
گروگان
منوچهر مطیعی

# گروگان

منوچهر مطیعی

انتشارات نجم

● گروگان
● منوچهر مطیعی
● انتشارات مجرد
● چاپ اول ۱۳۶۹
● تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
● چاپ از: آذر وش ۸۲۵۹۲۸
● لیتوگرافی از: پگاه ۶۷۸۲۰۱

انتشارات مجرد

**دفتر مرکزی :** تهران ـ میدان فردوسی ـ ساختمان شهد ـ طبقه پنجم

تلفن : ۸۳۴۰۱۹ـ۸۳۴۰۱۸ـ۸۳۴۰۱۷

بنام خدا

# پیشگفتار

من زمانی به مرز نوجوانی رسیدم که هنوز آثار فرهنگ و آداب و رسوم دوران قاجار باقی بود. هنوز بودند کسانیکه مانند پدران خود لباس می پوشیدند و برسم گذشتگان معامله و معاشرت می‌کردند. اتومبیل به ایران آمده بود ولی کالسکه ها و درشکه ها نیز آمد و رفت داشتند و سورچی ها که یکروز فرمانروایان راهها و جاده ها بودند میرفتند تا دوره نکبت و ادبار را آغاز کنند و نامشان در کتاب فراموشی نوشته شود. واحد پول ریال معین شده بود اما هنوز هم شاهی و دینار گفته و شنیده میشد و اوزان و پیمانه ها «سیر» و «چارک» و «من» و «ری» و خروار بودند. کنیزان و خواجگان زنده و باقی بودند. در خیابان ناصریه نزدیک خانه پدری من خواجه پیری بود که دکان عطاری داشت. کنیز عجوزه ای نیز در کوچه ما زندگی میکرد که کوله بار خاطرات سنگین و استخوان شکن دوران بردگی خویش را با ناتوانی آشکار بدوش می کشید و فقر و نداری را با خطوط چهره پژمرده و چروکیده اش فریاد میزد.

خیابانی که از میدان «توپخانه» به بازار میرفت «ناصرخسرو» نامگذاری شده بود ولی پیش از کودتای هزار و دویست و نود و نه شمسی، ناصریه نامیده میشد. وجه تسمیه این خیابان مجاورت با دربار ناصری بود. درباری که هنوز دیوار شرقی آن موجود و سر بفلک کشیده باقی بود و ما کودکان از راههای ورودی و معابر پیچ در پیچ آن تا باغ بزرگ ارگ میرفتیم و بازی کنان و هلهله کشان بازمی‌گشتیم. پیرمردی از خدّام قدیمی بیوتات با چوب بدنبال ما میدوید و نفس زنان تهدید میکرد که اگر بار دیگر آمدیم

چنین و چنان میکند.

در شهر ما، در بازار ما، در محله ما و بالاخره در کوچه و شاید خانه ما آثاری از گذشته‌های نه چندان دور باقی بود که همه اینها در روح کودکانه ما چنان اثر می‌نهاد که بعد از گذشت پنجاه شصت سال همچنان با رویاهای پیرانه‌سری درهم میآمیزد و یا خیال پردازیهای مرا بشدت متأثر میکند. هرگاه خواستم قصه‌ای بنویسم «میرزا یحیی» و «خواجه بهرام» در خاطرم شکل پذیرفتند و «آغاباجی» و «گلین خانم» در خلوت اندرون سینه‌ام چادر و چارقد بسر ظاهر شدند.

از زندگی دربار قاجار و اندرون خانه اشراف قصه‌های واقعی فراوان شنیده و بیاد سپرده بودم. مادربزرگم که در «میراث» و «خرید بی‌بها» از او یاد کرده‌ام گوینده این قصه‌های حقیقی بود. قصه‌هائی که خود قهرمانانش را بچشم دیده و یا بی‌تردید از راوی موثق شنیده بود ولی من نمیتوانستم این قصه‌ها را آنطور که شنیده بودم روی کاغذ بیاورم زیرا با گذشت زمان و در رهگذر سالهائی که بر من گذشته بود غبارآلود و گرد گرفته و نامشخص شده بودند. قصه آن خواجه‌ای که براستی خواجه نبود و سرگذشت آن دختر شهرستانی که شاه او را به جبر و به عنف به اندرون خویش آورد و بالاخره ماجرای «رعیتی» که به گناه واقع‌بینی دو دیده روشن بینش را میل کشیدند و کورش کردند. همه اینها قصه بودند. قصه‌هائی که گاه میگریاندند و زمانی ایجاد طرب و شعف میکردند. قصه‌هائی که وجود خویش را در گنجینه خاطرم اعلام میداشتند اما در دسترس نبودند چه مبتدا وقتهای مجهول و مشکوکشان نمیتوانستند طبع مرا در آغاز راه نویسندگی و قصه‌نویسی راضی و خشنود کنند.

گفتم که هرگاه میخواستم ماجرائی را در نظام کلام درآورم و بر کاغذ بنویسم قهرمانان ساخته و پرداخته ذهن خیال پردازم هیئت مردان و زنانی را می پذیرفتند که در زمان قاجار میزیستند. این کشش ناخودآگاه بود و بهمین نحو ناخودآگاه به مطالعه تاریخ قاجاریه نیز بیشتر علاقه نشان میدادم.

سالها سپری شدند. به تحقیق دریافتم که این علاقه در خوانندگان قصه‌های من نیز هست و هرجا قصه‌ای درباره مردم آن دوران نوشته‌ام بیشتر بحث‌انگیز بوده و جمع فزونتری را به مطالعه برانگیخته و جلب کرده است. این بود که نه‌فقط برای جلب بیشتر خواننده بلکه به تبع ذوقی که داشتم قصه‌های بیشماری در این زمینه نوشته‌ام. قصه‌هائی که عموماً در حقایق ریشه دارند و با واقعیتها تطبیق می کنند. آخرین آنها «آقا حشمت»

بود که در سال ۱۳۶۳ بوسیله انتشارات مجرد چاپ و منتشر شد و هم اکنون نسخه های آن کمیاب و بلکه نایاب است.

« گروگان » کتابی که هم اکنون در دست دارید نیز یکی از همین قصه هاست. ماجرائی که در طول چند ماه با قهرمانان آن دوست شدم، انس گرفتم و در پایان از ترک داستان آزرده خاطر گردیدم. این قصه را به خواست یکی از مجلات بصورت پاورقی نوشتم ولی در آخرین شماره ها که قصه میرفت تمام شود مجله مزبور تعطیل شد. علت تعطیل مجله هر چه بود گروگان ناتمام ماند و سر و صدای اعتراض خوانندگان مجله از هر طرف برخاست. هر روز تلفن میشد و هر هفته نامه های متعدد و بیشماری بدفتر مجله میرسید که مجله چه شد؟ و گروگان به کجا رسید؟ قهرمانان آن «بهادرمیرزا» و «آقامکلل» و «زینب» چه سرنوشتی پیدا کردند و به کجا رفتند؟

متاسفانه انتشار مجدد مجله به عهده تعلیق افتاده بود و ما نمیتوانستیم به خوانندگان علاقمند پاسخ بدهیم. انتشار بقیه داستان نیز در مجله ای دیگر امکان نداشت و معقول نبود پس چه باید کرد؟ نشستیم و فکر کردیم و بالاخره تصمیم گرفتیم که داستان گروگان را بصورت کتاب منتشر کنیم تا هم به اعتراض خوانندگان پاسخ گفته و هم موجبات رضایت ایشان را فراهم آورده باشیم. با ابراز تاسف بسیار انتشار کتاب نیز با مشکل فراوان روبرو شد. کاغذ گران و کمیاب بود و چاپ و نشر کتاب از نظر اقتصادی مقرون به مصلحت نبود. چندی گروگان در گرو چاره اندیشی و تدبیر باقی ماند. نامه ها همچنان میرسیدند و تلفن ها زنگ میزدند و صدای اعتراض خوانندگان شنیده میشد.

یکروز با مدیر انتشارات مجرد صحبت میکردیم. بحث درباره گروگان پیش آمد و ایشان داوطلب چاپ و انتشار گروگان شد و من نیز از این پیشنهاد استقبال کردم و کتاب را به ایشان سپردم.

اینک کتاب گروگان با تحمل هزینه گزاف در دست شماست. امیدوارم از ما راضی و خشنود شده باشید اما توجه کنید که چون این کتاب قبلاً بصورت پاورقی چاپ شده احتمالاً دارای نقائص چاپی و اغلاطی است که عیناً از مجله به کتاب منتقل گردیده که بی تردید مورد اغماض و چشم پوشی شما خواننده عزیز قرار میگیرد.

با تشکر فراوان

منوچهر مطیعی

در اواخر سلطنت فتحعلیشاه قاجاراوضاع سیاسی مملکت طوری شده بود که استقرار و انتظام آن با روال گذشته دشوار بنظر میرسید. مرگ عباس میرزا ولیعهد و نایب السلطنه، اردوکشی به هرات را معوق گذاشت. فتحعلیشاه سرخوردگی و افسردگی پیدا کرده بود. بسیاری از داخل و خارج مملکت انتظار مرگ او را داشتندو دقیقه شماری میکردند. مرگ او برای خیلی از گردنکشان آرزوئی بود که سرانجام برآورده شد.

«محمد شاه» خیلی زود خویشتن را به تهران رسانید و زمام امور را در دست گرفت و با چابکی خاصی بر اوضاع مسلط شد، اما او فقط توانست معدودی را خاموش کند، زیرا در همه جای کشور بی نظمی پدید آمده بود و اینکار چندان سهل و آسان نمی نمود که او بتواند طی چند ماه آرامش و سکون جد پدری خود فتحعلیشاه را اعاده دهد. انگلیسیها بخاطر حفظ دروازه های هندوستان سعی بلیغ مبذول میداشتند که هرات و قندهار و بخشهای دیگری از افغانستان را از ایران جدا کنند و به امرائی بسپارند که صد در صد مورد اعتمادشان باشند. دخالتهای شاهزادگان قاجارو بی لیاقتی ارکان دولت موجب شد انگلیسیها به خیلی از هدفهای خود برسند. سرداران افغانی هریک بنحوی پرچم خود مختاری و استقلال برافراشته و از اطاعت دربار ایران سرباز زده بودند. «کامران میرزا» نامی در هرات گردنکشی میکرد و «کهن دل خان» در قندهار. عباس میرزا قراربود برای گوشمالی همین کامران میرزا که تحریک شده انگلیسیها بود به هرات لشکرکشی کند، ولی او در مشهد مرد و فتحعلیشاه نیز کسی را نداشت که جای نایب السلطنه بنشاند. لذا اردوکشی معوق ماند و همین امر گستاخی «کامران میرزا» افغانی را بیشتر کرد. از طرف دیگر، ازبکها از شمال شرقی به استراباد رخنه کرده و آن حدود را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند. راه ها ناامن شده بود و ترکمن ها و راهزنان در جاده ها بیداد میکردند. کاروانها را میزدند، کاروانیان را باسارت میگرفتند و به ازبکها میفروختند. آنها نیز اسیران خریداری شده رابه آنطرف مرزهای شمال شرقی کشور میفرستادند. محمد شاه خیلی زود اوضاع داخلی کشور را سروسامان بخشید و در سال ۱۲۵۳ هجری قمری متوجه شرق ایران شد.

این بخش از تاریخ بسیار مفصل است و حوادثی که در این سالها اتفاق افتاد نه موضوع این کتاب است و نه در حوصله این بحث. فقط باین نکته اشاره میکنیم که اگر چه اردوکشی نخست محمدشاه بعلت سرما و فقدان تدارکات لازم با توفیق همراه نبود، در اردوکشی دوم کامیابی حاصل کرد. قبلاً نوشتم که «کامران میرزا» در هرات فرمانروائی داشت و سردار دیگری بنام «کهن دل خان» در قندهار. کهن دل خان همراه دو برادرش و

فرزندانش در قندهار دستگاهی شاهانه داشتند و از قدرت و شوکت بسیار برخوردار بودند.

در زمان فتحعلیشاه رسم بر این بود که امرای افغانی بعنوان ابراز اطاعت و فرمانبرداری هر سال در ایام عید نوروز به دربار ایران باج میپرداختند و برای اینکه شاه نسبت به اطاعت و انقیادشان اعتماد داشته باشد، یکی از فرزندان خویش را نیز بعنوان گروگان به تهران میفرستادند تا در «التزام رکاب» باشد.

وقتی سپاه عظیم «محمدشاه» به مرزهای شرقی کشور رسید «کهن دل خان» امیر قندهار اگرچه با ایران فاصله بیشتری داشت و ماهها طول میکشید تا سپاه محمد شاه کار هرات را یکسره کند و به قندهار برسد، فوراً ابراز اطاعت و فرمانبرداری کرد و جمعی از نزدیکان خویش را همراه هدایائی گرانقیمت و جواهرات ارزنده به اردوی شاه فرستاد. محمد شاه ابراز اطاعت او را پذیرفت و کهن دل خان را بخشید، امّا دستور داد که یکی از پسرانش را مثل گذشته بعنوان گروگان به تهران بفرستد تا در التزام رکاب باشد.

این کاری بسیار دشوار بود. کهن دل خان از میان فرزندان و برادرانش نمیدانست کدامین را به تهران بفرستد. انتخاب برای او سخت مینمود، چون امکان داشت شاه به شنیدن یک بدگوئی و یا مشاهده کوچکترین خطا و یا بروز یک اشتباه، گروگان را بدست جلاد بسپارد. این امر در گذشته سابقه مکرر داشت. هم در زمان صفویه و هم در دوران قاجار... روشی بسیار دردناک بود. کهن دل خان داشت دیوانه میشد و نمیدانست چه باید بکند. شب و روز را در اندیشه میگذرانید.

قندهار عزادار و گرفته بود. مردم کم و بیش موضوع را میدانستند و نسبت به امیر خویش همدردی نشان میدادند. کسی در شهر ساز و دهل نمی‌نواخت. هیچ خانواده‌ای عروسی نمیگرفت و مهمانی نمیداد. بزرگان همه افسرده بودند و میکوشیدند سردار را بنحوی تسکین دهند. همسران کهن دل خان روی فرزندان خویش تعصب داشتند. طبیعی است هر مادری پسرخود را دوست میدارد و حفظ میکند. کهن دل خان زنهای متعدد داشت و از این زنان پسران و دختران بسیار آورده بود.

هووها میکوشیدند با نفوذ و قدرتی که داشتند فرزند خود را از این انتخاب مصون و محفوظ نگهدارند. بزرگترین پسر کهن دل خان سی و هفت ساله بود و کوچکترینشان فقط شانزده سال داشت. هر شب کهن دل خان به آنها فکر میکرد و یک یک را در نظر میآورد و از خود می پرسید: کدام را به تهران بفرستم...؟ هر یک از پسرانش وظیفه‌ای بر عهده داشتند و تنها کوچکترین آنها که «بهادر میرزا» نامیده میشد هنوز فقط بازی میکرد و شغل و سمتی در

اداره امور قندهار نداشت، ولی کهن دل خان «بهادر» را از همه بیشتر دوست میداشت و نمیتوانست او را به تهران بفرستد.

یکشب که کهن دل خان با بزرگان قندهار در تالار نشسته بود و در همین مورد بحث میکرد، ناگهان درباز شد و بهادرمیرزا بدرون آمد. با ورود او همه نگاهها به سمت در برگشت. بهادر میرزا همانجا ایستاد، و تعظیمی کرد و منتظر ماند. سردار که انتظار دیدار او را در آن موقع شب و در آن محل نداشت متعجبانه پرسید:

ــ بهادر... تو اینجا چه میکنی...؟ نزدیک بیا...

بهادر میرزا چند قدم دیگر پیش رفت و گفت:

ــ من تصمیم خودم را گرفته ام. با مادرم نیز صحبت کرده ام...

ــ در چه مورد...؟ چه میگوئی..؟ من نمیفهمم...

پسر جوان با شهامت و شجاعت قابل تحسینی گفت:

ــ می بینم که شما زیاد ناراحت هستید. این چند روز لاغر شده اید. من نمیتوانم شاهد اندوه شما باشم. تمام دیشب و امروز را با مادرم صبحت کردم. حتی باروبنه را برای سفر به تهران بسته ام... به مکلل خان هم گفته ام آماده حرکت باشد چون او را نیز با خود میبریم...

صدائی شبیه ناله از حنجره کهن دل خان بیرون آمد و شنیده شد. دهانش از حیرت بازمانده بود. از جای جست، برخاست و ایستاد و گفت:

ــ به تهران... برای چه منظوری.؟ در تهران چه میخواهی.؟

ــ پدر، شما منظور مرا دریافته اید. خواهش میکنم مرا بعنوان گروگان به تهران بفرستید.

زانوان کهن دل خان لرزید. مجدداً نشست و سرا پائین گرفت. درحالیکه به گلهای قالی می نگریست زیر لب غرید و گفت:

ــ آه. ای بچه. مرا عذاب نده. تو برای انجام اینکار خیلی جوانی. خیلی بیگناهی.. حیف...

ــ من نه چیزی از برادرانم بیشتر دارم و نه کمتر.. بعلاوه آنها در قندهار میتوانند مفید و موثر واقع شوند، در حالیکه من بجز سواری و بازی کاری ندارم که بکنم. اجازه بدهید من بروم. بمن اعتماد داشته باشید. کما اینکه من به شما اعتماد دارم و میدانم وقتی در تهران هستم کاری نمی کنید که خشم شاه ایران برانگیخته شود.

کهن دل خان چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که حتی شهامت نداشت در چشمان آن جوان شانزده ساله نگاه کند. «بهادر» با قدرت و اعتماد بنفس حرف میزد و صدایش کوچکترین لرزشی نداشت. دل پدر در سینه‌اش داشت منفجر میشد. حاضران نیز تحت تأثیر قرار گرفته و سرها پائین انداخته بودند. چنان سکوتی در تالار حکمفرما شده بود که بی‌مبالغه صدای سوختن فتیله شمعها شنیده میشد. لحظاتی این سکوت ادامه یافت تا اینکه کهن دل خان سر برداشت و گفت:

ــ بمن فرصت فکر کردن بده...

ــ اما توجه داشته باشید که من حتی بار و بنه خویش را بسته‌ام. فردا هم با دوستانم خداحافظی میکنم.

ــ یعنی تو بجای من تصمیم گرفته وانتخاب کرده‌ای...؟

ــ تقریباً. چون اطمینان داشتم که شما می پذیرید...

کهن دل خان در دیدگان یک یک حاضران نگریست. مثل اینکه با این نگاه میخواست مشورت کند و عقیده و نظر آنها را بپرسد.. نگاه او با هر کس تلاقی میکرد، او سر خود را پائین میافکند. یکی از حاضران که مردی سالخورده بود و محاسن سفید و بلند داشت با صدائی لرزان گفت:

ــ من بیش از هفتاد سال زندگی کرده و هرگز این چنین بهیجان نیامده بودم. با همه وجودم و قلبم امیرزاده را تحسین میکنم و فداکاری و بلند همتی او را میستایم. اما اجازه میخواهم قصه‌ای را برای بهادر میرزا تعریف کنم. قصه را خیلی کوتاه میکنم اما چون مشابهتی بین دو موضوع هست لازمست که بگویم و امیرزاده هم بشنود. در زمان سلطنت شاه عباس صفوی امیر ارمنستان دو پسرده و چهارده ساله خود را بعنوان گروگان به اصفهان فرستاده بود. همینطور که اکنون امیرزاده میخواهد به تهران برود. بچه‌های ارمنی در دربار ایران بودند و شاه صفوی هم نسبت به آنها محبت داشت، امّا کینه‌توزان و بدگویان همه‌جا هستند. همیشه هستند. هیچگاه دنیا از آدمهای بد که بی‌علت بدی میکنند خالی نیست. اینها از سردار ارمنی نزد شاه سعایت کردند. بد گفتند و چنین وانمود کردند که قصد طغیان و شورش دارند. شاه نیز تحت تأثیر قرار گرفت و دستور داد دو بچه بیگناه را کشتند سرهای آنان را برای پدرشان به ایروان فرستاد. امّا خیلی زود حقیقت آشکار شد. شاه فهمید که اشتباه کرده و سردار ارمنی قصد طغیان و شورش نداشته بود. از این نوع حوادث زیاد اتفاق افتاده و من میتوانم چند نوع دیگر برای تو تعریف کنم. با این وصف آیا...

بهادر میرزا جمله او را ناتمام گذاشت و گفت:

ــ بله. بازهم حاضرم و میروم، چون اطمینان دارم پدرم دشمن و بدخواه ندارد.

کهن دل خان بار دیگر از جای جست و ایندفعه پیش رفت و بهادر میرزا را در آغوش گرفت، سر و رویش را غرق بوسه ساخت و در حالیکه بغض به گلو آورده بود گفت:

ــ آفرین برتو... مرا خوشدل و امیدوار کردی.. قبول میکنم.. تو برو... امّا پسرم... زندگی در کنار شاهان دشوار است. خطرناک است. باید مراقب رفتار و گفتارت باشی...

ــ بمن اعتماد داشته باشید...

و بعد خم شد و دست پدرش را بوسید و تالار را ترک گفت.

***

یکی از روزهای قشنگ بهاری بود که بهادر میرزا همراه لله اش «مکلل خان» از قندهار بیرون رفت. مکلل خان مردی بود پنجاه ساله با محاسن سفید و انبوه ولی کوتاه. سری طاس داشت اما همیشه دستار می بست و بندرت کسی سر بی موی او را دیده بود. بهادر میرزا با او شوخی میکرد و میگفت:

ــ مکلل خان. تو حتی با دستار حمام میروی و سر و تن خود را میشوئی...

و مکلل خان متواضعانه میگفت:

ــ آقا. هر انسانی زشتی های خود را می پوشاند و پنهان میکند. فقط حیوانات اعضای زشت خود را نشان میدهند و ابا ندارند و شرم نمیکنند. من حیوان نیستم، انسانم. بعلاوه آقا، دیدن کله زشت بدون موی من چه لطفی دارد که شما یا دیگری ببینند.

مکلل خان پیرمردی خوش بنیه بود و سالم. پدر کهن دل خان سالها پیش، شاید چهل سال قبل عده ای از اشرار و دزدان گردنه اهل «پشتونستان» را که قندهار تا هرات را ناامن کرده بودند قلع و قمع کرد و اسیرانی را که آنها گرفته بودند آزاد ساخت. یکی از آنها همین «مکلل» بود. در آنزمان او نوجوانی برومند و سالم با موهای مشکی بود. امیر قندهار او را در سرای خودش نگهداشت و با کهن دل که در آن تاریخ جوان بود همدم و مونس ساخت. مکلل خان در خدمت امرای قندهار ماند، تا نوبت امارت به کهندل خان رسید. وقتی بهادر میرزا هشت نه ساله بود، کهندل خان او را بدست مکلل سپرد و سفارش کرد از او مردی بتمام معنی انسان بسازد. مکلل در تربیت بهادر میرزا همت گماشت. قبل از هر چیز باو خواندن و نوشتن آموخت. بعد او را با زبان سانسکریت آشنا کرد و درهای بهشت ادبیات فارسی را بروی او گشود. بطوریکه بهادر میرزای جوان شیفته شعر و ادب فارسی شد و هرگز

جائی نمیرفت مگر اینکه یک خورجین کتاب شعر همراه داشته باشد.

بهر حال مکلل خان للهٔ بهادر میرزا بود و آنروز بهاری آنها در میان بیست سوار مسلح به تفنگ و دو نوکر از دروازه قندهار خارج شدند و روی به راه نهادند. سواران مأموریت داشتند امیرزاده بهادر میرزا و مکلل خان و نوکران آنها را تا مرزهای خراسان بدرقه کنند و از آنجا بازگردند. کهندل خان به مکلل سفارش اکید کرده و گفته بود:

ــ مکلل.. شما ناگزیرهستیداز «هرات» و «فراه» بگذرید. این منطقه در اختیار کامران میرزاست و سواران او همه جا هستند. می دانی که او با شاهنشاه ایران در حال خصومت و عناد است. طغیان کرده و علم نافرمانی افراشته. انگلیسیها هم از او حمایت می کنند و جاسوسانشان همه جا پراکنده‌اند. اگر او شما را بگیرد وضع دگرگون میشود. البته کامران میرزا با ما دشمنی‌ندارد و به شما آسیبی نمیرساند، ولی چون با اطاعت و گروگان سپردن من مخالف است، بی‌تردید شما را نگهمیدارد وتمانع ادامه سفرتان خواهد شد. حتی از بازگشت شما به قندهار جلوگیری میکند. در اینصورت شاه نیز بهانه مرا نخواهد پذیرفت و من مجبور میشوم یکی دیگر از فرزندانم را به تهران اعزام دارم. پس طوری بروید که با سواران کامران میرزا برخوردنکنید. من نمیدانم تو چه تدبیری می اندیشی، اما معتقدم که شبها راه بروید و روزها بخوابید. از فراه وبعد از هرات که بگذرید دیگر خطری شما را تهدید نمیکند، زیرا منطقه جنگی است وفقط احتمال دارد با افراد سپاه ایران برخورد کنید که شمارابدون مزاحمت به مشهد میرسانند.

مکلل خان اطمینان داد و گفت:

ـمن راهها را خوب میشناسم و امیرزاده را طوری عبور میدهم که سواران کامران میرزا ما را نبینند. من سالهای نوجوانی خود را در آن کوهستانها سپری کرده‌ام. خیالتان از هر جهت راحت باشد. در مرز ایران سواران را همراه نامه‌ای بازپس میفرستم که فراغت خاطر حضرت امیر فراهم شود.

و آنروز بهاری دریک صبح بسیار فرح انگیز که علفهای صحرا و گلهای وحشی چهره خویش را در شبنم شسته بودند و عطر روحپروری در هوا پخش میکردند آن دستهٔ بیست و پنج نفری ازقندهارخارج شدندو به سمت مغرب حرکت کردند. بیست سوار مسلح وفرمانده آنها رویهم بیست ویکنفر. بهادر میرزا و مکلل خان و دو نوکر ایشان هم چهار نفر. ترتیب حرکت طوری بود که دو سوار بفاصله نیمساعت‌پیشاپیش میرفتند و دو سوار هم بفاصله نیمساعت عقبدار کاروان بودند. این چهار نفر طلایه دار و عقبدار وظیفه داشتند هر حادثه‌ای را در پیش

و پس کاروان به فرمانده سواران و مکلل خان اطلاع دهند.

کاروان بیست و پنج نفره همچنان پیش میرفت. مکلل خان بنه زیاد همراه نیاورده بود، تا حرکت آسان باشد. و جابجائی و در صورت نیاز فرار و پنهان شدن به سهولت انجام گیرد. طبق سفارش کهندل خان روزها میخوابیدند و شبها حرکت میکردند و باین ترتیب روزها و شبهای بدی را پشت سرمی نهادند. خوشبختانه از فراه و هرات بدون برخورد مخاطره آمیز گذشتند و یکروز صبح که سپیده میرفت تا طلوع کند مکلل خان به بهادر میرزا گفت:

ــ از این تنگه و آن رشته کوهستان که بگذریم خاک خراسان زیر سم اسبان ما قرار میگیرد. از فردا میتوانیم روزها حرکت کنیم و شبها چادر بزنیم و بمانیم. دو روز یا سه روز دیگر سواران را باز پس میفرستیم و بقیه راه را تنها می پیمائیم. امشب را هم در همین کوهستان میمانیم و روز بعد حرکت می کنیم که از آن پس اقامت و راهپیمائی ما روال عادی داشته باشد.

همینکار را هم کردند و تصادفاً غار بزرگی را یافتند که همه افراد و اسبها میتوانستند در آن بیتوته کنند و مزاحم یکدیگر نباشند. غار آنقدر بزرگ بود که بهادر میرزا به شوخی گفت:

ــ گوئی اینجا شهری است که بالای آن را با سنگ سقف زده اند. حتی میتوان اینجا تاخت و تاز کرد.

وارد غار شدند و آتش افروختند، چند تل آتش بزرگ. سواران اسبها را باز کردند و به جمع آوری چوب پرداختند. نماز ظهر که گذشت باران گرفت، چه باران تند و میل آسائی... چنان بود که گوئی نهرها و رودخانه ها و دریاها را بزمین میریختند. مکلل خان گفت:

ــ چه خوب شد ماندیم. اگر در راه بودیم اسبها در گل ولای فرومیرفتند و شما بیمار میشدید. اما این باران تند زیاد ادامه نخواهد داشت. زودبند می آید.

عقیده فرمانده سواران نیز همین بود، ولی متأسفانه باران همچنان ادامه داشت و بیرون از غار سیلاب راه افتاده بود که بسوی دشت سرازیر میشد. مکلل خان دستور داد:

ــ آتش را نگذارید خاموش شود.

نزدیک آتش برای بهادر میرزا فرش گسترده بودند. او پوستین بخود پیچیده و کز کرده بود. در بعضی نقاط از سقف غار آب میچکید، ولی رو بهمرفته محیط محفوظ و آسایش بخش بود. سواران پی در پی هیزم در آتش میریختند. اسبها کمی دورتر از آنجا فن و فن میکردند و

بزمین سم میکوفتند. بوی پهن وبوی تن اسبان و هوای نمور و باران همراه دود هیزم و عطر مخصوص آتش فضای غار را پرکرده بود. گه گاه یکی از افراد بدهانه غار میرفت، و خبر میآورد که باران همچنان میبارد ویا کمتر شده است، ولی این کار لازمی نبود زیرا صدای باران بخوبی شنیده میشد. بهادر میرزا ازشکارهمان روزکبابی خوردو همانجاالای پوستین بخواب رفت، ولی هنوز ساعتی نگذشته بود که با صدائی بیدار شد.. صدای جیغ یک زن... آسیمه سرنیم خیز شد و نشست. آتش اندکی فرونشسته بود، ولی در روشنائی آن اطراف قابل تشخیص بود. چند نفری بدهانه غار رفته بودند. مکلل خان خود را به بهادر میرزا رسانید و کنار او زانوزد و نشست و گفت:

ــ صدای غریبی بود. شما هم شنیدید...؟

ــ من با همین صدا بیدار شدم. حدس میزنم صدای جیغ یک زن بود..

ــ هنوز باران ادامه دارد...؟

ــ هنوز هم باران هست اما نه چندان زیاد...

ــ بروید کمک کنید. اگر زن وبچه‌ای در کاروان هست پناه دهید. سیل آنها را میبرد..

ــ و شاید هم برده باشد..

مکلل خان برخاست و بیرون رفت. بهادر میرزا از همانجا که نشسته بود سایه آنها را میدید که میآیند ومیروند. نیمساعت بعد مکلل خان درحالی که از باران خیس شده و پوستینی بر سرخود کشیده بود برگشت و گفت:

ــ یک عده از کوه بالا میآیند. آنها ظاهراً از وجود غار در این نقطه کوهستان اطلاع دارند ومیآیند تا پناه بگیرند. تعدادشان زیاد نیست. شاید صد نفر باشند...

ــ صد نفر انسان وصد و پنجاه یا دویست رأس اسب و استر... عیبی ندارد. راه باز کنید و اجازه بدهید از اینجا بگذرند وبه انتهای غار بروند. خودتان را معرفی نکنید. اگر بدانند ما کیستیم تکلیف ایجاد میشود وتوقع آنها بالا میرود.. بگذارید فکر کنند ما هم مسافر عادی هستیم.

بهادر میرزا پوستین را بسرخود کشیده و خوابید اما خوابش نمیبرد. از زیر پوستین صدای قدم اسبان وقاطرها و هیاهوی مردان و زنان را می‌شنید. بچه‌هائی که گریه میکردند و زنانیکه‌می نالیدند و چند مرد خشن که درنهایت خشونت دشنام میگفتند وتهدید میکردند و گاهی نیز شلاقهای خود را بصدا درمیآوردند. برای بهادر میرزا بسیار عجیب بود و از خود

می پرسید این چگونه کاروانسالاریست که کاروان‌را شلاق میزند و فحش میدهد و تهدید بمرگ میکنند. از صداهائی که می شنید میفهمید که دارند وازد میشوند و به انتهای غار میروند. اندکی که صداها فرونشست بهادرمیرزا سرخود را از زیر پوستین بیرون آورد و مشاهده کرد افرادش طوری مقابل او کنارهم ایستاده‌اند که کاروانیان نتوانسته‌اند او را در آن نقطه ببینند. همه پشت به او قرار گرفته بودند. مکلل خان همین که بهادرمیرزا را بیدار دید نزدیک آمد و نشست و گفت:

امیرزاده. شما نخوابیده‌اید..؟

ــ چطور با این سروصدا و هیاهو میتوان خوابید؟ اینها کیستند..؟ چرا شلاق دارند..؟

ــ استراحت بفرمائید. صبح خدمتتان عرض میکنم.. تا صبح چیزی نمانده... باران هم دارد بند می آید. فردا آفتاب خوبی خواهیم داشت و زمین طی یکساعت خشک میشود.. استراحت بفرمائید.

مکلل خان مغلطه میکرد و حرف توی حرف میآورد که بهادرمیرزا سئوال خود را تکرار نکند، ولی باز هم کنجکاوی کودکانه او مانع شد که آرام بگیرد و بخوابد و از مکلل خان سئوال کرد:

اینها کیستند..؟ این چه نوع قافله‌ای است که کاروانسالارش شلاق میزند و فحش رکیک میدهد. هر چه هست بمن بگو. من تورا خوب میشناسم مکلل خان میفهمم که چیزی را از من پنهان میکنی.

پیرمرد خندید و با چوب درازی که در دست داشت آتش را بهم زد. شعله آتش کمی بالا گرفت و چهره خودش و صورت بهادرمیرزا قابل تشخیص شد. امیرزاده در همین روشنائی دید که مکلل خان تبسم میکند و بالاخره گفت:

ــ امیرزاده شما جوان هستید. این چیزها را ندیده‌اید. حتی من در قصه‌های خودم هم برای شما تعریف نکرده‌ام چون هرگز نمیخواستم و نمی پسندیدم که خاطرتان را آزرده کنم، ولی حقیقت اینست که مردم دنیا بد هستند. سنگدل و بیرحم هستند. نه جهل شما چیزی را عوض میکند و نه پنهانکاری من.

ــ فلسفه بافی میکنی مکلل خان... موضوع را بگو... اینها کیستند؟

ــ بزرگان کاروان سه نفرند. این سه نفر تعدادی سوار مسلح دارند. از آن سواران اجیر که در مقابل دریافت پول دست بهر نوع جنایتی میزنند. اگر از بزرگان قافله بپرسید شغلتان

چیست میگویند بازرگانیم و به خرید و فروش اشتغال داریم.

ــ اما بازرگان که شلاق ندارد و فحش نمیدهد.

مسئله همین است. اینها خرید و فروش میکنند اما خرید و فروش اموال مسروقه و اسیران بیگناه. میدانید که عده‌ای بنام راهزن و قطاع‌الطریق هستند که کاروانها را میزنند و مردم را باسارت میگیرند و اموال کاروانیان را تصاحب می کنند و عده‌ای را نیز میکشند.

ــ بله. این را میدانم. سال گذشته چند نفر از آنها را در قندهار اعدام کردند و گردن زدند.

ــ این دزدان خودشان اسیران و اموال دزدی شده را به شهر نمیبرند که بفروشند. عده‌ای بنام تاجر هستند که اموال مسروقه را از راهزنان میخرند. از یک شهر به شهر دیگر میبرند و میفروشند. همینطور اسیران را..

ــ هان.. فهمیدم. پس اینها که ناله میکردند اسیر هستند...

بهادر میرزا بهیجان آمده و ناراحت شده بود. صدایش میلرزید. بغض به گلو آورده بود. مکلل خان که این تغییر حالت را خطرناک تشخیص میداد و از پایان کار بیمناک بود گفت:

ــ امیرزاده. توجه داشته باشید که ما هیچ چیز را نمیتوانیم عوض کنیم. ما معلم اخلاق دنیا نیستیم. بعلاوه وضعی استثنائی داریم و باید هر چه زودتر خود را به مشهد برسانیم. میفهمید چه میگویم. خواهش میکنم آرام باشید. بهادر میرزا پوستین را از روی شانه خود افکند و پرسید:

ــ اسیران چند نفرند...؟ چه کسانی هستند...؟

ــ در تاریکی شب ما ندیدیم... آنها از اینجا گذشتند و به انتهای غار رفتند. ظاهراً خودشان راه را خوب میشناختند چون خیلی دور رفته اند. یکی از افراد ما میگفت غار راه دیگری دارد و آنها میروند تا به دهانه دیگر غار برسند. اینجا در واقع یک معبر زیر کوه است. دهانه دیگر غار به آنطرف کوهستان باز میشود. اگر از روی کوه بروند شاید یکروز یا دو روز راه باشد اما از این راه پنهان یکی دو ساعته به آنسمت کوه میرسند.

بهادر میرزا که مکلل خان را خوب میشناخت قانع نشد و بصدای بلند یکی از افراد را صدا کرد و چون او نزدیک آمد و مؤدب ایستاد، گفت:

ــ تو بمن بگو. اینها که بودند...؟ چه همراه داشتند...؟

سوار گفت:

ــ اینها برده‌فروش هستند... یک کاروان را در خراسان زده‌اند. سی و چند نفر اسیر همراه داشتند. چند نفر زن که بچه هم با خود دارند... اینها معمولاً پیران را میکشند و یا در بیابان رها میکنند و فقط جوانها را با خود می‌برند. اسیران و اموال دزدی شده را از اینجا به شمال می‌برند و به ازبکها میفروشند.

ــ هنوز هم برده‌فروشی رواج دارد...؟ من فکر میکردم این تجارت زشت منسوخ شده.

این جمله را گفت و لختی بفکر فرورفت و مجدداً پرسید:

ــ حالا کجا رفتند...؟

ــ به انتهای غار. آنها راه را خوب میشناختند. یکی دو مشعل روشن کردند و مثل اینکه در خانه خودشان راه میروند در تاریکی گم شدند و اسیران را نیز با خود بردند ولی همه خیس بودند چنان که گوئی از رودخانه بیرون آمده‌اند...

بهادر میرزا پوستین را به سر کشید و آهسته بطوریکه فقط مکلل خان صدای او را شنید گفت:

ــ فردا باید اسیران را ببینم. آنها نباید بیداد گری کنند.

مکلل خان با دستپاچگی گفت:

ــ محض رضای خدا... امیرزاده... بما مربوط نیست... شردرست نکنید. زد و خورد درمیگیرد و این بنفع ما نیست.

ــ ساکت باش. به ما هم مربوط است. حالا بگذار بخوابم تا صبح..

آنشب مکلل خان نتوانست آرام بخوابد، زیرا از عاقبت کار بشدت میترسید. و حدس میزد که فردا بهادر میرزا روی جوانی و بی‌تجربگی دچار احساسات میشود و ماجرائی خونین بوجود میآورد. اگر با برده‌فروشان درگیر میشدند چند نفری از دو طرف بقتل میرسیدند و تازه معلوم نبود آنها با بیست مرد مسلحی که همراه داشتند بتوانند بر آن دزدان کارآزموده و بیابانگرد پیروز و چیره شوند. اگر پیروز میشدند این پیروزی را به بهای جان عده‌ای افراد خود بدست میآوردند که ارزش نداشت و موجب خشم کهندل خان میشد و اگر شکست میخوردند معلوم نبود دزدان برده‌فروش با آنها چه رفتاری پیش بگیرند. چه بسا ایشان را نیز اسیر میکردند و میبردند و میفروختند. مکلل خان آنها را خوب میشناخت و میدانست که هیچ رحم و شفقت ندارند و ممکن است حتی زن و فرزند خویش را نیز در مقابل پول گزاف بفروشند. یکی از آنها که سال قبل در قندهار اعدام شد به قاضی شهر گفت «من تاجر

انسان هستم. همه آدمها غیر از خودم مثل کفش و زین اسب برای من یا خریدنی است، یا فروختنی » مکلل خان لای پوستین کنار آتش میلولید و فکر میکرد و از خودش میپرسید «خدایا فردا چه میشود...؟ بهادرخان جوانی میکند و ما را بجنگی ناخواسته وامیدارد..» دمدمه‌های صبح بقدری خسته بود که بخواب رفت و نمازش را نیز از دست داد.

در این قبیل مواقع که اسب و سوار نزدیک بهم هستند همیشه اسبها سواران خود را بیدار میکنند. آنروز هم اسبها با فن و فن کردن و پریدن به‌سرو کول یکدیگر و سم کوفتن و شیهه کشیدن همه را بیدار کردند. مکلل خان همین که دیده گشود بیاد دزدان بیابانی و اسیران افتاد و باردیگر دل درسینه‌اش لرزید. پوستین را که کنار زد، دید که بهادر میرزا بیدار است، کنار آتش زانو زده و با چوب خلواره‌ها را زیرورو میکند. فرمانده سواران افرادش را نظام میداد و بیرون غار میفرستاد. از همانجا انوار طلائی آفتاب دیده میشد. ظاهراً روز قشنگی شروع شده بود، ولی معلوم نبود همانقدر هم خوش عاقبت باشد. چه بسیار روزهای قشنگ که با مرگ و خون پایان می‌یابند و چه روزهای گرفته و بارانی وطوفانی که شبی نشاط‌بخش بدنبال دارند. نوکران امیرزاده نیز داشتند نان گرم میکردند و برای ارباب خود تخم‌مرغ می پختند. مکلل خان برخاست تا پوستین خود را جمع کند، بهادر میرزا سلام کرد و گفت:

ــ سلام مکلل خان. صبح بخیر.. یکساعت بیشتر است که من بیدارم.

ــ انشاءالله شب را خوب گذرانیده باشید.

ــ دیدن این شبها و گذراندن چنین روزهائی برای کسب تجربه لازم است.

بهادر میرزا چوب را رها کرد. برخاست و ایستاد و افزود:

ــ آفتاب خوبی شده. من تا بیرون غار رفتم و برگشتم.. آنها هم در انتهای غار هستند. اینجا غار نیست یک راه پنهان کوهستانی است. دزدان بلد بودند که مستقیماً به اینجا میآمدند.

مکلل خان با دستپاچگی گفت:

ــ هیس.. نگوئید دزدان.. آنها بی‌تردید برای ما مراقب گذاشته‌اند. می شنوند.

بهادرمیرزا خنده بلندی کرد و گفت:

ــ پس چه بگویم..؟ اگر دزد نیستند قاضی هستند..؟ اگر کسی مرا «بهادر» بنامد کاری خلاف انجام داده است...؟ البته نه. چون اسم من «بهادر» است. آنها هم دزدند. راهزنند.

یکی از نوکران اطلاع داد که صبحانه حاضراست. بهادرمیرزا کمی نان و یک تخم‌مرغ برداشت و همانطورایستاده‌خورد و هنگامیکه مکلل خان بندهای خورجین را گره میزد گفت:

ــ مکلل خان.. می‌بینم ومیفهمم که نگران و آزرده‌ای. مطمئن باش من بچگی نمیکنم. فقط نوعی کنجکاوی دارم. اگر بیاد داشته‌باشی یکشب برای من از زمان اسارت خودت تعریف کردی... گفتی که پشتوها تورا گرفته بودند ومیخواستند ببرند به مرز چین و آنجا بفروشند. گفتی که دست و پایت دراثرتماس با طناب و زنجیر زخم شده بود. حتی اثر یک زخم کهنه‌را روی ساق پای خودت بمن نشان دادی و گفتی این اثر از آن زخمها باقی مانده. درجنگی که اتفاق افتاد پدرم تورا نجات داد...

ــ نه. نه.. نیای شما مرا ازآنها گرفت و آزاد کرد... یعنی پدر پدر شما...

بهادرمیرزا خنده بلندی کرد و گفت:

ــ من عمداً عوضی گفتم که ببینم آیا آزاد کننده‌ات را بیادداری...؟

ــ هیچکس نمیتواند آزاد کننده خویش را فراموش کند. آزادی خیلی ارزنده و گرانبهاست.

ــ دراینصورت چرا نمیخواهی ما این عده اسیر را آزاد کنیم...؟ از چه میترسی..؟

باردیگر مکلل خان دچاربیم وهراس شد وروی خورجین‌های بسته نشست و آهی کشید و گفت:

ــ امیرزاده. خواهش میکنم این فکر را ازسرتان بیرون کنید. ما نمیتوانیم آنها را آزاد کنیم. عده آنها بیشتر است.

ــ نه. نه. نه. اشتباه میکنی.. من قصد جنگ ندارم. فقط میخواهم اسیران را از نزدیک ببینم. حتی من وتوتنها به آنجا میرویم. مهمان میشویم. این که عیب ندارد.

بازهم مکلل خان دقایقی حرف زد اما ظاهر امرنشان میداد که بهادرمیرزا تصمیم خود را گرفته وهیچ دلیلی اورا راضی ومتقاعد نمیکند.تاگزیر پرمرد گفت:

ــ خودتان وقتی آنها رابینیدمیفهمیدکه میان افراد ما با آنها چه تفاوتهائی هست. هر یکنفراین دزدان با چهارتن ازافراد ما برابری میکند. میرویم.. اما کارما درست نیست.

بهادرمیرزا خوشحال شد وبی‌درنگ فرمانده سواران را فراخواند و گفت:

ــ افرادت را آماده نگهدار. تفنگها همه پرومهیای شلیک باشند. من ومکلل خان به انتهای غارنزد کاروانیان میرویم. بفاصله کسانی را قراربده که مراقب ما باشند.

دقایقی بعد مکلل خان و بهادر میرزا بسوی دیگر غار رفتند. همانطور که حدس میزدند آنجا یک معبر زیر کوه بود که راهزنان بارها پیموده بودند و مسیر را خوب میشناختند. یکجا غار تنگ میشد و جای دیگر گشاد. در ناحیه‌ای سقف غار شکاف داشت و آسمان از لابلای صخره‌ها دیده میشد و نور آفتاب بدرون میتابید و جائی دیگر چنان بنظر میرسید که غار را سقف زده‌اند. اما هر چه رفتند از آنها اثری نیافتند. مکلل خان گفت:

ــ آنها رفته‌اند. بهتر است بازگردیم.

اما بهادر میرزا گفت:

ــ این صدا را شنیدی...؟ تا اینجا فاصله‌ای ندارند. همراه من بیا...

و باز هم رفتند که ناگاه خود را با دو مرد غول پیکر تفنگ بدست که سر و روی خویش را با شالی پشمین بسته و فقط چشمها را بیرون گذاشته بودند روبرو یافتند. گوئی آنها پشت سنگها پنهان شده بودند، چون بناگاه سر راهشان پیدا شدند. مکلل خان دست بهادر میرزا را گرفت و او را عقب کشید. یکی از آنها که شال زرد رنگی بسر بسته بود گفت:

ــ امیرزاده. اینجا چه میخواهی..؟

مکلل خان و بهادر میرزا یکه خوردند. متعجب شدند. بهم نگاه کردند. بهادر میرزا پرسید:

ــ تو مرا از کجا میشناسی...؟

ــ همان دیشب زیر زبان یکی از سربازان را کشیدیم و پرسیدیم. آنقدر بی احتیاط نبودیم که با عده‌ای سرباز مسلح در یک غار بمانیم. دانستیم که کاری به کار ما ندارید و میروید. اما حالا اینجا چه میکنید؟ چه میخواهید؟

اینجا پرمرد دخالت کرد و گفت:

ــ راستش اینست که امیرزاده میخواهند اسیران را ببینند. فقط برای ارضای حس کنجکاوی است نه چیز دیگر.. ایندفعه مرد دیگر که یک چشمش کور بود گفت:

ــ منظره‌ای دیدنی و تماشائی نیست. قبل از فروش پروار بندی میکنیم. به آنها غذای خوب میخورانیم و لباس خوب می پوشانیم. آنوقت دیدنی هستند نه حالا...

ــ آنروز که میگوئی ما در تهران هستیم و با شما فرسنگها فاصله داریم.

بیشتر از یکی دو دقیقه حرف زدند تا سرانجام یکی از آنها رفت و اجازه گرفت و از دور بیانگ بلند گفت:

ــ بگذار بیایند.

مکلل خان برگشت و به عقب نگریست. چند تن از سربازان بفاصله ایستاده بودند. هر دو راه افتادند. مردان کاروان خود را نشان نمیدادند و هنگام عبور مکلل خان و بهادر میرزا روی را برمیگردانیدند. بوی بدی در فضا پخش بود که شامه جوان امیرزاده را می آزرد. هر چه جلوتر میرفتند بو بیشتر میشد. دزدان اسبها وقاطرها و بار و بنه را صبح زود از غار بیرون برده بودند، ولی هنوز اسیران آنجا بودند. در زاویه‌ای از غار عده‌ای زن و مرد و بچه را با زنجیر و طناب بهم بسته و بطور فشرده نشانده بودند. هرکس آنقدر جا داشت که چهارزانو بنشیند. بهادر میرزا با دیدن این صحنه چندشش شد... لرزید. محیط تاریک بود و اندام آنها درست دیده نمیشد. از هرکس، بیشتر دو چشمش معلوم بود. صورتش و نگاهش... یک بچه گربه را سرداد و مردی که آنجا بود شلاق را بلند کرد و فرود آورد. مادر دهان بچه را گرفت. زنی مینالید. مردی مجروح سررا روی شانه مرد دیگری نهاده بود. یکی دو دقیقه طول کشید تا بهادر میرزا چشمش به تاریکی عادت کرد و توانست بهتر آنها را ببیند. خواست جلوتر برود، اما همان مرد شلاق بدست یکپای خود را سد راه او کرد و با خشونت گفت:

ــ هی.. همانجا بمان..

آن مرد آنقدر قوی بود که گوئی بدنش را از آهن و فولاد ساخته‌اند. جثه‌اش بی مبالغه سه برابر اندام کوچک و ظریف امیرزاده بود. صورتش را ریش و سبیل پوشانده و زیر سربند پائین پیشانیش، دو چشم خونریز میدرخشید.. بهادر نگاه خود را از او گرفت و باز به اسیران نگریست. زنها آن بالا جمع شده بودند. شماره کرد. سه تای آنها بچه داشتند. همه اسیران جوان بودند. مسن‌ترین آنها مردی چهل ساله بود که خوش بنیه بنظر میرسید. بهادر به یک یک آنها نگاه میکرد. از آن بالا. به ترتیب... ضمناً میشمرد که چند نفر هستند. مکلل نمیدانست او چه خیال و اندیشه‌ای دارد. نگاهش با نگاه هرکس تلاقی میکرد جز التماس چیزی نمیگرفت. جز ناله.. ناله‌ای که از حنجره آنها بیرون نمیآمد، بلکه با نگاهشان آمیخته بود. در میان اسیران ناگهان نگاه بهادر میرزا با نگاهی برخورد که گوئی زبان داشت. صدا داشت. سخن میگفت. سرود غم میخواند و فریاد درد خویش را بگوش دل او مینشانید. بهادر به چهره صاحب آن نگاه نگریست و تنش لرزید. دلش فروریخت. نفسش در سینه تنگ شد، چون او پسری بود همسانزده. ساله. جوان و خوش سیما. درست همسن و همقد و هم اندازه خودش و عجیب بود که بیک نگاه مهر آن بچه بر دل بهادر میرزا نشست. آه.. که سرنوشت و تقدیر چه کارها میکند. ما نمیدانیم. ما جاهلیم. در همه چیز و همه کار دست

خداوند هست و آنروز هم همینطور. این یک کار خدائی بود. قصه و افسانه‌ای که آغاز میشد و میرفت که تاریخی شود، بیادها بماند و من امروز بعد از یکصد و پنجاه سال آنرا برای شما بنویسم و روی کاغذ بیاورم. اما این کار خدا بود که مهر آن جوان بر دل امیرزاده نشست. ای خدای بزرگ. چه قیافه معصومی... همسن من است. اما من امیرزاده و آزاد هستم و او اسیر و در بند و دور از خانه و خانواده... نام تو چیست..؟

بهادر میرزا درنیافت که دارد با خودش حرف میزند. از خود بی خود شده بود و اینجا وقتی مکلل خان او را تکان داد گوئی بخود آمد و صدای خودش را شنید. مرد شلاق بدست نیز با خشونت و آمرانه گفت:

ــ با آنها حرف نزن.. اصلاً تو که هستی..؟ برو..

درست در همین لحظه بهادر صداهائی از پشت سرخود شنید. هر دو با هم روی برگرداندند و مشاهده کردند که چهارمرد در حالتی که چهره و سرو گردن خویش را با شال پوشانده‌اند آرام آرام نزدیک میآیند. یکی از آنها گفت:

ــ امیرزاده. چه میخواهی بدانی...؟

بهادر میرزا گفت:

ــ اسم او را پرسیدم...؟

ــ برای تو چه فرق میکند که چه نام دارد..؟ آیا بنظرت آشناست..؟ قبلاً او را جائی دیده‌ای..؟

مکلل خان مثل همیشه دخالت کرد و گفت:

ــ امیرزاده با او آشنائی ندارند. فقط کنجکاو شده‌اند..

آن چهار نفر رسیدند و شانه بشانه آنها ایستادند. همان مرد روی را برگرد ید و به آن جوان اسیر گفت:

ــ جواب بده. بگو اسمت چیست..؟ اهل کجائی..؟ کجا اسیر شده‌ای..؟

ولی جوان حرف نزد.. هیچ نگفت. بهادر میرزا پرسید:

ــ سالار قافله شما کیست..؟

ــ من قافله سالار هستم...

ــ پس آنها اسیران شما هستند...؟

ــ نه. من کسی را اسیر نمیکنم. من تاجرم. بازرگان هستم. میخرم و میبرم میفروشم.

کسی که آنها را بمن فروخت گفت کاروانی را که از حاشیه صحرا به مشهد میرفت زده. عده‌ای را کشته و اینها را به اسارت گرفته. بهادر میرزا نگاهی به مکلل خان افکند و ناگهان گفت:

ــ آن جوان را بمن بفروش...

کاروانسالار دزدان بصدای بلند خندید و به همراهان خویش گفت:

ــ می‌بینید...؟ کالای من آنقدر مرغوب است که هنوز بمقصد نرسیده مشتری بسراغمان آمده... این شما نبودید که میگفتید آنها را گران خریده‌ای...؟ مشتری اول، پول خوبی میدهد.

و بعد از امیرزاده بهادر میرزا پرسید:

ــ چند میخری..؟

ــ من قیمت انسانها را نمیدانم. تاکنون روی انسان معامله‌ای نکرده‌ام. اگر کالا بود میتوانستم حدس بزنم چقدر می‌ارزد.

باز هم آن مرد خنده زشتی کرد و گفت:

ــ انسان هم کالاست. یکنوع کالای تجارتی... اتفاقاً قیمت گرانی ندارد. در بعضی جاها خیلی ارزانست. کار ما همین است که جای ارزان میخریم. جای گران میفروشیم. من این جوان نیرومند و سالم را به تو میفروشم و تو در عوض بمن صد سکه طلا بده...

اما هنوز بهادر میرزا فکر نکرده و جواب او را نداده بود که صدائی از میان جمعیت اسیران شنیده شد که گفت:

ــ زحمت نکش.. من از اینها جدا نمیشوم..

نگاه همه حاضران بطرف صدا برگشت. جوان برخاسته و ایستاده بود. بهادر میرزا متعجبانه پرسید:

ــ چرا...؟ آیا نمیخواهی آزاد باشی...؟

جوان که دستهایش در زنجیر بود برگشت و با انگشت یکی از زنان جوان را نشان داد و گفت:

ــ این خواهر من است. پدر و مادرم را نیز کشتند. اینها هم همشهریان و دوستان خانوادگی من هستند. بعد از سالها آرزومندی پدر و مادرم به زیارت حضرت رضا میرفتند که دزدان بقافله حمله کردند و آن فاجعه را بوجود آوردند. حالا تو آمده‌ای میخواهی بمن ترحم

کنی و مرا از خواهرم جداسازی..؟ او تنها کسی است که برای من مانده...

ــ امّا... اما بالاخره... آنها شما را از هم جدا میکنند.

ــ البته این بدبختی بزرگی است اما من باستقبال بدبختی بزرگتر نمیروم.. شاید تا آنروز...

قافله سالار بقهقه خندید و دستی به شکم خود زد و با تمسخر و استهزاء گفت:

ــ شاید تا آنروز لشکر فرشتگان خدا از آسمان بیایند و ما را بکشند و شما را آزاد کنند. این امید مسخره را همه اسیران و بردگان دارند. تا امروز همین دو کلمه «شاید تا آنروز» را من از زبان صدها برده شنیده‌ام.

مکلل خان بازوی امیرزاده را گرفت و کشید، ولی بهادر میرزا دست خود را بیرون کشید و گفت:

ــ ای مرد.. همه آنها را بمن بفروش...

لحظه‌ای چشمان او برق زد... بعد بصدای بلند قهقهه را سرداد. مکلل خان از شدت وحشت دچار تب شده و می لرزید تنش داغ شده بود و دلش در سینه مثل مرغی که بالش را کنده باشند پر پر میزد. می تپید. دهانش خشک شده بود و حتی قدرت سخن گفتن نداشت. شاید شهامت حرف زدن را از دست داده بود و میترسید هر کلمه‌ای بگوید کار خراب را خرابتر کند. مرد وقتی از خندیدن بازایستاد پرسید:

ــ خوب امیرزاده. مثل اینکه خیلی پول داری..؟

ــ اتفاقاً هیچ پول ندارم..

ــ ده... ده... پس چطور میخواهی سی و دو اسیر مرا بخری..؟ با کدام پول...؟

و آنگاه با تمسخر افزود:

ــ من اهل نسیه فروشی نیستم..

ــ می نویسم بروقندهار پول فراوانی به تو میدهند.

ایندفعه هر چهار پنج نفر دزدان خنده را سردادند و قافله سالار گفت:

ــ جوان. میخواهی ما را بدست جلاد بسپری..؟ فکر میکنی من اینقدر احمق شده‌ام...؟

و بلافاصله روی را از جانب امیرزاده برگرفت و همراهانش را نیز بطرف دهانه غار راند و بصدای بلند فرمان داد:

ــ اینها را ببرید: اسیران را حرکت دهید.. چیزی باقی نگذارید. چیزی فراموش

نکنید...

مکلل خان بازوی بهادر میرزا را گرفت و آهسته گفت:

ــ برویم.. خواهش میکنم. ما پول زیادی همراه نداریم..

امّا بهادر میرزا چیزی با خود داشت که بیش از یک خورجین پول طلا می ارزید و مکلل خان از وجود آن بی اطلاع بود. او به اتکاء همان چیز گفت:

ــ قافله سالار... کمی صبر کن.

آن مرد ایستاد و روی را برگردانید. مردان دیگر هم برگشتند. همه چشمها بطرف بهادر میرزا برگشت. حتی سی ودو جفت چشم اسیران خیره بر او قرار گرفته بود. سی ودو جفت چشم منتظر، نگران، جستجوگر و لبریز از امید و سئوال.

بهادر میرزا در مقابل چشمان نگران همه بخصوص مکلل خان که نمیدانست او چه میخواهد بکند گریبان خود را گشود و زنجیر طلائی را گرفت و از گردن پاره کرد و آویز آنرا که دانه الماس درشتی بود کف دست نهاد و گفت:

ــ ای مرد.. این الماس را میدهم آنها را بمن بفروش... بهای این الماس خراج یک مملکت است.. این را روز حرکت از قندهار مادرم بمن هدیه کرد و سفارش کرد که هرگز آنرا از دست ندهم، ولی اگر آنها را بمن ببخشی این الماس را به تو میدهم.

مکلل خان بمشاهده الماس چنان منقلب شد و لرزید که ناگزیر نشست و سررا میان دو دست گرفت و ناله‌ای کرد. چشمان مرد میدرخشید. همه گردن کشیده و سررا نزدیک آورده بودند. الماس درشت بود. باندازه یک فندق. و تراشی بسیار زیبا داشت. مرد دست دراز کرد که الماس را بردارد، ولی بهادر میرزا با سرعت انگشتان خود را بست و دست رابه پشت خود برد و گفت:

ــ نه. نه. فقط حق داری نگاه کنی.. تا به تو تعلق نیافته نمیتوانی آنرا لمس کنی.

دهان مرد از شوق بسیار بازمانده بود. نگاهش بصورت بهادر میرزا خیره مانده بود و لب زیرین او میلرزید. مکلل خان دید گانش را بسته و چمباتمه کنار اسیران نشسته بود. شهامت گشودن چشمان خود را نداشت. بهادرخان جوان بی تجربه دست ببازی وحشت آفرینی زده بود که از آن بوی مرگ و نیستی استشمام میشد. اینکار او چنان بود که به گرگ گرسنه‌ای بره آهوئی را نشان دهند و بعد آنرا از دسترس گرگ دور کنند. هیچ بعید نبود سر دسته دزدان بطمع بچنگ آوردن آن الماس گرانبها که براستی خراج یک مملکت بود همه آنها را بقتل برساند.

دزدان جمع شده بودند. آن نقطه غار زیاد گسترده نبود. دریک گوشه سی ودوتن اسیر زن و مرد روی هم مچاله شده بودند وبعد راهی مانند دالان بود که در ابتدای آن بهادر میرزا ایستاده و الماس را درمیان انگشتان خویش داشت. اگر آن دزد میخواست می توانست با یک اشاره هر دونفر آنها را بقتل برساند. البته بعداً سربازان میآمدند و زد وخورد درمیگرفت، ولی معلوم نبود سرباز بدون فرمانده و سالار بتواند بجنگد. بی تردید آنها هم شکست میخوردند و ازبین میرفتند. مکلل خان بهمه این مسائل می اندیشید و شهامت گشودن چشمان خود را نداشت.

قافله سالار دزدان برگشت و چیزی با زبانی نا آشنا به همراهان خویش گفت. بهادر میرزا نفهمید او چه گفت، ولی روی سوءظن ذاتی بسرعت واکنش نشان داد و پیش از مشاهده هر حرکتی خم شد ونشست و ازلای آنها به طرف دیگر غار رفت. جائی که به راحتی میتوانست سربازان همراه خویش را صدا کند و کمک بطلبد. دزدان به مشورت پرداخته بودند. بصدای بلند حرف میزدند. یکی دونفر آنها مخالف بودند، ولی بیشتر موافق بنظر میرسیدند. سرانجام کنکاش نتیجه داد و رئیس دزدان دیگران را با هردو دست کنار زد وخود را به بهادرمیرزا رسانید و گفت:

ــ می پذیرم... قبول میکنم. من آنها را به تومی بخشم وتوهم الماس را بمن بده.

او دست خود را دراز کرد که الماس را بگیرد اما بهادرمیرزا باردیگر دست خود را واپس کشید و گفت:

ــ عجله نکن... کالا را بده بعد بهای آنرا بگیر. من که فرارنمیکنم. همه آنها را باز کن. آزادشان کن...!

قافله سالار برگشت وبهمان مرد که شلاق در دست داشت فرمان داد. او شلاق را به شال کمر خویش آویخت و کلیدی را از پرشال بیرون آورد وبه گشودن قفل زنجیرها پرداخت. درمیان اسیران ولوله‌ای درگرفته بود. باورشان نمیشد که آزاد میشدند. با بی اعتقادی به دستهای خویش وبه زنجیر نگاه میکردند. زنی که فرزند بیمار در آغوش داشت از فرط شادی میگریست. بهادرمیرزا خطاب بهمان جوان گفت:

- هی... ببینم... اسم تو چیست...؟ بالاخره میگوئی...؟

بازهم جوان نام خود را نگفت ولی پرسید:

- با من چه کاردارید...؟

ــ کمک کن... زیربغل آنها را که ناتوان هستند بگیر. همه را ازاینطرف بدهانه غار

هدایت کن... و هنگامیکه او سرگرم کمک به اسیران شد بهادرمیرزا دست روی شانه مکلل خان نهاد و گفت:

ــ شما هم کمک کنید... بگوئید سربازان بیایند و آنها را با خود ببرند.

مکلل خان که تازه بخود آمده و گوئی هوشیار شده بود با ناباوری به فعالیت پرداخت و صف اسیران آزاد شده را به دهانه غار هدایت کرد. دزدان همچنان ایستاده بودند و چشم از دست بهادرمیرزا که دانه درشت الماس در آن بود برنمی گرفتند. چنان بود که همه خود را صاحب‌انگاشتند و انتظار تصاحب آنرا داشتند سربازان نیز آمدند و اسیران را بردند. همین که آنجا خلوت شد، بار دیگر قافله سالار دزدان پیش آمد و ایندفعه خیلی آمرانه و خشن فریاد زد:

ــ الماس را بده ببینم.

بهادرمیرزا دست خود را نشان داد و گفت:

ــ این الماس به تو تعلق دارد. هم اکنون صاحب آن خواهی شد. اما دقایقی صبر کن.

ــ دیگر چه میخواهی..؟

ــ چیزی نمیخواهم. لازمست چیزی بگویم تا حتماً بدانی. میخواهم بگویم فکر بد بمغزت راه ندهی که زیان خواهی کرد. پدر من کهندل خان است. کامران میرزا امیر هرات از دوستان ما محسوب میشود. سرداران بلخ و بدخشان و پنج شیر، همه یاران و متفقان ما هستند. من نزد شاهنشاه ایران محمد شاه قاجار میروم و او چشم براه است تا من برسم و سلامت مرا به قندهار اطلاع دهد. از اینجا تا آنطرف کوههای هندوکش و آنسوی الوند و البرز همه در اختیار دوستان ماست اگر تا اعماق «گوبی» هم فروبروی امان نخواهی داشت.

مردی که یک چشم داشت و غالباً ساکت بود پرسید:

ــ این سخنان برای چیست..؟ ما را از چه میترسانی..؟

ــ شما را نمیترسانم. آگاهی میدهم که فکر بد نکنید. مبادا طمع بر شما غالب شود، الماس را که گرفتید بدنبال ما بیائید که مجدداً اسیران را نیز تصاحب کنید و سود مضاعف ببرید. به حق خویش و آنچه که گفته شد و توافق کردیم قانع باشید و بدنبال کار خود بروید.

مرد دستش را پیش برد و گفت:

ــ الماس را بمن بده. من از کسی و چیزی نمیترسم و چنین اندیشه‌ای هم ندارم.

بهادرمیرزا طفره میرفت وتعلل میورزید ومعطل میکرد وآنقدرحرف زد تا اینکه فرمانده سواران همراهش بازگشت. با دیدن او آسوده‌خاطر شد والماس را به او داد. منظره‌ای تماشائی بود. همین که الماس‌بدست آن مرد رسید چندین دست بطرف او دراز شد. همه میخواستند الماس را که باندازه یک فندق بزرگی ومانند گوی خورشید تلألؤ و درخشندگی داشت بگیرند ولمس کنند. آن مرد الماس را کف دست خود پنهان کرده بود و ببانگ بلند، با زبانی ناآشنا حرف میزد.

مکلل‌خان بازوی بهادرمیرزا را کشید واورا همراه برد. مقداری که از آنجا دور شدند پیرمرد با کف دست به پیشانی خود زد و گفت:

ــ این چه معامله‌ای بود که شما کردید.. ؟ الماس را ازدست دادید وحالا اینها ما را رها نخواهند کرد. بگمان اینکه از این الماسها زیاد با خود دارید بدنبالمان میآیند. شب و روز را ازما خواهند گرفت. همه وقت باید نگهبان ومراقب بگماریم. اگر ساعتی غفلت کنیم بما شبیخون میزنند و همه را بقتل میرسانند. تازه درخاک ایران نیز امنیت نخواهیم داشت.

اسیران همگی انتظاربهادرمیرزا را داشتند. بدیدن او گردش حلقه زدند و زنها.خود را بپای او افکندند. ضمن اینکه پای اورا می‌بوسیدند میگریستند وتشکرمیکردند. بهادر جوان آنها را بلند میکرد ومانع میشد که پایش را ببوسند بالاخره بصدای بلند گفت:

ــ اینکار را نکنید.. خواهش میکنم. گوش کنید... گوش کنید چه میگویم.. آرام باشید.

بزحمت توانست آنها را ساکت کند. وقتی اندکی آرام گرفتند مجدداً بهادرمیرزا بهمان جوان همسن‌وسال خودش روکرد وتبسم کنان گفت:

ــ بازهم تونام خودت را نمیگوئی.. ؟

ــ من. «یحیی» نام دارم... «یحیی».

«یحیی» پیش آمد وافزود:

ــ پدرومادرم را کشتند واجسادشان را دربیابان رها کردند.

ــ قاتلین پدرومادرت ودیگر کاروانیان همین عده بودند... ؟

ــ درست نمیدانم. شب بود و چیزی نمیدیدم. روزبعد دیدم که اسیر اینها هستیم.

بهادربه چهره یکایک اسیران نگریست و پس از دقیقه‌ای اندیشیدن یکی را برگزید و

با انگشت اشاره کرد و گفت:

ــ اسم تو چیست..؟

آن مرد که سی ساله و قوی هیکل و درشت استخوان بود پیش آمد و گفت:

ــ من عبدالله هستم.

ــ خوب است. عبدالله. تو و یحیی دیگر اسیران را سر پرستی می کنید. یحیی رابط شماست با من. تو سر پرست اسیران هستی تا اینکه به ایران برسیم و شما را به سپاهیان ایرانی بسپارم و آزادتان کنم. گوش کنید فکر نکنید که از خطر جسته و آسوده خاطر شده اید. این دزدان ما را تعقیب خواهند کرد. خودتان باید از خودتان دفاع کنید. یا لااقل مراقب باشید. شما باطلایه داران کاروان میروید وما از عقب میائیم. غذا و آذوقه باندازه کافی نداریم، اما بین راه تهیه می کنیم. نگران نباشید. زودتر راه بیفتید. باید سریع حرکت کنیم و هر فرصتی را از آنها بگیریم.

زنها چنان ضعیف شده بودند که قدرت راه پیمائی نداشتند. بخصوص آن که کودکش بیمار بود. درمیان زنان اسیر دو سه تائی بچه داشتند ویکی از آنها دختری سه ساله داشت این طفل آنقدر ضعیف و ناتوان بنظر میرسید که کسی باور نمیکرد حتی در آن دقایق زنده باشد. زن، دختر استخوانی ونحیف را به سینه میفشرد و خویشتن را روی خاکها و سنگها و کلوخهامیکشید و پش میرفت و سعی داشت که با دیگران همراهی کند. مردان تا آنجا که میتوانستند به زنان کمک میکردند امّا پیشروی دشواری انجام میگرفت و باین ترتیب خطر بیشتر میشد و آسیب پذیری افزونی می یافت.

مقداری که راه پیمودند یحیی نزد بهادر میرزا آمد، دهانه اسبش را گرفت و گفت:

ــ ای امیرزاده. با این وضع راه پیمایی جان شما همه بخطر میافتد. راهزنان در کمین ما هستند و زیاد محتمل است که همین امشب بما حمله کنند.

جوان پرسید:

ــ چه اندیشه ای داری.؟ چه پیشنهادی میکنی.؟

ــ اجازه بدهید زنها را بر اسبها بنشانیم یا قاطرها را خالی کنید و چند راس بما بدهید. قاطرها همه زیر بار هستند اما بسیاری از بارها زیادی است و یا سواران میتوانند آنها را ترک اسبان خویش قرار دهند و چند راس قاطر را خالی کنند. شما بمن اجازه بدهید من از این نوع صرفه جوئیها زیاد کرده ام و خوب بلدم.

امیرزاده بهادر میرزا موافقت کرد.یحیی همانطور که گفته بود خوب میدانست چگونه

دربار بندی صرفه جوئی کند. بزودی توانست چهار راس قاطر را خالی کند و زنها را بر آن‌ها بنشاند. از آن پس راه پیمائی آسانتر شد و بهادرمیرزا تا حدی آسودگی خیال پیدا کرد. سربازان از جلو و عقب و اطراف بشدت مراقبت میکردند و همچنان پیش میرفتند.

آفتاب گرم و داغ شده بود که سواد یک آبادی از دور پدیدار شد. بیشه و چمنزار و مزارع گسترده‌ای در دامنه کوه و تپه و بعد خانه‌های گلی روستائیان. اولین کسی که روستا را دید طلایه‌دار بود که بازگشت و خبر آورد که دهی پیش روی کاروان قرار دارد. بهادرمیرزا اجازه داد که راه را کج کنند و به آبادی نزدیک شوند، زیرا هم به آب و نمک احتیاج داشتند و هم به غذا و نان. اما برخلاف تصوری که امیرزاده داشت، روستا فقیر و ویران و تقریباً خالی از سکنه بود. پیرمردی که با چند بز نحیف دریکی از خانه‌های کنار بیشه زندگی میکرد در پاسخ جوان گفت:

- اینجا آبادی بزرگ و پرجمعیتی بود و ما مردم خوشبختی بودیم. نمیدانم چه شد که ناامنی افتاد. قبلاً کسی جرأت نداشت بما بگوید بالای چشمتان ابروست، امّا یکروز شنیدم که راهزنان به روستاهای دشت حمله کرده‌اند و مردم را باسیری گرفته و برده‌اند. اهالی ترسیدند و گریختند و رفتند. بیشتر اجدادشان «باد غیسی» است. رفتند به «باد غیس» ولی من اینجا ماندم. راهزنان هم که آمدند کسی را نیافتند که ببرند و چیزی بدست نیاوردند که تاراج کنند. گوسفندان مرا بردند، اما این بزها را باقی گذاشتند. ظاهراً از گوشت بز خوششان نمی‌آمد. حالا چه میخواهید؟

مکلل خان که با محبت و مهربانی برادرانه کنار پیرمرد روستائی نشسته بود دستی به شانه او زد و گفت:

- ما آذوقه میخواهیم. نمک لازم داریم. نان، لوبیا، گوشت..

پیرمرد سررا برضایت جنبانید و گفت:

ــ همه اینها را میتوانم برای شما تهیه کنم. گوشت نیز همین بزها هستند. بکشید و بخورید. اما شرطش اینست که یکشب اینجا بمانید زیرا تهیه نان چندان آسان نیست. ما مقداری آرد مخفی کرده‌ایم. باید سربازان خود را بفرستید آن جوالها را بیاورید. از بیم راهزنان جوالهای آرد را به کوهستان برده‌ایم.

امیرزاده فوراً دستور اطراق داد. خانه پیرمرد درست در حاشیه بیشه قرار داشت و آنجا چمنزاری بود گسترده که به یک تپهٔ نه چندان بلند منتهی می‌شد. اینطرف هم تپه‌ای دیگر بود. آن قطعه زمین سبز و خرم از دور دیده نمی‌شد و اگر راهزنان احتمالاً از جادهٔ هرات به

مشهد میگذشتند نمیتوانستند آنها را ببینند. در طول راه این سومین بار بود که برای بهادرمیرزا چادر زدند و خرگاه بر پا کردند. سربازان هم چادرهای شش گانهٔ خویش را که برنگ زرد بود دریک ردیف زدند. برای اسیران زیر درختان سرپناهی درست کردند که امن و راحت بود. فعالیت آغاز شد. مکلل خان کاری به اردو نداشت. فرمانده سپاهیان مراقب سربازان خویش بود. یحیی و عبدالله از اسیران نگهداری میکردند و دو نفر نوکران امیرزاده هم در خدمت ارباب خود بودند. باین ترتیب هرکس وظیفه خود را میدانست و به آن عمل میکرد.

بزودی بوی عطر نان تازه در فضا پخش شد. اسیران از شدت گرسنگی نمیدانستند لقمه‌های کباب گوشت بز و نان تازه را در دهان بگذارند و یا در چشمان خود فرو کنند. با ولع میخوردند و گوئی هرگز سیر نمیشدند. امیرزاده از اردوی کوچک خویش دیدن میکرد و قدم میزد. بهمه جا میرفت و حال یکایک را میپرسید. وضع اسیران چندش آور و ناراحت کننده بود. زنها حتی آنقدر لباس نداشتند که خود را بپوشانند. مردان نیم‌برهنه بودند و شب‌هنگام که هوا بسردی میگرائید از شدت برودت میلرزیدند. غروب که فرا رسید بهادرمیرزا دستور داد برای اسیران آتش بیشتری افروختند تا گرم شوند. روزهای اول اردیبهشت و هوا هنوز سرد بود، مخصوصاً در آن منطقه ییلاقی که پرمرد میگفت در قدیم ییلاق امرای مغول بوده و در همان نقطه خیمه و خرگاه میزدند و اسبهای خویش را داغ میکردند.

شب که فرا رسید بهادرمیرزا بیرون چادر و زیر آسمان پرستاره، خویش را لای پوستین پوشانید و کنار آتش بیتوته کرد. انبوهی آتش مقابل خرگاه او بر پا کرده و افروخته بودند که شعله‌هایش میرقصیدند و روی چهرهٔ جوان امیرزاده سایه روشن خیال‌انگیزی بوجود می‌آوردند. اردو آرام بود. مکلل خان و فرمانده سواران رفته بودند پست‌های نگهبانی را بازرسی کنند. ساعتی پرمرد روستائی کنار آتش روبروی بهادرمیرزا نشست و برای او از گذشته‌های دور و نزدیک حرف زد. جوان قندهاری همیشه مصاحبت پیران را ترجیح میداد و عجیب بود که چندان رغبتی به آمیزش و هم‌صحبتی با جوانان همسن و سال خویش نشان نمیداد. پرمرد روستائی تازه برخاسته و خداحافظی گفته و رفته بود که سایه‌ای از پشت چادر بهادرمیرزا بیرون آمد و نمایان شد. جوان لای پوستین جنبید و پرسید:

ــ که هستی..؟ چه میخواهی..؟

صدای آشنائی پاسخ داد:

ــ امیرزاده. منم. یحیی... ساعتی قبل نیز آمدم و چون دیدم مصاحب دارید رفتم.

اجازه میدهید کنار آتش شما بنشینم..

ــ حتماً... حتماً.. خوشحال میشوم.. بیا یحیی... بیا بنشین. مکلل خان برای من نعنا و گل گاوزبان دم کرده. نوشیدنی گوارا و مفرحی است. بیا. با هم می نوشیم و گپ میزنیم.

یحیی نزدیک آمد. بعلت سردی هوا جل یکی از اسبها را روی دوش انداخته بود. کنار آتش که رسید جل اسب را از روی دوش برداشت و زیر پایش گسترد. دوباره پرسید:

ــ اجازه نشستن میدهید..؟

بهادرمیرزا کودکانه و بانشاط خندید و گفت:

ــ یحیی... من و تو همسن و سال هستیم. چرا از من اجازه میگیری.؟ بنشین و از خودت برای من بگو... از گذشته هایت و از اینکه برای آینده چه فکرهائی کرده ای..؟

یحیی مؤدب و چهارزانو روی جل اسب کنار آتش، درست نقطه ای روبروی بهادرمیرزا نشست و باوقار اندیشمندانه ای پاسخ داد:

ــ اول اینکه شما بزرگ زاده هستید و من از عوام الناس. دوم آنکه شما صاحب و مولای من شده اید. من زرخرید شما هستم. همین امروز شما الماس گرانبهائی را که بگفته خودتان خراج یک مملکت بود دادید و ما چند انسان را از دزدان و راهزنان باز گرفتید. اینک و در این سرزمین من برده زرخرید شما محسوب میشوم و حق ندارم در حضور صاحب و مولای خودم بدون کسب اجازه قبلی بنشینم. سوم اینکه....

بهادرمیرزا حرف او را قطع کرد. دستش را بنشانه سکوت تکان داد، آب دهان را فرو برد و گفت:

ــ آرام باش.. کافیست... لازم نیست سوم و چهارم را بگوئی... اول اینکه به فرموده خداوند و نص صریح قرآن کریم همه بندگان خداوند یکسان خلق شده اند و کسانی نزد خداوند مکرم و عزیز هستند که تقوای بیشتری دارند.

ــ بله. اِن اکرمکم عندالله اتقیکم...

ــ می بینم که خواندن قرآن را میدانی و این آیه را هم بلدی. در اینصورت من بر تو هیچ امتیازی ندارم مگر اینکه تصادفاً در خانه امیر قندهار بدنیا آمده ام و تو در خانه یک انسان عادی و معمولی جامعه خراسان. دوم آنکه برده داری منسوخ شده و من صاحب و مولای تو نیستم، اگر چه با بهای الماس موجب آزادی تو شده باشم.

ــ برده داری در ایران منسوخ شده. از اینجا بطرف مرزهای چین و مرزهای شمال و

جنوب و هندوستان که برویم، هنوز برده‌داری و خریدوفروش انسان رواج دارد. هر چه جلوتر برویم و از خراسان دورتر شویم این قوانین غیرانسانی بیشتر رایج است و با شدت بیشتری اجرا میشود.

ــ در قندهار نیز پدرم برده‌داری را قدغن کرده و بشدت برده‌فروشان را مجازات میکند.

ــ از همه اینها گذشته من اخلاقاً به شما مدیون هستم.

ــ این مسئله‌ای است غیر از آقائی و کوچکی. برای اینکه خیالت آسوده شود میگویم که من خود را دائن نمیدانم. این حرفها را دور بریز. اصلاً فراموش کن. بگو از کجا میائی، از کدام شهر هستی..؟ دوست ندارم از این نوع مطالب بشنوم...

یحیی دقیقه‌ای غرق در تفکر شد. بهادرمیرزا نیز ساکت بود. فقط صدای جرق جرق سوختن چوبها شنیده میشد و بوی هیزم و دود بمشام میرسید. در نقطه‌ای دورتر از آنجا پای تپه اسبها را بسته و دور آنها را با طناب حصار کشیده بودند که مبادا بگریزند. صدای شیهه اسبان و سم کوفتن آنها نیز گه گاه سکوت را می‌شکست و به شب خاموش پرستاره جلال و زیبائی بیشتری می‌بخشید. سرانجام یحیی سکوت را شکست و گفت:

ــ پدرم مرا یحیی نامید. یحیی پیامبری معصوم بود و بسیار مظلوم شهید شد. قربانی عشق و نفرت بی‌دلیلی شد که تاریخ بشر حقیقت آنرا روشن نساخته است. آنچه مسلم است اینکه مظلوم بود. بیگناه او را گرفتند، سرش را بریدند، در تشت طلا نهادند و پیش زنی ستمگر بردند و جایزه و پاداش گرفتند. از خدا حرف زدن و گفتن حرف حق و محکوم کردن یک ازدواج گناه‌آلود، این مجازات بیرحمانه را ندارد. پدرم میگفت تو هم معصوم و مظلوم خواهی بود. چرا این را میگفت و اینگونه پیش گوئی میکرد، نمیدانم. خودش هم دیگر نیست تا از او بپرسم. بهرحال علت این بود که مرا یحیی نامید.

بهادرمیرزا که تحت تأثیر صدا، قیافه و نحوه گفتار یحیی قرار گرفته بود گفت:

ــ یحیی... اسم باشکوهی است. این نام در من نوعی احترام و خضوع برمی‌انگیزد.

یحیی دنباله کلام خود را گرفت و افزود:

ــ پدرم چرم‌دوز بود. کفاش نبود. پوستین‌دوزی هم نمیکرد. زین اسب نیز بلد نبود درست کند، اما بکمک جوالدوزش از چرم همه چیز میساخت که گاه بیننده را بحیرت وامیداشت. حتی با چرم میتوانست تنگ و پاله و ظروف دیگر درست کند که در آن مایعات را بریزند و تراوش نکند. من در شاهرود بدنیا آمدم اما دو ساله بودم که از بکها به شمال حمله

کردند و بکمک قبایل ترکمن که از فتحعلیشاه آزرده شده بودند، تا نزدیکیهای مشهد آمدند. مردم سخت ترسیدند و اغلب گریختند قصه‌هائی از حمله ازبکها در عهد شاه طهماسب صفوی شنیده بودند که آنها را بوحشت می انداخت. از جمله پدرم که متوحش شده بود دست زن و فرزندان خود را گرفت و به جنوب گریخت و بعد از یک سرگردانی طولانی در زابل ساکن شد. در واقع من در زابل بزرگ شدم.

بهادرمیرزا بار دیگر رشته کلام او را گسست و پرسید:

ــ مکتب هم رفته‌ای.؟ احساس من اینست که درس خوانده‌ای، آیا درست حدس میزنم..؟

ــ بله. پدرم دوست داشت من عالم بشوم. حکیم بشوم. بخصوص میگفت باید علوم جدید را بیاموزی. علومی که از فرنگستان به شرق میآید.. تا آخرین روز هم من درس میخواندم. در زابل با چند هندی آشنا شدم. یکی از آنها زبان انگلیسی را بمن آموخت. دیگری مرا با هندسه و ریاضیات جدید آشنا کرد و از سومی زبان سانسکریت را یاد گرفتم..

بهادرمیرزا بی اختیار گفت:

ــ آفرین. آفرین. تو یک عالم هستی. یک دانشمند. خداوند را شکر می کنم که راضی نشد در چنگ راهزنان اسیر و گرفتار باقی بمانی.

ــ خیلی متشکرم. اما من هنوز در آغاز راه هستم. حالا که پدر و مادرم را از دست داده‌ام، مشکل فقط خواهرم است. اگر او را شوهر بدهم به تهران میروم و آنجا تحصیلات خود را ادامه میدهم. البته اگر زنده بمانیم.

ــ من به تو کمک میکنم. از هیچ خدمتی که از من ساخته باشد دریغ ندارم. در تهران نزد من بیا. خودم نمیدانم کجا سکونت خواهم کرد اما اگر جستجو کنی مرا خواهی یافت. من برای بازرگانان هندی و افغانی مقیم تهران براتهای هنگفتی آورده‌ام. پدرم محدودیت معین نکرده. هر چه بخواهم پول در اختیارم قرار میدهند. من حتی میتوانم تو را به فرنگستان بفرستم که درس بخوانی.

ــ سپاسگزارم... اما نه.نه، بگذارید بقدر توانائی و لیاقت خودم زندگی کنم.

ــ در تهران پیش من میائی..؟

ــ سعی میکنم...

***

درست در همین لحظه صدای بوق بلند شد... بوقی از شاخ گوزن که فرمانده سواران بنشانه اعلام خطر معین کرده بود. بشنیدن صدای بوق بهادرمیرزا مثل فنر از جا جست. هراسان و دستپاچه گفت:

ــ یحیی.. تفنگ مرا از چادر بیاور... عجله کن. حدس میزنم که دزدان و راهزنان به اردو نزدیک شده‌اند.

یحیی درون چادر پرید، تفنگ و کیسه باروت بهادرمیرزا را آورد و بدست او داد. صدای بوق همه را درهم ریخته و سبب وحشت شده بود. سربازان بسرعت گرد آمدند، اسبهایشان را زین و آماده ساختند. فرمانده آنها نفس نفس زنان آمد. مکلل خان نیز در حالیکه میدوید و نفسش به شماره افتاده بود خود را به چادر امیرزاده رسانید. بهادرمیرزا پرسید:

ــ چه شده.. ؟ چرا بوق را بصدا در آوردید.. ؟

فرمانده گفت:

ــ ما از دو طرف مورد تهدید قرار گرفته‌ایم. از طرف مشرق یعنی از راهی که امروز آمده‌ایم یکدسته بما نزدیک میشوند. عقب‌دارهای ما آنها را دیده‌اند و میگویند تعدادشان از پنجاه نفر متجاوز است. از جانب مغرب، یعنی از سوی مرزهای ایران هم عده‌ای بطرف ما می‌آیند. طلایه‌دارهای ما صدای سم اسبانشان را شنیده‌اند.

بهادرمیرزا متحیرانه پرسید:

ــ یعنی چه.. ؟ چطور صدای اسبها را شنیده، اما خودشان را ندیده‌اند.. ؟

ــ بله امیرزاده. همینطور است. آنها این هنر را دارند که گوش خود را بزمین میگذارند و صدای سم اسبها را از فاصله بسیار دور تشخیص میدهند. یکی از طلایه‌دارها میگفت کسانیکه از جانب ایران میآیند زیاد هستند و سرعت حرکت ایشان نیز بیشتر است.

ــ تو چه فکر میکنی.. ؟

ــ حدس میزنم دزدان هستند... هر دو دسته راهزنند، اما از وجود یکدیگر خبر ندارند. آنها که از مشرق به اینجا میآیند همانها هستند که منتظرشان بودیم، ولی کسانیکه از سوی ایران میآیند راهزنان جدید هستند و ای‌بسا که از وجود ما در این نقطه اطلاع ندارند. بهرحال باید آماده دفاع و زدوخورد باشیم.

ــ هر کار که میدانید بکنید.

مکلل خان عقیده داشت که چادرها را جمع کنند و آماده کوچ و فرار باشند، ولی

بهادرمیرزا نظر او را تایید نکرد و گفت:

ــ جمع کردن چادرها و خاموش ساختن آتش هیچ چیز را عوض نمیکند. جز اینکه حمله دزدان را جلوتر می اندازد. آنها برای جلوگیری از فرار ما به خاک ایران زودتر حمله خواهند کرد.

سرگرم گفتگو بودند که صدای شیون زنی برخاست. از محلی که اسیران بودند زنی مویه میکرد و میگریست. یحیی دوان دوان به آنجا رفت. بهادرمیرزا مکلل خان را نیز فرستاد و گفت:

ــ برو ببین چه شده. حالا موقع گریستن نیست. گویا تازه بیاد آورده که اسیر و گرفتار بوده است.

مکلل خان هنوز آنجا را ترک نکرده بود که یحیی بازگشت و در پاسخ سؤال بهادرمیرزا اظهار داشت:

ــ آن دختر بچه مریض مرد... این مادر اوست که گریه و شیون میکند.

ــ انا لله وانا الیه راجعون. معلوم بود این بچه می میرد. صبح که او را دیدم دریافتم ساعات آخر زندگیش را میگذراند. حالا چه باید کرد..؟

ــ باید او را دفن کنند.. همین الآن. شبانه. چون وقت و فرصت نداریم و معلوم نیست تا صبح در این نقطه باشیم. این جملات را مکلل خان گفت و یحیی رفت که ترتیب دفن کودک را بدهد. فرمانده سواران هم افرادش را در بالای تپه قرار داده بود که جلوی راهزنان را بگیرند اما معلوم نبود که آنها از جاده بگذرند و مستقیم حمله کنند. احتمال زیاد داشت تپه را دور بزنند و سروکله آنها از سوی شمال پیدا شود. افراد نیز آنقدر نبودند که بتوانند هر دو جبهه را حفظ کنند. جابجائی ایشان نیز دشوار بود و بیشتر از یکساعت بطول می انجامید که همین فرصت برای دزدان کفایت میکرد همه اردو را قتل عام کنند و عده‌ای را به اسارت بگیرند و ببرند. آنها کارکشته و چابک بودند و در این قبیل یورشها ممارست و مهارت داشتند.

وحشت عظیمی بود. حتی افراد مسلح وحشتزده به نظر می رسیدند. چون مقابله با راهزنان چندان آسان بنظر نمیرسید. کسانیکه در بیابان گرفتار راهزنان مسلح شده و جان سالم بدر برده بودند تعریف میکردند که آنها مانند بلا نازل میشوند و هرکس را سرراه خود ببینند بی‌ترحم میکشند. چادرها را آتش میزنند و کودکان خردسال را با نیزه به زمین میدوزند و بعد به هوا بلند میکنند، مردم از این قصه‌ها زیاد شنیده بودند. اشخاص با تجربه، سفر کرده و

دنیا دیده ماجراهائی واقعی اما مبالغه‌آمیز بیاد داشتند که تعریف میکردند و موجب وحشت بیشتر شنوندگان میشدند. مادرها برای فرزندان خود میگفتند و پدرها برای سرگرمی جوانان. همه از این سرگذشتها شنیده بودند و بهمین جهت حتی از نام راهزنان میترسیدند چه رسد باینکه با خودشان روبرو شوند و مجبور باشند با آنها بجنگند.

وحشتی که بر اردوی کوچک بهادرمیرزا حاکم شده بود قابل وصف نیست. عموماً چنان بیمناک بودند که امکان داشت با نزدیک شدن راهزنان و آغاز حمله اسلحه‌های خود را زمین بگذارند و تسلیم شوند، بامید آنکه زنده بمانند. مکلل خان این واقعیت تلخ و دردناک را دریافته بود و میکوشید با سخنان خویش آنها را دلگرم کند و به همگان شجاعت و شهامت ببخشد. فرمانده سواران میگفت:

ــ آخر من چطور میتوانم با بیست نفر جلوی پنجاه شصت راهزن را بگیرم. مگر اینکه همهٔ افرادم را به کشتن بدهم...

بهادرمیرزا که بخشم آمده بود فریاد میکشید و میگفت:

ــ خجالت بکشید. پس کی باید در این شرایط از ما دفاع کند..؟

داشتند در این باره بحث و مجادله میکردند که یکی از سواران بتاخت نزدیک آمد و مقابل چادر دهانه اسبش را کشید و گفت:

ــ راهزنان دارند نزدیک میشوند.. تعدادشان از مشعلهائی که افروخته‌اند تخمین زده میشود. من تا هفتاد مشعل شمارش کردم...

مکلل خان فریاد کشید و گفت:

ــ احمق‌ها.. نترسید. آنها هریک دو و یا سه مشعل افروخته‌اند که شما را بترسانند. اینکار آنها فقط برای ارعاب شماست وگرنه حمله کردن مشعل لازم ندارد. آنها در تاریکی بهتر میتوانند موفق باشند.

هر چند دقیقه یکی از سواران میآمد و خبرمیآورد. تمام اخباری که میرسید، ناامید کننده و وحشت‌انگیز بود. آخرین سوار آمد و گفت:

ــ خیلی نزدیک شده‌اند. آنقدر که حتی صدای گفتگوی آنها را میشنوم..؟ چه فرمان میدهید. آیا تیراندازی کنیم..؟

ــ نه. نه شما شروع نکنید. بگذارید آنها شلیک اول را بکنند. شما اگر تیراندازی کنید آنها میفهمند کجا کمین کرده‌اید. راه دیگری را برای حمله برمیگزینند...

فرمانده سواران که این جمله را گفت، بهادرمیرزا افزود:

ــ اصلاً این کاریک حیله است. آنها بدست افراد بیکاره و غیرمفید خود مشعل داده‌اند که شما را سرگرم کنند من حدس میزنم که نیروی اصلی دزدان از راه دیگری دارد بما نزدیک میشود. شاید همین الان دارند بما نگاه میکنند و من و تورا می‌بینند. مراقب همه جوانب باشید.

سخنان بهادرمیرزا سبب وحشت بیشتر فرمانده سواران شد. مانند کودکی که در تاریکی رها شده باشد، به اطراف خود می‌نگریست وازهمه سومیترسید. حتی دور خود چرخید ومجدداً روبروی امیرزاده قرار گرفت و گفت:

ــ راست میگوئید. حق با شماست. اگر آنها که مشعل دارند دزدان بودند تا حالا حمله میکردند. منتظر چه هستند..؟

فرمانده از جا جست وخود را روی اسب افکند که برود وترتیب افرادش راتغییر دهد، ولی هنوز اسب را بحرکت درنیاورده بود که سواری از تپه سرازیر شد، خود را به آنها رسانید وبصدای بلند گفت:

ــ فرمانده... فرمانده... راهزنان بطور عجیبی دارند فرار میکنند... ما حتی سایه آنها را می‌بینیم. نمیدانم از چه ترسیده‌اند که فرار میکنند. مشعل ها را بزمین میاندازند و می گریزند.

واقعاً باورکردنی نبود. شاید اینهم حیله دیگری است. بهادرمیرزا علاقمند شد که خود شاهد صحنه باشد. همه باتفاق راه افتادند. فاصله زیاد بود. فرمانده اسب خودش را به بهادرمیرزا داد واوبتاخت رفت. مکلل خان فریاد کشید:

ــ امیرزاده. مراقب خودتان باشید.

اما بهادرمیرزا دورشده بود. اسب به تپه که رسید از رفتن بازماند. ولی جوان مهمیز زد واسب بالا رفت. یکی ازسواران سرازیر شد ودهانه اسب را گرفت.. بهادرمیرزا پرسید:

ــ چه دیده میشود..؟

ــ فرار میکنند... میروند.. الآن دیگر دورشده‌اند، اما مشعلهایشان هنوز روی زمین افتاده. میسوزد وروشن است...

ــ فکر میکنی از چه ترسیده‌اند..؟

ــ خدا میداند امیرزاده... خیلی عجیب است. یک معجزه بود که اگر دیگران تعریف میکردند باورم نمیشد. ما از مرگ نجات یافتیم. یک مرگ مسلم وبی‌تردید...

بالای تپه که رسیدند بهادرمیرزا از زین پائین جست. منظره‌ای که میدید همان بود که تعریف کرده بودند. تعداد زیادی مشعل بزمین افتاده بود که برخی روشن بود و میسوخت و برخی دیگر نیم سوز بود و دود میکرد و دود آن در شعله مشعلهای دیگر دیده میشد و قابل تشخیص بود. از دزدان اثری دیده نمیشد... حتی یکنفر آنجا نبود.. فرمانده سواران نیز بزودی نفس زنان و خسته از تپه بالا آمد. خودش را به بهادرمیرزا رسانید و با شکم روی خاک افتاد و گفت:

ــ می‌بینید امیرزاده؟.. رفته‌اند...

ــ آیا این کار یک حیله نیست؟...

ــ نه. هیچ حیله‌ای در کار نیست.. آنها احتیاجی به این حیله‌ها نداشتند. صبح ما را دیده بودند و میدانستند چند نفر مرد مسلح داریم. نیروی ما چقدر است و تا چه حد میتوانیم دفاع و مقاومت کنیم. حتی روحیه ما را سنجیده بودند. چنانچه حمله میکردند همه ما را کشته و اسیر می‌کردند. اردو نیز بتاراج میرفت.

ــ پس چرا گریختند..؟

ــ خدا میداند.... این را فقط خدا میداند...

ــ چطور باور کنم که آنها رفته‌اند..؟ باورش کمی دشوار بنظر میرسد.

ــ بله. رفته‌اند و هرگز باز نخواهند گشت اما علتش معلوم نیست. آنهم اینطور... در واقع آنها از چیزی ترسیده‌اند که میگریزند.. از ما که نترسیده‌اند. پس از چه میگریزند..؟

از پائین تپه در تاریکی صدای مکلل خان شنیده میشد که با بانگ بلند حرف میزد. بهادرمیرزا از بلندی سرازیر شد و از فرمانده افراد که همراه او بود پرسید:

ــ آنجا چه خبر است.؟.

ــ چیزی نمی‌بینم... نمی‌شنوم...

ــ حادثه‌ای اتفاق افتاده... خبری هست...

و بصدای بلند پرسید:

ــ مکلل خان... چه شده..؟

صدای مکلل خان در تاریکی شنیده شد که گفت:

ــ امیرزاده. مژدگانی بدهید... بدون مژدگانی خبر را نمیدهم....

بهادرمیرزا با سرعت سرازیر شد. بقیه نیز بدنبال او دویدند. شیب تپه تند بود و خیلی

زود با مکلل خان که میخندید و خوشحال بود روبرو شد.

ــ راستی چه شده..؟

مکلل خان اظهار داشت:

ــ سپاهیان ایران. یک هنگ از لشگر خراسان دارد بما نزدیک میشود..

بهادرمیرزا از فرط شادی خنده‌ای کودکانه کرد و با هر دو دست به شانه‌های لله خویش کوفت و گفت:

ــ هان.. حالا فهمیدم چرا راهزنان گریختند... آنها زودتر از ما فهمیده بودند...

«یک هنگ از لشکر خراسان..؟ اینجا در خاک افغانستان..؟ پس شاه ایران خویشتن را برای حمله به هرات آماده میکند». این جمله را بهادرمیرزا گفت و پس از لختی تأمل سؤال کرد:

ــ ببینم. شما چگونه فهمیدید..؟

ــ پیشقراولان سپاه ایران یکی از دو طلایه دار ما را می بینند و دستگیر می کنند. چون لباس و سلاح نظامی داشته او را نزد فرمانده خویش میفرستند. سوار ما حقیقت را میگوید و خودش را معرفی میکند. او را آزاد میکنند و میگویند به امیرزاده بگو که فردا خودش را به اردوی ما برساند چون منطقه جنگی است و احتمال دارد سربازان اشتباهاً شلیک کنند و به کسی آسیب برسانند.

آتش مقابل چادر زرد رنگ بهادرمیرزا بار دیگر افروخته شد. همه جمع شده بودند و دراین باره صحبت میکردند. خیالشان از جانب راهزنان آسوده شده بود و اطمینان داشتند که آنها تا آنطرف کوه در هیچ نقطه‌ای توقف نمی کنند. گماشتن نگهبان و پاسدار ضروری بنظر نمیرسید، معهذا مکلل خان احتیاط را رعایت کرد و برای باقیمانده شب نگهبانی گماشت. تا دیروقت نشسته بودند و حرف میزدند. سرانجام وقت استراحت و خواب فرا رسید، پس یک یک متفرق شدند و رفتند. پیرمرد روستائی نیز به خانه خود بازگشت. صبح خیلی زود تازه هوا روشن شده بود که مکلل خان وارد چادر بهادرمیرزا شد. همین که بند چادر را گشود امیرزاده بیدار شد و نشست. خواب آلود و وحشت زده پرسید:

ــ چی شده مکلل خان. صبح باین زودی..؟

مکلل خان تبسمی کرد که در او اطمینان بوجود آورد. بعد بدرون آمد و گفت:

ــ صبح بخیر. امروز باید زودتر بیدار شوید...

ــ مگر چه شده..؟

ــ خیر است. مهم نیست. یک معین نایب با چند سرباز ایرانی آمده‌اند. معین نایب میگوید فرمانده‌اش میخواهد امیرزاده را ملاقات کند.

بهادرمیرزا خمیازه‌ای کشید، پوستینش را کنار افکند و سئوال کرد:

ــ او به اینجا میآید یا من باید بروم..؟

ــ بهتر است شما بروید. شما جوانتر هستید. اصلاً همه با هم میرویم. من و شما زودتر و بقیه بدنبالمان حرکت میکنند. تا ما حرفهایمان را بزنیم اردو میرسد.

ــ چه حرفی..؟ ما حرفی نداریم بزنیم...

این را گفت و برخاست. مکلل خان قبلاً ترتیب حرکت را داده بود: بهادرمیرزا که از چادر خارج شد بسرعت خیمه را جمع کردند و بار زدند. اسبها نیز آماده بودند. «معین نایب» و شش تن سربازانش اولین نظامیانی بودند که بهادرمیرزا میدید. لباس آنها و کلاههای بلندشان که نشان فلزی براق داشت توجه او را بشدت جلب کرده بود. هر شش نفر یک نوع لباس بتن داشتند. فقط لباس معین‌نایب سبیلو و غول پیکر با آنها متفاوت بود. سبیلهای کلفت و چشمان درشت و خونریزش نشان میداد که بر دیگران برتری دارد. هر هفت نفر به امیرزاده سلام نظامی دادند. آنها کنار اسب خویش ایستاده بودند و دهانه‌ها را در دست داشتند. اینهم نوعی ادای احترام بود. بهادرمیرزا توقف کرد و گفت:

ــ کجا باید برویم؟ چقدر راه است؟ سوار شوید. بفرمائید.

معین‌نایب دستور سوار شدن داد. خودش اسب را کنار بهادرمیرزا راند و اظهار داشت:

ــ به چادر سرکار نایب میرویم. سرکار نایب همان دیشب راپورت حضور شما را به ارکان حرب لشکر فرستادند. فرمانده ما «سرتیپ محمدعلی خان» است. سرکار نایب و ما پیشقراولان هنگ هستیم.

آرام آرام بحرکت ادامه دادند. بیشتر از یکساعت طول کشید تا چادرهای مشابه و ردیف پیشقراولان هنگ نمودار شد. بالای یکی از چادرها ، پرچم سه‌رنگ شیروخورشید در اهتزاز بود. معین‌نایب آنجا از اسب پائین جست و بدرون رفت. دقیقه‌ای بعد مرد جوان خوش سیمائی که روی آستینهای لباس و سرشانه‌اش یراق دوزی شده بود بیرون آمد و سلام نظامی داد و گفت:

ــ خوش آمدید امیرزاده. من نایب اول «سهراب» هستم. بفرمائید.

بهادرمیرزا نیز از اسب پائین جست و بدنبال او مکلل خان فرود آمد. یک سرباز آمد و

دهانه اسبها را گرفت. بهادر گفت:

ــ مکلل خان لله من است.

نایب جوان خود را کنار کشیدوراه‌را گشودومجدداً تعارف کرد. پرده چادر که افتاد دیگر کسی نفهمید آنهاچه گفتندوچه شنیدند. بهادرمیرزاهمه‌چیزراازاول‌تعریف‌کرد وچون به موضوع اسیران و راهزنان رسیدانایب جوان از جای جست و گفت:

ــ این اسیران کجا هستند.؟ من یک ستون سربازبرای جستجوی آنها فرستاده‌ام... کاروان غارت شده را یافتیم. آنها که زنده مانده بودند تعریف کردند که راهزنان عده‌ای زن ومرد را اسیر کرده وهمراه برده‌اند. چهار روز است که من بدنبال راهزنان میگردم.. ایکاش همان دیشب خبر شده بودم.

بعد از چادربیرون دوید، چند دقیقه بعد بازگشت و گفت:

ــ عده‌ای را به تعقیب آنها فرستادم... امیدوارم تا غروب دستگیرشان کنیم و الماس شما را هم پس بگیریم. دستور دادم به اسیران هم لباس و غذا بدهند و آنها را تحویل بگیرند تا به مشهد عودت داده شوند.

بهادرمیرزا و مکلل خان آنروز تا غروب مهمان نایب جوان بودند. شب هنگام به اردوی خودشان که در دامنه یک تپه کوتاه چادرزده بود رفتند با این قرار که صبح زود مشایعت شوند و بطرف ایران حرکت کنند.

فردا صبح همه چیز مطابق برنامه انجام گرفت. از آنجا ببعد سربازان ایرانی بهادرمیرزا و مکلل خان را بدرقه میکردند. لذا امیرزاده آنها را به قندهارباز پس فرستاد. آفتاب تازه بالا آمده وولوشده بود که مکلل خان و امیرزاده درمیان عده‌ای سوار ایرانی روبراه نهادند، ولی هنوز ازمحوطه اردوخارج نشده بودند که سواری به‌تاخت نزدیک شد وبا صدائی آشنا گفت:

ــ امیرزاده... امیرزاده...

بهادرمیرزا دهانه اسبش را کشید و رویش را برگردانید. سوار که چهره‌اش دیده نمیشد بسرعت نزدیک آمد وتوقف کرد. تازه در این موقع بود که شناخته شد، زیرا بهادرمیرزا گفت:

ــ یحیی... توهستی...؟ چه لباس خوبی.. چه اسب قشنگی...

یحیی ازاسب پائین جست و پای رکاب بهادرمیرزا رفت و گفت:

ــ بله. لباس خوب و اسب خوب را سربازان دراختیارما قراردادند. ما نیزتا ساعتی

دیگر حرکت میکنیم. من اجازه گرفتم که برای خداحافظی خدمت شما برسم و اینک آمده‌ام بار دیگر از شما تشکر کنم.

بهادرمیرزا خنده کنان گفت:

ــ ای یحیی... تشکر لازم نیست. با این تعجیل آمده‌ای که تشکر کنی..؟ من که کاری نکرده‌ام.

ــ چرا.. خیلی مهم است. شما جان ما را خریدید. زندگی را بما بازگردانیدید. این فراموش‌شدنی نیست و من تا زنده‌ام از یاد نمیبرم. مطمئن باشید یکروز بزرگواری و محبت شما را جبران میکنم.

بهادرمیرزا با دست بشانه اوزد و اظهار داشت:

ــ برو.. برو مراقب خواهرت و دوستانت باش. من بدون چشمداشت پاداش اینکار را کردم. تو هم از یاد ببر. اصلاً زندگی آنقدر مشکلات و حوادث پیش می‌آورد که هم تو مرا از یاد میبری و هم من تو را فراموش میکنم. مطمئن باش.

ــ نه امیرزاده. نه. شما مطمئن باشید که یحیی فراموش نمیکند و ما یکروز باز هم یکدیگر را خواهیم دید...

ــ امیدوارم در شرایط خوب و دلخواه یکدیگر را بیابیم و ملاقات کنیم.

ــ انشاءالله..

دو جوان با هم خداحافظی کردند. مکلل خان اشک بچشم آورده بود، ولی سربازان که از ماجرا خبر نداشتند نمیدانستند آنها درباره چه صحبت میکنند. سرانجام خداحافظی کردند و از هم جدا شدند و کاروان کوچک چهارنفره بهادرمیرزا، متشکل از خودش و مکلل خان و دوتن نوکرانش درمیان عده‌ای سرباز مسلح بسوی مرزهای ایران حرکت کرد.

## ۲

«کامران‌میرزا» حاکم و امیر و سردار هرات نه تنها آنجا و «فراه» بلکه «شین‌وند» و قندهار و دشت «مارگو» تا مرزهای هندوستان و از شمال تا «بلخ» و «سمنگان» را متعلق به اجدادش وبعد هم خودش میدانست و در واقع اگر کمی جسارت می‌یافت مدعی پادشاهی افغانستان میشد و حتی بمرزهای ایران نیز تجاوز میکرد.

کامران‌میرزا مردی بود که فقط زور را میشناخت. هم زبان و منطق خودش زور بود و

هم زورتنها زبانی بود که میدانست و میفهمید. فتحعلیشاه قاجار او را خوب میشناخت و میدانست با وی چگونه رفتار کند. هر ساله باج گزافی از او میگرفت. یکی دوتن از فرزندانش را در تهران گروگان گرفته بود، که اگر کوچکترین خلافی از او دیده شود آنها را بجلاد بسپارد. ضمناً تا می جنبید یک لشکر جرار هرات را محاصره میکرد و باروهای آن شهر بزرگ را به توپ می بست. انگلیسیها از این انقیاد و فرمانبرداری چندان خشنود نبودند، زیرا دوست داشتند بخصوص دو استان هرات و قندهار از حیطه قدرت دربار ایران بیرون باشند، تا دروازه های شمالی هند امنیت داشته باشد. برای رسیدن باین هدف انواع حیله ها را بکار میبردند و وسائل برمی انگیختند. میکوشیدند روابط سرداران هرات و قندهار را با دربار ایران بهم بزنند و خراب کنند.

اواخر سلطنت فتحعلیشاه تا حدی به این آرزوی بزرگ رسیدند. وقتی نایب السلطنه عباس میرزا با روسها درحال جنگ بود و سپاهیان روس را در آنسوی ارس تا شیروان و ایروان عقب راند، انگلیسیها موقع را مغتنم شمردند و به تحریک سرداران افغانی پرداختند. عباس میرزا با شنیدن این خبر کار روسها را ناتمام گذاشت و به مشهد شتافت که از آنجا به هرات لشکرکشی کند، ولی عمرش کفاف نداد و درمشهد دارفانی راوداع گفت. مرگ عباس میرزا اردوکشی به هرات را انجام نشده باقی گذاشت و کامران میرزا از این موقعیت کمال سوءاستفاده را برده و اعلام استقلال کرد. فتحعلیشاه آنقدر گرفتار دخالت شاهزادگان و چند دستگی پسرانش بود که فرصت رسیدگی به کار افغانها را نیافت. بعد از مرگ فتحعلیشاه و رسیدن نوبت سلطنت به «محمدشاه» تقریباً هرات و قندهار و بخش شرقی خراسان بزرگ از دست رفته تلقی میشد، امّا محمدشاه باطل بودن این اندیشه را ثابت کرد و آماده محاصره هرات شد.

همانطور که در قسمت اول این داستان خواندید کهندل خان ابراز اطاعت کرد، ولی کامران میرزای سرسخت و پرمدعا به لجاجت پرداخت و در پاسخ نمایندگان شاه ایران پاسخهای درشت نوشت. ناگزیر محمدشاه مقدمتاً به لشکر خراسان دستور داد که خود را به هرات برساند و آن مناطق را زیر نظر داشته باشد تا بقیه سپاهیان برسند. خبر حرکت لشکر خراسان برای کامران میرزا وحشتناک بود و بیشتر ترسید و گرفتار بیم و هراس شد، وقتی که شنید کهندل خان امیر قندهار ابراز اطاعت کرده و کوچکترین پسرش بهادرمیرزا را روانه تهران کرده است.

کامران میرزا مردی بود شصت ساله اما با قدرت و تنومند و چالاک. او هرات را

بصورت یک پادگان نظامی درآورده و شش دستگاه توپ انگلیسی از مدرنترین انواع آن که ارتش سلطنتی انگلستان در خدمت داشت بر باروهای غربی مستقر کرده بود که در صورت محاصره و تحقق یافتن نقشه‌ای که محمدشاه طرح کرده بود بتواند سپاهیان ایران را به توپ ببندد. انگلیسی‌ها قول داده بودند که شش دستگاه دیگر از همین نوع توپها به کامران‌میرزا واگذار کنند تا از باروهای شرقی نیز بتواند دفاع کند. سردار هراتی هر روز از باروها بازدید میکرد و دروازه‌ها و خندق را از نزدیک میدید و دستورهائی میداد. او دهها و شاید صدها جاسوس در لباس مبدل، با قیافه‌های مختلف از مشهد به قندهار گماشته بود تا اخبار را دست بدست بفرستند و به او برسانند.

بیان این مقدمه خشک تاریخی لازم بود تا بدانید کامران‌میرزا در آن تاریخ بحرانی چه وضعی داشت و چگونه می اندیشید. او مشاوران و ندیمان و رایزنان مختلفی داشت که بطور مدام با ایشان تماس می گرفت و از فکر و راهنمائیهای آنان سود میبرد. یکی از این مشاوران که مردی عجیب بود «بابلوک» نامیده میشد. هیچکس نمیدانست «بابلوک» چیست، از چه زبانی است و چه معنی دارد. خودش هم دراین‌باره چیزی نمیگفت و در پاسخ سئوال اشخاص کنجکاو ــ وبقول خودش فضول ــ فقط اظهار میداشت «من چه میدانم. پدرم هوس کرد و اسم مرا که تازه ده‌روزه بودم گذاشت بابلوک» از او سئوال میکردند از کدام نژاد و کشوری و اوشانه‌ها را بالا می انداخت. ابتدا نگاهی به سئوال کننده میکرد و پاسخ میداد «خوب معلوم است. همشهری تو هستم.» زن و فرزند هم نداشت. خانه هم نداشت و دین و ایمان مشخصی هم نداشت. یکی میگفت «سیک» است. دیگری عقیده داشت بودائی است. شخصی قسم میخورد که هشت امامی و اسمعیلیه است. کامران‌میرزا میگفت «بابلوک» سنی معتقدی است و افراد بسیاری نیز بودند که روی شیعه بودن او پافشاری میکردند.

بابلوک قدی بلند و اندامی لاغر، گردنی دراز و صورتی کشیده و چشمانی ریز و نافذ داشت. برخلاف دیگر مردان بلندقد که معروف است آدمهای خوش‌نیتی هستند او بی‌اندازه زیرک و مرموز بود و چنان هوش و فراستی داشت که بیننده را بحیرت دچار میکرد. چندین زبان را براحتی حرف میزد. فارسی بلد بود. پشتو میدانست. اردو و بنگالی را براحتی و بسهولت مورد استفاده قرار میداد. انگلیسی حرف زدن او را کامران‌میرزا فراوان دیده بود و از وجودش برای دیلماجی استفاده میکرد و خودش میگفت: ترکی و روسی هم میدانم و اگر لازم باشد «چینی» هم حرف میزنم.

رویهمرفته مردی عجیب و مرموز بود. کامران‌میرزا هم او را دوست داشت هم باو نیازمند بود و هم از او میترسید. اولین بار که کامران‌میرزا با «بابلوک» آشنا شد هفت سال قبل بود. در آنسال «سرهانری شیلتون» کنسول انگلستان در کویته به هرات آمد. درست مقارن زمانی بود که احتمال حمله عباس‌میرزا به هرات میرفت. کامران‌میرزا که دچار وحشت شده بود نامه‌ای نوشت و بوسیله یکی از برادرانش به کویته فرستاد. کویته نسبت به شهرهای دیگر از همه جا به هرات نزدیکتر بود و از آنجا گذشته شهر دیگری کنسول نداشت که با کامران‌میرزا دوست باشد و بتواند به او اعتماد کند. «سرهانری شیلتون» به نامه کامران‌میرزا جواب نداد بلکه خودش را با سرعت به هرات رسانید و در خانه کامران‌میرزا اقامت گزید و مهمان شد. «سرهانری شیلتون» چند نفری را با خود آورده بود که یکی از آنها همین بابلوک درازقد و بیقواره بود. در معرفی بابلوک کنسول انگلستان گفت:

ــ سردار، من دوستی را با تو آشنا میکنم که مثل چشم و دست و پایت می‌توانی به او اعتماد داشته باشی و از او خدمت بخواهی. معتقدم او را نزد خودت نگهداری. او بهتر از هر کس میتواند در سختی‌ها به تو کمک کند.

کنسول هفته‌ای در هرات ماند و بعد به قندهار رفت اما بابلوک مرموز و عجیب را برای کامران‌میرزا باقی نهاد. او ماند و ماند گار شد و بزودی بصورت یکی از مشاورین مورد اعتماد سردار هراتی درآمد. بابلوک گاهی غیب میشد و میرفت بی‌آنکه کسی بداند به کجا رفته و کی بازمیگردد. حتی به ارباب خویش یعنی کامران‌میرزا نمیگفت که کجا میرود. غیبتهای او گاه ده پانزده روز طول میکشید و گاه یکی دوماه اما هر جا میرفت برمیگشت و کامران‌میرزا اطمینان داشت که دوباره او را می‌بیند و اخبار دست اول از او می‌شنود.

در حوادث سال ۱۲۵۳ که کامران‌میرزا بار دیگر مورد تهدید قرار گرفته بود با سرگردانی و پریشانی از مشاوران خویش کمک فکری میطلبید و از جمله از بابلوک. آنشب پس از اینکه سردار دروازه‌ها و برجها و باروها را بازدید کرد و به ارک بازگشت کسی را بدنبال بابلوک فرستاد و خودش در ایوان بقدم‌زدن پرداخت تا او برسد. اردیبهشت ماه، هوا بسیار دلپذیر و خنک و آسمان پرستاره و قشنگ بود. آسمان پرستاره هرات شهرت دارد و همه سیاحان که از آن شهر گذشته‌اند آسمان هرات را با آسمان قشنگ کرمان تشبیه کرده و نوشته‌اند: «آسمان هرات چنانست که بیننده فکر میکند بر مخملی نیلی رنگ دانه‌های درخشان الماس پاشیده‌اند و اگر انسان دست دراز کند میتواند یک‌یک الماسها را برچیند و در کیسه و انبان خویش بنهد» کامران‌میرزا چنان غمین و افسرده بود که باین زیبائی توجه

نداشت. دستها را از پشت بهم گرفته بود و راه میرفت، طول ایوان ارک را می پیمود و فکر میکرد و زیرلب با خودش حرف میزد. مأموران سردار رفتند و گشتند و بابلوک را در خانه یک یهودی یافتند و همراه آوردند. سردار بدیدن او ایستاد و به قد و قواره درازش نگریست و گفت:

ــ تو شبهای خود را در کدام بیغوله میگذرانی. چرا خانه نمیگیری؟ خانواده تشکیل نمیدهی؟

ــ ای سردار... من خودم را نمیتوانم خوشبخت کنم. چرا باعث بدبختی چند انسان دیگر بشوم. اینجور زندگی را با آوارگی و سرگردانی بیشتر می پسندم.

ــ همراه من بیا...

بابلوک گفت:

ــ سردار. هوای خوبی است. شب قشنگی است. اجازه بدهید همین جابنشینیم

و بلافاصله خودش لب ایوان نشست و پاها را آویخت. سردار نیز با آن لباس پرزرق و برق کنار او قرار گرفت و دامن سرداری خز خویش را جمع کرد که کثیف و آلوده نشود. در این حالت پرسید:

ــ بابلوک. امروز تو را ندیدم.. چه خبرتازه دریافت داشته ای..؟

ــ اخباری است که بی تردید به شما هم گفته اند. به ترتیب میگویم. پسر کهندل خان به تهران اعزام شده و شاید ده روز دیگر در تهران باشد.

ــ این را که میدانم.. خبردیگر چه هست..؟

ــ لشکر خراسان حرکت کرده و هم اکنون به حوالی «شوردره» رسیده. در اینجا دو قسمت شده اند. یک هنگ بطرف مشرق میرود که کوهستان را دور بزند و از جاده قندهار به باروهای شرقی هرات برسد و یک هنگ نیز از خط مرزی به «شین وند» میرود. از قرار معلوم قصد دارند هرات را محاصره کنند و مدتی زیاد در محاصره نگهدارند.

ــ چند دستگاه توپ دارند..؟

ــ تا این تاریخ بیست و یک دستگاه را جاسوسان من شمرده اند. اما چون قسمت اصلی لشکر هنوز وارد مرز نشده معلوم نیست مجموعاً چند تا توپ دارند.

کامران میرزا با دستمال ابریشمین عرق پیشانی خود را سترد و پس از دقیقه ای سکوت که بسیار طولانی جلوه میکرد گفت:

ــ بابلوک.. روی این محاسبه سپاه ایران متجاوز از سی هزار سرباز کارآزموده و جنگدیده دارد. اینها همان سربازانی هستند که دهسال است با روسهای شمال آذربایجان میجنگند. رموز جنگ و قلعه گیری را خوب میدانند. همینها بودند که نخجوان را محاصره کردند و تصرف ساختند هرات مستحکم‌تر از نخجوان نیست. کار ما خراب بنظر میرسد و ما با شش دستگاه توپ چه میتوانیم بکنیم. من به هوش و ذکاوت تو خیلی اعتماد و عقیده دارم. نقشه‌ای بکش.. اگر پیغام بفرستی و عالیجناب «شیلتون» شش تا ده دستگاه توپ دیگر برای ما بفرستد دفاع از باروهای شهر آسان میشود و میتوانیم مقاومت کنیم.

بابلوک لختی اندیشید و بعد مثل اینکه جواب را قبلاً آماده کرده، به آن اندیشیده و طرح دقیقی ریخته اظهار داشت:

ــ مسئله مهم، مسئلهٔ خیانت کهندل خان است. اگر کهندل خان تسلیم نشده و پسرش را به تهران نفرستاده بود الان سربازان قندهاری هم در کنار افراد هراتی قرار داشتند و باتفاق از این شهر دفاع میکردند.

این پاسخ درست همان چیزی بود که کنسول انگلیس در کویته میخواست و دستورهای محرمانه را نیز به بابلوک صادر کرده بود. هدف دولت فخیمه انگلستان این نبود که هرات و قندهار با هم متحد و متفق باشند بلکه میخواست موقتاً آنها مقابل سپاه ایران بایستند و بعد بهم زدن میانه آنها خیلی آسان بود. بابلوک ادامه داد و گفت:

ــ توپ‌توپچی میخواهد. هر دستگاه توپ به تعدادی زیاد گلوله احتیاج دارد و چندین نفر خدمه باید توپ را اداره کنند. توپ خالی کاری انجام نمیدهد. از همه اینها گذشته عالیجناب «شیلتون» نمیتواند علنی و آشکارا توپ به هرات بفرستد. جاسوسان ایرانی و خبرچین‌ها همه جا هستند. یک دستگاه توپ که از کویته بطرف هرات حرکت داده شود فوراً خبرش به تهران میرسد و بلافاصله سفیر دولت فخیمه انگلستان احضار میشود و از او می پرسند با وجود قراردادهای متعدد مودت و حسن همجواری چرا بدشمنی که با ما در حال جنگ است کمک کردید. نتیجه این میشود که مانع کار و فعالیت بازرگانان انگلیسی در بوشهر میشوند.

این جملات مایوس کننده بود. دل کامران میرزا را میلرزانید و خالی میکرد. تصور وجود سی هزار سرباز و سی دستگاه توپ گرداگرد شهر او را بوحشت می انداخت. نگاهی به آسمان کرد و لب ایوان نشست و گفت:

ــ هوا دارد ابری میشود. امشب باران میگیرد. روی باروها هوا بشدت سرد میشود و

آنقدر هیزم بالا تبرده‌اند که نگهبانان بتوانند براحتی آتش درست کنند و خودشان را گرم نگهدارند. امشب شب بدی است.

بابلوک موذی و مزور اظهار داشت:

ــ از این شبهای بد زیاد در پیش داریم. دیشب خودم به تنهائی نشسته بودم و فکر میکردم. وقتی تنها میمانم دچار فکر و خیال میشوم. دیشب نیز گرفتار افکار شده بودم.

ــ به چی فکر میکردی..؟

ــ فکر میکردم که اگر روابط میان کهندل خان و شاه ایران بهم بخورد بازی بنفع شما ادامه می‌یابد و کهندل خان مات میشود.

چطور میشود روابط دوستانه آنها را بهم زد..؟ او بهادر میرزا پسرش را به تهران فرستاده. محمد شاه نیز برای اینکه محبت قندهاریها را جلب کند بهادر را عزیز میدارد. به او لقب میدهد. خانه و نوکر و کالسکه و اسب و مهتر در اختیارش میگذارد. انواع وسائل سرگرمی و تفریح را برای بهادر فراهم میآورد. مکلل خان لله هم هر ماه یک نامه به قندهار می‌نویسد و راپورت میدهد...

بابلوک پوزخندی زد و پرسید:

ــ حالا اگر ضمن این شکارها و تفریح‌ها و سرگرمی‌ها بلائی بر سر بها در میرزا بیاید و او کشته شود چه حادثه‌ای اتفاق میافتد...؟

بشنیدن این جمله کامران میرزا که بزحمت بدن سنگین و چاق خود را لب آجری هزاره ایوان چپانیده و جای داده و آرام نشسته بود چنان شل شد که چون لش گاوذبح شده‌ای پائین افتاده و از سینه‌اش صدائی بیرون آمد که گوئی بزغاله‌ای بع کرد. بابلوک خنده‌اش گرفت اما خویشتن داری کرد. کامران میرزا که جمله را درست نفهمیده و یا نشنیده بود پرسید:

ــ بابلوک، من نفهمیدم یا تو درست نگفتی که خوب بشنوم.. چه گفتی..؟

ــ عرض کردم اگر ضمن این بازیها و تفریحات که شاه ایران برای بهادر میرزا تدارک می بیند این پسرک مثلاً از اسب بیفتد و کشته شود میدانید چه حوادثی اتفاق میافتد؟

مجدداً کامران میرزا دستمال ابریشمین خود را بیرون آورد و عرق پیشانیش را گرفت و متفکرانه گفت:

ــ موضوع دو تا شد..؟ اول اینکه او چطور کشته شود..؟ راستی با آنهمه نوکر و مهتر

و خدمتکار و نگهبان صدیق و وفادار چطور ممکن است او از اسب بیفتد و بمیرد... دوم آنکه بفرض کشته شدن بهادر چطور بفهمیم که چه می شود.. ؟

ــ موضوع خیلی ساده است. اگر بهادر کشته شود کهندل خان باور نمیکند که او قربانی یک حادثه شوم شده و دست محمدشاه و نوکرانش در جنایت دخالت نداشته است..

کامران میرزا عجولانه جلو آمد تا روبروی بابلوک قرار گرفت. در این حالت بچشمان او نگریست و گفت:

ـ به سئوال اول من نجواب ندادی... چطور ممکن است او در میان آن‌همه نوکر و نگهبان مثلاً از اسب بیفتد.

بابلوک بصدای بلند خندید و روی خود را طرف منظره شهر برگرداند که در تاریکی فرورفته و گوئی پرده‌ای از گرد و غبار سیاه خانه‌ها را زیر خود گرفته بود، در این حالت اظهار داشت:

ــ ای سردار.. ای سردار.. گاهی چنان هستی که من فکر میکنم با معلم شیطان حرف میزنم و گاه چنین میشوی که انسان از سادگی شما خنده‌اش میگیرد...

وبا گفتن این جمله سکه‌ای طلا از جیب و کیسه خود بیرون آورد و ناگهان آنرا بزمین افکند. سکه صدائی ایجاد کرد که کامران میرزا روی خود را بسوی صدا برگردانید. بابلوک خم شد سکه را برداشت و گفت:

ــ دیدید... دیدید سردار... حتی شما هم جذب صدای سکه شدید.. این پدرسوخته لعنتی نیروئی جادوئی و شیطانی دارد. هم مردم طلا را دوست دارند و هم آنها که عاشق طلا هستند قابل خرید میباشند فقط بهای ایشان فرق میکند.

ــ یعنی... یعنی با پول می‌توانی ترتیب کار را بدهی...

ــ بدهیم.. با هم.. من در این میان کاره‌ای نیستم.. دخالتی ندارم.. این شما هستید که سود میبرید. وقتی بهادرمیرزا بقتل برسد روابط کهندل خان و تهران بهم میخورد. اگر هم نخواهید بهم بخورد من بهم میزنم. افروختن آتش در قلب پدری که پسرش را کشته‌اند کاری ندارد. آسان است. وقتی روابط بهم خورد کهندل خان بکمک شما میشتابد و آنوقت است که توپهای باروی قندهار نیز کنار توپخانه هرات قرار میگیرند و با هم شلیک میکنند در اینصورت احتیاجی نیست که عالیجناب «شیلتون» از «کویته» جلوی چشم صدها هزار نفر توپ بار کند و به هرات بفرستد.

کامران میرزا چنان بهیجان آمده بود که بی‌اختیار روی پله نشست و سرش را میان دو

دست گرفت و گفت:

ــ این فکر خوبی است بابلوک... تویک شیطان واقعی هستی.. امّا... میدانی که لشکر خراسان حرکت کرده و الآن در راه هرات است. نقشه توبفرض که خوب انجام بگیرد شش ماه تا یکسال وقت لازم دارد.

بابلوک نیز کنار او روی پله نشست و گفت:

ــ سردار محاسبه شما درست نیست. نه مردن بهادروقت زیادی میگیرد و نه سپاه ایران به این آسانی میتواند هرات را فتح کند. من با عالیجناب «شیلتون» تماس میگیرم. ارسال هریادداشت اعتراضی از طرف سفارت یکماه تا چهل روز حمله را عقب می اندازد. خوشبختانه شما دوستانی دارید که هم خوب فکر میکنند و هم قدرت دارند.

منظور او از دوستان خوب اشاره‌ای‌بود به خودش و عمال انگلیسی که در هرات پراکنده بودند که همه جا حضور داشتند وخبر چینی و جاسوسی میکردند. اینها شاید خودشان نمیدانستند که بنفع چه کسی کار میکنند.مثلاً شخصی درخانه فلان مشاور و وزیر کامران میرزا نوکر بود. او وظیفه داشت نام ومشخصات کسانی را که به ملاقات اربابش میآیند به نوکر خانه پهلوئی خبر دهد. این وظیفه را کسی برای او تعیین نکرده بود، بلکه نوکر خانه پهلوئی با مهارت میپرسید و او که به تجربه میدانست اگرخبر چینی کند پول خوبی میگیرد هر چه میدانست میگفت. نوکر خانه پهلوئی هم اخبار را به دیگری میداد. درنتیجه هر اتفاقی درخانه‌اعیان‌وبزرگان شهرمیافتاد،جمع میشدو به بابلوک میرسید، بابلوک نیز آنچه را که اهمیت داشت به اطلاع «شیلتون» میرسانید ویا خودش تصمیم میگرفت و فیصله میداد. نه فقط درهرات بلکه درقندهار و جاهای دیگر هم انگلیسیها دستگاه جاسوسی نیرومند و گسترده‌ای داشتند وباین ترتیب همه امور را زیر نظر میگرفتند.

بابلوک که نقشه دقیقی طرح کرده بود فقط به موافقت کامران‌میرزا احتیاج داشت. کامران میرزا مردی شجاع و پردل و جرأت بود، اما قسی القلب و سنگدل نبود. بابلوک خوب میدانست که او درعین شجاعت مردی رحیم است و چون خودش فرزندان متعدد دارد ممکن است با کشتن بهادرمیرزا پسردوستش کهن دل‌خان موافقت نکند لذا خیلی با احتیاط حرف میزد ومحتاطانه ازنقشه‌های خویش پرده برمیداشت. بابلوک خیلی زرنگ و کاردان بود. دراین مرحله از کارنیز ابتدا کوشید موضوع را بزرگ جلوه دهد و سردار هراتی را دچاربیم ووحشت کند بعد بافشای نقشه بپردازد. او گفت:

ــ سردار. تو و افرادت خیلی شجاع هستید. اما ازنظر جنگی کسانیکه درمحاصره

قرارمیگیرند همیشه ضعیف‌تر هستند. شما میتوانید سه ماه از شهر دفاع کنید. اطلاع دارم که انبارها را پر کرده‌اید. آب انبارها پر هستند. چند قنات نیز در شهر وجود دارد. چاه هم به تعداد زیاد یافت میشود. با اینهمه بیشتر از سه چهار ماه یعنی تا اول پائیز مقاومت و پایداری امکان ندارد این تازه در صورتیست که سپاهیان ایران از باروها نگذرند و یا با توپخانه حصارها را ویران نسازند و در شهر رخنه نکنند. بعد از گذشت چهار ماه میدانید چه میشود. از یکطرف گرسنگی شروع میشود و از طرف دیگر سرما.. دو ماه هم با جیره‌بندی میتوانید مقاومت کنید. بعد از گذشت دو ماه گرفتار دو مصیبت بزرگ میشوید. اول گرسنگی و قحطی که حتی ممکن است مردم سگ و گربه‌های شهر را هم بخورند و دوم سرما.. که برای گرم کردن خود ناچار می‌شوند در و پنجره خانه‌ها را هم بسوزانند. اواسط زمستان مردم گرسنه شهر که نه قدرت پایداری دارند و نه نیروی سر پا ایستادن شورش میکنند و خودشان میریزند دروازه‌ها را میگشایند و سپاهیان ایرانی را بدرون فرامی خوانند. و آنها هم قبل از هر کار شما و خانواده شما را دستگیر میکنند و کت و کول بسته و پیاده مثل همه اسیران شکست‌خورده به تهران میفرستند. بمحض ورود به تهران هم خودت میدانی چه میشود. شاه دستور میدهد مردها را یا کور بکنند و یا بکشند و زنها را نیز به این و آن می‌بخشد. زن جوان که نداری.؟ داری.؟ پس باید قبل از تسلیم شدن آنها را بدست خودت بکشی، زیرا تحمل ننگ و خفت خیلی دشوار است. خیلی سخت است که آدم کور و نابینا شده باشد و بشنود که مثلاً همسرش را بعنوان اسیر جنگی به یک مرد بی سرو پا بخشیده‌اند. به فلان سرباز غول بی‌شاخ و دمی که در جنگ شجاعت بخرج داده است. رسم اینست که اسیران زن را به این جور آدمها می‌بخشند..

استماع این مطالب برای کامران میرزا مرگبار و دردناک بود. حتی از تصور آن بخود میلرزید بابلوک از زیر چشم مراقب تغییر حالات او بود و چون دریافت سخنانش مؤثر واقع شده افزود:

ــ دیشب در خانه تنها بودم و بهمین مطالب فکر میکردم. دلم طاقت ندارد که شما را تنها بگذارم و بروم. قرار بود هفته گذشته به کویته و بعد به دهلی بروم. ماندم. فکر کردم شاید بتوانم خدمتی انجام دهم. بعد از فکر و خیال زیاد باین نتیجه رسیدم که تنها راه نجات شهر از ویرانی و انهدام اینست که سپاه ایران را تا مرز عقب بنشانی. عقب‌نشینی سپاه ایران هم ممکن نیست مگر اینکه سردار قندهار نیروی دست‌نخورده و مجهز خویش را به هرات بفرستد و او اینکار را نمیکند مگر اینکه روابطش با محمدشاه بهم بخورد و با یکدیگر بدشمنی

برخیزند و این دشمنی و عداوت حاصل نمیشود مگر اینکه بهادرمیرزای جوان بقتل برسد و گناه مرگ او بگردن دربار ایران بیفتد.

کامران میرزا که ساکت بود و خیره بدهان بابلوک می‌نگریست با دستپاچگی گفت:

ــ من که در اصل موضوع حرفی ندارم. موافق هستم. فقط پرسیدم چطور میتوان بهادرمیرزا را کشت... بابلوک خندید، سرخود را جنبانید و اظهار داشت:

ــ طبیبی که مرض را تشخیص میدهد حتماً راه درمانش را نیز میداند.

ــ من به کاردانی تو اعتماد دارم اما از اینجا چطور میتوانی بهادر میرزا را بکشی...؟

ــ من او را نمیکشم.. مادرش او را میکشد...!

سردار چاق و گوشتین از جای جست. یکه خورد و چنان از جای جهید که گوئی از مشاهده یک مار ترسیده است. بابلوک خونسرد و آرام میخندید. کامران میرزا پرسید:

ــ چه گفتی...؟ شاید من عوضی شنیدم... درست شنیدم که گفتی مادرش او را میکشد..؟

ــ بله. درست شنیدی... گفتم مادرش بهادر میرزا را بقتل میرساند. مسموم میکند.

ــ آخر چطور.؟ او در قندهار است و بهادر در تهران... نه مادر نزد فرزند میرود و نه فرزند پیش مادر بازمیگردد.

بابلوک بدنبال مکثی نسبتاً طولانی اظهار داشت:

ــ بمن اطلاع داده‌اند که مادر بهادر میرزا به فرزندش بسیار علاقمند است. وقتی بهادر میرزا در قندهار بود مادرش شب و روز خود را به نگهداری از او سپری میکرد. آنها که بچشم خود دیده‌اند میگفتند مادر او که خودش نیز زن جوان سی و دوسه ساله بسیار زیبائی است بهادرمیرزا را به خوردن چیزهای عجیب و غریب عادت داده. این زن کشمیری است. او در کشمیر بزرگ شده و مقدار زیادی آداب و رسوم کشمیریها را حفظ کرده و با خود به خانه کهندل آورده. کشمیریها به خوردن انواع داروهای گیاهی سنتی عقیده دارند. مثال میزنم. وقتی عطش دارند نعنا دم میکنند و میخورند. هنگامیکه تنشان میخارد و یا پوستشان کهیر میزند آب اسپرزه میخورند «قدومه» آب میزنند. بخوردن خیلی چیزها شبیه تنقلات نیز عادت دارند. برای مثال اول پائیز می‌نشینند هسته زردآلوی شیرین و مغز بادام و مغز فندق را در هاون میکوبند و با روغن نارگیل میآمیزند و چیزی شبیه باقلوا درست میکنند که بسیار ماکول و مقوی است.

حوصله کامران میرزا سررفت و از جای برخاست و گفت:

ــ این مزخرفات به محاصره هرات چه ارتباطی دارد. تو خرف را از کجا به کجا میکشی. ما داشتیم راجع به مسائل مهم مملکتی حرف میزدیم.

بابلوک گوشه قبای او را گرفت و کشید و گفت:

ــ سردار عجول نباش. بنشین. داشتیم حرف میزدیم. مطمئن باش من وقت گرانبهای امیر هرات را تلف نمیکنم و آنچه که میگویم با محاصره هرات و حمله سپاهیان ایران بی ارتباط نیست.

سردار که هر چه فکر میکرد نمیتوانست بین این مسائل وجه ارتباطی پیدا کند با اکراه و نارضائی بازگشت و نشست و گفت:

ــ بگو. برای من جالب شده که بدانم کشتن بهادرمیرزا چه ربطی به باقلوای کشمیری دارد.

ــ گفتم که مادر بهادرمیرزا کشمیری است. هم اکنون هم زن بسیار زیبا و جوانی است. او را بیست سال قبل از کشمیر ربوده و به افغانستان آورده بودند. یک دختر چهارده پانزده ساله زیبا بود با چشمان درشت و سیاه و پوست سبزه. کهندل خان بدیدن او دل از دست داد و دخترک را یک هزار و پانصد سکه طلا خرید و میدانی که این پول اندکی نیست و بلافاصله او را به اندرون خویش فرستاد. همین دختر سال دیگر بهادرمیرزا را بدنیا آورد و بکمک هوش و کاردانی و زیبائی خداداد سوگلی حرمسرای کهندل خان شد. من از همان اوان یعنی از سیزده چهارده سال قبل که محبوبیت و عزت «شاخه‌نبات» شروع شد میدانستم که یکروز باید از وجود او استفاده کنیم لذا سه تن از زنان را مأمور کردم که به او نزدیک شوند. اکنون نیز آن سه زن در اندرون کهندل خان هستند.

سردار قندهار در تاریکی برگشت و نگاهی بصورت بابلوک افکند و آهسته گفت:

ــ یواش یواش دارم ارتباط بین مطالب را درک میکنم.

ــ هنوز هم زود است. صبر کن. باز اگر فراموش نکرده باشی گفتم که زنان کشمیری به پختن شیرینی‌ها و تنقلات برای شوهرشان معروفیت دارند. «شاخه‌نبات» همسر کهندل خان نیز در اینکار مشهور است. برای شوهرش و برای فرزندانش شیرینی‌های مخصوص درست میکند و معتقد است که اگر از این چیزها نخورند استخوانهایشان سفت و محکم نمیشود.

هر لحظه که میگذشت کامران میرزا بیشتر متوجه واقعیات میشد و بشنیدن بقیه ماجرا

علاقمند میگردید. در این موقع گفت:

ــ بگو... بگو. زودتر بگو... حدس میزنم چه میخواهی بکنی..

ــ «شاخه‌نبات» یا مقداری از این شیرینی‌ها همراه بهادرمیرزا پسرش فرستاده و یا بعداً تهیه میکند و میفرستد. چون پسرک در عزیمت به تهران عجله داشت فکر نمیکنم فرصت پختن شیرینی و تهیه تنقلات باقیمانده باشد، پس شاخه‌نبات بزودی مقداری از این چیزها برای بهادرمیرزا به تهران میفرستد و ضمن نامه‌ای سفارش اکید میکند که حتماً بخورد وبدیگران هم ندهد.

ــ تو میخواهی این شیرینی‌ها را مسموم کنی...؟ ولی از کجا مطمئن هستی که شیرینی مسموم راخود او میخورد..

ــ اطمینان را فقط کار بوجود میآورد. من هیچ کاری را بعهده تصادف و قضا و قدر وانمیگذارم. ترتیبی میدهم که مکلل‌خان بدست خودش شیرینی را در دهان او بگذارد و... کار تمام میشود. بهادرمیرزا که بمیرد هیچکس باور نمیکند که شیرینی دست پخت مادرش مسموم باشد بلکه همه فکر میکنند که اعوان و انصار و مأموران محمد شاه او را کشته‌اند و طوفان سهمگین سیاسی از همینجا آغاز میگردد.

ــ چطور و با کدام سم می‌توانی شیرینی‌ها را مسموم کنی...؟

ــ با زهر «هلاهل». این سم خطرناک را در هندوستان از جوکی‌ها میگیرم. الآن هم در خانه دارم. یک ته‌سوزن از این زهر کافیست که یک انسان گردن کلفت را بکشد. جوکی‌ها این سم را از نوعی مار میگیرند که بنام «شاه‌زنگی» و یا «کینگ کبرا» شهرت دارد. نه طعم دارد. نه مزه دارد، نه بو و نه عطر. گردی است مثل سرمه نرم و برنگ زرد مایل به نارنجی. انگشتری در خانه دارم که زیر نگین آن پر از «هلاهل» است. اگر آن انگشتر را در دیگ آش یک هنگ بیافکنیم. همه آنها میمیرند. مثل چوب خشک و مانند آبنوس سیاه میشوند.

سردار هراتی که از وحشت عرق کرده بود از جای برخاست و راه افتاد و ضمن رفتن گفت:

ــ تو خیلی خطرناکی... تو یک ابلیس واقعی هستی... هرکار که میخواهی بکن.

بابلوک نیز از روی پله برخاست و چون فاصله آنها در همان چند ثانیه زیاد شده و کامران‌میرزا تا آنطرف مهتابی رفته بود بصدائی بلند پرسید:

ــ پس موافقت شد سردار..؟ بهادرمیرزا به بهشت میرود...؟

ــ بله. موافقت شد. او را به بهشت بفرست و نتیجه را بمن اطلاع بده. چیز دیگری نمیخواهم بشنوم. و باین ترتیب از هم جدا شدند. بابلوک آرام آرام و در حالتیکه دستهایش را از پشت بهم گرفته بود از ایوان خود را به باغ رسانید و از آنجا بطرف در خروجی رفت. از دو طرف باغ بوی عطر گلها بمشام میرسید. مخصوصاً در آن فصل از سال گلهای سفید و سرخ و بنفش اطلسی شب هنگام عطر فرحبخشی پخش میکردند. گلهای سرخ سر در آغوش هم نهاده بودند و گاه شاخه‌های گل آنقدر بلند میشد که تا نیمی از راه وسط باغچه میآمد و به تن و لباس رهگذران میخورد. آسمان گرفته بود. در آن فصل از سال بهیچوجه نمیشد به آسمان اطمینان کرد. هر لحظه رنگی و شکلی بخود میگرفت. در آغاز شب آسمان هرات ستاره باران بود و حالا چنان ابری و گرفته بود که گوئی بغض داشت و میرفت بغض آسمان ترکیده شده و همه جا را با سیلاب باران بشوید و طوفانی مهیب راه بیندازد.

بابلوک زیر لب یک آهنگ قدیمی هندی را زمزمه میکرد و میرفت. یک شعر قدیمی بنگالی بود که عاشق به معشوق خود خطاب میکرد و میگفت «تو آنقدر بد باش که شیطان را خشنود کنی و من آنقدر به تو خوبی میکنم که شرمنده احسان من باشی. هر دو البته میمیریم و خاک سرد ما را در آغوش میگیرد و تن ظریف ما پوسیده و خاک میشود. اما سالیان بسیار که بر مرگ من و تو بگذرد از من به نیکی یاد میکنند و تو را به زشتی و قباحت نام میبرند.» بابلوک به مفهوم شعر هیچ توجهی نداشت فقط دلبسته آهنگ آن بود و بخاطر میآورد که یکروز غروب آفتاب در کنار رودخانه یک فقیر نابینا بانوائی سوزنده و دلنشین این آهنگ را میخواند و پسرهشت نه ساله اش کاسه گلی را مقابل رهگذران میگرفت که شاید یک «آنه» در آن بیفکنند.

بابلوک همچنان میرفت و به دربزرگ قصر کامران میرزا نزدیک میشد. نوکران و یکچه‌نان مقابل او خم میشدند. تعظیم و تکریم میکردند زیرا همه او را میشناختند و میدانستند که مشاور اعظم سردار است و کامران میرزا و یا بقول هراتیها «کامران شاه» بدون صلاحدید او آب نمیخورد. جالب بود که بابلوک نیز بدون صلاحدید عالیجناب «شیلتون» کاری نمیکرد و همه فعالیتهایش در آن جهت بود که «هیز اکسلانسی شیلتون» از او خشنود باشد.

## ۳

«ضیاء السلطنه» شوهر عمه «محمد شاه» محسوب میشد و مردی متمول و بسیار مقتدر و صاحب نفوذ بود. میدانیم که فتحعلیشاه دختران و پسران متعددی داشت.

آنقدر زیاد که نوشته‌اند خودش بدرستی تعداد آنها را نمیدانست و حسابش از دست مورخین نیز دررفته، زیرا هیچ مورخی موفق نشده فرزندان او را شماره کند. خود فتحعلیشاه بچه‌ها را باسم مادرشان میشناخت و عزت و حرمت ایشان بستگی داشت به اینکه مادرشان چقدر نزد شاه قربت و محبوبیت داشته باشد. او وقتی درمی‌یافت که دختری از دخترانش به سن بلوغ و شوهر کردن رسیده فوراً ترتیبی فراهم میآورد که او را بخانه بخت بفرستد. معمولاً به اولین خواستگار جواب مثبت میداد زیرا مصلحت نمیدید که دختری بدون شوهر در خانه بماند ولی اگر سالی میگذشت و میدید دختری بی‌خواستگار مانده خودش دستها را بالا میزد و او را به پسریکی از اعیان و اشراف و درباریان میداد. در این مورد ماجراهای زیادی هست که از حوصله این کتاب بیرون است. انشاءالله در کتاب دیگری چند نمونه از این نوع کارهای او را خواهم نوشت. یکی از دختران فتحعلیشاه همین خانم «انیس‌الدوله» بود که بهمسری ضیاءالسلطنه درآمد. در واقع انیس‌الدوله عمه محمد شاه و ضیاءالسلطنه شوهر عمه او بود. این قصه مفصلی است فقط بطور خلاصه اشاره‌ای میکنم که بدانید ضیاءالسلطنه که بود و انیس‌الدوله چه شخصیتی داشت.

فتحعلیشاه در انتخاب شوهر برای دخترانش به فهم و شعور و خرد و دانش و لیاقت و کفایت داماد توجهی نداشت بلکه جستجو میکرد تا بداند کی بیشتر پول دارد که دخترش را به پسر او بدهد. درمیان درباریان شخصی بود بنام «چراغدارباشی». چراغدارباشی مردی بود بدقیافه و زشترو که قدی بسیار بلند و گردنی دراز داشت بطوریکه اورا «حاجی لق‌لق» می‌نامیدند. این شخص از نوکران بسیار پائین دربار بود و دم‌دست چراغدارباشی اصلی کار میکرد و وظیفه‌اش نیز بود که لاله‌ها و مردنگی‌ها و چراغدانها را تمیز و مرتب نگهدارد لیکن چون شاه هرگاه او را میدید سربسرش میگذاشت و میخندید وقتی تصمیم گرفتند در کوچه‌های تهران چراغ نصب کنند، فتحعلیشاه بیاد او افتاد و خنده‌کنان گفت:

ــ حاجی لق‌لق بدرد اینکار میخورد. قد او دراز است و از کف بازار میتواند بدون استفاده از چهارپایه و نردبان در چراغدانها نفت و روغن بریزد.

باین ترتیب بود که حاجی لق‌لق چراغدارباشی تهران شد. این وظیفه کوچکی نبود. بسیاری از شخصیتها و رجال آرزوی این مقام را داشتند. قرار گذاشته بودند که سیصد و پنجاه چراغ در کوچه و بازار نصب کنند. سیصد و پنجاه چراغ جمعی خدمه لازم داشت و کسانیکه غروب چراغها را روغن بریزند و بعد روشن کنند و بمحض روشن شدن هوا خاموش سازند. سرپرستی این عده با چراغدارباشی بود و او بود که میخواست تحولی در شهر تهران

پدید آورد و با چراغهای موشی تهران آنروز را روشن کند. بهرحال حاجی لق لق سابق که کرو کچل وخنده‌آور بود و باعث تفریح خاطر شاه میشد به سمت چراغدارباشی انتخاب گردید و دوسه سال بعد ثروتمند شد.. روزهای عید نوروز که داروغه تهران برای سلام شرفیاب میشد دیگر اشخاصی را که در اداره شهر دخالت داشتند همراه میبرد از جمله چراغدارباشی. یکروز که تصادفاً شاه سرحال و خوشحال بود با چراغدارباشی شوخی کرد و مثل گذشته سربسراو گذاشت و گفت:

ــ شنیده‌ام خیلی پولدار شده‌ای. پس چرا فکری برای کله کچل خودت نکردی...؟

او بخاک افتاد وتعظیم کرد و خواست حرفی بزند اما شاه مهلت نداد و افزود:

ــ شنیده‌ام پسری داری که درداروغه‌خانه خدمت می کند.

ــ بله قربان. غلام خانه‌زاد است.

ــ ما روز جمعه به «ده نمک» میرویم. بگوبیاید در التزام رکاب باشد.

وهمین... کارتمام شد. تمام حاضران فهمیدند که ستاره بخت حاجی لق لق سابق و چراغدارباشی کنونی درخشیدن گرفته است. پسربیست ویکساله چراغدارباشی که «مرادعلی» نام داشت به حضور شاه رفت و در آن سفر تفریحی جزو خدمتگذاران بود. در بازگشت شاه یکی از دختران خودش را باو داد و مرادعلی «ضیاءالسلطنه» لقب گرفت و داماد فتحعلیشاه شد. همسراو «مونس» که «انیس الدوله» لقب گرفت از مادری بود که کنیز «ترلان‌خانم» دختر الهیارخان سبزواری رئیس طایفه «غلیج لر» محسوب میشد. ترلان خانم وقتی فهمید که شاه از آن کنیز بدش نمیآید اورا پیشکش کرد. کنیز مذکور نیز از جمله همسران شاه شد و دختری آورد که اورا مونس نام نهاد. این دختر بود که بعدها شد انیس الدوله وبهمسری ضیاءالسلطنه درآمد.

باین ترتیب ضیاءالسلطنه و انیس الدوله همسرش را شناختیم. وقتی محمدشاه به سلطنت رسید به عمه‌ها و شوهرعمه‌های خویش زیاد سخت نگرفت و درواقع دست به ترکیب آنها نزد مگر آنها که زیاده روی میکردند و داعیه‌های افراطی داشتند. ضیاءالسلطنه از قدرت و نفوذ زیادی برخوردار و ثروتمند ومالدار شده بود. او از اصفهان تا چهارمحال بختیاری ملک و ده داشت و در منطقه تحت مالکیت خودش با قدرت و شوکت زندگی میکرد. مثل یک شاهزاده ویا یک حاکم زورمند.

در تاریخی که ماجرای داستان ما اتفاق میافتاد ضیاءالسلطنه و انیس الدوله به سنین

میانی عمر خویش رسیده بودند و عجیب اینکه هیچ فرزندی نداشتند. ضیاءالسلطنه دهها زن صیغه و عقدی گرفته و بچه‌دار نشده بود. چندین حکیم روسی و انگلیسی و فرانسوی که در تهران بودند او را معاینه کرده و گفته بودند نطفه‌اش ضعیف است و نمیگیرد. کم کم ناامید شده و از بچه‌دارشدن چشم پوشیده بود. همین امر یعنی نداشتن فرزند در این زن و شوهر اثر روانی بد گذاشته و از آنها موجوداتی فاقد احساس و سنگدل و بیرحم و شفقت ساخته بود. خیلی افراد هستند که بچه ندارند ولی به بچه دیگران با دیده محبت می‌نگرند و چه‌بسا بچه‌های بی‌مادر و پدر را بفرزندی قبول می کنند و چون فرزند خویش می پذیرند، ولی آنها برعکس شده بودند. نه خود بچه داشتند و نه میتوانستند خوشبختی و سعادت دیگران را ببینند. ناخودآگاه نسبت به هرکس که کانون گرمی داشت و فرزندانی آورده بود حسد میورزیدند و بی‌علت دشمنی میکردند و زیان و آسیب میرسانیدند. ضیاءالسلطنه از یکطرف دژخیم خانواده‌های خوشبخت شده بود و انیس‌الدوله از سوئی دیگر.. او درمیان مردان و این یکی بین زنان...

ضیاءالسلطنه چندین ده داشت. یکی از دهات او موسوم به انیسیه آبادی بزرگ و پرجمعیتی بود که در شیب دره و زیردست رودخانه قرار داشت و نسبت به جاهای دیگر آبگیر خوبی را بوجود میآورد، لیکن منطقه از خصوصیاتی برخوردار بود که بیشتر زمینهای آنجا را دیم میکاشتند و احتیاجی به آبیاری نبود. اهالی انیسیه که هم دامداری میکردند وهم به کشت و زرع اشتغال میورزیدند نسبت به روستائیان دیگر وضع بهتری داشتند.

بین اهالی انیسیه چوپانی بود موسوم به «کاکوجواد» که ازجهت خاصی بین روستائیان شهرت و معروفیت داشت. کاکوجواد چوپان فقیری بود که گوسفندان اهالی را به چرا میبرد و از خودش چیز مهم وقابل توجهی نداشت. او و همسرش «کوکب» سیزده چهارده‌سال قبل ازدواج کرده و عجیب و جالب اینکه هرسال یک بچه بدنیا آورده بودند.

کاکوجواد و کوکب از این جهت بین اهالی روستا شهرت داشتند. حق این بود که زن و شوهر فقیر دوازده فرزند داشته باشند ولی فرزندان آنها غالباً بعلت فقر و ابتلاء به بیماریهای مخصوص کودکان درهمان سالهای نخست تلف میشدند باین جهت کاکوجواد و کوکب فقط هفت دختر و پسرقد و نیم قد داشتند و رویهم یک خانواده یازده نفری را تشکیل میدادند. هفت بچه ازدوازده‌ساله تا یکساله و دومادر، یعنی مادر کاکوجواد و مادر کوکب که هر دو زنده بودند و درخانه آنها میزیستند باضافه خود زن و شوهر رویهم میشدند یازده نفر.

کاکوجواد چوپان بود و گوسفندان را به چرا میبرد. کوکب یا آبستن بود و یا بچه شیر میداد. او از این بابت ضرب‌المثل شده بود و زنان روستائی وقتی میخواستند چیزی را مثال بزنند و بعنوان نمونه پرزاد و ولد ذکر کنند از کوکب نام میبردند. البته مادربزرگها هر دو به کوکب کمک میکردند، ولیکن وظیفه او در حد مادری بسیار سنگین بود. همیشه شکمش بالا بود و نشان میداد که باردار است. یک بچه را به پشتش می‌بست و دو یا سه تا از بچه‌ها نیز که کوچکتر از دیگران بودند بدنبالش راه میافتادند. با این وجود هم کارهای مربوط به خانه خودش را انجام میداد و هم به یاری و کمک زنان روستائی دیگر میشتافت. همه میدانستند کوکب نیازمند است لذا باو کمک میکردند. او با وجود آن بچه‌های قدونیم‌قد نمیتوانست خدمت قابل توجهی به دیگران بکند و کار مفیدی انجام دهد ولی خانواده‌ها باسم اینکه مزد کارش را میدهند به او کمک میکردند. این کمکها نقدی نبود، پول رد و بدل نمیشد، بلکه سرخرمن یا موقع برداشت محصول باو کمک میشد. عده‌ای باو آرد و گندم میدادند. عده‌ای کره و روغن و پنیر. برخی قورمه آماده که بجای گوشت در زمستان مصرف می‌شد. نخود لوبیا، عدس و خیلی چیزهای دیگر و هر سال باین ترتیب با کمک مزدی که کاکوجواد بعنوان چوپانی دریافت میداشت انبارشان را برای زمستان پر میکردند و خیالشان تا آغاز بهار و شروع سال جدید تقریباً راحت میشد. کاکوجواد مردی ریزنقش و کوچک اندام بود. چهل سال داشت اما پنجاه‌ساله و بیشتر بنظر میرسید. لاغر و خشکیده بود، معهذا بنیه‌ای حیرت‌آور داشت و ساعتهای متوالی و متمادی بیخوابی و پیاده‌روی و گرسنگی و تشنگی را میتوانست تحمل کند. کوکب نیز زنی لاغر و ضعیف بود. آنقدر کوچک و ضعیف و نحیف که در آن چادرنماز چرک و کهنه اگر از پشت او را میدیدند غالباً فکر میکردند یک دختربچه ده دوازده ساله است که خواهرش را به پشت خود بسته و به کوچه آورده. این زن و شوهر ضعیف و ناتوان با هفت بچه قد ونیم‌قد و دو پسرزن که در خانه مثل دو خواهر باهم رفتار میکردند و سازگاری و رفق و مدارا داشتند خانواده‌ای را تشکیل میدادند که اگر خوشبخت‌ترین خانواده‌های روستا نبود از سعادتمندترین آنها محسوب میشد. نداشتند اما با آنچه که داشتند خوش بودند. از سپیده بامداد تا پاسی از شب گذشته کار میکردند و زحمت میکشیدند اما همین که دورهم جمع میشدند و سفره را میگستردند گوئی گوشه‌ای از بهشت خداوند نشسته‌اند و زیر طوبی قرار گرفته‌اند و صدای مرغان بهشتی را می‌شنوند. یک‌یک بچه‌ها حرف میزدند و کاکوجواد گوش میداد. گزارش روز روستا را میدادند و از حوادثی که اتفاق افتاده بود صحبت میکردند. از گاو فلانی که زائیده و یک گوساله ماده آورده، از

بره بزغاله پسرفلانی که گم شده بود وبچه های ده پس از ساعتها جستجو آنرا درباغ کنار رودخانه یافتند، از سگ گله کدخدا که شب قبل بی علت جلوی طویله مرد.. پسرده سالهٔ کاکوجوادمیگفت:

ــ سگ گله کدخدا را مارگزیده. یکی میگفت عقرب یا یک جانور سمی دیگر را خورده اماسگ اگر چیزی خطرناک وبدباشدنمیخورد. حتماً اورا مار گزیده. حیف بود. سگی گرانبها بود. میگفتند صدتومن بیشتر قیمت دارد. کدخدا با صدتومان میتوانست در شهر چهار دستگاه خانه بخرد.

دقایقی راجع به این مسائل صحبت میشد وبعد یک یک بچه ها بعد از شام به خواب میرفتند. هر کدام یک گوشه اطاق و این مادربزرگها بودند که وقتی خوابشان سنگین میشد آنها را جمع میکردند و دریک بستر بزرگ قرار میدادند سفره را جمع میکردند تازه زن و شوهر ومادرانشان به گفتگو می نشستند و این صحبتها تا موقع خواب ادامه می یافت.

کاکوجوادوخانواده اش ازرعایای ضیاءالسلطنه وانیس الدوله بودند، امانه ارباب از وجود آنها خبر داشت ونه ایشان ارباب عالیقدر وهمسرشاهزاده اش را از نزدیک بچشم خویش دیده بودند. امور ده را مباشر انجام میداد وآنها نیز اگر کار مهمی داشتند به کدخدا میگفتند و کدخدا به مباشر ومباشربه ارباب. تازه مباشران دهات نیزباین سهولت به ارباب دسترسی نداشتند. آنها مع الواسطه مطالب را به عرض میرسانیدند ودستور میگرفتند.

ارباب یعنی ضیاءالسلطنه وخانواده اش دوستان خاصی داشتند که درشأن ومقام خودشان بودند. زنها با هم رفت وآمد میکردند ومیگفتند ومی نشستند وبرمیخاستند و گاه جمع میشدند وآش رشته وحلوا وخیرات میپختند ومردها با هم به شکار و گردش صحرا میرفتند. خانم انیس الدوله همسرضیاءالسلطنه دوستان ومحارم مخصوص ومتعددی داشت. یکی از آنها زنی بود چاق وسنگین وزن وتقریباً چهل وپنجساله که دوسال قبل بیوه شده بود. شوهر او کدخدای همان دهی بود که خانه اربابی در آن قرارداشت ودر دو فرسخی انیسیه واقع بود. او «طاهره خانم» نامیده میشد. دوسال قبل کدخدا که همراه ضیاءالسلطنه به کوه رفته بود کسی نفهمید چرا و چطور از کوه پرت شد ودرهمان لحظه جان سپرد. مرگ کدخدا خیلی مرموز وعجیب بنظر میرسید اما چون همراه ارباب ودوستانش بود وهمه آنها گفتند و شهادت دادند که او چگونه لغزید وافتاد کسی دنبال حادثه را نگرفت ومدتی بعد موضوع فراموش شد.

طاهره خانم زن کدخدا محرم خانم انیس الدوله بود واز جمله کسانی محسوب میشد

که آزادانه میتوانست به خانه ارباب برود و بیاید. غالباً خانم که بی حوصله و دلتنگ میشد با طاهره خانم به صحبت می‌نشست. یکروز که مثل همیشه آنها داشتند راجع به مطالب مختلف حرف میزدند خانم انیس‌الدوله از نداشتن فرزند نالید و گفت:

ــ من از کار خدا مات و متحیرم. یکی نیست بمن بگوید چه فلسفه‌ای است که من نباید بچه داشته باشم.

طاهره خانم اظهار داشت:

ــ استغفرالله. خانم استغفار بگوئید. لب خود را گاز بگیرید. در کار خداوند چون و چرا جایز نیست. و بلافاصله افزود:

ــ خدا خودش بهتر میداند. یکی مثل شما و ارباب با اینهمه دارائی و مال و منال بچه ندارید و یکی مثل کاکوجواد و کوکب آنقدر بچه دارند که وقتی چندتای آنها میمیرند زن و شوهر نمیفهمند تعدادی از بچه‌ها کم شده‌اند.

این اولین بار نبود که خانم انیس‌الدوله نام کاکوجواد و کوکب را می‌شنید. قبلاً نیز دیگران از این زن و شوهر نام برده بودند، ولی توجه انیس‌الدوله جلب نشده بود. ایندفعه از آنجا که سرنوشت بازی حیرت‌انگیز و عبرت‌آموزی را آغاز کرده بود زن خودخواه و ثروتمند پرسید:

ــ ببینم طاهره... این کاکوجواد و... چی گفتی...؟ اسمشان چیست؟

ــ عرض کردم کاکوجواد و کوکب... از رعایای حضرت والا و شازده خانم هستند.

حضرت والا و شاهزاده خانم عنوانی بود که آنها برای ضیاءالسلطنه و انیس‌الدوله بکار میبردند. ضیاءالسلطنه را حضرت والا و انیس‌الدوله را شاهزاده خانم مینامیدند. او اظهار داشت:

ــ کمی از آنها بگو... راست است که اگر تعدادی از بچه‌های آنها مفقود شوند زن و شوهر نمیفهمند...؟

ــ البته این شوخی است اما آنطور که من شنیده و خودم هم اورادیده‌ام کوکب سالی یک بچه میزاید. اکنون باید دوازده سیزده فرزند داشته باشند اما چون پنج‌تای آنها مرده‌اند فقط هفت دختر و پسرقدونیم قد دارند.

ــ هفت فرزند که زیاد نیست.

ــ خانم. الهی قربانتان بروم. کوکب‌تازه سی ساله شده. اوتا بیست‌سال دیگر

میتواند بچه بیاورد. حساب کنید با این ترتیب یعنی سالی یک بچه بیست سال دیگر چند فرزند خواهند داشت.

انیس الدوله بصدای بلند خندید و گفت:

ــ راست میگوئی... من حساب این را نکرده بودم. بزودی این خانواده میتوانندیک ده بوجود بیاورند.

کتاب سرنوشت و بازی تقدیر از همین جا آغاز شد و دیبا چه آن را نوشتند، زیرا وسوسه‌ای عجیب و کم سابقه در دل انیس الدوله پدید آمد و تحت تأثیر احساسی ناشناخته و مبهم گفت:

ــ طاهره... دلم میخواهد آنها را ببینم... همه را... میفهمی. نه یکی دوتا. بلکه همه را دوست دارم ببینم. راستی طاهره... شوهر چه میکند..؟ شغلش چیست..؟ چطور میتواند شکم آنها را سیرکند؟

طاهره خانم اظهار داشت:

ــ کاکوجواد چوپان است. خودش گوسفند ندارد. گله مردم را میچراند. آوردن آنها باینجا نه مصلحت است و نه ممکن.. بعقیده من بهتر است شاهزاده خانم یکروز بعنوان گردش به آنجا تشریف ببرید و آنها را ببینید...

ــ راست میگوئی... قرار بگذار. مثلاً روز همین جمعه.. شب دستور میدهم درشکه را آماده کنند صبح زود من و تو حرکت می کنیم. بعقیده تو چطور است...

ــ بسیار فکر خوبی است. روز جمعه به آنجا میرویم..

با این قرار «طاهره خانم» از خانه «انیس الدوله» خارج شد که روز جمعه شازده خانم را بدیدن خانواده کاکوجواد ببرد و او را با نحوه زندگی یکی از پراولادترین زنان رعیت خودش آشنا سازد. موضوع از این نظر برای خانم شازده اهمیت پیدا میکرد که بعد از سالها زندگی با

ضیاءالسلطنه بچه دار نشده بود. با وجود آن همه ثروت و مکنت و شوکت و قدرت زن و شوهر زندگی سوت و کوری داشتند. ضیاءالسلطنه وقت خود را غالباً در اصفهان سپری میکرد و یا به شکار میرفت و بندرت راضی میشد که هفته‌ای را در انیسیه بگذراند و کنار همسر والامقام

و شاهزاده‌اش بماند.

وقتی از یک سفر بازمیگشت خانم ضیاءالسلطنه برای شوهرش چراغانی میکرد. سور و ولیمه میداد. شادی میکرد و همیشه امیدوار بود که ایندفعه شوهر را برای مدتی طولانی نزد خود نگهدارد، لیکن هنوز ده روز یا دو هفته سپری نشده، پیکی از اصفهان میرسید که وجود عالیجناب در آنجا لازم است و یا خبر می‌آورد که یکدسته کل و مرال و آهو در فلان نقطه دیده شده. لذا «آقا» دوباره بار و بنه را می‌بست، راه میافتاد و میرفت و باز مدتها ناپدید می‌شد.

انیس‌الدوله از این بابت خیلی غمین و افسرده بود. گاهی که با طاهره‌خانم تنها میشد درد دل میکرد و بگریه میافتاد و از زندگی خویش با آنهمه ثروت و داشتن آنهمه جواهرات و امکانات شکایت داشت. حسرت زنان روستائی را میخورد که یا آبستن بودند و یا بچه شیر میدادند. طاهره‌خانم بخاطر میآورد یک روز زمستان سالِ قبل که مصادف با ایام عزاداری ماه محرم بود، میخواست نذری بدهد. برای خدمت به چند زن از زنان روستائی احتیاج داشت. از هرکس که نام برد طاهره‌خانم گفت «یا آبستن و یا بچه شیر میدهد». از میان دهها زن جوان روستائی حتی یک نفر را نیافت که آزاد باشد. این اتفاق در روح او اثری بد گذاشت. شب هنگام به بهانه دیگری جیغ و ویغ راه انداخت. یکی دوتا از کلفتها را کتک زد و بعد بخاطر آرامش روحی به گریستن پرداخت. طاهره‌خانم که آنجا بود کوشید خانمش را آرام کند. سر او را به سینه گرفت و نوازش کرد و گفت:

ــ خانم، چرا گریه میکنید..؟ ماشاءالله شما خانم خوشبختی هستید. از پدری بزرگ مانند خاقان مغفور بدنیا آمده‌اید ماشاءالله، ماشاءالله شوهری به خوبی و سالاری و آقائی حضرت والاجناب ضیاءالسلطنه دارید. صاحب اینهمه رعیت و کلفت و نوکر هستید. پول دارید. جواهر دارید. جوانی و زیبائی و قدرت و شوکت دارید. چرا گریه میکنید..؟ این ناشکری است. خدا را خوش نمیآید.

انیس‌الدوله حرف او را برید، گریه‌اش را شدیدتر کرد و گفت:

ــ بخدا حاضرم همه اینها را بدهم، اما در عوض یک بچه داشته باشم. شوهری داشته باشم که مثل این چوپانها و رعایا شب بخانه بیاید و شبهایش را نزد من بگذراند. دلم

میخواهد جای تو باشم. جای زنهای دیگر باشم. این جواهرات که در صندوقخانه دارم نمیتوانند مرا مادر بنامند، در حالیکه من آرزو دارم کودکی مرا مادر صدا کند. میخواهم مثل همه مادران کهنه کثیف فرزند متعلق بخودم را بشویم. چرا نمیفهمی..؟

براستی اوزن بدبختی بود و حسرت زنان فقیر روستائی را میخورد. بهمین علت وقتی شنید که «کوکب» زن «کاکوجواد» چوپان در ده مجاور صاحب هفت فرزند قد و نیم‌قد است و تازه پنج بچه را هم از دست داده علاقمند شد اورا ببیند و با طاهره‌خانم قرار گذاشتند که روز جمعه به آنجا بروند.

طاهره‌خانم با این قول و قرار از خانم جدا شد و خداحافظی کرد تا بخانه خودش برود. او از مرحوم «کدخدامراد» دو فرزند داشت. یکی دختر که شوهرش داده بود و در «یاسوج» زندگی میکرد. دیگری پسر که بکمک و سفارش آقا یعنی ضیاءالسلطنه در فوج اصفهان پذیرفته شده و به آنجا رفته بود. بعد از سقوط و مرگ دلخراش کدخدامراد او غالباً تنها بود و بهمین علت وقتی خانم انیس‌الدوله اصرار میکرد که بماند و او را تنها نگذارد، میماند و گاه چند شب پی در پی را کنار خانم میگذرانید. آنشب هم بعد از سرشب راهی خانه خودش شد که جاروپارو کند و ضمناً دستور بدهد که کالسکه برای روز جمعه آماده باشد.

خانه مرحوم کدخدامراد البته در همان آبادی بود. مرحوم کدخدا در سالهای اخیر از دولت نزدیکی به ضیاءالسلطنه صاحب مال و منال شده، باغی بزرگ بوجود آورده و خانه‌ای آجری و آفتابگیر برای خود ساخته بود که روستائیان کلاً آن‌جور خانه‌ها را خانه اربابی میگفتند. هر خانه‌ای که در بنای آن آجر بکار رفته بود بنظر آنها مهم و اربابی می‌آمد و خانه جدید کدخدامراد هم از آن نوع خانه‌های اربابی محسوب میشد. بعد از مرگ کدخدا و رفتن بچه‌ها طاهره‌خانم تنها مانده بود. زنان روستائی نیز باو روی خوش نشان نمیدادند. تا وقتی که زن کدخدا بود زیاد دوستش داشتند و بسراغش میرفتند و حالش را می‌پرسیدند و زیر بازویش را میگرفتند و در روزهائی که نذری و خیرات و روضه‌خوانی داشت به آنجا میرفتند و خدمت میکردند، اما بعد از مرگ مرموز کدخدامراد و نزدیک شدن طاهره‌خانم به شازده‌خانم انیس‌الدوله از او دوری می کردند و بی‌آنکه نشان بدهند و تظاهر بکنند اعتمادشان نسبت به او سلب شده و شاید بدبین هم شده بودند و فکر میکردند که او برای

شازده‌خانم جاسوسی و خبرچینی میکند. لذا شبهائی که اوبخانه میآمد بشدت احساس تنهائی میکرد. هیچکس بسراغش نمیآمد، حالش را نمی‌پرسید. وقتی هم میدیدند چراغ خانه‌اش روشن است وارد نمیشدند و چاق‌سلامتی و احوالپرسی نمیکردند.

آنشب نیز طاهره‌خانم راهی خانه خودش شد با این احساس که شب بدی را درتنهائی میگذراند. تنگ غروب بود که وارد شد. باغبان وزنش که درغیبت او از خانه نگهداری میکردند پیش رفتند و سلام گفتند. طاهره‌خانم که ذاشت بند چادرسیاه کمری خودش را میگشود پرسید:

ــ چه خبر..؟ این چند روزه که من نبودم چه اتفاقی افتاده..؟

باغبان حرفی نزد ورفت، ولی زن باغبان که همراه اوراه افتاده بود گفت:

ــ هیچی.. فقط دوشبه که «آتش‌پاره» زیاد سر وصدا میکنه...

«آتش‌پاره» نام سگ مرحوم کدخدامراد بود که بسیارمورد علاقه وتوجه اوقرارداشت. آتش‌پاره وقتی توله چند روزه‌ای بود کدخدا اورا بخانه آورد وبه طاهره‌خانم گفت:

ــ این سگ ازنژاد خوبی است. مادرش را گرگها پاره کرده‌اند اما قبل ازمرگ دوتا از گرگها را کشته بود. اگرتعداد گرگها کمتربود حتماً موفق میشد. بقیه گرگها را نیزفراری داد، اما خودش چون زخم زیادی خورده بود کنارتوله‌هایش مرد. سه‌تا ازتوله‌هایش هم از سرما خشک شده بودند. این یکی زنده بود که من درتوبرهٔ اسب گذاشتم وبه ده آوردم. اگر زنده بماند وبزرگ شود سگ خوبی میشود چون توله آن مادراست. شوخی نیست زن... میفهمی چه میگویم. یک ماده‌سگ مورد حمله یکدسته گرگ قرار گرفته. جنگیده. دوتا از گرگها را هم دریده وکشته. بقیه را فراری داده. توله این مادرمثل خودش میشود. خدا کند زنده بماند.

کدخدا توله‌سگ را نگهداشت وبا دست خودش به اوشیرداد وآنقدرمراقبت کرد تا از مرگ نجات یافت و کم کم بزرگ شد. شش هفت ماهه شده بود که همه سگها ازمقابلش میگریختند وهمین موقع بود که اورا «آتش‌پاره» نامید. اوهروقت با ضیاءالسلطنه به شکار میرفت، آتش‌پاره را نیزبا خود میبرد. ولی حضرت‌والا ارباب ازآن سگ خوشش نمیآمد. میگفت سگ شکاری نیست وشکار را فراری میدهد. این اواخر کدخدا آتش‌پاره را با خودش نمیبرد. اندک‌اندک آتش‌پاره بزرگ شد وچنان به کدخدا عادت کرده بود که اورا ازفاصله بسیاربعید احساس میکرد. روزهائی که کدخدا ازشکاربرمیگشت آتش‌پاره ساعت

دقیق آمدن صاحب خود را تشخیص میداد و به طاهره‌خانم نیز حالی میکرد و میفهمانید. در غیبت کدخدا، آتش‌پاره را به درخت توت پیری می‌بستند.

روزی که کدخدامراد میخواست برگردد، آتش‌پاره زیاد بی‌تابی و جست وخیز و عوعو میکرد. از یک ساعت قبل چنان غوغائی راه می‌انداخت که گوئی میخواست زنجیرش را پاره کند یا درخت را از جای بکند. طاهره‌خانم میفهمید که کدخدامراد دارد میآید. آتش‌پاره را آزاد میکرد. حیوان باستقبال ارباب و صاحب خود میرفت، در بیابان به او میرسید و همراه بخانه بازمیگشتند. روزی‌که‌کدخدامراد از اسب افتاد و ته دره کشته شد، آتش‌پاره در خانه غوغائی راه انداخته بود. طاهره‌خانم بتصور اینکه کدخدا دارد میآید حیوان را آزاد کرد تا باستقبال شوهرش برود. اما آتش‌پاره ایندفعه صاحب خود را زنده نیافت، بلکه جسدش را ته دره پیدا کرد. روز بعد نیز روستائیان با سر وصدای آتش‌پاره توانستند جسد کدخدا را بیابند و به ده بیاورند. موقعی او را یافتند که آتش‌پاره سرش را کنار جسد خون‌آلود کدخدا نهاده بود و زوزه میکشید.

از آن تاریخ ببعد طاهره‌خانم آتش‌پاره را آزاد نکرد و همچنان زنجیر بسته زیر درخت توت نگهداشت. زیرا به یکی دو نفر از اهالی حمله کرده و یکبار آنطور که میگفتند میخواسته شخصی بنام «اژدر» را بکشد. آنها که دیده بودند میگفتند اژدر با اسب میخواست از پل رودخانه بگذرد. چند سوار از نوکران ضیاءالسلطنه در جلو و چند سوار هم عقب او بودند. آتش‌پاره بهیچیک از اسبها و سواران حمله نمیکند، بلکه از ساحل رودخانه میجهد و خود را روی سر و کله اژدر میافکند و با زوی او را بدهان میگیرد. اسب رم میکند و سوار و سگ را به رودخانه می‌افکند و همین باعث نجات اژدر از مرگ میشود. اگر در آب نیافتاده بودند سگ اژدر را میدرید. بهرحال دیگران میریزند و اژدر را نجات میدهند. سگ هم شناکنان به ساحل دیگر میرود و چون نمیتوانسته از این ساحل به آن ساحل برود و روی پل نیز سواران ازدحام کرده بودند، اژدر را بحال خود میگذارد و بخانه برمیگردد. روستائیان بدستور ضیاءالسلطنه میخواستند سگ کدخدامراد را بکشند، ولی طاهره‌خانم بکمک خانم انیس الدوله حکم اعدام آتش‌پاره را لغو کرد. با این قول و قرار که از آن پس او را زنجیر کند و اجازه خروج از باغ و خانه را ندهد. طاهره‌خانم هم قول میدهد و آتش‌پاره را در خانه نگهمیدارد. وقتی خودش در خانه نبود آتش‌پاره را بزنجیر زیر درخت توت می‌بستند، ولی چون بخانه میآمد آتش‌پاره را آزاد میکرد و تا وقتی در خانه بود آتش‌پاره نیز آزادانه در باغ و گرداگرد همسر

صاحب خود می‌پلکید و میگشت. آنروز که طاهره‌خانم به خانه بازگشت زن باغبان گفت:

ــ دو شب است که آتش‌پاره ناآرامی میکند. در این دوسال که از مرگ مرحوم کدخدا میگذرد ساکت بود. حتی یکمرتبه پارس نکرد. عوعو نمیکرد. بطوریکه شوهرم میگفت از غصه صاحبش لال شده. اما پریشب بعد از دوسال سکوت، ناگهان هیاهورا شروع کرد. مثل آنوقتها که مرحوم کدخدا میخواست از شکار بخانه‌برگردد شروع کرد به جست وخیز. طوری به هوا میپرید که گوئی میخواست زنجیر و میخ طویله‌اش را از زمین بکند وپاره کند. من وشوهرم چراغ بردیم. بدیدن نور چراغ و مشاهده ما کمی آرام گرفت اما دوباره شروع کرد درست تا نصف‌شب پارس میکرد. نصف‌شب ساکت شد. دیشب هم همینطور. یک ساعت بیشتر پارس کرد بعد درست نصف‌شب آرام گرفت.

طاهره‌خانم گفت:

ــ مهم نیست. بروبازش کن. خودش میفهمد که من آمده‌ام. میآید اینجا...

او بدرون خانه رفت. زن باغبان نیز بانتهای باغ رفت وآتش‌پاره را باز کرد. سگ همینکه آزاد شد شروع کرد بدویدن وبا چند خیز بلند خود را به خانه رسانید وبه در ورودی پنجه کشید وپارس کرد. طاهره‌خانم دررا گشود. آتش‌پاره که گوئی دیوانه شده بود خود را بدرون انداخت وبه لیسیدن سر و صورت و دست وپای زن صاحبش پرداخت. طاهره خانم که وسواسی و اهل طهارت بود اورا از خود میراند و لگد میزد ولی آتش‌پاره ضربات را تحمل میکرد وباز جلو می‌آمد. بالاخره طاهره‌خانم اورا از ساختمان بیرون کرد و دررا بروی او بست. سگ سرش را روی دو دست مقابل درگاه نهاد و همانجا باقی ماند... ظاهراً آرام شده بود اما طاهره‌خانم میفهمید که یک چیزی شده و حادثه‌ای اتفاق افتاده که با کدخدامراد شوهر مرحومش ارتباط دارد و هرچه فکر میکرد عقلش بجائی نمیرسید.

زن باغبان آمد وبرای طاهره‌خانم چای دم کرد وپرسید:

ــ خانم. نفهمیدین آتش‌پاره چه میخواهد..؟

ــ نه. نفهمیدم. حتماً روح آن مرحوم به خانه آمده...

ــ پناه برخدا... بسم‌الله. بسم‌الله. خانم این حرفها را نزنید. من میترسم برگردم...

طاهره‌خانم خندید وحرف را عوض کرد، ولی زن باغبان ترسیده بود وبا وحشت و نگرانی به اطراف خود وبخصوص به خارج از اطاق می‌نگریست. بیرون داشت تاریک میشد. صدای اذان مغرب ازفراز مناره مسجد شنیده میشد و همین صدا به او میفهمانید که شب فرا میرسد وعلتی تازه برای ترسیدن بوجود میآید. آیا ممکن است واقعاً روح مرحوم

کدخدامراد به آن خانه که سالها درآن زیسته بود بازگردد. طاهره‌خانم شوخی نکرده بود. چون خودش باین موضوع اعتقاد داشت وبعداً هم گفت حدس میزدم که چیزی مربوط به کدخدامراد وجود دارد که سگ زودتر ازما آنرا درک کرده است.

زن باغبان آمده بود که به طاهره‌خانم کمک ومساعدت کند. اوآت وآشغال بساط سماوررا که درایوان بود به اطاق آورد و گفت:

ــ خانم. تواین مدت آتش‌پاره مثل اینکه لال شده بود. مش‌یدالله میگفت بعضی از سگها ازغصه صاحبان خود لال میشوند وخودش چندتائی را دیده بود. منهم میگفتم آتش‌پاره لال شده اما ازپریشب تا حالا خانم نمیدانید چه میکند. امشب خودتان هستید و می‌بینید.

طاهره‌خانم اظهارداشت:

ــ این هفته من دوشب دیرترآمدم. شایدباین علت بوده.

ــ ممکن است. احتمال دارد که بدیدن شما دیگرسروصدا راه نیاندازد.

زن باغبان کارهای لازم را انجام داد ورفت ودقایقی بعد آتش‌پاره آمد وبی‌آنکه هیچ صدائی بکند درایوان ومهتابی خانه به جست وخیزپرداخت. گاه نیزروی دوپا بلند میشد و پنجه‌هایش را به درمی‌نهاد وآنقدرخودش را بالا میکشید که بتواند ازوراء شیشه داخل اطاق وطاهره خانم را ببیند. آتش‌پاره ازانواع سگ گله بود وهیکلی به درشتی یک قوچ داشت وشاید بزرگتربا کله‌ای بزرگ وموی یکدست سفید ودرخشان وچشمان سرخ‌رنگ. غالباً له‌له میزد ودهانش را بازنگهمیداشت. یک سگ نرسالم وقوی هیکل بود، اما مثل سگهای دیگرهرگزدنبال سگهای ماده راه نمیافتاد واصلاً اعتنائی نشان نمیداد.

آتش‌پاره سگ بسیارسنگین وزن ونیرومندی بود بطوریکه وقتی آنروز کذائی روی سر اژدرپرید او واسبش را درون رودخانه واژگون کرد واسب با آن قدرت بدنی نتوانست سنگینی وزن اورا که هنگام جهش وحمله شاید چندبرابر شده بود تحمل کند وازجانب راست غلتید وافتاد. لذا آنشب نیزهربار که روی دوپا می‌ایستاد وبه دراطاق تکیه میداد درصدا میکرد وشیشه میرفت که بشکند. طاهره‌خانم نزدیک آمد وازپشت شیشه با آتش‌پاره حرف زد وحتی ازاوپرسید:

ــ چه شده..؟ چه خبرت شده که دو شب است سر وصدا راه انداخته‌ای..؟ او که نیست من هستم. من تورا از دست نمیدهم. خیلی ها هستند که میخواهند تورا بکشند. برای همین اجازه نمیدهم از خانه بیرون بروی. میترسم یا یک گلوله به مغزت شلیک کنند ویا به تو سم بخورانند. نمیدانم چرا عده‌ای تورا دوست ندارند..؟ هرچه باشد بالاخره یک روز روشن خواهد شد. حیف که زبان نداری، ولی حدس میزنم که خیلی چیزها میدانی.

سگ گوئی سخنان طاهره‌خانم را می شنید و میفهمید، چون رفت لب مهتابی خوابید و همچنانکه سرش را روی دو دست نهاده بود چشمان سرخ رنگش را نیمه‌باز نگهداشت و نگاهش را به همان شیشه که طاهره‌خانم از ورای آن دیده میشد دوخت. طاهره‌خانم بانجام کارهای خانه مشغول بود. هرچند روز که بخانه میآمد لازم میشد که همه جا را تمیز ورفت و روب کند ولباسهای چرک را بشوید. البته زن باغبان باو کمک میکرد، اما او کار هیچکس را نمی‌پسندید وترجیح میداد کارها را خودش انجام دهد. انجام این کارها تا دیرگاه شب وقت اورا گرفت بطوریکه وقتی شام خورد دیگر خیلی خسته بود. روغن چراغش نیز تمام شده بود. زن باغبان یک شمع کافوری بلند روشن کرده بود که آنهم داشت تمام میشد و طاهره‌خانم حالی مناسب نداشت که برخیزد و شمع دیگری بیاورد. لذا تصمیم گرفت رختخوابش را بگستراند که چون شمع تمام شد کاری پیش نیاید وبخوابد. بالاخره شمع نیز آخرین رمق خود را به شعله فرستاد. سوخت و تمام شد و اطاق را تاریکی فرا گرفت. چشمان طاهره‌خانم نیز سنگین شد و دیگر نفهمید چه شد. چند ساعت گذشت که ناگاه به صدای عوعوی آتش‌پاره بیدار شد وسرآسیمه برخاست و نشست. مثل این بود که آتش‌پاره کسی را دیده ویا بوی کسی را استشمام کرده که اینطور بهیجان آمده. حیوان می‌پرید و خود را بدر اطاق میزد وبعد بسرعت از پلکان مهتابی پائین میرفت. سه‌چهار متری دور میشد. می ایستاد و به واپس می‌نگریست و چون میدید که طاهره‌خانم از اطاق خارج نمیشود مجدداً بازمیگشت وبالا میرفت ودوباره همان کار را میکرد. کاملاً نشان میداد که میخواهد طاهره‌خانم را با خود ببرد. این را اوهم میفهمید، ولی از خود می‌پرسید با من چکار دارد..؟ چه میخواهد..؟ و چه چیزی را میخواهد بمن نشان دهد..؟ آتش‌پاره التماس میکرد. عوعوی او به زوزه‌های متاثرکننده مبدل شده بود. حالا وقتی به مهتابی وپشت در میرسید زوزه میکشید و پوزه را روی قزاقی های کف ایوان می نهاد و از عمق جان ناله میکرد. بالاخره طاهره‌خانم از اطاق بیرون آمد و زن باغبان که تا این لحظه مراقب اوضاع بود پیش دوید و ملتمسانه گفت:

ــ خانم. بیرون نیائید. باز شما را لیس میزند. این حیوان نجس است. آب گرم نداریم که غسل و طهارت کنید.

لیکن سگ آتش‌پاره بهیچوجه به طاهره خانم نزدیک نشد و همان عمل را تکرار کرد. یعنی زوزه کشیدن و دویدن و اورا بهمراه خویش دعوت کردن. طاهره خانم همراه سگ تا پشت در رفت و چون چیزی را ندید برگشت و به زن باغبان دستور داد آتش‌پاره را ببندد. خود نیز باطاق برگشت و خوابید. در حالتی که صدای زوزه سگ را می‌شنید. هنوز ده دقیقه شاید هم کمتر نگذشته بود که ناگهان زن باغبان سرآسیمه آمد و متوحشانه گفت:

ــ خانم. طاهره خانم جون. یکنفر با اسب ویک قاطر یدک آمده با شما کار دارد. باو گفتم این وقت شب خانم من مرد غریبه‌ای را نمی‌پذیرد صبح بیائید. اما او جواب داد امکان ندارد چون صبح خیلی دیر میشود. از او پرسیدم ممکن است بگوئید با خانم من چه کار مهمی دارید...؟ پاسخ داد محرمانه و مهم است ولی اگر اورا ملاقات کنم بخود زن کدخدا مراد خواهم گفت. چیزی هست که باید بخودش بگویم.

طاهره خانم چادرش را پوشید و همراه زن باغبان که فانوسی در دست داشت طول باغ را پیمود تا به در ورودی رسید. همانطور که او گفته بود مردی ناشناس که چهره‌ای جوان و ریشی کوتاه و سیاه داشت سوار بر اسب آنجا دیده میشد. مردی دیگر نیز بود که فانوس در دست داشت و دهانه یک قاطر را که زین راحتی بر آن نهاده بودند گرفته و در دست دیگر مشعلی را نگهداشته بود که دود غلیظی از آن برمیخاست. مرد بدیدن طاهره خانم از زین فرود آمد و مؤدبانه سلام کرد و گفت:

ــ خواهرم. مادرم. سلام. شب شما خوش باشد و دل شما خوش باشد. از اینکه در این وقت شب مزاحم شده و زمان راحت و استراحت شما را گرفته‌ام شرمنده‌ام. روی من سیاه. انشاءالله می‌بخشید. ولی... من چاره نداشتم جز اینکه بیایم و این شرمندگی را نیز تحمل کنم. حقیقت اینست که پدرمن در حال مرگ است. دو سال بیشتر میشود که او بیمار شده و کم کم حالش بوخامت گرائیده تا اینکه دو سه شب است احساس مردن در او پدید آمده منتظر فرا رسیدن اجل است. او پدرمن است از من خواسته بیایم شما را ببالین او ببرم. او میگوید تا همسر مرحوم کدخدا را نبینم نمیمیرم. و زن کدخدا راضی نمیشود احتضار زیاد بطول انجامد و سکرات طولانی و تلخی داشته باشم. محبت بفرمائید و چند دقیقه‌ای را بر بالین او بگذرانید و بسخنانش گوش دهید:

ــ آخر او کیست و با من چه کاری دارد...؟ چه میخواهد بگوید...؟

ــ بمن نگفته. بهیچکس نگفته. رازی است که باید نزد شما فاش شود ولی اسم او.. شما او را خوب میشناسید. او اژدر پدرم است. دوست قدیمی و صمیمی مرحوم کدخدا مراد شوهر شما...

طاهره خانم نمیخواست برود. راستش وحشت داشت همراه دو مرد ناشناس شب هنگام خانه را ترک کند و بجائی که نمیشناخت برود. اصلاً معلوم نبود اژدر آنجا باشد. چه بسا نام او را وسیله قرار داده بودند که اعتمادش را جلب کنند. اما باغبان و زنش او را برانگیختند و پذیرفتند که همراهش بروند و برای اطمینان آتش‌پاره را هم با خود داشته باشد که در صورت بروز خطر دفاع کند. بی‌تردید اگر خطری پیش میآمد آتش‌پاره قدرت حمایت و دفاع داشت.

سرانجام طاهره خانم پذیرفت و با ایشان رفت. ده آنقدرها بزرگ نبود. باغی که اژدر برای محل اقامت خویش معین کرده بود آنطرف آسیاب و کاریز واقع بود و مقداری راه را از میان مزارع مردم گذشتند. سگ همه‌جا پیشاپیش کاروان میرفت و چنان می‌نمود که آنجا را بلد است و یا روی غریزه تشخیص میدهد.

بعد از ساعتی راه‌پیمائی به محل رسیدند. دو سه تن از زنان و مردان وابسته به اژدر چشم براه منتظر بودند و تا چشم آنها به طاهره خانم افتاد پیش دویدند و خوش‌آمد گفتند و از اینکه قدم‌رنجه کرده تشکر بسیار کردند. در تمام طول راه طاهره خانم از خود می‌پرسید که اژدر با او چه کاری دارد...؟ چه میخواهد...؟ بیمار و در حال احتضار است و مرگش با حضور او آسان میشود. یعنی چه...؟ چه رابطه‌ای بین تمام این مسائل هست. یکی از زنان که شاید همسر او بود دستهای طاهره خانم را گرفت و گریه کنان گفت:

ــ خانم. خیلی بزرگوارید و خیلی خانم هستید. خیلی گذشت و مردانگی دارید که پذیرفتید و آمدید.

و های های گریست. بطوریکه وقتی دستش را می کشید از اشک خیس شده بود. طاهره خانم به هدایت زنها وارد اطاق شد. یک پنجدری بزرگ که اژدر با رنگی زرد، چهره‌ای مسخ شده، سیمائی زشت و کراهت‌آفرین، دیدگان فرونشسته، گونه‌های گودافتاده و استخوانی و لبهای سیاه و کلفت در بستر خوابیده بود و قدرت جنبیدن هم نداشت. چشم اژدر که به طاهره خانم افتاد گریه را سرداد و چون آرام گرفت خطاب به دیگر حاضران که همه جز زن و شوهر باغبان خویشاوندان خودش بودند گفت:

ــ لطف کنید. بروید. مرا تنها بگذارید. مرا با خانم تنها بگذارید.

همه رفتند و طاهره خانم به زن و شوهر باغبان نیز گفت بروند. در که بسته شد او ناله‌ای کرد و گفت:

ــ خانم. خیلی سخت است که آدمی بوی مرگ را استشمام کند. چهره ملک‌الموت را ببیند و هنگام رحیل مدیون باشد. گناهکار باشد. دینی داشته باشد که نتواند ادا کند و گناهی که بخشودنی نباشد. عفو و بخشش در اختیار بخشاینده بزرگ نباشد.

ــ خداوند بخشاینده و مهربان است و اگر راستی توبه کنید گناهان شما را می‌بخشد. مشروط بر آنکه از آن پس گرد گناه نگردید.

ــ خانم محترم و گرانمایه. کدام آینده...؟ آینده‌ای وجود ندارد. کار من تمام است. اگر پریروز آمده بودید الان دو شب میشد که زیر خاک غنوده بودم. اگر دیشب آمده بودید یکشب و حالا که آمدید بی‌تردید آفتاب فردا را نخواهم دید. من بسختی خود را زنده نگهداشته‌ام که شما را ببینم.

طاهره خانم پرسید:

ــ انشاءالله بیست سال دیگر زنده خواهید ماند. امّا از من چه خدمتی ساخته است که بار گناه شما را سبک می کند...؟

ــ از شما میخواهم که مرا ببخشید. عفو کنید.

طاهره خانم با حیرت پرسید:

ــ من...؟ من چه کاره‌ام که شما را ببخشم. من خود آدمی گناهکار و شرمنده و عاصی هستم.

ــ بله. این شمائید که باید مرا ببخشید زیرا... زیرا من...

ناگهان بگریه افتاد. آنقدر ضعیف بود که حتی یارای گریستن نداشت. به سرفه می افتاد و آبی زرد رنگ از گوشه لبهایش به بیرون میتراوید که لای ریش و سبیلش فرو میرفت و محو میشد. بسترش بو گرفته بود. داروهای زیادی برای از بین بردن بوی زننده بستر مصرف کرده بودند، ولی بو قابل تشخیص بود و شامه را بشدت می‌آزرد. بطوریکه طاهره خانم حس میکرد هوای آنجا غلیظ شده و بدشواری میتوان تنفس کرد و به سینه فرو برد و بیرون فرستاد. صدای سرفه و گریه او سبب جلب توجه کسانی شد که بیرون اطاق ایستاده بودند. همان خانمی که دست طاهره خانم را گرفته و گریسته بود با گفتن یک «انشاءالله می‌بخشید» بدرون اطاق

جست و خود را ببالین اژدر رسانید و اورا درمیان بازوان نگهداشت و سرش را بالا گرفت. ظاهراً این عمل موجب قطع سرفه او میشد چون آن زن گفت:

ــ آخه شما که این کار را بلد نبودید... حالا سرفه اش بند میآید.

و همینطور هم شد. از سرفه کردن افتاد. وآن زن جعبه ای از یک قوطی حلبی کثیف بیرون آورد ویک جرعه آب باو خورانید ومجدداً اطاق را ترک کرد. طاهره خانم نشسته و منتظر بود. اژدر هیچ نیروئی برای ادامه حیات نداشت، اما هوش و حواسش خوب بود. همه چیز را میفهمید و همه را میشناخت وبعداً هم معلوم شد که همه حوادث گذشته را دقیقاً بخاطر میآورد. اندکی که آرام گرفت گفت:

ــ خانم. خداوند این بزرگان را لعنت کند. خدا طلا را لعنت کند. خدا مرا لعنت کند که فریب زردی رنگ طلا را خوردم و خداوند از ضیاء السلطنه نگذرد که مرا با فقط صد و پنجاه لیره عثمانی فریب داد. با آن پول همین باغ و همین خانه را خریدم. بیست یا سی لیره ترک هم باقی ماند که با آن قنات را پاک کردم. روی این حساب که وقتی به پیری رسیدم باغ وآب وملکی داشته باشم وبتوانم سالهای ناتوانی را بین فرزندانم به شادی بگذرانم. اما خانم... نمیدانید در این خانه چه شب و روز وحشتناکی را میگذرانم. مثل اینست که آجرها هر یک آدمی شده اند که زبان دارند وبا من حرف میزنند وبیاد من میآورند که بهای این خانه را درازای چه خدمتی گرفته ام.

طاهره خانم بی اختیار گفت:

ــ چه خدمتی...؟ از کی گرفتید...؟

نگاه کم فروغ خود را که گوئی ازبن یک چاه برمیخاست بلند کرد وبه صورت طاهره خانم دوخت وآهسته گفت:

ــ آدم کشی...

طاهره خانم که تا این لحظه آرام وبی دغدغه نشسته بود لرزید. دچار وحشت شد وخود را اندکی ازبستر او عقب کشید و زیر لب چندین بار استغفار فرستاد و گفت:

ــ استغفرالله ربی... استغفرالله... پناه بر خدا... اژدرخان شاید اشتباه می کنین... سودای ناخوشی بمغزتون زور آورده و دچار مالیخولیا شده اید... شما آدمکش نیستید...

ــ چرا خانم... چرا... این ضیاء السلطنه لعنتی مرا باینکار واداشت و شب و روز زیر گوشم خواند. قصه مفصله... از شما خواستم این وقت شب اینجا تشریف بیاورید که همین

را تعریف کنم. میخواهم این بار سنگین را از دوش خود بزمین بنهم وبعد بمیرم... شما تنها کسی هستید که میتوانید در این دقایق به سخنان من گوش دهید وبعد اگر دلتان خواست مرا با اینهمه گناهی که دارم ببخشید... خانم... خداوند عادل است. منتقم است. انتقام آن مرد را که دستش از دنیا کوتاه شده از من گرفت. از آن پول و از این باغ و خانه هیچ لذتی نبردم. دو هفته قبل از اسباب کشی باین خانه تنم زخم شد وتب کردم. ضیاءالسلطنه مرا فرستاد اصفهان پیش حکیمباشی خودش. او دوا داد اما نتوانست بفهمد چه مرضی گرفته‌ام. زخمهای تنم بیشتر و بیشتر شدند. آب افتادند. لچ افتادند وبو گرفتند. نفس تنگی هم گرفته‌ام که می‌بینید نمیتوانم نفس بکشم... حکیمباشی به زنم یواشکی گفته که بزودی بیوه می‌شوی. بزودی شوهرت میمیرد. چیزی که خودم بهتر از آن حکیمباشی میدانم. مرگ حق است. همه میمیرند. منهم میمیرم اما مردن داریم تا مردن. یکی مثل فرشتگان پاک وآرام میمیرد ویکی مثل شیطان آلوده وپر از گناه وبا رنج ومشقت سکرات... بیشتر از بیست روز است که چشم براه مرگ هستم واجل فرا نمیرسد. تا لحظه مرگ میروم وباز میگردم و میدانم که خداوند میخواهد مرا رنج بدهد. هرگاه پاک شوم آرام میمیرم مثل فرشتگان.

طاهره خانم متأثر بنظر میرسید. دلش برای اژدر میسوخت. اما هر چه بمغز خود فشار میآورد نمیتوانست بفهمد که بین او وآنچه که میگوید چه رابطه‌ای ممکن است موجود باشد. بهمین علت بود که مجدداً پرسید:

ــ از من چه خدمتی ساخته است...؟ راستی نگفتید آن مرد کیست...؟ او که فکر می کنید اورا کشته‌اید... اواسمش چیست...؟

ــ فکر نمیکنم. اطمینان دارم. چون خودم تنگ اسب اورا پاره کرده بودم... بعد هم که تنگ اسب پاره شد وافتاد ودستهایش را به لبه کوه گرفت. آویخته بود وفریاد میکشید... کمک میخواست... ضیاءالسلطنه لعنتی بمن گفت اگر نجات پیدا کند وتنگ اسب را ببیند میفهمد که تو اینکار را کرده‌ای. برو کارش را تمام کن... من از بالا که سرازیر شدم خوشحال شد. خیال کرد آمده‌ام نجاتش بدهم... امّا من دستش را لگد کردم... دست را رها کرد وافتاد ته دره... منهم رفتم... تا فردا که آتش‌پاره سگش اورا پیدا کرد...

طاهره خانم تازه ارتباط مسائل را میفهمید. سخنش باینجا که رسید متوحشانه وبا گلوی بغض کرده گفت:

ــ کدخدا مراد...؟ اورا تو کشتی...؟

اژدر که یکبار دیگر به سرفه افتاده بود و دهانش تراوش کثیف و زرد رنگی داشت بزحمت گفت:

ــ بله... من اورا بدستور ضیاءالسلطنه کشتم...

طاهره خانم بگریه افتاد... چادرش را روی صورت کشیده بود و زیر چادر بشدت میگریست بطوریکه شانه‌هایش تکان میخورد و صدای هق‌هق سینه‌اش شنیده میشد. اژدرهم به سرفته افتاده بود وباز همان زن که ظاهراً همسرش بود بدرون اطاق دوید ومثل دفعه قبل سرش را بالا گرفت تا سرفه‌اش تسکین یافت وتوانست نفس بکشد... طاهره خانم همچنان زیر چادر میگریست که اژدر بسخن آمد و گفت:

ــ خانم... حالا که حقیقت را گفتم اجازه بدهید تمام کنم... این آخر کار بود، باید از اول همه چیز را بدانید. کدخدا مراد خدا بیامرز از راز ضیاءالسلطنه آگاه بود و اگر آنچه را که میدانست به خانم انیس‌الدوله میگفت زندگی آنها تباه میشد. آنروزها وضع با امروز فرق داشت. امروز قدرت ضیاءالسلطنه از شازده خانم بیشتر شده بعلاوه من مردنی هستم وبرای من فرق نمیکند که همه مردم نیز از راز ضیاءالسلطنه مطلع باشند.

وچون دید بازهم او گریه میکند ادامه داد:

ــ خانم. میدانم شما چنان از من متنفر شدید که دیگر رغبت نمیکنید حتی با ترحم به صورت من نگاه کنید لذا خواهش میکنم همانطور که زیر چادر هستید به سخنان من گوش دهید. لزومی ندارد بمن نگاه کنید.

طاهره خانم با گوشه چادر دیدگان و صورت خود را خشکانید و سر را بیرون آورد وبا توجه باین که او در حال مرگ است نیم‌نگاهی کرد و دیدگانش را به گل قالی دوخت. اژدر به سخنان خود ادامه داد:

ــ خانم. میدانید که ضیاءالسلطنه از خانم انیس‌الدوله بچه ندارد. همه خیال میکنند عیب از آقاست و این خانم است که با بزرگواری نداشتن فرزند را تحمل میکند و طلاق نمیگیرد که از شوهر دیگر صاحب اولاد شود، ولی حقیقت غیر از اینست. ظاهراً عیب از انیس‌الدوله است چون ضیاءالدوله پنهانی زنی گرفته و از او صاحب فرزند شده است... چندین سال است...

طاهره خانم که تا این لحظه غم مرگ شوهرش را داشت ناگهان یکه‌ای خورد و گفت:

ــ چه گفتی...؟ ضیاءالسلطنه زن گرفته...؟ بچه دارد...؟ آن زن کیست...؟ کجاست...؟ آن بچه چه نام دارد...؟ کجا زندگی میکند...؟

ــ من نمیدانم خانم... این را مرحوم کدخدا مراد میدانست که مرد... ضیاءالسلطنه از همین میترسید. از اینکه مبادا یکروز کدخدا مراد دهان باز کند و چیزی بگوید و آقا دوباره همان شود که بود یعنی پسر چراغچی باشی سابق...

رنگ طاهره خانم پریده بود و چانه‌اش میلرزید. خبر خیلی مهم بود. آنقدر اهمیت داشت که حتی میتوانست خون عده‌ای را بزمین بریزد. اگر خانم انیس‌الدوله از این موضوع آگاه میشد فتنه برمیانگیخت. آشوب بپا میکرد. موضوع شوخی و بازی نبود... طاهره خانم پرسید:

ــ آقا... شما هرچه میدانید بگوئید... خواهش میکنم بگوئید...

ــ والله خواهرم... من چیز درستی نمیدانم. قصه اینست که در هفده سال قبل یکروز که ضیاءالسلطنه و کدخدا به شکار رفته بودند وارد دهی میشوند. کدخدا در ده نبود و به اصفهان سفر کرده برد. یکی از روستائیان ضیاءالسلطنه و کدخدا را بخانه خودش دعوت میکند. پذیرائی میکند. سفره میافکند. ضیاءالسلطنه در آن خانه دختر جوانی را می‌بیند که یکدل نه صد دل عاشق او میشود. همانجا از کدخدا میخواهد که تحقیق کند آن دختر کیست و چیست و اگر امکان دارد او را خواستگاری کند. معلوم میشود که آن دختر بیوه شوهر مرده‌ای است که دختر خواهر زن صاحبخانه است. شوهر جوان او سال قبل بوسیله ناشناسی در کوهستان کشته میشود و آن زن جوان بیوه میماند. کدخدا او را برای ضیاءالسلطنه خواستگاری میکند که آنها می‌پذیرند. معلوم است وقتی پول را روی سنگ بگذارند سنگ سوراخ میشود. ذوب میشود.

ضیاءالسلطنه دختر را صیغه میکند با این شرط که اگر بچه‌دار شد او را عقد دائم بکند. در همان ده برای دختر خانه‌ای مجلل و خوب میسازد و از اصفهان و یاسوج دو سه نفر از محارم خویش را میفرستد که به او خدمت کنند. خودش هم هر ماه چند روز به بهانه شکار به آنجا میرفت و میماند و خانم انیس‌الدوله فکر میکرد آقا در کوهستان دنبال کل و مرال میگردد. تصادفاً زن جوان همان دو ماه اول باردار میشود و سال بعد یک دختر بدنیا میآورد و بعد هم یک پسر. پسر مریض میشود و میمیرد، اما آن دختر زنده است و الان شانزده سال دارد. و ضیاءالسلطنه بقدری او را دوست میدارد که حاضر است حتی چشم خود را بدهد که خاری به پای او نرود.

طاهره خانم که بشنیدن این مطالب خیس عرق شده بود آنقدر خود را عقب کشید تا به پشتی تکیه داد. او نمیتوانست خود را نگهدارد. سر را به پشتی تکیه داد و نفسی عمیق کشید

و گفت:

ــ وای که اگر خانم بفهمد چه توفانی میشود...؟

اژدر اظهار داشت:

ــ ضیاءالسلطنه هم این را میدانست که میترسید... تنها کسی که آن زن و دخترش را میشناخت کدخدا مراد بود... اگر کدخدا از بین میرفت آنها برای همیشه امنیت می‌یافتند و در دنیا گم میشدند... این بود که تصمیم گرفت کدخدا را از بین ببرد و برای انجام این جنایت کثیف مرا در نظر گرفت. بدبخت من... خانم عزیز. در آن تاریخ من میخواستم این باغ و این خانه را برای روزگار پیری و کوری خودم بخرم. چند بار به ضیاءالسلطنه گفته بودم که پولی بمن بدهد. قرض بدهد. حتی سود هم میدادم... امّا...

اژدر بار دیگر دچار هیجان شد و بگریه افتاد و سرفه‌ای شدید او را گرفت. ایندفعه سرفه چنان شدید بود که آن زن هم نتوانست با بالا گرفتن سرش او را تسکین دهد. صورتش سیاه شده بود. نفسش چنان تنگ بود که چنگ میانداخت و گریبان پیراهن خود را میگرفت و می کشید و پاره میکرد. پیراهنش که پاره شد طاهره خانم مقداری از زخمهای کثیف و چرک و خون آلوده او را دید. چنان چندشش شد که دیگر نتوانست در اطاق بماند. برخاست و اطاق را ترک کرد.

همه به پنجدری ریخته و گرد اژدر را گرفته بودند. او ظاهراً داشت میمرد. نفسش که پائین میرفت بالا نمیآمد... صدای گریه و شیون زنها شنیده میشد. هر بار که او بعد از چند ثانیه میتوانست یک نفس عمیق بکشد مرد و زن صلوات میفرستادند. طاهره خانم از آنجا رفت و جلوی در به باغبان و زنش و آتش‌پاره ملحق شد و ساکنان خانه نفهمیدند که مهمانشان دارد میرود. مهمانی که با آنهمه عزت و التماس آمده بود بی خداحافظی میرفت در حالیکه پشت سرش اژدر داشت جان میداد... وقتی باغبان رکاب قاطر را گرفت و طاهره خانم سوار شد پرسید:

ــ خانم. مریض چطور است...؟

ــ فکر میکنم تا به خانه برسیم دیگر مریض نباشد...

ــ یعنی چاق میشود...؟ بهبودی حاصل میکند...؟

ــ نه. میمیرد... و شاید همین الآن هم مرده باشد. نمی‌بینی آتش‌پاره چطور آرام گرفته و پیشاپیش ما میرود. حالا میفهمم این حیوان چرا آنروز به اژدر حمله کرد...؟ چرا آنهمه سوار را گذاشت و روی اسب او پرید...؟

زن باغبان که نزدیکتر بود درست جملات و کلمات را نمی‌شنید و نمیفهمید لذا پرسید:
ــ خانم چه گفتید...؟
ــ هیچ. با تو نبودم...

آنشب طاهره خانم حال بدی داشت. تا صبح نتوانست بخوابد. یکدسته شمع را تا صبح سوزانید. در اطاق‌راه میرفت و فکر میکرد. آنشب دو راز مهم برای او فاش شده بود... راز مرگ کدخدا شوهرش و راز ضیاء‌السلطنه و زن و فرزند او... طاهره خانم از خود می‌پرسید «چه کنم...؟ چه باید بکنم...؟ آیا منهم این راز را نزد خود نگهدارم و یا به شازده خانم بگویم... نه... نه... عاقلانه نیست ابتدا آن زن و دخترش را بیابم و بعد با دلیل و مدرک با خانم انیس‌الدوله حرف بزنم... در مورد کدخدا هم مصلحت نیست حقیقت را فاش سازم. اژدر که میمیرد. زور منهم به آقا و ارباب ضیاء‌السلطنه نمیرسد. بعلاوه موضوع اولی به دومی ارتباط پیدا می کند. وقتی آن زن و دخترش را در این دنیای بزرگ یافتم و شناختم انتقام شوهرم را میگیرم... و خوب میدانم چه کنم...»

فردا صبح طاهره خانم خیلی دیر از خواب بیدار شد. آفتاب ولو شده بود که بصدای باز شدن در اطاق دیدگان را گشود و زن باغبان را دید که سماور بدست وارد میشود. زن باغبان سلام کرد و گفت:

ــ سلام خانم... برای نماز هم بیدار نشدید...

طاهره خانم از بستر برخاست و اظهار داشت:

ــ دیشب شب بدی بمن گذشت. تا دمدمه‌های صبح بیدار بودم.

ــ خانم. آتش‌پاره هم از پشت در اطاق پنجدری حتی یکقدم آنطرفتر نرفت. هر چه سعی کردم او را زیر درخت توت ببرم و ببندم نیامد... بالاخره خسته شدم و اجازه دادم که همینجا بماند. نگاه کنید. الآن هم پشت در توی مهتابی سرش را روی دو دست گذاشته و خوابیده... مثل اینکه دارد فکر میکند...

ــ شاید... چیزهائی که این حیوانات می‌فهمند و میدانند و می‌بینند در قدرت حواس ما نیست.

زن باغبان حرف او را قطع کرد و گفت:

ــ خانم. اژدر مرد... شوهرم رفته بود بیرون. خبر آورد که او مرده و جسدش را بمسجد برده‌اند.

طاهره خانم هیچ دچار تعجب نشد و زیرلب گفت:

ــ همانموقع که من آنجا بودم مرده بود... با مرگ، زندگی اژدر تمام شد و خیلی چیزهای دیگر شروع شد...

زن باغبان پرسید:

ــ چه گفتید خانم...؟

ــ هیچ با تو نبودم... با خودم حرف میزدم...

طاهره خانم یک شبانه روز بیشتر در خانه خودش نماند و چون اینک بیشتر دچار دلهره شده بود زودتر بخانه انیس الدوله برگشت اما با او چیزی نگفت. دربارهٔ آنچه دیده و شنیده بود کلمه‌ای حرف نزد. در مورد مرگ اژدر حتی اشاره‌ای نیز نکرد چون امکان داشت که نتواند جلوی احساسات خود را بگیرد و کلمه‌ای از دهانش خارج شود. روز جمعه صبح کالسکه آمد و خانم انیس الدوله و طاهره خانم سوار شدند و بطرف ده محل اقامت کاکوجواد و کوکب حرکت کردند و این آغازی بود برای یکرشته حوادث سرنوشت ساز. ظاهر امر این بود که خانم انیس الدوله بدیدن یک زن و شوهر پراولاد میرفتند. اما دست تقدیر پشت این دیدار ساده نقشهائی تعبیه کرده بود که هریک از آنان مرگ و زندگی، خوشبختی و بدبختی عده‌ای را مطرح میکرد...

شازده خانم داشت حرف میزد و کالسکه آرام میرفت و طاهره خانم غرق فکر و خیال بود. خانم انیس الدوله میگفت:

ــ آدم از کار خداوند متعجب میشود... چه حکمتی در این هست که خداوند به یک زن و شوهر فقیر که برای نان شب خود محتاج هستند و روغن ندارند که اطاقشان را روشن نگهدارند، اینهمه بچه میدهد. امّا بمن که همه چیز دارم نمیدهد...؟ آدم از که میتواند سئوال کند...؟ کاش ما هم در زمان پیمبران و اولیاء زندگی میکردیم و میرفتیم و میپرسیدیم... حتماً آنها میدانستند و میتوانستند بما بگویند.

طاهره خانم گفت:

ــ خانم جان. در کار خدا چون و چرا نباید کرد... استغفار بگوئید.

انیس الدوله آهی عمیق کشید و اظهار داشت:

ــ دلم از این میسوزد که من زن سالمی هستم. هیچ عیب و نقصی ندارم. نقص از شوهرم است. آخر دلیل ندارد که من نتوانم مادر بشوم...

طاهره خانم بیاد آن زن و دختری که ضیاء السلطنه از او دارد افتاد. برای او دشوار بود که

این مطالب را بشنود و سکوت کند و حرفی نزند، ولی مصلحت در این بود که ساکت باشد. خاموش باشد و این راز بزرگ را حفظ کند...

خانم انیس‌الدوله گوشه کالسکه کز کرده و چادر نمازش را روی زانوان خویش گسترده بود. او با همان پیراهن و چادر نمازخانه سوار کالسکه شده و آمده و به طاهره خانم گفته بود:

ــ آنجا آدم حسابی نیست که مرا ببیند... هر کس هست رعیت خودم است.

اما طاهره خانم لباس و چادر سیاه پوشیده و پیچه زده بود. آنها گرم گفت‌گو بودند که ناگهان صدای کالسکه‌چی برخاست که گفت:

ــ هی... هی... حیوانها... بایستید... هی... بایستید ببینم چه خبر است...

کالسکه نیز توقف کرد... اسبها که خسته شده بودند فن و فن میکردند... بوی عرق بدن اسبان نیز بمشام میرسید. شازده خانم ابتدا از طاهره پرسید:

ــ چه شد...؟ چرا کالسکه توقف کرد؟

و چون ابرازی اطلاعی کرد سرش را از پنجره بیرون برد و گفت:

ــ هی. مش‌قاسم... چه شده...؟ چرا ایستادی...؟

یکی از نوکران که کنار کالسکه‌چی آن بالا نشسته بود در میان گردوغبار زیادی که جاده را گرفته بود پائین جست و خود را به پنجره کالسکه رسانید و گفت:

ــ خانم. یکعده سوار دارند نزدیک میشوند... عده آنها زیاد است.

ــ نظامی هستند...؟

ــ بله خانم. بیرق و علم دارند... گردوخاک آنقدر زیاد است که درست دیده نمیشوند... مش‌قاسم کالسکه را نگهداشته که سواران بتوانند بگذرند.

انیس‌الدوله با حیرت و تعجب از طاهره خانم پرسید:

ــ سواران اینجا چه میخواهند...؟ این جاده عمومی نیست... راه خصوصی است بین دهات متعلق بما. سواران نظامی اینجا آمده‌اند که چه کنند؟ تو عقلت به جائی نمیرسد...؟

طاهره خانم خندید و گفت:

ــ والله خانم وقتی عقل شما نرسد عقل من میرسد...؟

دوباره همان نوکر نزدیک پنجره آمد و گفت:

ــ خانم. اینطور که مش‌قاسم میگوید آقا هستند... ارباب با عده‌ای سوار دارند نزدیک میشوند و ظاهراً دارند به خانه میروند...

این خبر بیشتر بر حیرت او افزود چون نیم‌خیز شد و اظهار داشت:

ــ آقا...؟ اینهمه سوار را برای چه به ده میبرد...؟ ما آنجا وسیله پذیرائی نداریم...

سواران لحظه بلحظه نزدیکتر میشدند. ازآنطرف ضیاءالسلطنه نیز کالسکه را دیده و همسر خود را شناخته بود. چون وقتی به آنجا رسید به صاحب منصب فرمانده آنها دستور داد و گفت:

ــ اینها را همینطور ببرید به ده... مستقیم بروید...

وخودش بطرف کالسکه راند. به آنجا که رسید از اسب فرود آمد. ضیاءالسلطنه لباس نظامی پوشیده وحمایل آبی رنگی که نشانه خویشاوندی با دربار سلطنتی شناخته میشد بسته بود. تفنگ وشمشیرش را به کنار زین آویخته بود. خانم ازپنجره داشت اورا تماشا میکرد. ضیاءالسلطنه نزدیک آمد وسلام داد وپرسید:

ــ خانم. سفربخیر... کجا تشریف میبرید...

انیس‌الدوله ماجرای دیدار از خانواده پراولاد کاکوجواد چوپان را باز گفت ومتقابلاً پرسید:

ــ این سوارها که هستند... کجا میروند...؟

وضیاءالسلطنه با غرور ورضایت خاصی گفت:

ــ ازطرف قبله عالم فرمان افتخارآمیزی برای این خدمتگزار صادر شده... وظیفه بسیار مهمی برای ما معین فرموده‌اند. این سواران موقتی اینجا میمانند وبعد میروند...

خانم انیس‌الدوله که از گردوغبار حاصل از عبور سواران آزرده شده بود گفت:

ــ تشریف بیاورید اینطرف. از گردوغبار خفه شدم...

وبلافاصله پنجره را بست. ضیاءالسلطنه ازطرف دیگر کالسکه وارد شد وروبروی همسر خویش وطاهره خانم نشست وبه صحبت ادامه داد:

ــ موضوع اینست که یکی ازامرای افغانستان پسرش را بعنوان گروگان به آستان قبله عالم فرستاده است. جوان افغانی درایران میماند که تحت تربیت شاهانه قراربگیرد واز نعمات سفره ظل الهی برخوردار شود.

ــ خوب. این به ما چه ارتباطی دارد...

ــ هان. مهم همین است که قبله عالم درمیان همه خدمتگزاران ما را مورد توجه وعنایت قرار داده ومقرر فرموده‌اند که جوان افغانی درخانه واملاک ما زندگی کند.

خانم انیس‌الدوله برآشفت وازشنیدن این خبر ناراحت شد وگفت:

ــ شما چرا پذیرفتید...؟ میرفتید صدراعظم را میدیدید وعذر میخواستید.

ــ نه. نه. این حرفها را نزنید... امکان نداشت فرمان همایونی فسخ شود. بعلاوه این افتخار کوچکی نیست. بسیاری از نوکران درخانه با روئی گشاده حاضرند این خدمت را بپذیرند.

ــ آنها چند نفرند...؟

ــ خود جوان افغانی بهادرمیرزا نامیده میشود و فرزند کهندل خان حاکم قندهار است. حاکم چه عرض کنم درحقیقت شاه قندهار است. بهادرمیرزا و لله اش «مکلل خان» و دو نوکر افغانی که مادرش همراه او فرستاده، رویهمرفته چهار نفرند که از طرف ظل الله، ما مأمور مهمانداری ایشان شده ایم.

ذهن خانم انیس الدوله متوجه مسائل دیگری شد و بی اختیار پرسید.

ــ زن همراه ندارند...؟

ــ زن برای چه همراه داشته باشند. آن جوان امیرزاده فقط شانزده هفده ساله است. لله اش نیز پیرمردی است مجرد و تنها.

ضیاءالسلطنه که با خلق و خوی همسر خویش آشنائی کامل داشت طوری این مطالب را بیان میکرد که قلب و روح او آرام بگیرد و تصادفاً در این راه موفق هم بود. طاهره خانم که گوشه کالسکه باین گفت گو گوش میداد پیش خود میاندیشید و میگفت «ببین این زن از چه میترسد؟ درحالیکه نمیداند همین آقا زن گرفته و اکنون یک دختر دم بخت هم دارد.»

انیس الدوله چاره ای جز قبول و ابراز موافقت نداشت فقط گفت:

ــ اگر قرار باشد مدت مدیدی اینجا بمانند باید برای آنها ساختمان تازه ای بنا کنیم. جای کافی که نداریم.

ضیاءالسلطنه گفت:

ــ ما خانه خودمان را باین جوان افغانی میدهیم و به قلعه میرویم. کاری که دو سال پیش زمستان میخواستیم بکنیم.. بخاطر میآورید..؟ آنجا هم زمستان گرم است و هم تابستان خنک. بعلاوه دهاتیها و رعایا اطرافمان هستند و امنیت و آسایش بیشتری داریم...

باز هم انیس الدوله چیزی نگفت و ضیاءالسلطنه پیاده شد. بعنوان خداحافظی سلام نظامی بهمسرش داد و روی اسب جست و رفت. کالسکه براه خود ادامه داد. چرخهای کالسکه میچرخید و انیس الدوله و طاهره خانم را به محل اقامت آن زن و شوهر پر اولاد نزدیک میکرد، درحالتی که گردونه تقدیر نیز میچرخید و لحظه بلحظه اشخاص داستان ما را به حوادثی که انتظار آنها را میکشید نزدیکتر میکرد. حیرت آور است که یکی از قندهار به

انیسیه میآید و دیگری از نقطه‌ای دوردست راهی آن دیار میشود تا مشترکاً نقشی را بعهده بگیرند و ایفا کنند که سرنوشت رقم زده بود.

انیس‌الدوله برگشت و از شیشه عقب کالسکه که وسعت و اندازه یک بشقاب غذاخوری را داشت به بیرون نگریست اما گردوغبار مانع از این بود که چیزی دیده شود. در همین حالت بعنوان درد دل و گلایه گفت:

ــ می‌بینی طاهره خانم..؟ یک کلمه از من نپرسید کجا میروی..؟ یا حالت چطور است..؟ اصلاً به سرنوشت من هیچ علاقه‌ای نشان نمیدهد. گوئی من یکی از رعایای خودش هستم که آمده‌ام کارهای خانه‌اش را انجام دهم.

طاهره خانم مثل همیشه که میانه را میگرفت و سعی میکرد آتش اختلاف را خاموش نگهدارد اظهار داشت:

ــ ای خانم.. چه توقعی دارید..؟ همه مردها یکجورند. همه بی‌محبت و بی‌تفاوتند.

میخواست بگوید که شوهر منهم مثل ضیاء السلطنه بی‌محبت و بی‌تفاوت بود، اما زبانش نگردید. نتوانست دروغ بگوید که انیس‌الدوله را خوشدل و راضی نگهدارد. شوهر او مهربان بود. خانواده‌اش را بسیار دوست میداشت و برای آنها فداکاری میکرد. لحظاتی در خود فرو رفت و غرق فکر و خیال شد. او چنان در دریائی از تصورات غرق شده بود که صدای مصاحب خود را نمی‌شنید. توجه نداشت که او دارد حرف میزند. نگاهش به مناظر اطراف جاده خیره مانده بود و گاه با حرکات کالسکه از جای کنده میشد لیکن رشته افکارش از هم نمی گسست.

لحظه‌بلحظه صحنه‌هائی را که آنشب وحشتناک در خانه اژدر دیده بود بخاطر میآورد و کلمه به کلمه بیاد گفته‌های او میافتاد. اژدر چه مرضی گرفته بود که تنش بو میداد...! اطرافیان از گرد او پراکنده شده بودند و تاب نمیاوردند دقیقه‌ای در آن اطاق بمانند. خود او نیز دقایق هولناکی را آنجا سپری کرد امّا طاقت نشان داد. دندان بر جگر نهاد. صبر کرد. نخواست با نشان دادن قیافه‌ای زشت و کراهت‌آمیز بیمار محتضری را بیازارد، ولی حقیقت عوض نمیشد. واقعیت این بود که او بوی بد میداد و دیگران حتی زن و فرزندانش او را تنها گذاشته بودند و به ده‌بار ناله او شاید یکبار جواب میدادند و حالش را میپرسیدند.

طاهره خانم بیاد میآورد که با چه حالتی بیرون آمد. وقتی به آنجا میرفت احساس این را داشت که از یک بیمار عیادت میکند و چون آنجا را ترک میگفت لبریز از کینه و نفرت بود و میرفت که خانه قاتل شوهرش را پشت سر بنهد در این شرایط از خود می‌پرسید «خداوند

متعال کی بمن فرصت و قدرت میدهد که انتقام بگیرم و حقایق را برای این ساده‌دل و ابله روشن کنم..؟ آه که اگر بفهمد شوهرش زن و فرزندی شانزده هفده ساله دارد چه طوفان هولناکی برپا میکند..؟ اما آن زن و دخترش بیگناهند. آنها در مرگ و قتل شوهرم هیچ گناه و تقصیری ندارند.

این خانم. این انیس الدوله خودخواه و خودپسند نیز اگر سراپا گناه باشد دامنش باین گناه آلوده نیست. گناهکار اصلی، قاتل واقعی کدخدامرادشوهرم، ضیاءالسلطنه است و بعد اژدر. اژدرپیش از اینکه من از ماجرا آگاه شوم بیمار شد و چندی آن بیماری کثیف و نفرت‌انگیز را تحمل کرد و بعد مرد و با مرگ خویش کفاره گناهی را که مرتکب شده بود پرداخت. زیرا تازه چهل ساله بود و سالهای زیادی میتوانست در این دنیا زندگی کند و از ثمرات حیات بهره‌مند شود. اما ضیاءالسلطنه زنده و سالم است و هنوز فرصت دارد تا از باقیمانده جوانی و تمام ثروت و مکنت و قدرتی که تحصیل کرده لذت ببرد.

چرا باید شوهر بیگناه من زیر خاک آرمیده باشد و او در پرتو خورشید نیم گرم پائیزی و زیر نور ماه راه برود..؟ چرا باید تن و بدن شوهر مرا خاک سیاه در بر گرفته باشد و مور و موش در سوراخهای چشم و گوش و دهان او بروند، ولی این مرد جنایتکار مناظر خوب ببیند و صدای مرغان ترانه‌خوان را بشنود و نسیم خوش صبحگاهی نوازشش کند؟ نه. نه. نه. این عدالت نیست. عدالت اینست که من از او انتقام بگیرم. باید کاری بکنم که زندگی بکام او تلخ شود و روزی صد بار از خداوند مرگ را بخواهد.» طاهره‌خانم چنان در خویشتن فرو رفته بود که نفهمید چه میکند و چه میگوید. ناگهان در اثر تکانهای شدید انیس الدوله بخود آمد. سر برداشت و صدای او را شنید که گفت:

ــ طاهره.. چه میکنی.؟ چه میگوئی.؟ به چه فکر میکنی.؟ چرا گریه میکنی.؟ این هق‌هق گریه برای چیست..؟ چه شده بود که پی درپی میگفتی این عدالت نیست.. این عدالت نیست...

طاهره‌خانم خود را جمع کرد و نشست و با گوشه چادر سرشک دیدگانش را خشکانید و لبخندی کاملاً تصنعی بر لب آورد و با دستپاچگی و ظاهرسازی گفت:

ــ هیچ خانم. هیچ... داشتم به کدخدا مراد فکر میکردم..

ــ بدجوری از خودت بیخود شده بودی. داشتی هق‌هق گریه میکردی و من هرچه تکانت میدادم و صدایت میکردم جواب نمیدادی. اصلاً چنان بود که در این دنیا نیستی...

ــ شاید بخواب رفته بودم.

احتمال داشت انیس‌الدوله باز هم پیگیری و سئوال کند و در اینصورت طاهره‌خانم نمیدانست چه باید بگوید تا او را متقاعد و راضی کند امّا بخت باو یاری کرد و در همین لحظه کالسکه‌چی دهانه اسبها را کشید و گفت:

ــ هی.. بایستید حیوانها... آهای مرد حسابی. گوسفندهایت را جمع کن. نزدیک بود کار بدست ما بدهی... آنها را بگیر...

طاهره‌خانم برخاست و به اطراف نگاهی افکند و مجدداً کنار خانم نشست و گفت:

ــ رسیدیم خانم... نگاه کنید. ده را کجا ایجاد کرده‌اند. وسط دو تپه بلند. قدرت خداوند آنجا یک چاه هست که میگویند نظر کرده است. از این چاه که معلوم نیست سرش کجاست و انتهایش کجا روزی ده بیست ساعت آب میجوشد و بیرون میزند. در اطراف که بارندگی میشود آب فوران میکند و باندازه دوتای قد یک مرد بالا میزند. تابستانها پنج شش ساعت و زمستانها سه چهار ساعت آب آن قطع میشود. هر گاه آب چاه کم باشد، مردم نذر و نیاز میدهند خیرات میکنند. گاو و گوسفند میکشند و دوباره چاه آب فراوان میدهد. این چاه راستی دیدنی است. البته دهانه چاه دیده نمیشود. قدیمی‌ها میگویند چاه است. اما کسی هنوز ندیده آب از کجا میآید.

ــ بله. شنیده‌ام.. آبادی این ده بخاطر وجود همین چاه است.

ــ کالسکه‌چی دوباره اسبها را بحرکت درآورد. از این ببعد طاهره‌خانم توضیح میداد. چنان بنظر میرسید که انیس‌الدوله آنجا را ندیده است. ده به او تعلق داشت اما آنجا را ندیده بود. او از این قبیل روستاها فراوان داشت. آنجا را مباشرین اداره میکردند و سر سال اربابی را میدادند. لزومی نداشت انیس‌الدوله ببیند و بداند که چه دارد. او حتی نام آن روستاها را نمیدانست. ضیاءالسلطنه شوهرش با مباشرین طرف بود و مباشرین با کدخداها و کدخداها با روستائیان بیچاره که روی زمین کار میکردند و سر سال حق ارباب را میپرداختند.

کالسکه از یک شیب تند پائین میرفت. بچه‌های روستائی که کالسکه ندیده بودند بدنبالش میدویدند و کالسکه‌چی با شلاق خود آنها را تهدید میکرد و میگفت ندوید.. هیاهو نکنید. اسبها رم میکنند. اما اسبها چنان خسته و بی‌رمق بودند که قدرت کشیدن کالسکه را نداشتند چه رسد باینکه رم کنند...

کدخدا در ده حضور نداشت اما زن کدخدا و چهار دخترش نفس‌نفس زنان باستقبال شازده‌خانم که معلوم نبود چرا بآنجا آمده شتافتند و خوش آمد گفتند و از خانم خواستند که

بخانه آنها برود، ولی انیس الدوله گفت:

ــ نه. نه. جائی نمیآیم چون قصد ماندن ندارم. با طاهره خانم بدیدن کوکب میرویم.

طاهره خانم آهسته گفت:

ــ خانم. شایسته نیست شما به آنجا تشریف ببرید. اطلاع میدهم که آنها خدمت شما برسند...

طاهره خانم میدانست که هم اکنون کدخدا خودش را میرساند و ترتیب کارها را میدهد لذا تصمیم گرفت موقتاً شازده خانم را سرگرم نگهدارد. اورا بتماشای آب‌نما برد. آب‌نمای یک چاه «آرتزین» که دهاتیها میگفتند نظرکرده است ویکروز درویش قلندری که از آن ده میگذشته چوبدستی خود را در زمین فرومیکند و میگوید من بزودی میمیرم. لحظه‌ای که من بمیرم از این نقطه آب بیرون میزند. چندی بعد روستائیان می‌بینند زمین خیس شده و چون آنجا را با بیل و کلنگ سوراخ میکنند آب سنگی را به بیرون میافکند و فوران میزند.

این قصه را زن کدخدا با آب‌وتاب داشت برای شازده خانم تعریف میکرد. او زنی پنجاه ساله بود و قسم میخورد که خودم آنروز آنجا بودم و درویش را بچشم دیدم در حالیکه طاهره خانم میدانست که چاه بیشتر از صد سال عمر دارد. دروغهای او را می‌شنید و لبخند میزد و چیزی نمیگفت، زیرا این دروغها به کسی زیان نمیرسانید و خانم را نیز سرگرم میکرد.

بزودی کدخدا آمد و خانم را به خانه اربابی برد. خانه‌ای که به خود انیس الدوله تعلق داشت و دارای فرش و چراغ و رختخواب هم بود ولی او نمیدانست. آفتاب ملایم و دلپذیر بود. در ایوان خانه فرش گستردند مخده نهادند، خانم باستراحت پرداخت و طاهره خانم ترتیب کارها را داد تا بعد از ناهار کوکب و کاکوجواد و بچه‌ها را بیاورند که خانم ببینند.

اربابهای قدیم در مرکز تیول ویا بخشی که به آنها تعلق داشت یک خانه مرفه و آفتابگیر آجری مناسب می‌ساختند که آنرا «خانه اربابی» مینامیدند. در این خانه‌ها بندرت باز میشد مگر اینکه خود ارباب ویا مهمانانش سر راه شکار به آنجا وارد شوند ویکشب یا چند شبانه‌روز بمانند. در آن روستا نیز خانه اربابی داشتند ولی انیس الدوله اطلاع نداشت و آنروز در واقع به خانه خودش وارد شده بود. کدخدا پائین ایوان دست به‌سینه ایستاده بود. زن کدخدا و دخترانش میآمدند و میرفتند و خدمت میکردند و برای ناهار تهیه میدیدند. چند تن از بزرگترها و ریش‌سفیدان نیز آمده بودند امّا جرأت نزدیک شدن را در خود نمیدیدند. پشت درخت انار جمع شده بودند و آهسته آهسته حرف میزدند. آنها مطالبی داشتند لازم بود به خانم شازده بگویند و اطمینان داشتند که او با قلب رئوفی که دارد می‌شنود و می‌پذیرد اما

اینکه کدامیک از آنها جلوبرود و حرف بزند انتخاب دشواری بود. مهمترین مسئله موردنظر آنها موضوع «عسکرتنی» بود. رسمی که ضیاء السلطنه اخیراً بنا نهاده و مقرر کرده بود و کلیه روستائیان از قبول آن استنکاف میورزیدند و بشدت معترض بودند. «عسکرتنی» تا آن تاریخ سربازان داوطلب بودند و روی شوق و علاقه به سربازی و خدمات سپاهیگری روی میآوردند ولی ضیاء السلطنه که یکی دوبار به بغداد رفته و رفتار دولت عثمانی را با اعراب آن سرزمین مورد مطالعه قرار داده بود میخواست رسم سربازگیری آنها را معمول کند. اعراب مجبور بودند از هر خانواده یکنفر را به خدمت سربازی بفرستند و ضیاء السلطنه هم دستور داده بود که در دهات تیول خودش نیز رسم مورد عمل قرار گیرد. دهاتیها سخت معترض و شاکی بودند ولی جرأت ابراز این نارضائی را نداشتند. کدخدا قول داده بود موضوع را به شازده خانم بگوید و خانم شوهرش «ضیاء السلطنه» را وادارد که فرمان قبلی را فسخ کند.

قرار بود کاکوجواد و کوکب و فرزندانش بعد از صرف ناهار خدمت خانم برسند، ولی آنها بتصور اینکه شخصیتی مثل دختر فتحعلیشاه قاجار خیلی دیدنی و تماشائی است و از این ملاقات بهره فراوانی عایدشان میشود پشت در خانه اربابی جمع شده بودند و میخواستند آنقدر آنجا بمانند تا خانم ناهارش را بخورد. تصادفاً طاهره خانم از موضوع مطلع شد و به انیس الدوله گفت و او نیز به پشتی تکیه داد و گفت:

ــ حالا کوتا ناهار... بگو بیایند...

درخت انارپیری درست وسط حیاط خانه وجود داشت که کسی نمیدانست در چه زمان و بدست چه کسی کاشته شده است. یک درخت انارپر با شاخ و برگ بسیار اما هنوز برگ و بار فراوانی میداد و چنان بنظر میرسید که صحن خانه را دو قسمت میکند. کسی که بالای حیاط بود آن پائین را نمیدید و او که از پائین میآمد ایوان و پلکان را نمیتوانست ببیند. آنروز هم انیس الدوله و طاهره خانم و همه کسانیکه در مهتابی خانه بودند ورود کاکوجواد و خانواده‌اش را ندیدند تا اینکه آنها بدرخت انار رسیدند و آنجا توقف کردند. در درون خویش رعب و وحشتی بی دلیل احساس میکردند. آنها مردم فقیری بودند که به حساب نمیآمدند، حتی در شمارش آدمیان شماره نمیشدند و اینک میرفتند که دختر شاه را ببینند و این خیلی مهم بود.

توفان از لحظه‌ای آغاز شد که رفتند کاکوجواد را از صحرا به ده آوردند و باو گفتند انیس الدوله همسر ضیاء السلطنه دختر فتحعلیشاه آمده و میخواهد او و خانواده‌اش را ملاقات کند. شور و ولوله‌ای در میان آنها پدید آمد که جا داشت از شوق و شادی سکته کنند اما

یکبار از خود نپرسیدند که چرا دختر شاه میخواهد آنها را ببیند. دلیل هرچه بود اهمیت نداشت نتیجه مهم بود. این از دیدگاه آنها میتوانست یک حادثه تاریخی باشد. حتی میتوانست مبداء تاریخ قرار گیرد و مدتها بعد میتوانستند بگویند شش ماه بعد از آنروز که دختر شاه بملاقات خانواده کاکوجواد آمد. کاکوجواد پدر خانواده بود و بر خود فرض میدانست که نه خودش مرعوب باشد و نه اجازه ترس و لرز و بی اعتمادی بدیگران بدهد. او وظیفه خود میدانست که در آنها اعتماد بنفس ایجاد کند.

در مختصر فرصتی که داشت به خانه رفت و بهترین لباس خود را پوشید و آن یک پوستین سیاه بود. پوستین با رشته های پشم بلند اما بعلت کثافت زیاد دسته دسته بهم چسبیده بود. معهذا کاکوجواد این پوستین را بسیار دوست میداشت و وقتی که بتن نداشت در بقچه ای می نهاد و می بست و آنرا پشت رختخواب می نهاد. بجای کفش و هر نوع پای‌پوش دیگر قطعه چرمی را با طناب ناهمرنگ پشمی بپای خویش بسته بود و درست بیاد نمیآورد چه روزی آن طنابها را بپای خود گره زده و احتمالاً یکی دوسه ماه دیگر لزوم پیدا میکرد که آنها را باز کند. با این لباس پیشاپیش خانواده خود راه افتاده و تا آنجا آمده بود و هیچ نقصی هم در خویشتن نمیدید.

انیس الدوله به مخده تکیه داده بود و با طاهره خانم و زن کدخدا که هنوز هم ایستاده بود حرف میزد. گاهی به درخت انار می نگریست و منتظر بود آنها را ببیند. خودش هم نمیدانست چرا.؟ این تقدیر بود. خواست و رضای خداوند بود. هرچه بود میرفت افرادی را باهم روبرو کند که در سرنوشت یکدیگر میتوانستند اثر بگذارند. بچه های کاکوجواد پشت درخت انار پابپا میکردند مانند هنرپیشگانی که در اطاق رخت کن سن تاتر منتظرند که نوبتشان بشود و روی صحنه بروند. کوکب بچه شیرخواری را در بغل داشت و در همین حال گاهی با آرنج به پهلوی کاکوجواد میزد و باین ترتیب اضطراب و دلهره خودش را نشان میداد. پیرزنی هم بود که دولا دولا آمده بود و دولا دولا راه میرفت. او نیز آمده بود که در آخرین فرصتهای زندگی یکبار هم شده دختر یک پادشاه را ببیند. از نوع همان دخترانی که قصه هایشان را فراوان شنیده بود. او مادر کوکب بود و سن زیادی نداشت اما فقر چنان او را شکسته بود که گوئی از مادر چنین شکسته زاده شده است. سرانجام کدخدا مانند مدیر صحنه آمد و چون به پشت درخت رسید گفت:

ــ هی. کاکوجواد. چرا ایستاده اید... بیائید...

و آنها را پیش راند. خودش را عقب کشید چون کسی که راه بدهد تا گله گوسفندی از

معبری تنگ و باریک بگذرد. خودش از آنها خوشبخت‌تر نبود، اما بدیدن ایشان میخندید. خنده‌ای که بیشتر تمسخر داشت تا تحسین. بچه‌هائی که کوچکتر بودند دامن لباس مادرشان را با دستهای کوچک خویش گرفته بودند و میکشیدند و بدنبال او میدویدند. نگاهشان از همانجا به ایوان دوخته شده بود و در میان چند زنی که آنجا حضور داشتند کنجکاوانه بدنبال دختر شاه میگشتند چرا که ناخودآگاه انتظار داشتند بین دختر پادشاه و زنهای معمولی و عادی فرق آشکار باشد. تفاوت بسیار باشد. دختر پادشاه را چیزی در ردیف دختر شاه پریان میدانستند بلکه مهمتر چون او ملموس بود و دختر شاه پریان را هیچکس ندیده و هرگز از شهر افسانه‌ها بیرون نیامده است.

از پشت درخت انار که بیرون آمدند کاکوجواد شروع کرد به تعظیم کردن و خم شدن و راست ایستادن و چنان در این کار مبالغه میکرد که گاه سرش تا نزدیک زمین میرسید و پوستین از دوشش میافتاد. کوکب با بچه‌ای که در بغل داشت نمیتوانست تعظیم کند، ولی چنان هیجانی داشت که بچه را از روی این دست به آن دست میداد و باز از آن دست باین دست.

انیس‌الدوله همین که آنها را دید راست نشست و گردن کشید و قبل از هرکار به شمارش بچه‌ها پرداخت.

ــ یکی... دوتا... سه‌تا... پنج‌تا... هفت‌تا...

طاهره خانم که میخندید گفت:

ــ خانم. آخرین خبر هم اینست که کوکب باردار است..

او آهی کشید و با یکدست پشت دست دیگر زد و گفت:

ــ آه... ای خدای بزرگ...

کدخدا دوید و آنها را پائین ایوان و در محلی نگهداشت که انیس‌الدوله بتواند ببیند. کاکوجواد آهسته پرسید:

ــ کدخدا... چی باید بگوئیم...؟

ــ هیچ لازم نیست بگوئید. اگر سئوالی کردند جواب بدهید.

انیس‌الدوله که مشاهده کرد کدخدا با مرد چوپان حرف میزند پرسید:

ــ کدخدا... چه میگوید...؟

کدخدا عین گفته جواد و پاسخ خودش را بازگفت. انیس‌الدوله خنده‌ای کرد و بی‌آنکه برخیزد روی قالی بزرگی که در مهتابی گسترده بودند خود را جلو کشید، بازهم جلوتر تا لبه

ایوان آمد. طاهره خانم دوید و بالشی آورد و زیر آرنج او نهاد. خانم روی بالش تکیه داد و مثل کسی که بتماشای حیوانات سیرک رفته باشد یکایک آنها را از نظر گذرانید و پس از لحظه‌ای چند گفت:

ــ اسمت چیه...؟

کاکوجواد خواست حرف بزند امّا کدخدا دخالت کرد و گفت:

ــ اجازه بدهید من یکی یکی آنها را...

انیس‌الدوله پرخاش کرد و اظهار داشت:

ــ ای. کدخدا... چرا نمیگذاری خودش حرف بزند. تو که قبلاً برای من همه چیز را گفته‌ای. منظورم اینست که با خودشان حرف بزنم.

کدخدا خود را عقب کشید و با شرمندگی سر را پائین گرفت و خانم مجدداً سئوال کرد، ولی بجای کاکوجواد، کوکب بچه را به بغل دختر یازده‌ساله‌اش داد و مثل اینکه خودش را پیشاپیش برای چنین سئوال و جوابی آماده کرده باشد، دستی به پیراهن کثیف و پینه‌دار خویش کشید و با انگشت شوهرش را نشان داد و گفت:

ــ این کاکوجواد است... اینهم مادرمن است. من کوکب هستم. این دختر بزرگ من است. «زینب» دوازده سال دارد. یک پسر از این بزرگتر داشتم که عمرش را داد به شما...

خانم از نحوه حرف زدن و حرکاتی که کوکب به دست و سر خود میداد خوشش میآمد بطوریکه بقهقهه خندید و آهسته چیزی به طاهره گفت و بعد خطاب به کوکب افزود:

ــ ادامه بده... بگو... همینطور خوب است.

کوکب دخترش زینب رانشان داد که پشت سر همه بچه‌ها و پدر و مادر و مادربزرگش ایستاده و سر را پائین انداخته بود. او دختری بود دوازده سیزده ساله اما بزرگتر از سن خودش نشان میداد. حتی از مادرش که زنی ریزنقش و ضعیف بود بزرگتر بنظر میرسید. صورتی گرد و چشمان شفاف و روشنی داشت. زینب نام خودش را که شنید سر را بلند کرد و لحظه‌ای نگاهش با نگاه انیس‌الدوله تلاقی کرد. باز نگاه خود را بزمین دوخت کوکب ادامه داد و ایندفعه دختری را که بچه را در آغوش داشت نشان داد و گفت:

اینهم عذرا دخترمن است. یکی دیگر بین اینها بود که مرد. این داود نه سال دارد. دوتا دخترم باز مردند. این یکی حسن است که شش ساله است. این فاطمه. این نرگس. اینهم که شیر میخورد رضاست. پسر است. غلام شماست.

انیس‌الدوله خنده کنان پرسید:

ــ کوکب. شنیده‌ام که باز حامله‌ای...

ــ ای خانم... خودم که نمیفهمم... یکوقت می‌بینم شکمم بزرگ شده و چند ماه بعد یک بچه دیگر بدنیا میآید.

انیس‌الدوله که تحت تأثیر شدید قرار گرفته بود لختی اندیشید و با لحن مخصوصی گفت:

ــ خدا را شکر کن... شکر میکنی کوکب...؟

کوکب مثل اینکه حرف بیسابقه و غیرمتعارفی شنیده باشد پرسید:

ــ برای چه شکر کنم...؟

ــ برای اینکه خداوند تو را مادر اینهمه بچه کرده است.

ــ این که شکر ندارد...

و این جمله را چنان بیان کرد که گوئی همه فقر و ناداری خویش را نقاشی کرده و دلایل ناسپاسی خویش را در همان چند کلمه توضیح داده است. او فقیر بود و پاسخ دادن به تعداد زیادی دهان باز و شکم گرسنه دشوار بود. این سختی را او حس میکرد ولی انیس‌الدوله با آن ناآشنا بود. بیگانه بود. حتی برای او قابل قیاس هم نبود که چطور ممکن است عده‌ای شب برای خوردن چیزی نداشته باشند و گرسنه بخوابند.

خانم همانطور که روی سینه افتاده و آرنجها را بر بالش تکیه داده بود ایندفعه با کاکوجواد به صحبت پرداخت. او از خودش و گوسفندانش و اهالی ده میگفت چون که چیز دیگری برای گفتن نداشت. در همین حال بار دیگر نگاه او و زینب دختر بزرگ خانواده باهم تلاقی کرد و ناگهان فکری از خاطر انیس‌الدوله گذشت. کمر راست کرد و آهسته به طاهره خانم گفت:

ــ طاهره خانم. می‌بینی... اینها بچه‌های قشنگی هستند.

میخواست فکر خود را بزبان بیاورد ولی پشیمان شد و روی را بطرف کدخدا برگردانید و گفت:

ــ کدخدا... برای این خانواده چه میتوان کرد...

کدخدا متقابلاً از کاکوجواد پرسید:

ــ از خانم چه میخواهی...؟

مرد ساده‌دل اظهار داشت:

ــ وقتی گله به تپه‌های سیاه میرسد یک عده هستند که نمیگذارند گوسفندان ما از شیب

شمالی پائین بروند و آنجا بچرند به آنها بگوئید راه گله را نبندند.

پاسخ چوپان ساده‌لوح این تصور را در انیس الدوله بوجود آورد که گله به خود او تعلق دارد و از کدخدا پرسید:

ــ گله‌اش چندتا گوسفند دارد...؟

و کدخدا که از کاکوجواد و سادگی و بلاهت او عصبانی بنظر میرسید پاسخ داد:

ــ خانم. گله متعلق بخودش نیست. گوسفندان به اهالی ده تعلق دارند. او سالانه مزد میگیرد. از بس آفتاب به کله‌اش خورده فهم و شعورش را هم از دست داده.

و بلافاصله گفت:

ــ خانم. خودش نمیفهمد... اگر اراده فرمودید که محبتی بکنید مصلحت نیست که چیزی به آنها بدهید. برای اینها به تعداد افراد خانواده مستمری و مقرری معین کنید. جسارت میشود. مرا می‌بخشید خانم. چون میدانم قلب مهربان شما از دیدن آنها متأثر شده این عرض را میکنم.

ــ نه.نه. بگو... بعقیده توچه نوع مستمری و مقرری مناسب است.

ــ الان هفت بچه دارد و سال دیگر به تعدادشان افزوده میشود و سالهای بعد هم همینطور...

انیس الدوله حرف او را برید و پرسید:

ــ با مباشر حسابهایتان را کرده‌اید...؟

ــ بله. تا دو سال پیش تصفیه حساب شده. پارسال مانده و امسال هم که هنوز سرخرمن نشده.

ــ خوب گوش کن کدخدا... اینها را که میگویم بنویس و خودت از مباشر بگیر. اگر شیطنت نشان داد بیا بمن بگو. چون من این پدرسوخته‌ها را خوب میشناسم. خودشان از رعایا هستند اما روا ندارند چیزی نصیب رعیت بشود. ده راس گوسفند ماده یکساله بگیر و بده کاکوجواد توی گله خودش نگهداری بکند. به تعداد هر نفر سالی پنجاه من گندم. یعنی ده نفرند پنج خروار.

او چیز های دیگری هم بخشید که موجب حیرت همه حاضران شد. آنروز انیس الدوله خیلی کریم و بخشنده شده بود و خودش هم نمیدانست چرا... ساعتی هم با کوکب و کاکوجواد و حتی آن پیرزن صحبت کرد و بعد اجازه داد که بروند. آنها رفتند زنها آمدند و سفره را گستردند. سرسفره طاهره خانم گفت:

ــ خیلی‌محبت کردید خانم. خداوند به شما عوض میدهد.

انیس الدوله متفکرانه اظهار داشت:

ــ امّا خودم راضی نشدم طاهره خانم... فکر میکنم توی این خانواده یک چیزی هست که بروز نکرده. خودش را نشان نداده. از این گذشته خیلی دلم میخواست...

وبعد جمله اش را ناتمام گذاشت و گفت:

ــ شنیدی که آقا چی گفتند... این جوان افغانی که بیاید ما مجبور میشویم به قلعه برویم. در آنجا وضع ما فرق میکند. جای فراوان داریم. من فکر کردم اینها را به قلعه ببریم...

طاهره خانم متعجبانه پرسید:

ــ خانم چه گفتین...؟ اینها را ببرید به قلعه...؟ که چه بشود...؟

ــ لازم نیست چیزی بشود... میخورند و راه میروند و همان دوروبر زندگی میکنند. زحمتی برای ما ندارند... ضمناً سرمنهم با بچه ها گرم میشود و از این تنهائی نجات می‌یابم.

ــ من مناع الخیر نیستم. نمیخواهم مانع روزی رساندن شما بشوم، ولی بنظر من کار درستی نیست که یک مشت آدم را دوروبر خود جمع کنید...

انیس الدوله لقمه ای را که در دهان داشت فروبرد و گفت:

ــ بچه ها... بچه ها... طاهره. تو بچه هایت را بزرگ کرده ای. همه این مراحل را گذرانیده ای... اما من. حتی صدای گریه بچه را نشنیده ام... فکر میکنی آیا من زن نیستم...؟ احمقانه است اگر فکر کنیم لذت زندگی در این نیست که پول و طلا و جواهر و لباس خوب، داشته باشیم... اینها میتوانند خوب باشند اما همه زندگی نیستند. در زندگی به خیلی چیزها نیاز داریم.

دیدگانش پر از اشک شد و سر را پائین گرفت و ساکت ماند که طاهره خانم لرزش صدایش را نفهمد و درخشش قطرات سرشک را در دیدگانش نبیند. دیگر حرفی نزد. از سر سفره که برمیخاست گفت:

ــ طاهره... من چرت میزنم. نیمساعت. بعد برای گردش به ده میرویم. عصری هم برمیگردیم به خانه. و باطاق روبروئی رفت.

## ۴

«بابلوک» با سرعت خودش را به «کویته» رسانید و شبانه بخانه «عالیجناب شیلتون»

رفت. آنها باهم قرار گذاشته بودند که در مورد مصالح عالیه دولت فخیمه انگلستان منافع شخصی را زیر پا بگذارند و چه مانعی وجود داشت که بابلوک همان موقع شب به خانه سر شیلتون برود و گزارش کارها را بدهد. سر شیلتون با روبدوشامبر از او استقبال کرد. کاری که سابقه نداشت و از یک انگلیسی بعید بود. ولی در آنوقت شب همه اصول و قواعد اعتبار خود را از دست میدادند. شیلتون داشت پیپ می کشید و از دور که مشاهده کرد بابلوک با آن قد دراز مانند موزی که پا یافته و راه افتاده باشد میخندد و نزدیک میشود فهمید که دست‌پر آمده، لذا گفت:

ـ هان بابلوک سوراخ دوم را یافتی...؟

این یک اصطلاح و ضرب‌المثل انگلیسی است و از آنجا ریشه میگیرد که انگلیسیها به شکار خرگوش خیلی علاقه دارند. خرگوش وقتی در زمینهای دشت برای خود لانه میسازد همیشه دو سوراخ برای لانه خود درست میکند که از یکی وارد میشود و از دیگری خارج... شکار یک خرگوش امکان‌پذیر نمیشود مگر اینکه سوراخ دوم لانه او را نیز بیابند. در این حالت ابتدا راه فرار خرگوش را می‌بندند و مقابل آن تَوری مخصوصی قرار میدهند، بعد خرگوش را تعقیب می کنند. حیوان وحشت‌زده وارد لانه‌اش میشود که مثل همیشه از طرف دیگر بگریزد امّا ایندفعه در توری میافتد و اسیر میشود و فردا در دیس غذای شکارچی قرار میگیرد. شیلتون نیز از بابلوک پرسید که آیا راه حل را پیدا کردی...؟ او نزدیک آمد و شب‌بخیر گفت و اظهار داشت:

ــ بابلوک هرگز دست خالی برنمیگردد. البته سوراخ دوم را هم یافتم.

نشست همه چیز را تعریف کرد. موقع خداحافظی شیلتون باو گفت:

ــ بابلوک. ایرانیها طوری به ما بدبین و ظنین شده‌اند که هر فتنه‌ای را به انگلستان نسبت میدهند. دلم میخواهد بهادرمیرزا طوری در ایران کشته شود که خود ایرانیها نتوانند آنرا به ما ببندند و خیال کنند قربانی یک ماجرای عشقی شده است. از او مهمتر کهندل خان اگر بوئی ببرد که ما در این قتل دست داشته‌ایم تمام رشته‌ها پنبه میشود.

بابلوک گفت:

ــ خیال عالیجناب راحت باشد. بابلوک میداند چه میکند.

ــ امیدوارم که بداند و اهمیت موقعیت را درک کند. بعلاوه توجه داشته باش که در ماجرای بوشهر ما دچار یک شکست سیاسی شده‌ایم اگر اینجا هم شکست بخوریم مطمئن باش مرا به لندن فرا میخوانند و بشدت توضیح میخواهند که من قادر نیستم بگویم بابلوک

قصور کرد. بابلوک اشتباه کرد. میفهمی...؟

ــ بله عالیجناب. مطمئن باشید. من سالهاست که دو نفر زن را در دستگاه داخلی همسر کهندل خان گماشته‌ام و سالانه حقوق گزافی به برادران آنها میدهم. برای یک چنین روزی. آنها وظیفه خودشان را خوب انجام میدهند.

و راستی همینطور بود. دوازده سال قبل دو دختر کشمیری وارد اندرون «شاخ‌نبات» شدند و بخدمت پرداختند. این دو نفر خواهر بودند اما کسی نمیدانست. برادران آنها را همین بابلوک دریکی از شهرهای مرزی پاکستان بعنوان گمرکچی بخدمت گماشته بود. البته حقوق آنها را دولت پاکستان میپرداخت اما بابلوک بحساب خود میگذاشت. این دو خواهر که «مشک» و «عنبر» نامیده میشدند، درقندهار شوهر کردند و بچه‌دار شدند و ماندند. بابلوک درواقع از برادران آنها بعنوان ضامن حسن خدمت استفاده میکرد. مشک و عنبر اخبار داخل اندرون کهندل خان را به برادران خود میدادند و آنها گزارش را تقدیم بابلوک میکردند و بابلوک به شیلتون و شیلتون به لندن. درنتیجه اگر کهندل خان و شاخ‌نبات دعوای زن و شوهری هم داشتند لندن اطلاع داشت و چند نفر متخصص روی آن می‌نشستند و حساب میکردند که از این اختلاف چطور میشود استفاده کرد.

بابلوک قول داد و از شیلتون جدا شد و مستقیم درهمان شهر به خانه یک هندی رفت که همه مردم او را متخصص داروهای گیاهی میشناختند، اما بابلوک از تخصص و اطلاعات او بنحو دیگری سود میبرد. این شخص «سردار گل» نامیده میشد و علت این بود که سردار چند ماه بهار به کوه و دشت میرفت و گل جمع میکرد. نیمه‌شب نزدیک بود اما بابلوک میدانست که سردار گل بیدار است. ازپشت سوراخهای آجر درگاه مشرف به کوچه نیز روشنائی چراغ اطاق او را دید و آهسته وارد شد. خانه سردار درو پیکر درست و حسابی نداشت و همیشه باز بود چون وقت و بیوقت بیماران بسراغش میرفتند و داروهای گیاهی میخواستند. بابلوک به حیاط خانه که رسید سردار متوجه حضوریک شخص بیگانه شد و دم دست خود را جمع و جور کرد و پرسید:

ــ کیست...؟

ــ منم سردار... بابلوک دوست قدیمی...

ــ ای. خوش آمدید سر بابلوک بفرمائید... خوشحالم کردید.

او نیز یک (س) باسم بابلوک میچسبانید که او را خشنود کند. بابلوک وارد شد. دو

دوست باهم خوش و بش صمیمانه‌ای کردند و سردار تعارف کرد او نشست. دقایقی راجع به مسائل مختلف حرف زدند تا اینکه بابلوک آهسته گفت:

ــ سردار. غریبه اینجا نیست...؟ میتوانیم حرف بزنیم...؟

ــ البته که کسی نیست. چه خدمتی از من ساخته است؟

ــ سردار. اخیراً خانه «صاحب شیلتون» موش گذاشته. برای کشتن موشهای مزاحم صاحب به مقداری سم نیاز دارند که نه مزه داشته باشد نه بو و نه رنگ...

و سردار بشوخی دنباله کلام او را گرفت و گفت:

ــ نه «مجرد» باشد نه «مرکب» و نه «ذات» باشد نه «معنی».

و پیش از آنکه بابلوک حرفی بزند ادامه داد:

ــ این موشهای مزاحم و خطرناک چند نفرند... ببخشید... چندتا هستند...

ــ فقط یکی... ولی چون با چیزی آمیخته میشود میخواهند خیلی موثر باشد که در اثر آمیخته شدن قدرت خود را از دست ندهد. مزه و طعم و رنگ هم نداشته باشد...

سردار که تا این لحظه ایستاده بود چمباتمه زد و نشست و پیراهن گشادش را روی پاهای لاغر و سیاه خود کشید و با نوعی تمجمج که بابلوک معنی آنرا خود میفهمید گفت:

ــ آخر سر بابلوک... شما میدانید که اینکار غیرقانونی است. من اصلاً خودم ندارم. تهیه میکنم. باید به شهر دیگری بروم و از سیک‌ها بگیرم. سیک‌ها از این سم تهیه میکنند بعلاوه اگر مأموران بفهمند مرا بزندان میافکنند.

او باز هم میخواست حرف بزند که بابلوک از جیب خود کیسه مخمل زرد رنگی را بیرون آورد و خم شد و مقابل او روی آجر کف اطاق کارگاه نهاد و گفت:

ــ میدانم چه میگوئی... سال گذشته نایب السلطنه دستور داده بود که خرید و فروش انواع سموم ممنوع شود. اما این اجازه‌نامه کارها را آسان میکند...

سردار کیسه را برداشت و سبک و سنگین کرد و پرسید:

ــ ده‌تائی است...؟ اما فکر نمیکنم این اجازه کافی باشد... مأموران انگلیسی سختگیری میکنند.

و بابلوک یک کیسه دیگر پیش پای او انداخت و گفت:

ــ همین الان... زود... وقت ندارم. باید بروم. راه دور و درازی درپیش دارم.

سردار کیسه‌ها را برداشت و از جای جست و گفت:

ــ اما سر بابلوک... محض خدا در این شهر مصرف نکنید... اگر کسی کشته شود بلافاصله مأموران بسراغ من میآیند و ایندفعه اعدامم میکنند.

ــ نه. مطمئن باش. کسی که آنرا میخورد دو هزار کیلومتر از اینجا فاصله بیشتر دارد.

سردار به اطاقی دیگر رفت و دقایقی بعد با یک ظرف کوچک شبیه انگشتانه خیاطی زنان که از نقره ساخته شده بود برگشت. ظرف نقره‌ای درهم داشت و آنقدر ظریف ساخته شده بود که خود آن یک اثر هنری ارزنده محسوب میشد. سردار انگشتانه بابلوک داد و گفت:

ــ نیم مثقال زهر هلاهل است... بیست نفر را میکشد... اثری فوری دارد و هر کس بخورد بفاصله دو تا پنجدقیقه مثل چوب آبنوس سیاه و خشک میشود و بزمین میافتد. هیچ پادزهری ندارد. دقت کنید چه میگویم. این سم پادزهر تریاک است اما تریاک پادزهر این سم نیست. میفهمید...؟ یعنی...

ــ فهمیدم. یعنی اگر کسی تریاک خورده و مسموم شده باشد با این سم شفا می‌یابد اما اگر کسی از این سم بخورد تریاک اورا از مرگ نجات نمیدهد.

ــ درست فهمیدید...

بابلوک ظرف محتوی سم را که باندازه یک پشت ناخن بود در جیب کوچک جلیقه خود جای داد و دهانه آنرا با سنجاق بست و دقایقی بعد خداحافظی کرد و رفت. حالا کاری نداشت جز اینکه با مشک و عنبر ملاقات کند و سم را در اختیار آنها قرار دهد. خود او بهیچوجه نمیتوانست به قندهار برود زیرا اولاً ممکن بود اورا بشناسند دوماً ملاقاتش با مشک و عنبر غیرممکن ویا لااقل دشوار بود پس یک راه میماند و آن راه این بود که مشک و عنبر به (کویته) ویا جائی دیگر بیایند.

برادران مشک و عنبر در «ساهدمان» شمال شرقی «کویته» زندگی میکردند. فردا صبح بابلوک به آنجا رفت و با آنها تماس گرفت و از ایشان خواست که مشک و عنبر را به آنجا بیاورند. قرار شد یکی از آنها بیمار شود و دیگری به بهانه اینکه برادرمان بیمار شده و حال بدی دارد خواهرانش را به ساهدمان بکشد چون در غیر اینصورت شاخ نبات اجازه نمیداد هر دو باهم خانه‌اش را ترک کنند و بروند و او را تنها بگذارند. بابلوک هم اصرار داشت که هر دو را باهم ملاقات کند چون این مهم از دست یکی از آنها برنمیآمد.

اینکار یکهفته طول کشید. آن هفته را بابلوک به وقت گذرانی سپری کرد تا اینکه خبر

یافت مشک و عنبر آمده اند. بازهم صبر کرد تا هوا کاملاً تاریک شد آنگاه بخانه گمرکچی ها رفت. خیلی سال میشد که مشک و عنبر بابلوک را ندیده بودند. بابلوک از دیدن آنها ابراز تعجب و شادی کرد. روزی که مشک و عنبر را به خانه شاخ نبات فرستاد آنها دو دختر جوان نوزده و هفده ساله بودند حالا زنهائی شده بودند بزرگ که یکی سه فرزند و دیگری دو دختر داشت. اینهمه سال بابلوک آنها را مورد حمایت قرار داده بود که یک چنین روزی از وجودشان استفاده کند. چه کسی میتوانست باور کند که دو زن خدمتکار خانه حاکم قندهار بتوانند روابط سیاسی و نظامی دو کشور را بهم بزنند و در امور بین المللی تأثیر بگذارند. اما بابلوک میدانست و از آنها نگهداری کرده بود که امروز بتواند بهره برداری کند.

خانواده گمرکچی ها شام مفصلی تدارک دیده بودند. بعد از شام بابلوک مشک و عنبر را باطاق دیگر برد و همه چیز را به آنها گفت و توضیح داد که چه میخواهد و آنها چه باید بکنند. بیشتر از نیمساعت حرف زد و وقتی که پرسید:

ــ درست فهمیدید. متوجه شدید که چه باید بکنید.

مشک که بزرگتر بود پرسید:

ــ صاحب. اگر خانم نخواهد شیرینی و باقلوا و حلوا و باسلق و چیزهای دیگر تهیه کند و برای بهادرمیرزا بفرستد چه کنیم... این در صورتیست که او بخواهد چنین هدایائی بفرستد.

بابلوک اظهار داشت:

ــ هان. مهم همین است. این اولین وظیفه شماست. دوتائی او را وسوسه کنید. زیر گوشش بگوئید که بهادرمیرزا وقتی در قندهار بود از این نوع شیرینی و باقلواها زیاد میخورد ولی حالا تنها و بی کس مانده و کسی نیست که برای او تنقلات تهیه کند. شاخ نبات هم مادر است. دلش به هوس میافتد هدایائی برای پسرش بفرستد.

عنبر گفت:

ــ اینکار سختی نیست . من میتوانم خانم را برانگیزم که شیرینی تهیه کند و بفرستد. مهم اینست که شیرینی بدست خود بهادرمیرزا برسد و خود او بخورد... از گلوی دیگری پائین نرود...

ــ معمولاً وقتی برای یک مسافر هدیه ای میرسد او هدیه را باز میکند و مقداری از آنرا به کسانی که حضور دارند و یا خیلی باو نزدیک هستند تعارف میکند. شما باید شیرینی های مسموم را طوری در ظرف بچینید که وقتی این تعارف تمام شد و نوبت بخوردن خود

بهادرمیرزا رسید تازه ردیف شیرینی‌های مسموم شده باشد.

این توضیح را بابلوک داد و مجدداً عنبر گفت:

ــ اینهم کاری سخت نیست. از خانم میخواهم نامه‌ای به بهادرمیرزا بنویسد که من این شیرینی‌ها را با زحمت زیاد برای خود توپخته‌ام. از اینها به کسی تعارف نکن. مقداری شیرینی دیگر میفرستیم که از آنها هدیه بدهد.

بابلوک گفت:

ــ بله. بله. این فکر بدی نیست. شیرینی‌ها باید دونوع باشند. یکی اختصاصی که مسموم است و دیگری عمومی که سم ندارد.

مشک گفت:

ــ من اطمینان دارم بهادرمیرزا میمیرد چون بسیار شکمو است و شیرینی هم خیلی دوست دارد.

«بابلوک موجود عجیبی بود که اصلاً معلوم نبود به چه چیز بیشتر علاقه دارد و در این دنیای بزرگ چه نوع زیستن را بیشتر می‌پسندد. خانه نداشت. خانواده نداشت. بچه نداشت. احساس نداشت. به زنها بی‌توجه بود. و عجیب‌تر از همه اینکه حتی پول را نیز دوست نمیداشت. اوپول زیادی در اختیار میگرفت و خرج میکرد. اما هرگز با «سرشیلتون» راجع به پول حرف نزده بود و نمیزد. از کنسولگری نیزدرتمام این سالهای دراز خدمت حتی یک شیلینگ نگرفته بود. اصلاً در دفاتر کنسولگری نامی از او وجود نداشت، ولی آنقدرپول در اختیارش قرار میدادند که هرقدر میخواست میتوانست خرج کند. اینکار چند راه مختلف داشت که شاید در مورد جاسوسان دیگر نیز عمل میشد.

اولاً بابلوک مشاور یک شرکت هندی و انگلیسی بود که در امر واردات و صادرات کار میکرد. بابلوک بعنوان مشاور از این شرکت، حقوق گزافی میگرفت ولی اگر از او میپرسیدند جای اصلی آن شرکت کجاست بلد نبود! شعبه «میدلند بانک» در کویته و شعبه بانک «ایست اند یوروپ» که یک بانک انگلیسی بود باو اعتبار میدادند، اما وقتی سررسید پرداخت وامی که گرفته بود فرا می‌رسید باو اطلاع میدادند پرداخت شده و شما مجدداً اعتبار یک ساله دارید. از اینها گذشته دو صرّاف در کویته و دهلی بودند که براتهای او را میپرداختند وحدودی برای این براتها معین نشده بود. بابلوک اگر مردی پولدوست بود میتوانست خیلی از این موقعیتها استفاده کند، ولی هرگز اینکار را نمیکرد. شیلتون و دیگران هم میدانستند که او به پول چندان دلبستگی ندارد.

با این همه بابلوک مردی بخشنده بود و در مقابل خدماتی که برای او انجام میدادند پول خوبی میپرداخت. به مشک و عنبر نیز روی همین حساب مبالغی گزاف داد که سوغات بخرند و به قندهار ببرند و خانم خویش (شاخ نبات) را خشنود سازند.

روز آخر بابلوک بازهم سفارشهای لازم را کرد و مشک و عنبر را در حالیکه کپسول محتوی زهر هلاهل را همراه داشتند به قندهار فرستاد. زهری که «سردار» هندی گفته بود یک ته سنجاق از آن مردی قوی هیکل را میکشد. زهری بسیار قوی‌تر از سیانور و استرکنین.

شب قبل از عزیمت «مشک» که خواهر بزرگتر بود کپسول محتوی زهر را بخانه آورد. کپسول درست باندازه یک انگشتانه خیاطی زنان بود و دری داشت که با فشار شست بسته میشد و رویهمرفته اندازه آن از یک سنجد درشت بزرگتر نبود. شب هنگام پس از اینکه برادرشان با خانواده خود رفتند و خوابیدند، آنها به بستن بار و بنه خویش پرداختند تا فردا برای عزیمت آماده باشند. مشک و عنبر نیز مطابق رسم زمان «یل» می‌پوشیدند. مشک تصمیم گرفت کپسول را در آستریل خود بدوزد و آنشب وقتی همه خوابیدند باینکار مشغول شد. عنبر دستش را زیر سر نهاده و یک پهلو دراز کشیده بود و در روشنائی شمع بزرگی که وسط اطاق در سینی برنجی میسوخت بدستهای خواهرش می‌نگریست. در همین حالت گفت:

ــ خواهر. من از خودم میپرسم اینکاری که میخواهیم بکنیم درست است یا نه.؟

«مشک» سر برداشت و از آنطرف شمع به چهره «عنبر» نگریست. رقص شعله شمع روی چهره او سایه روشن متحرکی پدید می‌آورد، ولی برق دیدگانش درهرحال دیده میشد. مشک که از این سئوال خواهر هیچ خوشش نیامده بود با لحنی مخصوص پرسید:

ــ منظورت چیست.؟

ــ در راه که داشتیم به خانه میآمدیم من فکر میکردم. ما این زهر را به قندهار میبریم که....

مشک عجولانه و با دستپاچگی حرف او را برید و گفت:

ــ چه خبر است پی درپی میگوئی زهر... زهر...

و آنگاه صدایش را پائین آورد و ادامه داد:

ــ تو نمیدانی زن برادرمان چقدر فضول است.؟ احتمالاً میشنود... با احتیاط حرف بزن. بگودوا...

«عنبر» هیچ نگفت و لحظاتی ساکت ماند. مشک چون مشاهده کرد که سکوت او

طولانی شده است پرسید:

ــ حالا چه میخواستی بگوئی.؟

ــ هیچ. اصلاً از گفتن پشیمان شدم. کاری است که شروع کرده‌ایم. باید ادامه دهیم امّا... حقیقت اینست که من از خدا میترسم. از خشم خداوندگار وحشت دارم. آخر «بهادر میرزا» کاری بما نداشت. در تمام این سالها کوچکترین زیانی به من وتو وارد نیاورد. بیاد خنده‌هایش میافتم. یادت هست آنشب زمستان که لنگه کفش او را سگ برده بود. چقدر بدنبال لنگه کفش او گشتیم وفردا صبح آنرا در لانه سگ نزد توله‌ها پیدا کردیم.

«مشک» با خشونت و خشکی خاصی پرسید:

ــ از این مزخرفات چه نتیجه‌ای میخواهی بگیری..؟

ــ نتیجه نمیخواهم بگیرم. فقط میترسم.

«مشک» برای آرامش خیال او اظهار داشت:

ــ تو کاری نداشته باش. گناهش بگردن من.

وبدنبال یک سکوت چند ثانیه‌ای ادامه داد:

ــ دیده‌ای که گرگ بچه گوزن را میگیرد، پاره میکند و میخورد. اگر دل گرگ مثل تو باشد وبرای بچه گوزن بسوزد، گرسنه میماند وچون این گرسنگی ادامه پیدا کند میمیرد. گاهی برای زنده بودن و زندگی کردن باید بیرحم بود. باید دوچشم را برهم گذاشت.

ــ امّا من وتو که گرگ نیستیم.

ــ او هم بچه گوزن نیست. مزخرف نگو. خفه شو... بگیر بخواب. باقی کارها با من.

دیگر «عنبر» حتی یک کلمه سخن نگفت. سکوت را ادامه داد وبعد پلکهایش را برهم نهاد. بطوریکه مشک فکر کرد او بخواب رفته. شمع نیز میرفت که تمام شود لذا «مشک» آنرا فوت کرد. اطاق در تاریکی غرق شد وخود او نیز در بستر فرو رفت.

فردا صبح خیلی زود کاروانی به قندهار میرفت که تعداد زیادی زن وبچه همراه داشت. برادر مشک وعنبر ده دوازده روز بیشتر آنها را نگهداشت تا این کاروان برسد وخواهرانش را همراه قافله‌سالاری مورد اعتماد به قندهار بفرستد. مراسم خداحافظی انجام گرفت ومشک وعنبر در پالکی روی شتر نشستند وراه افتادند. کاروانسالار شتری قوی هیکل و سالخورده را به آنها اختصاص داده وپالکی راحتی در اختیارشان قرار داده بود. عنبر در یک پالکی یکطرف شتر ومشک درپالکی دیگر نشسته بود بطوریکه میتوانستند باهم حرف بزنند ویا چیزی را دست بدست کنند. آفتاب بالا آمده بود که ساختمانهای گمرگ مرز هند دیگر

دیده نمیشد. مشک برگشت که با خواهرش حرف بزند ولی او را در خواب دید. تعجب کرد. دقایقی بعد که عنبر دیدگانش را گشود مشک از او پرسید:

ــ چرا چرت میزنی. مگر دیشب نخوابیدی.؟

ــ راستش نه. اول شب خواب وحشتناکی دیدم و بدخواب شدم. تا سحر بیدار بودم و می‌شنیدم که تو خرخر میکنی... چنان در خواب بودی که هفت پادشاه را در خواب میدیدی.

«مشک» پرسید:

ــ چه خواب دیدی.؟

ــ خواب دیدم دارم غذا میپزم. اجاق زمینی بود. من دولا شده بودم اما همین که کمرم را راست کردم ناگهان دیدم دامن لباسم آتش گرفته. در عالم خواب میدویدم که خودم را در یک آبگیر بیافکنم، اما آبگیر خشک بود. آب نداشت... من جیغ می کشیدم و کمک میخواستم. خیلی‌ها در اطراف من بودند اما مثل اینکه کسی صدایم را نمی‌شنید. همه کار خود را میکردند. میآمدند و میرفتند و بمن اعتنائی نداشتند. از شدت وحشت بیدار شدم. نمیدانی وقتی دیدم همه اینها در خواب بوده چه شادی عظیمی بمن دست داد؟ تو فکر میکنی این خواب چه معنی دارد..؟

مشک با بی‌اعتنائی گفت:

ــ دیشب غذا زیاد خورده بودی.. بعلاوه خواب زن چپ است.

بازهم عنبر حرف نزد و ساکت ماند. شتر با ریتم مخصوص راه میرفت. زنگ برنجی گردن شتر صدائی متفاوت داشت و در میان آنهمه زنگ و زنگوله چهارپایان کاروان قابل تشخیص بود. گوئی مسافران را بخواب دعوت میکرد.

هوای خردادماه آفتابی گرم و سوزنده داشت اما کاروان وقتی بباغستانهای حومه قندهار رسید گوئی وارد بهشت شده بودند. هوا تغییر کرد. از همه سو نسیم خنک میوزید. صدای ریزش آب شنیده میشد. طبق معمول مردم در مسیر کاروان میایستادند و به چهارپایان و مسافران خاک آلود و خسته و به مال التجاره‌ای که همراه کاروان بود مینگریستند. لزومی نداشت بپرسند کاروان از کجا میآید زیرا از قیافه و لباس مسافران میفهمیدند که غالباً هندی هستند.

دروازه جنوبی قندهار بسیار بزرگ و باشکوه بود. این دروازه در زمان گورکانیان بنا شده، ولی در لشگرکشی‌های متعدد ویرانش کرده بودند. کهندل خان آنرا بازسازی کرد، زیرا

معتقد بود که یادگار گذشتگان را نباید از بین برد. همین که کاروان به دروازه رسید توقف کرد. گردوخاک بقدری زیاد بود که مشک و عنبر چیزی نمیدیدند. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که ساربانی آمد و بند شترپالکی آنها را از شتر جلوئی باز کرد و کشید. مشک از آن بالا پرسید:

ــ ما را کجا میبری.؟

ــ به خانه... فرستادگان امیر جلوی دروازه منتظرتان هستند...

«شاخ‌نبات» همسر امیر کهندل‌خان و مادر بهادرمیرزا که میدانست خدمتکارانش با آن کاروان میآیند چند نفر را به دروازه فرستاده بود که مشک و عنبر را بخانه هدایت کنند. آنها بی‌آنکه پیاده شوند با همان شتر در حالیکه شتر دیگری بار و بنه ایشان را میکشید به قصر امیر رهسپار شدند.

خانم چشم براه ایشان بود و چقدر از دیدارشان خوشحال شد. شاخ‌نبات آنها را بوسید و گفت:

ــ خسته هستید. به خانه خودتان بروید. شوهر و فرزندانتان را ببینید. استحمام و رفع خستگی کنید و فردا یا پس‌فردا نزد من بیائید و بگوئید که در هندوستان چه دیدید.؟

آنها به خانه خویش رفتند و دو روز بعد رهسپار محل خدمت شدند. مشک و عنبر برای خانم خود هدیه و سوغات آورده بودند، ولی بزرگترین هدیه‌ای که همراه داشتند همان کپسول فلزی محتوی زهر هلاهل بود. زهری که قرار بود با شیرینی آمیخته شود و بهادرمیرزا را بکشد... مشک همیشه همان یل را بتن داشت. هرپیراهنی می‌پوشید آن یل را از خود جدا نمیکرد زیرا کپسول زهر در آسترش دوخته شده بود.

چند روز گذشت. تصادفاً یکی از همین روزها قاصدی از مشهد آمده بود که نامه‌ای از «بهادرمیرزا» همراه داشت. مشک و عنبر آن نامه را ندیدند ولی شاخ‌نبات برای آنها تعریف کرد که بهادرمیرزا در نامه‌اش چه چیزها نوشته است. از جمله گفت:

ــ محمدشاه پادشاه ایران بهادرمیرزا را به عمه خودش خانم انیس‌الدوله سپرده و بسیار سفارش کرده که چون فرزند خودش از او مراقبت و نگهداری کند. با وصول این نامه خیالم خیلی راحت شد. مدتی بود شبها بد میخوابیدم و خوابهای وحشتناک میدیدم.

«مشک» موقع را مناسب تشخیص داد و گفت:

ــ خانم. دیگران هرقدر هم مهربان باشند مادر نمیشوند... از همه چیز گذشته غذاهای ما با آنچه که ایرانیها میخورند فرق دارد. مدتها وقت لازمست تا بهادرمیرزا به غذاهای آنها

عادت کند. بعلاوه غیر از غذا شما هزار جور خوراکی و تنقلات دیگر به «بهادرمیرزا» میخورانیدید که استخوانهایش سفت شود. آنها چه دارند که به او بدهند؟ دلشان نمیسوزد؟

و برای اینکه شاخ نبات مادر دلسوز و مهربان را برای قبول پیشنهادی که در نظر داشت مطرح کند بیشتر آماده سازد و احساس مادرانه اش را تحریک کند بغضی به گلوی خویش داد، صدای خود را لرزانید و ماهرانه پرده ای اشک بر چشم آورد و گفت:

ــ الهی بمیرم. خانم. شما ماشاء الله با آنهمه هنر که در شیرینی پزی دارید دهها نوع شیرینی می پختید و باقلوا و قطاب تهیه میکردید. اگر هیچ نبود لااقل باسلق یا گردو و فندق و پسته همیشه در گنجه اطاق بهادرمیرزا بوفور یافت میشد. حالا کی اینها را می پزد که به او بدهد.

«مشک» ماهرانه و بازیرکی صحنه سازی میکرد امّا «عنبر» که از حقیقت آگاه بود، میلرزید، دل میسوزانید. اندوهگین و گرفته بود و مشاهده میکرد گام بگام مادر تیره بخت دارد بجائی کشیده میشود که بدست خویش پسر بیگناه جوانش را بکشد. عنبر نتوانست بیشتر از آن در اطاق بماند و ناگهان بغض گلویش ترکید و از تالار بیرون دوید. «مشک» برای از بین بردن واقع بینی احتمالی شاخ نبات گفت:

ــ عنبر هم از تصور اینکه بهادرمیرزا در ایران تنها مانده و کسی را دلسوز در کنار ندارد ناراحت شد. «شاخ نبات» بگریه افتاد و اظهار داشت:

ــ تو راست میگوئی. الهی مادرش بمیرد. یک زن دلسوز باید در کنار او باشد. مشک آیا میخواهی تو را به ایران بفرستم که نزد بهادرمیرزا باشی.؟

ــ نه خانم. نه.. من بهیچ قیمتی شما را تنها نمیگذارم. عنبر هم بدرد این جور کارها نمیخورد.

ــ پس میگوئی چه کنم؟

ــ این که غصه ندارد. هر ماه مقداری شیرینی و تنقلات تهیه کنید و بوسیله یکی از نوکرها به تهران بفرستید و بخصوص سفارش کنید که همه را خود بهادرمیرزا بخورد و به دیگران زیاد تعارف نکند. تا نوکر اولی برمیگردد دومی میرود و باز تا دومی میآید اولی را فرستاده اید... باین ترتیب همیشه یکنفر در راه است وهیچ ماهی بهادرمیرزا از شما و پدرش بی خبر نمیماند.

مادر نگون بخت سر خود را به نشانه قبول این پیشنهاد جنبانید و گفت:

ــ بد فکری نیست. امشب با امیر هم صحبت میکنم. او حرفی ندارد. همیشه با کارهای

من موافق بوده. مخصوصاً در مورد بهادرمیرزا.

«مشک» باور نمیکرد باین زودی بتواند منظور کثیف و هدف پلید خودرا عملی سازد. وصول نامه‌ای که بهادرمیرزا از تهران فرستاده بود کاررا جلو انداخت و مشکلات احتمالی را از سر راه برداشت. عنبر هنوز بیرون اطاق بود که «مشک» موافقت خانم را گرفت تا از فردا مشغول کار شوند و برای بهادرمیرزا شیرینی و باقلوا و قطاب و خوردنیهای دیگر بفرستند. «عنبر» بسیار زیاد بر خود فشار آورد که تادر خانه ولینعمت خویش هستند گریه نکند امّا چون به منزلگاه خودش و نزد شوهر و فرزندانش رسید یکی از کودکان را در آغوش گرفت و های های گریست. شوهرش که مرد کاسب و زحمت کشی بود و از این اعمال کثیف و نقشی که همسرش و خواهر زنش ایفا میکردند بی اطلاع بود متعجبانه از او پرسید:

ــ چه شده که گریه میکنی؟

«عنبر هق هق کنان گفت:

ــ من دخترم را دوست دارم. همه مادران فرزند خویش را دوست دارند. حتی حیوانات تصور اینکه شاید یکروز من مجبور شوم فرزند خود را بکشم دیوانه‌ام میکند. یا اینکه ندانسته چنین کاری بکنم.. ای خدای بزرگ. مرا از ارتکاب گناه بازدار.. پروردگار عالم. من نمیخواهم خیلی بد باشم. تا کنون نیز هرگز جز خبرچینی کاری نکرده‌ام..

شوهرش کنار اوزانوزد و دخترشان را از آغوش او بیرون کشید و افزود:

ــ من نمیفهمم. تو امشب حرفهای عجیبی میزنی. خبرچینی برای کی و بنفع کی کرده‌ای..

«عنبر» آنچنان منقلب بود که شوهرش اورا به بستر برد و خوابانید ولی دمدمه‌های صبح بود که از جیغ و ناله او بیدارشد. عنبر بشدت تب کرده بود و هذیان میگفت یا چیزهائی میگفت که شوهرش هذیان میانگاشت. او تا سه روز نتوانست به خانه ولینعمت خویش برود. خانم خواهرزاده خودش را به عیادت عنبر فرستاد و اجازه داد هر چند روز که میخواهد استراحت کند. وقتی آن زن میخواست برود عنبر از او پرسید:

ــ ببینم. آیا خانم شیرینی پخت..؟ آخر قرار بود برای بهادرمیرزا شیرینی بپزند.

زن پاسخ داد:

ــ بله. چیزهائی آماده کرده‌اند. بیشتر زحمت را خواهرت کشیده «مشک» این زن براستی برای خانم فداکاری میکند و وجودش مغتنم است. البته تو هم زن زحمتکشی هستی امّا صداقتی در مشک هست که در هیچکس ندیده‌ام.

«عنبر» خویشتن داری کرد تا اورفت. وقتی از خانه خارج شد بگریه افتاد و گفت:

ــ الهی تورا شکر میکنم که مرا باینکار زشت آلوده نکردی. من آنجا نبودم که ببینم و بدانم. چقدر غفلت و نادانی شیرین و خوب است. خانم نمیداند که مشک برای او و تیره‌روزیهای آینده‌اش چه تدارک دیده لذا اورا صدیق و مهربان میشناسد اما چنان صداقتی در من سراغ ندارد. این نادانی و جهل بسود او است چه اگر حقیقت را میدانست...

ناگهان در باز شد و شوهر و دخترانش بدرون آمدند. شوهرش پرسید با خود چه میگفتی؟ اوپاسخ داد:

ــ خداوند را شکر میکردم که بمن سلامت عقل و جسم داده و این نعمت کوچکی نیست.

هفته بعد «عنبر» بار دیگر در خانه و حرمسرای امیر قندهار حاضر شد و به کار و فعالیت همیشگی خود مشغول شد. «شاخ نبات» و «مشک» شیرینی ها را در چیزهای مختلفی جا داده بودند. از جمله در خیک و در جعبه های چوبی و آنطور که عنبر حساب کرد باندازه یک بار الاغ خوراکی برای بهادرمیرزا آماده کرده بودند که او نمیدانست کدامیک مسموم است.

شخصی که برای بردن شیرینی ها در نظر گرفته شده بود سابقه چاپاری داشت و سالها باینکار مشغول بود امّا درست شبی که قرار بود فردای آن حرکت کند و به سوی مشهد و بعد به تهران برود در خواب سکته کرد و مرد. مرگی عجیب... صبح زود خبر آوردند که او مرده... آورنده خبر نیز «یوسف» شوهر مشک بود که کارهای آهنگری قصر و خانه کهندل خان را انجام میداد. وقتی شاخ نبات این خبر را شنید بسیار متأسف شد و بی اختیار گفت:

ــ یوسف... حالا چه کنیم..؟ کسی باید این بار را به تهران برساند...

یوسف که مردی تقریباً چهل و دوساله بود پاسخ داد:

ــ خانم. من یک پیشنهاد میکنم ولی دو شرط دارد...

ــ اول بگوپیشنهاد چیست بعد راجع به شروط حرف میزنیم.

ــ پیشنهادم اینست که من بار را به تهران میبرم...

ــ تو..؟ توزن و فرزند داری.. با «مشک» چه میکنی.؟ جواب او را چه میدهی..؟ او مانع میشود و اگر بدون جلب رضایت او بروی از من آزرده می شود و گله میکند و حق هم

دارد گله‌مند باشد.

ــ شروط من در همین زمینه است.

ــ خوب، شروط توچیست..؟

ــ اول اینکه من میروم وشما خودتان مشک را راضی کنید ومتقاعد سازید دیگر آنکه علتش را از من نپرسید...

«شاخ نبات» فکری کرد وشانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ــ نه من نمی‌پذیرم... این درست نیست. باید علتش را بدانم تا بتوانم جوابگوی مشک باشم. بگو حقیقت را بگو وبمن اعتماد داشته باش.

قول میدهید که به مشک نگوئید؟

قسم میخورم...

ــ خانم. من از زندگی با مشک رنج میبرم... یکروز او را دوست داشتم، ولی اکنون از او نفرت دارم. من و او دیگر زن وشوهر نیستیم بلکه حاکم ومحکوم شده‌ایم. او بمن حکومت میکند ومن مرد خانواده وپدر فرزندانم نیستم. راست میگویم. میخواهم باین وسیله وبهانه مدتی از او دور باشم وشاید در این فرصت قدر مرا بداند ودر بازگشت من روشی بهتر برای زندگی بیاندیشد.

ــ این دلیل تورا می‌پذیرم. معقول بنظر میرسد اما جواب مشک را چه بدهم...

ــ شما از خودتان سلب مسئولیت بکنید. کاری بکنید که امیر بمن دستور بدهند وبرای اینکار فقط حاجب میتواند گواهی بدهد. اگر حاجب بگوید که امیر دستور دادند یوسف برود مسئولیت متوجه شما نمیشود.

ــ باشد. اینکار را میکنم. پس همین الان برو... قبل از اینکه مشک بیاید از شهر خارج شو. من به حاجب میگویم که چه بکند...

«یوسف» خوشحال وشادمان روی اسب جست ویابوی حامل بارزا نیز بدنبال کشید واز دروازه غربی شهر بیرون رفت وبسوی افق راه افتاد. هنوز یک میدان از دروازه دور نشده بود که با یکی از مهترهای قصر کهندل خان روبرو شد. مهتر مذکور از بیرون شهر تعدادی کره اسب را به قصر میبرد که چشمش به یوسف افتاد وسلام کرد و پرسید:

ــ هی.. یوسف. کجا..؟

«یوسف» که خود را از گزند مشک در امان میدید و اطمینان داشت دیگر دست همسرش به او نمیرسد پاسخ داد:

ــ به تهران...

مهتر مذکور گفته او را شوخی گرفت و خنده کنان گفت:

ــ جدی پرسیدم.. این وقت روز کجا میروی.؟

ــ منهم جدی گفتم.. تهران.. امیر مرا به تهران فرستاده‌اند که امانتی را به بهادرمیرزا برسانم.

فرصتی بیشتر برای سخن گفتن نداشتند چون از هم گذشتند. یوسف بطرف مغرب میرفت و مهتر بسوی شهر. آفتاب پهن شده بود که مهتر مذکور به قصر رسید. او داشت کره‌ها را جمع میکرد و بطرف اصطبل میبرد که از قضای روزگار با «مشک» برخورد کرد و سلام گفت «مشک» پاسخ سلام او را داد و پرسید:

ــ یوسف را ندیدی.؟

ــ چرا.. داشت میرفت.

ــ کجا میرفت.؟

ــ مگر نمیدانی..؟

مشک ایستاد و گوشه نقاب صورتش را عقب زد که بهتر مهتر مذکور را ببیند و صدایش را بشنود. هنوز موضوع را جدی نگرفته بود که آن مرد اظهار داشت:

ــ گفت میروم تهران. از طرف امیر برای بهادرمیرزا سوغات و لباس میبرد. یک یابو هم همراه داشت. همان مادیانی را سوار بود که خودم پارسال برای او خریدم..

دهان مشک از حیرت بازمانده و صدا در گلویش گره خورده بود. معهذا بخود فشاری سخت وارد آورد و فاصله بین خودش و مهتر را کم کرد و با صدائی گرفته و خفه سئوال کرد:

ــ شوخی که نمیکنی..؟ تو او را دیدی که میرفت و میگفت به تهران میروم.

ــ شوخی..؟ چرا باید شوخی کنم..؟ مگر با هم سابقه شوخی هم داریم..؟ آنچه را دیدم و شنیدم خود یوسف بمن گفت به تهران میروم و از این بابت خیلی هم خوشحال بود.

و خنده کنان دور شد و مشک را با آن مقنعه و چادر قهوه‌ای رنگ که در حدود قصر مشخصه او محسوب میشد باقی گذاشت. مشک لحظاتی با ناباوری اندیشید و ناگهان شروع کرد بدویدن. میدوید و هر کس از آنجا میگذشت بی اختیار میایستاد و باو می‌نگریست. مشک خود را به قصر رسانید و از در باغ وارد اندرون شد. در بزرگ چوبی اندرون را که پشت سر نهاد شروع کرد به برداشتن چادر و گشودن مقنعه. زیرا در آن محدوده دیگر مردی نبود که داشتن حجاب الزامی باشد. حتی شاخ نبات نیز بدون حجاب بباغ میآمد و کنار

استخر می‌نشست و به مرغان دانه میداد. همین که وارد ایوان شد از اولین زنی که سر راه خود دید سراغ خانم را گرفت.

«شاخ‌نبات» در تالار بود و داشت با زن دوزنده‌ای که برای دوختن لباس آمده بود حرف میزد که ناگهان مشک بدرون آمد و بدون سلام گفت:

ــ خانم.. خانم.. یوسف کجاست..؟ شما یوسف شوهرم را به کجا فرستادید..؟

شاخ‌نبات با خونسردی پاسخ داد:

ــ سلام مشک. صبح بخیر. حالت چطور است.. عنبر چطور است. از او چه خبرداری؟

ــ خانم. من پرسیدم شما یوسف را کجا فرستاده‌اید؟

ــ من او را جائی نفرستاده‌ام. اقا شنیدم که پیرمرد مرده و امیر یوسف را بجای او روانه تهران کرده‌اند...

مشک ناگهان گریه را سر داد و با هر دو دست بسر خود کوفت و روی قالی کف تالار ولوشد و گریه کنان و نالان گفت:

ــ خانم بیچاره شدم... بدبخت شدم.. شما مرا بی‌شوهر کردید... چرا او را فرستادید. یکسال بود او پی فرصت میگشت که از اینجا بگریزد و به ایران برود.. شما این فرصت را مفت و مسلم در اختیار او قرار دادید..

او چنان میگریست و شیون میکرد که گوئی فرزندش را از دست داده. شاخ‌نبات که دریافت به تنهائی قادر به آرام کردن او نیست دو سه تن از زنان خدمتکار را صدا زد و گفت:

ــ او را بیرون ببرید. تا منهم بیایم.. او را ببرید. به عنبر بگوئید کمک کند. منهم آمدم..

آنها مشک را همراه بردند و شاخ‌نبات نیز رفت تا به او ملحق شود.

## ۵

از قندهار به انیسیه برمیگردیم. راه طولانی است و یوسف با مادیانی که بر آن نشسته روزها و هفته‌ها باید راه‌پیمائی کند تا از قندهار به مشهد و از مشهد به تهران برسد. در این فرصت خیلی حوادث اتفاق میافتد که ما باید شاهد باشیم و بدانیم. «ضیاء السلطنه» بسیار خوشحال و مسرور است که مراقبت و پاسداری از بهادرمیرزا پسر کهندل خان سردار افغانی به او محول شده. خودش نام اینکار را مراقبت و پاسداری نمیگذاشت بلکه میگفت میزبانی اما حقیقت این بود که وظیفه داشت حرکات و رفتار بهادرمیرزا را زیر نظر داشته و بخصوص مراقب ملاقاتهای او باشد.

ضیاءالسلطنه و خانم انیس الدوله خانه و زندگی خویش را به قلعه انتقال دادند و خانه‌ای که چند سال پیش ساخته و پرداخته بودند در اختیار بهادرمیرزا گذاشتند. اولین شبی که بهادرمیرزا در آن خانه مستقر شد لاله‌ای بدست گرفت و شمع گچی بزرگی درون آن افروخت و به مکلل خان گفت:

ــ آقا مکلل میدانم خسته‌ای ولی بلند شو خانه را بگردیم و همه جا را ببینیم. ما امروز ظهر رسیدیم. از ظهر تا کنون نوکران ضیاء السلطنه اینجا بودند و مناسبت نداشت در حضور آنها خانه را بازدید کنیم ولی اینک که تنها شده‌ایم و در خانه هم بسته است خوبست همه جا را ببینیم.

ــ آقا. فردا اینکار را می کنیم..

ــ نه. همین امشب...

«مکلل خان» برخاست چه که میدانست وقتی او تصمیم به کاری بگیرد نمیتواند عقیده‌اش را عوض کند. لاله را بدست یکی از نوکران دوگانه خودش که از قندهار آورده بود داد و چهار نفری به بازدید خانه پرداختند. خانه مستطیل شکل بود. اطراف حیاط مهتابیهائی تعبیه شده بود که ستونهای گچی گچ بری شده داشتند و اطاقهائی که عموماً بهم مربوط بودند. در قسمت شمالی یک تالار بزرگ بود که چند قطعه قالی بزحمت آنرا مفروش میکرد و تازه کنار قالیها کناره گسترده بودند که زمین پوشیده باشد. خانم و آقای صاحبخانه از آنجا چیزهای زیادی برده و همه اطاقها را مفروش و با اسباب و اثاثه کامل برای میهمانان باقی گذاشته بودند. همان شب بهادرمیرزا اطاق نوکرها را معین کرد و وظایف آنها را نیز مشخص ساخت. بعد اطاق کوچکی را برای خودش برگزید و اطاق مجاور آنرا هم به آقا مکلل اختصاص داد که مجبور نباشد صدای خود را بلند کند تا او بشنود و بیاید.

به محل اولیه که برگشتند صدای در خانه برخاست. یکی از نوکران از شکاف در بخارج نگریست و گفت:

ــ آقا. چند نفر با طبق و سرپوش آمده‌اند. دو نفر مشعلدار نیز با ایشان است.

ــ بهرحال در را بازکن... ببین کیست.

در که باز شد نوکران ضیاء السلطنه وارد شدند. سه نفر با طبق پر از ظروف نقره و چینی پر از غذا ابتدا بدرون آمدند. مشعلداران بیرون ایستادند زیرا نوکران بهادرمیرزا چراغ در دست داشتند. «مکلل خان» از همانجا که منظره را دید به «بهادرمیرزا» گفت:

ــ برای ما شام فرستاده‌اند.

ــ کار خوبی نکردند. نباید تکرار شود.

این جمله را بهادرمیرزا گفت و بعد از چند ماه ژستی حاکمانه گرفت. گوئی در قندهار است و با زیردستان خویش حرف میزند. در همین اثناء مردی که ریش حنابسته سرخ رنگی داشت و سبیلهایش تا روی لب زیرین آویخته بود بدیدن بهادرمیرزا و مکلل خان تا درگاه اطاق پیش آمد، تعظیم غرائی کرد و گفت:

ــ سلام عرض میکنم. شب به خیر. منزل نو مبارک. انشاء الله این خانه برایتان خوش قدم باشد.

آقا مکلل پرسید:

ــ اینها چیست...؟

ــ غذا قربان. غذاست. خانم انیس الدوله فرستادند و سلام رسانیدند و گفتند چون امشب تازه وارد شده اید مسلماً تدارک ندیده و آشپزخانه را آماده نکرده اید این لقمه را از آشپزخانه ضیاء السلطنه بپذیرید. انشاء الله از فردا آشپزخانه آماده میشود. ضمناً خواهش کردند که اگر آشپز میخواهید اطلاع دهید که فرستاده شود. بهر چه که نیاز پیدا کردید صورت بدهید تا تهیه کنند.

«آقا مکلل» پاسخ داد:

ــ امشب این محبت را می‌پذیریم و خیلی هم ممنون هستیم اما از جانب بهادرمیرزا خواهش کنید که از این پس برای ما غذا نفرستند چون یکی از نوکرها که آورده ایم آشپز قابلی است و غذاهای مخصوص افغانی را خوب میپزد.

بهادرمیرزا آهسته به آقا مکلل گفت:

ــ بگو اگر ممکن است یک زن بفرستند که رخت و لباسهای ما را بشوید چون رختشوئی از اینها ساخته نیست. اصلاً خوب نیست از یک مرد بخواهیم که لباسشوئی بکند.

آقا مکلل نیز عیناً گفته بهادرمیرزا را تکرار کرد و آن مرد ظروف غذا را گذاشت و رفت.

هنگامی فرستاده خانم بازگشت که طاهره خانم هنوز آنجا بود.

خانم انیس الدوله از طاهره خانم پرسید:

ــ بعقیده تو چه کسی را بفرستیم..؟ چهار نفر مرد هستند. رخت و لباس بسیاری دارند. بعلاوه کسی که به آنجا میرود نباید لباس ارباب و نوکر را باهم بشوید و روی یک بند بیاندازد و خشک کند.

و بدنبال یک سکوت چند ثانیه ای ادامه داد:

ــ ضمناً من میخواهم کسی به آنجا رفت و آمد داشته باشد که ببیند و بشنود.. کر و کور نباشد و آنچه را که می بیند و میشنود بتواند بسنجد، سبک سنگین کند و مطالب مهم را باطلاع من برساند. میفهمی که چه میگویم؟ هر چه باشد آنها بیگانه هستند. از ماندن در اینجا دلخوشی ندارند. بهادرمیرزا گروگان است. گروگان که میدانی چیست.؟

«طاهره خانم» پاسخ داد:

ــ بله. میدانم. میفهمم چه میگوئید. حیف که من جان و قوه رختشوئی ندارم که اگر داشتم و کمی جوانتر و سالمتر بودم خودم میرفتم.

ــ من فکری دارم. میگویم ببینم می‌پسندی.؟

ــ بفرمائید خانم. شما همیشه عاقل و کاردان بوده‌اید.

ــ ببین طاهره.. این کوکب و بچه هایش که تازگی باینجا آمده‌اند مثل وقتی که در ده خودشان زندگی میکردند کار و برنامه ندارند. غالباً بیکار هستند و من امروز دیدم دختر بزرگش.. اسمش چیست..؟

ــ اگر اشتباه نکرده باشم «زینب» نامیده میشود.

ــ بله. همان زینب.. دیدم زینب خواهران و برادرانش را ریسه کرده و زیر درختان باغ خوابانیده. خودش هم چرت میزند. یکروز دیگر هم دیدم دختر پانزده شانزده ساله... چه میدانم... چند ساله است..؟

ــ شانزده سال ندارد... فکر میکنم دوازده ساله باشد.

ــ برای یک دختر دوازده ساله لی‌لی بازی کردن مناسب نیست. دیدم با خواهرش لی‌لی بازی میکند. همه اینها نشانه آنست که کار ندارند. بیکارند... من معتقدم زینب را برای رختشوئی به خانه بهادرمیرزا بفرستیم و توهم به بهانه اینکه به او سر میزنی و مراقب اعمال و رفتارش هستی که کارها را درست انجام دهد به آنجا رفت‌وآمد میکنی. چطور است؟

طاهره خانم اظهار داشت:

ــ بد نیست خانم. فکر خوبی است. زینب جوان و کاری است. جان کار کردن دارد. من دیگر دارم پیر میشوم. بعلاوه من رخت و لباس خودم را هم نشسته‌ام. خدا رحمتش کند. کدخدا اجازه نمیداد. همیشه زن یکی از رعایا میآمد و کارهای خانه مرا انجام میداد.

ــ پس پذیرفتی؟ خوب است. زینب را بفرست آنجا... اصلاً خودت ببر و اورا معرفی کن. یکی دوسه روز هم از صبح تا غروب بمان که عادت بکند.

طاهره خانم یک استکان چای ریخت و مقابل انیس الدوله نهاد و با تبسم گفت:

ــ خانم. میخواستم از شما اجازه بگیرم چند روزی به سفر بروم. اگر اجازه بدهید من زینب را میبرم و معرفی میکنم امّا خودم بعدها به او سر میزنم...

انیس الدوله» سئوال کرد:

ــ کجا میخواهی بروی..؟ چندروز میمانی..؟

طاهره خانم تمجمج کنان اظهار داشت:

ــ والله نمیدانم چند روز طول میکشد.. شاید ده روز. شاید کمتر و یا بیشتر.. سه چهار روز هم در راه هستم. دو روز رفتن، دو روز برگشتن...

ــ کجا میخواهی بروی که دو روز طول میکشد...؟

ــ تا نزدیکیهای اصفهان...

و درست در همین موقع صدای سم اسبان شنیده شد و عده‌ای وارد قلعه شدند که ضیاء السلطنه در میان ایشان مشخص بود. انیس الدوله از جای جست و ظاهراً چنان شوق زده بود که نتوانست تعادل خویش را حفظ کند. طاهره خانم پرید و زیر بازو یش را گرفت و دو نفری بطرف پنجره مشرف به صحن قلعه رفتند. محل سکونت ارباب جائی ساخته شده بود که از پنجره‌های غربی آن صحن بزرگ قلعه دیده میشد. گاوها و گوسفندان، رعایا و زنان روستائی که از پیله وران جنس میخریدند.

همه برای ارباب و سواران همراه او که ده نفر میشدند راه باز کردند. میدان دادند. یکی از سواران از اسب پائین جست و آمد دهانه اسب ضیاء السلطنه را گرفت و زانوی خود را خم کرد. ضیاء السلطنه روی عادت پای خود را بر زانوی او نهاد و از اسب فرود آمد و به مرتب کردن لباس خود پرداخت. کلاهی از ماهوت سورمه‌ای بر سر نهاده و سر آستین و یخه لباسش را یراق دوخته بود. با آن لباس خیلی ممتاز بنظر میرسید و یا خودش اینطور فکر میکرد. آنعده از روستائیان که نزدیکتر بودند دست از کار و حتی گفتگو کشیده و ایستاده بودند تا ارباب بگذرد. نگاهها تحسین آمیز و آمیخته به رعب و وحشت بود. از وقتیکه ارباب به قلعه آمده و رعایا شنیده بودند که در خانه قدیمی پدری سکونت اختیار کرده خیلی چیزها دستخوش تغییر شده بود. صحن قلعه تمیز شده بود. رعایا کمتر گاو و گوسفندان خود را در میدان نگهمیداشتند و اگر هم مجبور میشدند ساعتی آنجا بمانند زیر چهارپایان خویش را تمیز میکردند.

ضیاء السلطنه سر برداشت و به گوشه جنوب شرقی نگریست. از آنجا قسمتی از بنای خانه

خودشان دیده میشد و از همان دوردیف پنجره بود که خانم انیس الدوله میتوانست صحن قلعه را ببیند. آقا از همان محل همسرش و طاهره خانم را دید. مثل بوقلمون نر که در مقابل بوقلمون ماده بال و پر میگشاید و جلوه گری میکند او نیز ژستی گرفت، دور خود چرخید. دلش میخواست همسرش او را در آن لباس یراق دوزی جدید ببیند و تحسین کند. خیلی خوشحال بنظر میرسید و برای گفتن خیلی چیزها داشت. او به تهران رفته و بمناسبت عید قربان شرفیاب شده و با شخص شاه سخن گفته بود. شاه در مورد بهادرمیرزا با او حرف زده و سفارش کرده بود تا مهماندار خوبی باشد. بخصوص گفته بود «این جوان مهمان ماست. پدرش هم خدمتگزار وفاداری است که مراتب صداقت خود را ثابت کرده است. از هیچ توجهی کوتاهی نکنید و اگر مطلبی بود بعرض برسانید.» همین چند جمله چنان ضیاء السلطنه را خشنود کرده بود که از فرط شادی در پوست نمی گنجید و اینک میخواست به انیس الدوله بگوید که شرفیاب بوده و طی این چند ماه شاه چه تغییری کرده است. انیس الدوله می‌پرسید و از حال برادرزاده‌اش جویا میشد. لذا ضیاء السلطنه مطالب راضی کننده زیاد در ذهن خویش آماده کرده بود که بگوید.

یوزباشی پیش آمده و سلام نظامی داد و منتظر صدور فرمان ایستاد. ضیاء السلطنه دستور استراحت داد و بطرف ساختمان خانه‌اش راه افتاد. انیس الدوله بمشاهده این منظره با دستپاچگی گفت:

ــ عجله کن طاهره خانم. آقا دارند تشریف میآورند. اطاق را مرتب کن. اینجا میآیند.

و بعد بطرف در اطاق دوید و خدمتکاران را صدا زد و دستور داد. طاهره خانم به خم و راست شدن و مرتب کردن اطاق پرداخت اما بار دیگر بمشاهده ضیاء السلطنه دمل نفرت و کینه در سینه‌اش سر باز کرد. خونین شد. بیاد سخنان اژدر افتاد که در آخرین لحظات حیات اعتراف کرد «کدخدا مراد» را آقا کشت... او دستور داد که باید کشته شود و من وقتی آویزان بود و کمک میخواست پنجه‌های دستش را لگد کردم و در نتیجه او سقوط کرد. اشک گوئی از سینه‌اش جوشید و بالا آمد. باز هم بالا تر تا بدیدگانش رسید و بصورت پرده‌ای اشک راه نگاهش را بست. گلویش هم بغض کرده بود. گوئی صدای فریاد شوهرش را می‌شنید که وقتی بدیواره کوه آویخته بود کمک میخواست. اژدر... اژدر... کمک کن. مرا بکش بالا... ولی ضیاء السلطنه به اژدر اشاره کرد که کار را تمام کن. اژدر نیز پیش رفت. خود را به لبه صخره رسانید. کدخدا خوشحال شد. خیال کرد اژدر آمده که دستش را بگیرد و او را بالا بکشد ولی او با چکمه سنگین سواری سرانگشتان دست او را لگد

کرد. فشرد. بازهم کدخدا چند ثانیه‌ای مقاومت کرد. درد زیاد بود... ناله‌ای کرد و گفت «ای نامرد...» وبعد یک فریاد بلند... فریادی که هرچه پائین‌تر میرفت ضعیف‌تر میشد تا اینکه بپائین رسید... روی سنگ صخره دیگری خورد ومتلاشی شد.

طاهره خانم ضمن خم وراست شدن ونظم وترتیب اطاق چنان بود که صدای فریاد شوهرش را می‌شنید و اورا میدید... بغض گلویش را گرفته بود و کینه ونفرت مثل سنگی روی سینه‌اش فشار میآورد. دقایقی گذشت. صدای پای ضیاء السلطنه شنیده شد. محکم و سنگین ازپله‌ها میگذشت وبالا میآمد. خانم انیس الدوله برای آخرین بارنگاهی به سر و روی خود درآئینه افکند وبه استقبال‌شوهرش دوید.

طاهره خانم چادرنمازش را روی سر مرتب کرد وبا گوشه چادرقطره اشکی را که گوشه چشم آورده بود سترد وآهی دردناک کشید و کوشید قیافه‌ای آرام وخوشحال بخود بگیرد. خوشحال ومسرور از اینکه آقا را می‌بیند. خانم وآقا وارد اطاق شدند. آقای ضیاء السلطنه دستش را دور کمر خانم انیس الدوله حلقه کرده بود. طاهره خانم روی خود را گرفت و پوشانید وسلام کرد و گفت:

ــ سلام حضرت والا... خیلی خوش آمدید..؟ واقعاً قلعه را روشن کردید... شازده خانم خیلی دلتنگی میکردند. خداوند سایه شما رواز سر همه ما کم و کوتاه نکند.

«ضیاء السلطنه» پاسخ سلام اورا داد و اظهارداشت:

ــ علیک سلام طاهره خانم گل... خدا رحمت کند مرحوم کدخدا را. من هر وقت تو را می‌بینم بی‌اختیار بیاد آن خدا بیامرز میافتم وفاتحه میخوانم. حالت چطور است..؟ خوب وخوش هستی.؟

ــ الهی صد هزار مرتبه شکر.. زیر سایه شما بد نمیگذرد.

ــ زیر سایه مولا علی...

ضیاء السلطنه کلاه‌ماهوت خود را برداشت وبدست طاهره خانم داد وروی چهارپایه مخمل‌دوزی شده‌ای ولوشد وپاهای خود را دراز کرد و گفت:

طاهره خانم میتوانی چکمه‌های مرا بیرون بیاوری...؟

زن کدخدا مراد مرحوم که حتی از لمس کردن ضیاء السلطنه نفرت داشت و احساس انزجارشدید میکرد چادرش را روی سر مرتب کرد وبا خنده‌ای ساختگی گفت:

ــ آقا. اجازه بدهید «یدالله» را صدا کنم بیاید...

«ضیاء السلطنه»باخنده‌ای بلند اظهارداشت:

ــ از دست رو گرفتن شما خسته شدم. مگر من جن و دیو هستم که از من رو میگیرید. اصلاً وقتی شوهرت زنده بود اینطور اهل روگرفتن نبودی.. چه شده..؟

ــ اوا.. حضرت والا.. من همیشه رو میگرفتم.

ــ البته اهل حجاب بودی امّا نه باین شدت... این مدت من حتی نگاه تو را ندیده ام.

ضیاء السلطنه از شدت نفرت و انزجار طاهره خانم اطلاع نداشت. نمیدانست علت چیست که او نگاهش را میدزدد وپنهان میکند..؟ طاهره‌خانم بیمناک بود که نفرتش در نگاهش منعکس شود و ضیاء السطنه بفهمد که تا چه میزان مورد بغض اوست «آه.. ای خدای بزرگ. کی میتوانم از این مرد خون‌آشام انتقام بگیرم»

«انیس الدوله» موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

ــ حتماً ایندفعه زیاد میمانید. من تدارک دیده ام که به «اسمعیل آباد» برویم.

طاهره خانم غرق فکر و خیال خودش بود. دنباله اندیشه اش‌که گلبرگ کینه اش بود او را رها نمیکرد. از لای چادرنماز به صورت چاق و گوشتین ضیاء السلطنه می‌نگریست که هنوز پاها را دراز کرده بود و شاید انتظار داشت انیس الدوله چکمه‌ها را از پای او بیرون بکشد. طاهره خانم فکر میکرد و همچنان در دل میگفت «خدایا... آخر کدخدا مراد باین مرد چه کرده بود که بمرگش راضی شد... او سالها باین خانواده خدمت کرد. زحمت کشید. نگذاشت مالشان هدر برود. حتی به رعایا سخت میگرفت که مبادا یک گندم از انبار اینها کم و کسر شود اما این سنگدل، این مرد خون‌آشام او را کشت...»

ضیاء السلطنه درپاسخ همسرش گفت:

ــ شما گفتید..؟ متوجه نشدم.. حواسم پیش طاهره خانم بود که از گوشه چشم بمن نگاه میکند. اصلاً میدانی انیس... این طاهره خانم یکی دوماه است عوض شده...

ــ من گفتم انشاء الله ایندفعه مدتی طولانی نزد ما میمانید.

ــ اتفاقاً نمیتوانم. من آمده ام ترتیب کار امیرزاده بهادرمیرزا را بدهم و برگردم. قبله عالم در مورد این جوان با لفظ مبارک خودشان سفارش فرمودند. شب بعد منزل بهرام میرزا مهمان بودیم. حضرت والا «حسام السلطنه» هم بعد از صرف شام آمدند. بهرام میرزا بطور خصوصی بمن گفت که شاهنشاه نسبت به شازده خانم انیس الدوله خیلی التفات فرمودند که بهادرمیرزا را به شما سپرده اند. فی الحال تمام پلتیک مملکت بستگی به روابط مودت‌آمیز با پدر این جوان دارد. کهندل خان امیر قندهار... وآخر مهمانی. موقع خداحافظی هم مطلبی بمن گفتند که مصلحت نیست اینجا گفته شود.

ــ یعنی منهم نباید بدانم.

ــ بعداً میگویم...

طاهره خانم فهمید که نامحرم است لذا چادرش را جمع کرد و گفت:

ــ اجازه میفرمائید من مرخص شوم..

انیس الدوله با شتابزدگی اظهار داشت:

ــ اوانه. نه. نه. ما حرف محرمانه‌ای نداریم. تو از چشم بمن نزدیکتری. تو امتحان خودت را داده‌ای.. لازم نیست بروی. ما اگر هم حرف داشته باشیم فرصت زیاد است.

و باین ترتیب مانع عزیمت طاهره خانم شد و برای اینکه بازهم محبت خودش را نسبت به او نشان دهد گفت:

ــ خوب شد شما آمدید چون طاهره خانم هم قصد سفر دارد و میخواهد مرا تنها بگذارد.

ضیاء السلطنه به شوخی و طنز گفت:

ــ کجا میخواهی بروی؟ طاهره خانم. زن بیوه خوب نیست به سفر برود. آنهم تنها... و بعد خنده‌ای بلند کرد. جواب سئوال او را انیس الدوله داد و اظهار داشت:

ــ میخواهد به اصفهان برود... چه میدانم. حوالی اصفهان.. اینطورکه خودش میگوید دریکی از دهات آنجا خویشاوندی دارد که میخواهد برود او را ملاقات کند.

ــ من همه جای اصفهان را قدم بقدم و خانه به خانه میشناسم. کجا میروی طاهره خانم.؟

ــ یک عمه وچند دختر عمه در «لنجان» دارم. عمه‌ام مریض و روبمرگ است. میخواهم آخر عمری او را ببینم و حلال بودی بطلبم..

ــ لنجان دویست پارچه آبادی دارد. کجای لنجان؟

ــ درست یادم نیست... دختر عمه‌ام رقعه‌ای نوشته و نشانی داده.. مثل اینکه «احمدیه» یا «احمدآباد»... اسمی شبیه این.. هوش و حواس درستی که برایم نمانده آقا...

طاهره خانم نه عمه‌ای داشت و نه دختران عمه ولی ماهرانه این جملات را گفت که تأثیر گفته‌هایش را روی ضیاء السلطنه ارزیابی کند و بسنجد. از گوشه چشم و لای چادر مراقب کوچکترین تغییر حالت چهره او بود و بمحض اینکه نام لنجان و «احمدیه» را گفت مشاهده کرد که رنگ ضیاء السلطنه ابتدا پرید و سفید شد و بعد به سرخی گرائید و چنان خون به چهره‌اش دوید که گوشهایش نیز رنگ مخمل قرمز گرفت. زن نفس عمیق و راحتی کشید

زیرا تیرش درست به هدف نشسته و موجبات نگرانی خاطر ضیاء السلطنه را عمیقاً فراهم آورده بود.

«ضیاء السلطنه» ناگهان تغییر حالت داد. سرفه‌ای کرد و آنگاه بروی انیس الدوله نگریست و تبسمی مزورانه بر لب آورد و ناگهان بی‌مقدمه بصدای بلند فریاد کشید و گفت:

ــ آی یدالله... پدرسوخته... دوساعت است که من اینجا نشسته‌ام نمیآئی چکمه‌هایم را بکشی..؟

انیس الدوله که بنوبه خود متعجب شده بود خم شد و نشست و چکمه‌های آقا را گرفت و گفت:

ــ اوا... چه شد.؟ شما الان میخندیدید.. سرحال بودید. چرا عصبانی شدید..؟

ــ آخر درست نیست که این پدرسوخته‌ها وظیفه خود را عمل نکنند و ندانند.

ــ من دستور داده‌ام تا اورا نخواسته‌ام به طبقه بالا نیاید.. هرچه باشد یک مرد است. منهم درخانه چادربسر نمیکنم... این دستورمن است. شما ناراحت نشوید.

«طاهره خانم» که بی‌اندازه از موفقیت خویش خوشحال و مسرور بود دوید و تخته چکمه کش را از زیر دولابچه بیرون کشید و نزد ضیاء السلطنه آورد و خودش نشست و پای آقا را درشکاف چکمه کش نهاد و گفت:

ــ خدا مرا بکشد. چرا ناگهان ناراحت شدید.؟ من خیال کردم مزاح میفرمائید وگرنه خودم چکمه‌هایتان را میکشیدم.. شما ولینعمت ما هستید. امر بفرمائید.

چکمه‌های ضیاء السلطنه را کشید و به کناری افکند و بلادرنگ خداحافظی کرد و آنجا را ترک گفت و رفت اما فوق العاده راضی و خوشحال بود زیرا مبارزه را آغاز کرده و ضربه‌ای هولناک بر دشمن وارد آورده بود. ضربه‌ای که درد و جراحت آن تمام شب خواب را از دیدگان ضیاء السلطنه میگرفت وروزهای بعدشدت بیشتری می‌یافت.

«طاهره خانم» بسرعت خود را به خانه خویش رسانید. هوا گرم و داغ بود امّا آنچه که توان آن زن داغدیده و رنج کشیده را میگرفت رنج جانکاه غم بود. غمی که هر بار از دیدن ضیاء السلطنه تشدید می‌یافت و زخمی که عمیق‌تر میشد و دردی که جانکاه‌تر میگردید. وقتی بخانه رسید چادرش را جمع کرد و بگوشه‌ای افکند و بادبزن حصیری را در دست گرفت و نشست و بفکر فرورفت. آسیه خانم همسایه‌اش اورا دیده بود که وارد خانه شد لذا به سراغش رفت تا حالش را بپرسد وچون اورا نشسته و غمگین دید گفت:

ــ خدا مرا بکشد. چی شده طاهره خانم؟ نبینم کز کرده‌ای.. چای خورده‌ای. بذار

سماور را آتش کنم.

طاهره خانم مخالفتی نکرد فقط وقتی او سرگرم گردانیدن آتش گردان بود پرسید:

ــ آسیه خانم.. این چندروزه کسی سراغمو نگرفت.

ــ نه طاهره خانم. کسی نیامد. امّا دل خودمان برایت تنگ شده بود. وقتی شما نیستی مثل اینکه هیچکس اینجا نیست.

ــ آسیه خانم. قربان دستت. بجای چائی گل گاوزبان دم کن. با سنبل طیب. این چند روزه هم که من نیستم مراقب خونه و زندگی من باش.

ــ خیر باشد. کجا میخواهی بروی.؟

و طاهره خانم مختصر توضیحی داد و به چرت زدن پرداخت تا گل گاوزبان آماده شد. او اشتهائی به غذا نداشت. طرف عصر یک کاسه شیر نوشید و تصمیم گرفت بخوابد اما هنوز برای خوابیدن آماده نشده بود که صدای در خانه برخاست. آسیه خانم که هنوز آنجا بود در را باز کرد و برگشت و گفت:

ــ طاهره خانم... نمیدونی کی اومده... باورت نمیشود.. زبان من بند آمده بود اول خیال کردم یک غریبه است. آخر هوا تاریک است.

ــ حالا بگو کیست..؟

ــ آقای ضیاء السلطنه.. آمده و میخواهد شما را ببیند بی‌تعارف هم آمد تو. الان توی مهتابی است و دارد قدم میزند.

«طاهره خانم» جست و چادرش را بسر افکند وپیش دوید در را گشود و گفت:

ــ حضرت والا... چه عجب؟ قدم رنجه فرمودین. بنده‌نوازی کردین. بفرمائین. خوب نیست بیرون وایسادین.

«ضیاء السلطنه» وارد شد. ایندفعه نه چکمه بپای داشت و نه لباس زردوزی شده پوشیده بود. یک صندل درپایش دیده میشد و یک سرداری خاکستری رنگ پوشیده بود که دگمه‌هایش نمیافتاد و برای او خیلی تنگ مینمود. ابروانش درهم بود. رنگش پریده بنظر میرسید. صدای او گرفته ونسبت به ظهر آنروز تغییر بسیار کرده بود. آسیه خانم کمک کرد و مخده وپشتی گذاشت وفوراً سینی نهاد و گل گاوزبان آورد. طاهره خانم بی‌آنکه نشان دهد تغییر حال اورا درک میکند گفت:

ــ حضرت والا... من گل گاوزبان می‌نوشم. برای قلب میگویند خوب است. ماشاءالله قلب شما که سالم است ولی من قلب خوبی ندارم. مخصوصاً بعد از مرگ آن

مرحوم. حالا هم خبر بیماری عمه‌ام مرا مریض کرده و دارد از پای درمیآورد و ذره ذره به ضعف و ناتوانی میکشد.

و بلافاصله روبروی او نشست و بازهم به شدت رو گرفت و از زیر چادر پرسید:

ــ چه عجب از اینطرفها حضرت والا.. چرا خانم محبت نفرمودن؟

ــ منهم تصادفی از اینجا رد شدم گفتم بیایم یک سری بزنم و احوالت را بپرسم و بروم. ممکن است مدتها بگذرد و باز من از اینجا رد نشوم.

ــ میل بفرمائید. استکان سرد میشود.

ضیاء السلطنه یک حبه نبات در استکان افکند و کمی سر کشید و پرسید:

ــ ببینم طاهره خانم. عصری بمن گزارش دادند که قبل از مرگ اژدر تو به عیادت او رفتی و از او دلجوئی بعمل آوردی... بسیار کار خوبی کردی.. متأسفانه من در آن تاریخ اینجا نبودم. حضور نداشتم.

ــ بله حضرت والا.. راستش اینکه خودش مرا خواست... یکنفر فرستاد و خیلی التماس و درخواست کرد که بدیدارش بروم. منهم رفتم...

ــ با تو چه کاری داشت؟ چه گفت..؟

ــ والله چیز مهمی نگفت. خوب این رسم است. وقتی آدم احساس میکند که مرگش نزدیک است میل دارد سبک از این دنیا برود. او هم میگفت من به مرحوم کدخدا مراد بدهکار بودم میخواهم شما مرا ببخشید.

ــ نگفت چه دینی نسبت به کدخدا مراد خدا بیامرز دارد..؟

ــ بطور صریح حرفی نزد.. فقط گفت اگر شما مرا نبخشید بی‌تردید از اینجا مستقیم به درک واصل میشوم.

ــ خوب شما چه کردید..؟

ــ منهم او را بخشیدم... از گناهانش درگذشتم. البته به سهم خودم چون حساب هر کس با خداوند جهان جدا است.

ضیاء السلطنه که سخت اندوهگین و غمزده بنظر میرسید بعد از لختی سکوت و تفکر سئوال کرد:

ــ طاهره خانم. راست بگو... حرف دیگری نزد..؟ من و تو در این اطاق تنها هستیم. هرچه بگوئی نزد من میماند. مطمئن باش ممکن است به کسی مربوط باشد. حتی بمن.. اما نه من شخصاً آدم کینه‌توزی هستم و نه دهانم آنقدر لق است که به دیگران حرفی بزنم. تو

را به روح کدخدا بگو. حرف بزن. جان بچه هایت.

«طاهره خانم» بار دیگر تعارف کرد و گفت:

ــ استکان سردمیشود. میل بفرمائید. قسم دادن لازم نیست حضرت والا. من تا گوشت و پوست خودم به شما دین دارم. آدم نمک نشناسی نیستم که چیزی بدانم ونگویم.

ــ ببینم. وقتی شما با اژدر حرف میزدید کسی هم در اطاق حضور داشت.

ــ یادم نیست... یکی دو نفر آمدند و رفتند. آخر میدانید. او این اواخر بوی بدی میداد. تنش بوی گند لاش مرده گرفته بود. کسی در اطاق او نمیماند. منهم خیلی به خودم فشار آوردم که ده دقیقه نشستم و به سخنانش گوش دادم.

ضیاء السلطنه کنترل عصبی و حتی عقلی خود را از دست داده و چنان ترسیده بود که حتی اگر طاهره زرنگی میکرد میتوانست از خودش اعتراف بگیرد، اما چون علاقه داشت او را ذره ذره رنج بدهد و جانش را بفرساید تجاهل میکرد و زمینه چینی میکرد که او دچار خوف ورجا و بیم و امید بشود. «حضرت والا» پرسید:

ــ پس برای چه منظور میخواهی به لنجان اصفهان بروی..؟

طاهره زیر خنده زد و گفت:

ــ خاک عالم.. این چه ربطی دارد..؟

ــ میخواهی بجای اصفهان از همینجا مستقیماً تورا به کربلا و نجف بفرستم و یا برای انجام فریضه حج عمره به بیت الله الحرام بروی...

ــ شما محبت دارید... آخر عمه ام در کربلا که نیست. در لنجان است. نگران نباشید آقا. میدانم دل شما برای خانم شور میزند. مطمئن باشید زود برمیگردم...

«ضیاء السلطنه» حتی باقیمانده ته استکان گل گاوزبان خود رانوشید و از جای برخاست و بیرون رفت. چنان شور و وحشتی داشت که حتی خداحافظی هم نکرد. طاهره خانم چراغ برداشت وپیشاپیش دوید وپشت درخانه سکوت را شکست و اظهار داشت:

ــ شب بخیر آقا... حضرت والا لطف بفرمائید و این چندروزه که من نیستم خانم را تنها نگذارید.

ــ باشد. باشد... خداحافظ.

و بشتاب روی اسب جست و از کوچه با سرعت گذشت و در تاریکی شب ناپدید شد. آنشب طاهره خانم خیلی آرام خوابید. آنقدر بی دغدغه خاطر به بستر رفت که در آن چند سال آخر سابقه نداشت. سرش را بزمین نهاد و صبح بوقت نماز بیدار شد، ولی ضیاء السلطنه

از شدت وحشت و نگرانی حتی مژه برهم نزد. روحش مالامال غم بود و دلش لبریز از خون. پیش خاطر مجسم میکرد که اگر انیس الدوله بفهمد او زن و یک دختر شانزده ساله دارد چه بلوائی برمیخیزد و چه غوغائی درمیگیرد. انیس الدوله زن بسیار حسودی بود و با همه علاقه ای که بشوهرش داشت نمیتوانست گناه او را ببخشد. زندگیش متلاشی و خانه اش ویران می‌شد و خبر حتی بگوش شاه میرسید و او همه امتیازاتش را از دست میداد. حتی همسرش را.. حتی لقب و عنوانش را. حتی شغل حکومتی اش را... حتی نقش سرپرستی بهادرمیرزای افغانی را... و این فاجعه کوچک و قابل تحمل نبود. برای او حکم مرگ را داشت. وقتی بطرف خانه میرفت با خودش حرف میزد و در دل میگفت:

«نه. نه. نه... این زن لعنتی پدرسوخته نباید به اصفهان برسد. نباید به لنجان برود. نباید از حقیقت آگاه شود...».

آنشب «ضیاءالسلطنه» تا صبح نتوانست بخوابد. دچار وحشتی بی اندازه شده بود و گوئی تاریکی و ظلمت شب بر دامنه این وحشت میافزود. گرفتار فکر و خیال شده بود و از خویشتن میپرسید که اگر همسرش از راز او آگاه شود و بفهمد جائی دیگر هم زن و فرزند دارد چه میشود و چه فاجعه ای بوجود میآید و چه طوفان مهیبی بر پا میشود.. ؟ انیس الدوله زنی بود بسیار خودخواه که بهیچوجه نمیتوانست این شکست عاطفی را تحمل کند. این برای او شکستی عظیم بود که ببیند شوهرش از یک زن دیگر صاحب فرزند شده و او نتوانسته مادر بشود و فرزندانی بیاورد. همه زنان حسود هستند، اما انیس الدوله دختر شاه بود و خودخواهی ذاتی و اکتسابی نیز داشت. او حتی به «کوکب» همسر «کاکو جواد» چوپان نیز حسد میورزید چه رسد به زنی دیگر که از شوهر خود او صاحب فرزند شده باشد. این دیگر قابل تحمل نبود و ضیاءالسلطنه خیلی خوب میدانست که چنانچه همسرش این راز را بفهمد، او دیگر نابود میشود. اگر بین آنها اختلافی بروز کند طبیعی است که همه جانب «انیس الدوله» را می گیرند. و دختر «فتحعلیشاه» است. او عمهٔ محمدشاه است. تمام حکام و اعیان کشور برادرزادگان و خواهرزادگان او هستند، و اشراف و اعیان سالمند نیز برادرانش حسام السلطنه، کامران میرزای بزرگ، که تقریباً نیم بیشتر کشور تیول آنها و فرزندانشان بود. ضیاءالسلطنه تمام شب به این حوادث فکر میکرد.

هوا گرگ و میش بود که خانم انیس الدوله از خواب بیدار شد و دید که آقا در اطاق نیست. خیلی تعجب کرد. چادر نمازش را به سرافکند و برخاست. صدائی شنیده میشد. او با نوک پنجهٔ پا رفت تا به پرده ای که بین دو اطاق آویخته بود رسید. درباز بود. آهسته

گوشه پرده را بالا زد و در روشنائی نقره‌فام صبح آقا را دید که سرسجاده نماز است. اما در حالت سجود افتاده و هق‌هق گریه میکند و چیزهائی زیر لب میگوید که قابل شنیدن است، اما قابل فهمیدن نبود. فقط او «خدایا... خدایا...» را تشخیص میداد و دیگر چیزی نمیفهمید. نمیدانست چرا شوهرش میگرید و بدرگاه خداوند ناله میکند. البته دیده بود که او گه‌گاه نماز میخواند ولی اینطور نالیدن و گریستن سابقه نداشت. بی‌تردید مشکلی در زندگی خصوصی بوجود آمده که او را بی‌خبر گذاشته... آن مشکل چیست..؟

لحظاتی همانجا ایستاد و تماشا کرد. ضیاءالسلطنه پیشانی را روی مهر نهاده بود و بعد از سلام نماز صبح گریه میکرد و از خداوند کمک میطلبید. امّا چرا..؟ آیا شاه در شرفیابی اخیر بر او خشم گرفته..؟ اگر اینطور بود اول به من میگفت چون من شخصاً به تهران میرفتم و شرفیاب میشدم و خشم شاه را از بین میبردم. آیا در قمار باخته..؟ در اینصورت باز هم به من میگفت چون سه سال قبل نیز مبالغ هنگفتی باخته بود رفتم با فحش و ناسزا رسیدهایش را گرفتم و پاره کردم تا خیالش راحت شد. آیا از حساب دیوانی برداشت کرده و کسر آورده..؟ اینهم درست نیست چون پول زیادی در اختیارش ننهاده‌اند که فقدانش باعث نگرانی شود. پس علت چیست..؟

ضیاءالسلطنه همچنان که سر بر سجده نهاده بود و گریه میکرد صدای تنفس دیگری را در اطاق شنید و ناگهان سربرداشت و مشاهده کرد که پرده بین دو اطاق فرو افتاد. عجولانه جست و گوشه پرده را بالا زد و دید که همسرش متفکرانه دارد بطرف رختخواب برمیگردد... فهمید که همه چیز را دیده و بی‌شک مورد سئوال واقع میشود. همینطور هم بود چون وقتی برای صرف صبحانه سرسفره نشست انیس‌الدوله از او پرسید:

ــ امروز نماز شما خیلی مفصل بود... علت خاصی داشت..؟

«ضیاءالسلطنه» خندید. خویشتن را خونسرد و آرام نشان داد و در پاسخ گفت:

ــ علت خاصی نداشت. دیشب بد خوابیدم. خوابهای وحشتناک دیدم. چند سال میشد که مرحوم پدرم را در خواب ندیده بودم دیشب به خواب من آمده بود.

ــ خیر است. این که بد نیست. نباید موجب نگرانی باشد. مرده در خواب مرد یا مهمان است یا مسافر. بخصوص اگر مرده چیزی به انسان بدهد خیلی خوب است. شما پدرتان را در چه وضعی دیدید..؟

ضیاءالسلطنه که دروغی گفته بود و نمیتوانست توضیح بیشتری بدهد مغلطه کرد و اظهار داشت:

ــ این مهم نیست. مهم وجود بهادر میرزاست در اینجا...

ــ بهادر میرزا به ما کاری ندارد...

ــ وجود بهادرمیرزا در املاک ما شاید ضرر مالی هم داشته باشد اما همین که قبله عالم نسبت بما اعتماد نشان داده و گروگان پراهمیتی را به ما سپرده‌اند حسد وبغض و کینه عده‌ای را برانگیخته است. وحشت من از اینست که مبادا برای خراب کردن من بلائی به سر این جوان بیاورند. اینطور که بهرام‌میرزا میگفت «پلتیک» پدر و مادر ندارد و مسئولیت بسیار بزرگی به ما محول شده است. امروز بعد از نماز صبح از خداوند خواستم که در انجام این مهم مرا شرمنده و روسیاه نکند و امانتی را که به ما سپرده شده در پناه خودش محفوظ و مصون نگهدارد.

این توضیح تا حد زیادی انیس‌الدوله را متقاعد کرد، اما باز هم در اعماق درونش رگه‌ای از ناباوری و نارضائی وجود داشت. چه او شوهرش را خوب میشناخت و میدانست که برای مسئله‌ای باین ارزش و اهمیت گریه و زاری نمیکند. اما حقیقت چه هست که او پنهان میکند، نمیفهمید و هر چه در خاطر خویش میگشت چیزی که راهگشای او باشد نمی‌یافت. ضیاءالسلطنه صبحانه‌اش را خورد و برخاست و ضمن اینکه لباس می پوشید گفت:

ــ باید به افراد سرکشی کنم. یک جوخه از این افراد باید اینجا باشند.

ــ ما به سرباز مسلح و قراول ویساول احتیاج نداریم.

ــ نه برای ما.. برای مراقبت از «بهادرمیرزا». به شما عرض کردم که او گروگان قبله عالم است و اگر خدای ناکرده آسیبی به گروگان وارد آید خیلی حوادث ممکن است اتفاق بیافتد. این را بهرام‌میرزا به من گفت. او مردی است وارد امور پلتیکی. چند سال در خارجه بوده و دو مرتبه هم بسفارت مخصوص به «باب عالی» رفته. او خیلی چیزها میداند.

ــ برای ما اینکار جز دردسر چیزی ندارد.

ــ بزرگی بی دردسر ممکن نیست.

ــ ما بزرگ هستیم و اینکارها چیزی برما نمی افزاید.

«ضیاءالسلطنه» در درون نگران چیزهای دیگری بود امّا بظاهر «بهادرمیرزا» و مسئولیتهای مربوط به او را عنوان میکرد. در همین موقع که انیس‌الدوله و ضیاءالسلطنه با هم حرف میزدند «طاهره‌خانم» نیز داشت کارهای خودش را انجام میداد و یک‌یک برنامه‌ها را پیاده میکرد. شب قبل ترتیب کارها را داده بود. اومیخواست قبلاً «زینب» دختر کاکو جواد

و «کوکب» را نزد بهادرمیرزا ببرد، آنها را معرفی کند وبعد عازم اصفهان شود. زیاد امیدوار نبود که بتواند آن زن و آن دختر را بیابد ولی آنقدرها زرنگی درخود سراغ داشت که دچار یأس نشود.

«طاهره‌خانم» مثل هر روز چادر نمازش را بسرافکند و راه افتاد. خانم انیس‌الدوله کاکوجواد و خانواده او را جائی سکونت داده بود که قبلاً محل اطراق کاروانیان بود. کاروانهائی که به آنجا می‌آمدند، رهگذر نبودند بلکه به آنجا که میرسیدند متفرق میشدند. درحقیقت «قلعه» پایان راهشان بود. درزمان شاه فقید وقتی کاروان میآمد یک بازار معامله هم ایجاد میشد اما انیس‌الدوله این محل را بهم زد. قسمتی از آنجا را بانبار گندم و جو مبدل ساخت وباقیمانده را که سمت جنوبی ومشتمل بر چهار اطاق کاروانسرائی بود بحال قدیمی باقی گذاشت. نیمی از دالان هم مانده بود باضافه دربزرگ چوبی. انیس‌الدوله همهٔ آن منطقه را به «کاکوجواد» وخانواده‌اش واگذار کرد ودرواقع زرنگی نشان داد چون هم آنها را اسکان بخشید وهم موجب گردید که آنجا تمیز بماند. کاکوجواد وزن وبچه‌هایش مجبور میشدند آن منطقه را که به زباله‌دانی مبدل شده بود برای زندگی خودشان هم که بود جارو کنند ونظافت انجام دهند. درضمن هم میتوانستند خودشان سر پناه داشته باشند وهم قادربودند گوسفند وقاطر و چهار پایان دیگر را درنزدیکی خویش نگهدارند. تصادفاً آنها هم از این پیشنهاد خیلی خوشحال وراضی بنظر میرسیدند چون علاوه بر نظافت کاکوجواد مقداری تعمیرات هم انجام داد.

لای دربزرگ باز بود وطاهره‌خانم وارد شد. لحظاتی ایستاد تا چشمش به تاریکی عادت کرد. از سوراخهای سقف ستونهائی از نور کف دالان میتابید اما این روشنائی کافی نبود که اشیاء را قابل رؤیت کند. صدای بچه‌های کاکوجواد از حیاط عقب کاروانسرا شنیده میشد. طاهره‌خانم میدانست که آنها در اطاق مشرف به حیاط زندگی میکنند زیرا تنها اطاقی بود که آفتاب میگرفت وبقیه بعلت ساختمان انبار فاقد نور و روشنائی شده بودند. راه افتاد و از سرازیری دالان پائین رفت. هنوز به حیاط نرسیده بود که صدای ظریف زنانه‌ای گفت:

ــ سلام طاهره‌خانم.. خوش آمدید. چه عجب..؟

او ایستاد. کسی که به او سلام کرده بود خلاف جهت نور قرار داشت و چهره‌اش دیده نمیشد اما وقتی مجدداً به سخن آمد و گفت:

ــ مادرم دیشب از شما حرف میزد.

او را شناخت وبا مهربانی وهمان لحن همیشگی اظهار داشت:

ــ علیک سلام زینب.. حالت چطور است..؟ عجب به جمال قشنگ خودت. من همیشه بیاد شماها هستم چه کنم که گرفتارم و خانم به من وقت اضافی نمیدهد.

و پیش رفت، دست انداخت بگردن «زینب» و او را بوسید. هردو بطرف حیاط راه افتادند.

ــ مادرت کجاست.؟ پدرت چه میکند.؟

ــ پدرم چاه حیاط را لاروبی کرد. حالا روزی دو سه ساعت آب میدهد. مقنی که شازده‌خانم فرستاده بودند گفت فصل بارندگی که فرا برسد چشمه‌های چاه بازمیشود. حالا هم همین آب کافی است. هم برای خودمان هم برای حیوانات. زیاد حیوان نداریم. چهار پنج تا گوسفند. یک الاغ.

وارد حیاط شدند طاهره‌خانم دید «کوکب» بچه‌هایش را شسته و آنها را به ترتیب قد و سن و سال در آفتاب قرار داده است تا خشک شوند. بچه‌ها احساس سرما میکردند و سرو صدای زیاد راه انداخته بودند. کوکب نیز بدیدن طاهره‌خانم دست از کار کشید و اجازه داد بچه‌ها لباسهایشان را بپوشند. بعد به آنها پیوست. سه نفری به اطاق رفتند. طاهره‌خانم همانجا در درگاه نشست، چادرش را از سر افکند و گفت:

ــ عجله دارم. باید زودتر بروم. عازم سفر هستم...

ــ خیر باشد. انشاءالله کجا..؟

ــ اصفهان. ولی قبل از عزیمت مجبور شدم که به شما سربزنم.

آرام آرام شروع کردند به سخن گفتن. راجع به خانم انیس‌الدوله. ضیاءالسلطنه و بالاخره جوانی که به آنها سپرده شده. کوکب که زن جاهلی بود متعجبانه پرسید:

ــ طاهره‌خانم. شما گفتید او افغانی است. افغانی چیست..؟

ــ مال یک مملکت دیگر است. رعیت شاه خودمان نیست.

ــ اگر رعیت شاه ما نیست پس چرا آمده اینجا..؟

ــ گفتم که گروگان است.

ــ گروگان چیست..؟

حوصله زینب سررفت و گفت:

ــ تو چرا اینقدر سئوال میکنی..؟ فهمیدن و نفهمیدن من و تو هیچ چیز را در این دنیا عوض نمیکند. گوش بده. سئوال نکن...

«طاهره‌خانم» لحظه‌ای مات و متحیر به زینب نگریست. آن دختر دوازده ساله جملهٔ

عجیبی گفت. جمله‌ای که طاهره خانم را لرزانید. تکان داد. احساس کرد که زینب اگر چه دختر کاکوجواد و کوکب است. اگر چه بیسواد و چوپان زاده است اما موجودی است کاملاً متفاوت. دختری است با فهم زیاد و قدرت یادگیری فراوان. حیف که در آن خانواده بدنیا آمده و همه عمر با مسئله سیر کردن شکم دست بگریبان بوده است. او دنباله کلام را گرفت و گفت:

ــ پدر این جوان اگر چه شاه نیست اما چیزی از یک شاه کمتر ندارد. بهرحال دست تقدیر و سرنوشت او را باینجا آورده و خانم و آقا وظیفه دارند از او نگهداری کنند. ببین اهمیت او چقدر است که خانه خودشان را در اختیار او نهادند و به قلعه منتقل شدند..

کوکب با دهان نیمه باز گفت:

ــ هان. من از خودم میپرسیدم خدایا چه شده که خانم و آقا خانه به آن بزرگی و قشنگی را رها کرده و به قلعه آمده اند؟ حالا می فهمم...

طاهره خانم ادامه داد:

ــ این جوان یک لله پیر دارد بنام «آقامکلل» دو تا از رعایای خودش را هم آورده، که یکی آشپزی میکند دیگری فرمان میبرد. نوکر پشت دری است. پادو است. همه کارهایشان را خودشان میتوانند بکنند مگر رختشوئی... از خانم خواسته اند که یک زن رختشوی در اختیار آنها قرار دهد. خانم به من پیشنهاد کرد. من البته عیب نمیدانم که رختشوئی یک امیرزاده را بکنم امّا جان و قوّه اینکارها را ندارم. دیگر پیر شده‌ام. چون کار نان و آب داری است و امیرزاده‌ای مثل او انعامهای گزاف میدهد فکر کردم اینجا بیایم و موضوع را نزد شما مادر و دختر مطرح کنم.

کوکب و زینب بهم نگاه کردند و بعد روی را بجانب او برگردانیدند و کوکب گفت:

ــ طاهره خانم. من با اینهمه بچه...

طاهره خانم حرف او را برید و اظهار داشت:

ــ تو را که میدانم.. تو وقت نداری. از خودت اوقات زیادی نمیآوری.. اما زینب..

زینب انگشت روی سینه خود نهاد و با حیرت زیاد سؤال کرد:

ــ من..؟

و کوکب با قیافه‌ای که ترحم و دلسوزی مادرانه‌اش را نشان میداد گفت:

ــ طاهره خانم. زینب بچه است.. پانزده سال بیشتر ندارد. دستهایش را ببین. استخوان است که روی آن پوست کشیده شده. نفس راه رفتن ندارد. گاهی دچار

سرگیجه میشود. نه. نه. او نمیتواند رخت ولباس یک عده مرد را بشوید. بعلاوه طاهره خانم.. یک دختر دوازده ساله را من چطور میان یک عده مرد نامحرم بفرستم.

زن کدخدا مرادعلی انتظار شنیدن پاسخهائی از این قبیل را داشت و خود را آماده کرده بود، لذا قبلاً خنده ای ممتد و دنباله دار کرد و بعد دستی به سر زینب کشید و آنگاه متبسمانه گفت:

ــ چه فکرهائی..! خود بهادر میرزا که یک بچه پانزده شانزده ساله است. حالا حالاها باید بازی بکند. لله اش هم گفتم پیرمردی است ناتوان که آردش را بیخته و غربالش را آویخته. نوکرها هم که جرأت چپ نگاه کردن ندارند. از همه اینها گذشته، مگر زینب حور و پری است..؟ از این بابت خیالت راحت باشد.

«کوکب» درمقام انکار باز هم گفت:

ــ آخر زینب جان کار کردن ندارد.

ــ مطمئن باش کار آنها کمتر از کاری است که اینجا انجام میدهد. لگد به بخت خودتان نزنید. فرشته رحمت خداوند به سراغتان آمده. ببین چه روزی است که این حرف را میزنم...

ــ «زینب» که دوزانو نشسته بود روی پای خود جابجا شد و با خنده رضایت گفت:

ــ من میآیم طاهره خانم.. رخت ولباس چهار نفر چیز زیادی نیست. همین دیروز که آب چاه درآمد سی و هفت دلو بزرگ آب کشیدم و گلیم و زیلوها را شستم..

«کوکب» نیز دیگر حرفی نزد فقط بعد از دهٔ بیست ثانیه سکوت پرسید:

ــ کی باید برود..؟

ــ همین الآن.. خودم او را میبرم و معرفی میکنم و قرارهای لازم را میگذارم. چون اگر به فردا موکول شود من نیستم و خانم ممکن است کسی دیگر را به آنجا بفرستد. من نمیخواهم کس دیگری به آنجا برود. من زینب را دوست دارم.

وبلافاصله خطاب به دخترک چوپانزاده گفت:

ــ برخیز.. اگر لباس بهتری داری بپوش. چادر نمازت را هم عوض کن. این خیلی چرک است. با قیافه ای میخواهم تو را به آنجا ببرم که فکر نکنند خیلی محتاج هستی. نباید تو را دست کم بگیرند.

زینب از جای جست و در صندوق گوشه اطاق به جستجو پرداخت. لباس بهتری یافت و پوشید و چادر نماز مادرش را نیز که تمیز بود بسر افکند و همراه «طاهره خانم» بیرون رفت. آنها مجبور بودند حیاط قلعه را به پیمایند و بعد از در قلعه خارج شوند، مقداری هم راه پیمائی

کنند تا بباغ و خانه اربابی سابق محل زندگی کنونی بهادرمیرزا برسند. از در کاروانسرا که بیرون آمدند طاهره‌خانم دید سربازان با اسبهایشان دریک صف ایستاده‌اند و سرجوخه و ضیاءالسلطنه نیز مقابل آنها قرار گرفته‌اند و حرف میزنند. طاهره‌خانم به زینب گفت:

ــ از کنار سربازان رد میشویم. روی خودت را بگیر. سربازان غیر از دهاتیهای خودمان هستند.

او پیشنهاد کرد که از سربازان روبگیرد امّا هدفش این بود که ضیاءالسلطنه آنها را نشناسد چون خودش نیز چنان رو گرفت و در راه رفتن خود تغییر پدید آورد که احتمالاً بزحمت شناخته میشد. آنها درست از کنار صف سربازان و اسبها گذشتند. ضیاءالسلطنه که مثل یک سردار فاتح دستها را از پشت بهم گرفته بود و قدم میزد آنها را دید و شناخت ولی بروی خود نیاورد. بدیدن هیکل طاهره‌خانم از پشت دل در سینه‌اش فروریخت و بسرعت برق همه اندیشه‌های شب گذشته از مغزش گذشت ولی تا حدی هم رضایت حاصل کرد چون دریافت که او هنوز عازم اصفهان نشده و فرصت کافی برای اجرای نقشه‌اش وجود دارد. نقشه‌ای که طرح کرده بود تا برای همیشه از هول و هراس وجود طاهره‌خانم راحت شود...

او پیش خود محاسبه کرده و گفته بود «این درست نیست که انسان همیشه از چیزی و کسی بترسد. از کدخدا مرادعلی نیز همین وحشت را داشتم که کارش را یکسره کردم. او نیز باید نزد شوهرش برود تا از فکر و خیال آسوده شوم و برای اینکار هیچکس بهتر از «حیدر» نیست. مثل اینکه خداوند این سه برادر را برای این نوع کارها خلق کرده بود...»

غضنفر و اژدر و حیدر سه برادر بودند. دوتای اولی مردند ولی سومی زنده بود. ضیاءالسلطنه هرگاه کارهائی از این نوع داشت به آنها مراجعه میکرد. ایندفعه هم میخواست «حیدر» را مأمور سازد که «طاهره خانم» را در راه چهارمحال بختیاری تا اصفهان سربه نیست کند و از میان بردارد. بطوریکه حتی اثری هم از او باقی نماند.

«طاهره‌خانم» و «زینب» از در قلعه خارج شدند و بطرف خانه سابق ارباب و محل سکونت فعلی «بهادرمیرزا» راه افتادند. وقتی رسیدند یکی از نوکران داشت اسب زین کرده‌ای را که همراه آورده بود بیرون خانه بیک درخت می بست. ظاهراً ارباب او میخواست برای سواری برود. چشم او به آن دوزن که افتاد ایستاد و منتظر باقی ماند تا آنها رسیدند. «طاهره‌خانم» گفت:

ــ من از طرف شازده خانم آمده‌ام و میخواهم با آقا حرف بزنم.

نوکر با لهجه‌ای که برای آنها ناآشنا و در عین حال جالب بود پرسید:

ــ چه کار داری..؟

ولی قبل از اینکه او توضیح بدهد در باز شد و آقا مکلل بیرون آمد. او برسم افاغنه لباس پوشیده بود و جلیقه‌ای روی پیراهن گشاد بتن کرده و دستاری سفید بسربسته بود که تحت‌الحنک آن روی سینه‌اش میآویخت. طاهره‌خانم سلام کرد و همان جمله را بازگفت. آقا مکلل اظهار داشت:

ــ به خود من بگوئید. امیرزاده کاری با این نوع کارها ندارد. این من هستم که باید تصمیم بگیرم.

طاهره‌خانم زینب را معرفی کرد. آقا مکلل بسراپای او که دختری لاغر اندام و ضعیف بود نگریست و گفت:

ــ من درست نمیدانم آیا این دختر از عهده چنین کاری برمیآید یا نه.؟ البته کار رختشوئی ما زیاد سنگین نیست. البسه من هست و امیرزاده. خدمتکاران خودشان کارهای مربوط به خود را انجام میدهند امّا آب گرم کردن و گذاشتن و برداشتن تشت و دیگ آب گرم کمی دشوار است. او بچه بنظر میرسد.

ــ بچه نیست. دوازده ساله است. مدتی بیمار بوده ضعیف بنظر میآید. من به شما اطمینان میدهم که میتواند، ولی چنانچه نتوانست خودش بمن میگوید. منهم تدبیر دیگری میاندیشم. بعلاوه شازده‌خانم بمن دستور داده‌اند که هر روز که اینجاست به او سربزنم.

ــ بسیار خوب. در اینصورت از فردا بیاید. هر روز که کاری داشتیم روز قبل به او میگویم. فردا بیاید. لباسهائی که در راه بتن داشتیم همه باید شسته شوند. مجدداً باو میگویم چه روزی بیاید. خیلی متشکرم.

و سر خود را با احترام خم کرد. با این نشان که دیگر کاری ندارم. طاهره‌خانم بجای عزیمت اظهار داشت:

ــ اجازه بدهید من محل رختشوئی را ببینم...

ــ مگر قبلاً اینجا را ندیده‌اید..؟ هیچ چیز تغییر نکرده. دیگ هست. اجاق و هیزم هست. یک بشکه بزرگ صابون هست. تشت هست و بالاخره بندهائی برای گستردن لباسهای شسته.

طاهره خانم بی‌اختیار بخنده افتاد و گفت:

ــ شما چه خوب بلدید. مثل اینکه سالها رختشوی بوده‌اید.

آقا مکلل نیز خندید و جواب داد:

ــ رختشوی نبوده‌ام. امّا در خانه‌ام رختشوئی داشته‌ام. آخر منهم صاحب خانه و زندگی هستم. حالا دربدر شده و باینجا آمده‌ام. همیشه که اینطور نبوده.

ــ خیلی معذرت میخواهم. قصد جسارت نداشتم. می‌بخشید. خداحافظ.

و چون روی را برگردانید آقا مکلل گفت:

ــ اسم این دختر چیست. ؟ خودش که ظاهراً زبان ندارد و حرف نمیزند.

خود زینب پاسخ داد:

ــ من زینب هستم ولی شما بهر نامی که دوست داشتید مرا بنامید.

ــ اسم هیچ چیز را ثابت و معین نمیکند. بعضی را سعد مینامند اما نحس هستند و برخی برعکس. باید دید چه کارهائی میتوانی انجام دهی و چقدر مفید و مؤثر واقع میشوی.

خداحافظی کردند و راه افتادند ولی هنوز یک میدان دور نشده بودند که گرد و خاکی در جادهٔ بلند شد. آنها در کشتزاری کنار جاده توقف کردند. ظاهراً چند سوار از آنجا میگذشتند. سواران که رسیدند توقف کردند و طاهره خانم از فاصله‌ای که وجود داشت ضیاءالسلطنه را روی اسب دید و شناخت. آقا هم بدیدن او از چند سواری که همراه داشت فاصله گرفت و بطرف آنها آمد و گفت:

ــ هی. طاهره خانم... کجا بودی..؟ کجا میرفتی..؟ از کجا میآئی..؟

او سلام کرد و پاسخ داد:

ــ والله.. این غریبه‌ها که اینجا مهمان شما هستند از خانم یک رختشوی خواسته بودند. خانم دستور فرمودند زینب را ببرم و معرفی کنم و منهم امروز همینکار را کردم.

ــ هان. این زینب دختر کاکوجواد است..؟

ــ بله آقا. کنیز شماست..

ــ خوب است. خوب است. اما ببینم... کی میخواهی به سفر بروی..؟

طاهره خانم که دید تیرش درست بهدف نشسته است خواست رنگ دیگری بزند و بنحو مؤثرتری باعث تشویش فکر و خیال او بشود لذا گفت:

ــ فعلاً منصرف شده‌ام. کار مهمتری پیش آمده.

این پاسخ چنان برای ضیاءالسلطنه غیرمترقبه بود که نتوانست خود را کنترل کند و با شتابزدگی اظهار داشت:

ــ ده.. ده.. این که نشد...

طاهره خانم که لحظه‌ای قیافه او را از نظر دور نمیداشت تغییر حالت او را دریافت و گفت:

ــ چطور آقا..؟ مگر سفر رفتن و نرفتن من سود و زیانی ایجاد میکند..؟

ضیاءالسلطنه که متوجه خطای خویش شده بود خنده‌ای زورکی کرد و گفت:

ــ سود و زیان..؟ نه.. برای من سود و زیان ندارد.. خانم را میگویم.. من فکر کردم تو که بروی خانم تنها میماند. قصد داشتم چند روز بازگشت به تهران را تأخیر بیاندازم. حالا که نمیروی...

ــ پس شما به تهران مراجعت می‌فرمائید..

ضیاءالسلطنه دهانه را برگردانید و مهمیز زد و رفت بی آنکه جواب او را بدهد. خیلی عصبی بنظر میرسید و تشویش و اضطراب نه فقط در چهره بلکه از حرکاتش معلوم بود وقتی که به سواران پیوست و دور شد طاهره خانم زد زیر خنده و زیر لب زمزمه کنان گفت:

ــ ای پدرسوخته. مطمئن باش تا انتقام آن مرد پاکدل و مهربان را از تو نگیرم نمیمیرم.

زینب که صدای او را شنید اما سخنانش را نفهمید پرسید:

ــ چه گفتید طاهره خانم؟ با من بودید..؟

ــ نه دخترم.. با خودم بودم.

## ۶

قبل از اینکه به نقل بقیه ماجراهائی که تاکنون مطرح شده بپردازیم بد نیست چند سال به عقب برگردیم و «یوسف» شوهر «مشک» خدمتکار بظاهر صدیق «شاخ نبات» را بهتر بشناسیم. پیش از این گفتیم که «بابلوک» دو دختر کشمیری موسوم به مشک و عنبر را به خدمت «شاخ نبات»، همسر «کهندل خان» وارد کرد تا از آنها بموقع مناسب استفاده کند. این روش قدیمی دستگاه جاسوسی انگلستان بود که افراد مؤثر را از کودکی بخدمت میگرفتند و اتفاق میافتد که در طول عمرشان فقط یکبار از آنها خدمتی مؤثر و بزرگ بخواهند ولی همان یک خدمت آنقدر مهم بود که میتوانست سرنوشت ساز باشد. مثل کاری که از مشک و عنبر خواسته شد.

مشک و عنبر از چهارده ــ پانزده سالگی بخدمت شاخ نبات درآمدند و اندک اندک در دستگاه امارت کهندل خان که در آن تاریخ جوان و جویای نام بود بزرگ شدند. سه سال بعد که مشک به هیجده‌سالگی و مرز طراوت و شباب رسیده بود حادثه‌ای اتفاق افتاد، که

زندگی مشک را دستخوش تغییر عظیمی کرد. یکی از روزهای سرد زمستان که روی زمین و کوه و دشت برف ننشسته بود ولی هوا بشدت سرد و سوزنده بود، عده‌ای از راهزنان را دستگیر کرد و به قندهار انتقال داد. این راهزنان سابقه‌ای چند ساله داشتند و دولت هند و امیر قندهار هربار که میخواستند ایشان را دستگیر کنند بیک نقطه دیگر میگریختند و چون کوهها را خوب میشناختند چنان پناهنده میشدند که بازیافتن ایشان غیرممکن بنظر میرسید. بالاخره سواران امیر قندهار آنها را دستگیر کردند و به شهر آوردند. محاکمه‌ای سریع و فوری تشکیل دادند و حاکم شهر با اتکاء به جرائم بیشماری که مرتکب شده بودند، دستور قتل هر سی و هفت نفر را صادر کرد. قرار شد آنها را در میدان شهر بدار بیاویزند. روز قبل از اجرای حکم همان آقا مکلل که در آن تاریخ مرد جوانی بود برای انجام کاری بزندان رفت و ضمن بازدید دزدان در کمال تعجب مشاهده کرد که یک پسربچه ده دوازده ساله زیر شولای یکی از دزدان بخواب عمیقی فرو رفته است. آقا مکلل متعجبانه از زندانبان پرسید:

ــ این پسربچه کیست.؟

زندانبان پاسخ داد:

ــ او یوسف نام دارد و پسربرادر رئیس دزدان است. پدرش همان کسی است که او را زیر عبای خویش گرفته و مرد بسیار سنگدلی است.

آقا مکلل سئوال کرد:

ــ این بچه را نیز فردا دار میزنید.؟

ــ بله. قاضی القضات شهر اینطور حکم داده که هر سی و هفت نفر کشته شوند.

ــ اما این بچه که راهزن و دزد نیست. او چه گناهی دارد که پدرش دزد بوده...

ــ چاره‌ای نیست. حکم قاضی است و باید سی و هفت نفر کشته شوند. من آنها نوشته نشده بود که قاضی بفهمد او یک بچه است. به قاضی گزارش دادند سی و هفت نفر قطاع الطریق که کاروانیان را اسیر میکردند و میفروختند... او هم گفت: هر سی و هفت نفر را بکشید.

«آقا مکلل» درنگ را جایز ندانست. چند ساعتی به اجرای حکم اعدام نمانده بود. شبانه به قصر امیر رفت. خوشبختانه امیر بیدار بود. بدرون تالار رفت و ماجرای آنشب و آنچه را که دیده بود تعریف کرد و گفت:

ــ خدا را خوش نمیآید که یک بچه بیگناه به جرم پدرش و عمویش کشته شود.

کهندل خان اظهار داشت:

ــ دلسوزی نکن آقا مکلل. عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود.
ــ نه آقا.. اگر این بچه را نکشید وبمن بسپارید ازاو یک انسان صالح میسازم. هنوز ده دوازده سال ندارد وقابل تربیت است.

کهندل‌خان نمیخواست بپذیرد ولی با فشار و اصرار وابرام مکلل خان دستور داد همه را بکشند مگر آن کودک را و اورا هم همان شب به آقا مکلل سپرد. آقا مکلل شبانه یوسف را تحویل گرفت وبخانه خود برد وتحت مراقبت وتربیت قرار داد تا اینکه کم کم بزرگ و بزرگتر شد. یوسف خواندن ونوشتن را نزد آقا مکلل آموخت وبه شانزده سالگی که رسید، به دسته نگهبانان قصر کهندل‌خان وارد شد و از آن لباسهای قرمز رنگ ماهوتی پوشید.

یوسف در کار جدید پیشرفت کرد ولی کار سربازی را دوست نداشت. همیشه درصدد بود از آنجا مرخص شود وبازاربرود وبه کسب و کار بپردازد. آقا مکلل هم همیشه باو وعده میداد که بازهم چند سالی صبر کن. درهمین هنگام بود که «مشک» بر سبیل تصادف «یوسف» را دید و دلباختهٔ او شد. قصهٔ مفصلی بوجود آمد. مشک دیوانه‌وار به یوسف علاقه داشت ویوسف نیز سودجویانه فکر میکرد که با ازدواج با مشک از خدمت سربازی در دستگاه کهندل‌خان معاف میشود لذا باو روی خوش نشان میداد. دو سال نامزدی پنهانی آنها ادامه یافت تا اینکه یوسف به کمک آقا مکلل با مشک ازدواج کرد و ششماه بعد به کمک مشک از خدمت در قصر معاف شد وبه کسب وتجارت دربازار پرداخت. اولین فرزند آنها که بدنیا آمد رفتار مشک تغییر یافت و روز بروز بدتر شد.

مشک شوهرش یوسف را تحقیر میکرد وباو میگفت من باعث شدم توبه آقائی برسی. من بودم که تورا ازمرگ نجات دادم. توپسر یک راهزن هستی ولیاقت زندگی با من را نداری. البته مشک بشدت شوهر وفرزندش را دوست میداشت ولی چون زن بدقلبی بود میخواست همیشه اورا زیر نفوذ داشته باشد.

یوسف نیز به زن و فرزندان خود عشق میورزید معهذا نمیتوانست تحقیرهای مشک را تحمل کند. هرچند گاه نزد آقا مکلل میرفت واز او کمک ویاری میخواست. آقا مکلل اورا نصیحت میکرد. البته یوسف بدش نمیآمد همسرش را طلاق بدهد، اما آقا مکلل اورا برحذر میداشت ومیگفت این زن بدقلب ممکن است با قطع امید تورا بکشد. بهرحال آقا مکلل برای او یک دلخوشی ومنبع امید بود اما ازبخت بد آقا مکلل همراه بهادرمیرزا عازم ایران شد ویوسف تنها پایگاه حمایت خویش را نیز از دست داد.

چندی گذشت. یوسف شب و روز رنج میبرد وفکر میکرد وراهی برای نجات

می جست. او میخواست به بهانه‌ای عازم ایران شود و خود را به آقا مکلل و بهادرمیرزا برساند لذا وقتی موضوع ارسال شیرینی ها پیش آمد او داوطلب شد و در غیبت مشک از خانم اجازه گرفت و رفت.

کاری باین نداریم که مشک پس از اطلاع از ماجرای عزیمت یوسف چه کرد و چه غوغائی راه انداخت. اما سرانجام آرام شد و منتظر بقیه حوادث باقی ماند. خودش فهمید که کاری از دستش برنمیآید. از اینکه گریه کند و شیون و فریاد راه بیاندازد یوسف رفته باز نمیگردد. خودش نیز قادر نیست بدنبال او برود فقط در دل خدا خدا میکرد با شناختی که از یوسف دارد در راه طولانی بین قندهار تا تهران بطمع نیافتد و از شیرینی های مسموم نخورد. همین فکر بود، که او را مشوش میکرد و شب و روز خواب و راحت را از او میگرفت.

از اینطرف یوسف که از عذاب زندگی در کنار «مشک» راحت شده بود بسرعتی تمام از قندهار دور شد و خویشتن را از بیراهه‌ها به مسیر مشهد افکند بی آنکه از فراه و هرات بگذرد. یوسف بر اسب خوبی نشسته و یا بوی سرخال و زورمندی را نیز زیر بار نهاده بود و بدنبال می کشید. تنها از کوه و دشت میگذشت و پیش میرفت و هرچه چشم می انداخت هیچ کاروانی را در راهها نمیدید که به آنها ملحق شود.

یکهفته باین ترتیب گذشت و در راه چندین بار وسوسه شد که قسمتی از شیرینی ها را بخورد و این روزهائی بود که به آبادیها نمیرسید و گرسنه میماند. هوا گرم و داغ بود و یوسف نمیتوانست غذای زیادی با خود بردارد، زیرا در خورجین اسب فاسد میشد. چیزهائی که از قندهار آورده بود چهل و هشت ساعت دوام داشت. یکروز را نیز مهمان چند روستائی شد و نان و پنیر و هندوانه کنار جالیز خورد. یک هندوانه و مقداری نان نیز همراه برد. فردای آنروز را با بی غذائی سپری کرد و همان روز بود که وسوسه شد شیرینی ها را باز کند و مقداری بخورد. اگر اینکار را میکرد کسی نمیفهمید ولی او خویشتن داری نشان داد و پیش خود گفت این رسم امانت داری نیست. دور از اخلاق است. آن زن بمن اعتماد کرد منهم باید متقابلاً امین باشم اگر چه ممکن است راز من هرگز فاش نشود. من دزد نیستم. معتقدم پدرم نیز اگر مجبور نمیشد راهزنی نمیکرد، ظلم و ستم او را به یاغیگری و شورش واداشت. خودش که بمن چیزی نمیگفت اما از دزدان دیگر شنیدم که مادرم را از او گرفتند و به کنیزی فروختند. برای من هیچ دلیلی وجود ندارد که دزدی بکنم. انشاءالله وقتی به بهادرمیرزا و آقا مکلل رسیدم از خودشان میگیرم و میخورم.

باین ترتیب پیش میرفت. درست نمیدانست آیا در خاک ایران است یا هنوز در سرزمین

هرات اسب میراند. یکی از شبهای اوائل هفته دوم نعل دست راست اسب یوسف کنده شد و حیوان از رفتن باز ماند. غروب آفتاب فرا رسیده و مغرب آسمان سرخ رنگ شده بود. او از اسب فرود آمد و مقداری دهانه حیوان را گرفت و پیاده راه پیمائی کرد. هرچه پیش میرفت هوا بسرعت تاریکتر میشد ناگهان سوسوی چراغی را از دور دید. فهمید به یک آبادی رسیده. بر سرعت خویش افزود. اسب لنگ لنگ میزد و کشیده میشد. نزدیک به یکساعت از تپه ماهور گذشت. گاهی سوسوی چراغ قطع میشد و این وقتی بود که او در شیب راه فرو میرفت و یا پشت درختان قرار میگرفت ولی باز سوسو را میدید. صدای سگها باو فهمانید که رسیده است. سگها پارس میکردند و پیش میآمدند ولی حمله نمیکردند. تعداد چراغها بزودی بیشتر شد. یوسف همچنان پیش میرفت و سگها گردش را گرفته بودند که غفلتاً صدائی شنیده شد که پرسید:

ــ که هستی غریبه..؟

ــ مسافرم. راه گم کرده‌ام.

ــ پیش بیا...

مردی سگها را راند و دور کرد. سگها دور شدند اما یوسف برق چشمهایشان را در تاریکی میدید و میتوانست حدس بزند که تعدادشان اندک نیست. سه چهار نفر روستائی که یکی از آنها مشعل کم نور و پردودی در دست داشت ایستاده بودند. با لهجه خراسانی حرف میزدند. یوسف کمی که نزدیکتر رفت دیواری را نیز مشاهده کرد. روستائیان پشت بدیوار ایستاده بودند. آنجا میتوانست روستای بزرگی باشد. «یوسف» سلام کرد و گفت:

ــ سلام. شب شما بخیر.

روستائیان چهار نفر بودند. یکی از آنها مردی سالخورده و سه نفر دیگر جوان و نیرومند بودند. همان پیرمرد پاسخداد و گفت:

ــ علیکم السلام. از کجا میآئی و به کجا میروی..؟

و بدقت وضعیت او را مورد بررسی قرار دادند. بنظر نمیرسید که دزد باشد. اسبش می لنگید. «یوسف» در جواب او اظهار داشت:

ــ از قندهار میآیم. به مشهد میروم.

ــ از قندهار..؟ به مشهد میروی. پس چرا از این راه..؟ تو به شمال آمده‌ای. باید بسمت مغرب میرفتی.. حالا هم زیاد دور نیفتاده‌ای. یکروز که بروی به راه اصلی میرسی.. چرا تنها سفر میکنی..؟ خیلی خطرناک است. از دزدان گذشته حیوانات حمله میکنند و خود و اسبهایت را میدرند و میخورند.

ــ هیچ قافله‌ای نبود.. لازم میشد یکماه صبر کنم تا قافله‌ای برسد. فکر کردم شاید در راه‌به کاروانی برسم و ملحق شوم امّا تا اینجا هیچکس را ندیدم. نعل اسب من کنده شده. شما چلنگر دارید.. ؟

ــ بیا. امشب را بمان. فردا نعل اسبت را هم خواهیم کوفت.

یکی از جوانها آمد و اسب و یابوی یوسف را گرفت اما یوسف بار شیرینی را از گرده یابو برداشت که همراه داشته باشد. پیرمرد پرسید:

ــ این چیست.. ؟

ــ تحفه‌ای است که از قندهار به تهران میبرم.

ــ از قندهار به تهران تحفه میبری. ؟ در قندهار چه هست که در تهران نیست. ؟

ــ یک مادر برای فرزندش چیزهائی فراهم کرده. قصهٔ مکرر مادران و فرزندان است.

همچنانکه بداخل ده میرفتند حرف میزدند. بار سنگین بود و یوسف آنرا بزحمت روی دوش خود می کشید و با پیرمرد نیز حرف میزد. کوچه‌ای تنگ بود و در دو طرف خانه‌هائی به سبک روستاهای اطراف مشهد. سرشب بود و هنوز گوسفندان در آغلها تک‌تک بع‌بع میکردند. وارد باغی شدند کوچک و بعد بخانه‌ای رسیدند و پیرمرد دری را گشود و گفت:

ــ بفرما غریبه... راحت باش. خیال کن خانه خودت است. آب اینجاست و مستراح آنطرف حیاط است.. نمازت را که خواندی شام میآورند بعد هم من میآیم که تا موقع خوابیدن تنها نباشی.

چراغ کم‌فروغی در اطاق روشن بود و یوسف همین که وارد شد بسختی یکه خورد، زیرا در کمال تعجب مشاهده کرد جوانی آنجا نشسته است. او انتظار چنین برخوردی را نداشت. جوان سلام گفت و به تواضع برخاست.

«یوسف» متحیرانه و با مکث و درنگ جواب داد و گفت:

ــ سلام.. تو از صاحب خانه‌ها هستی...

خودش از این سئوال خنده‌اش گرفت. بار شیرینی را که بزحمت آورده بود گوشه اطاق نهاد. جوان نیز تبسمی کرد و در پاسخ گفت:

ــ نه. من مسافرم. مهمانم... وقت نماز عصر باینجا رسیدم. خواستم چیزی از آنها بخرم. همان پیرمرد که با شما حرف میزد گفت شب سفر خطرناک است. بمان و صبح برو. ساعتی بیشتر است که اینجا نشسته‌ام. هوا که تاریک شد این چراغ را آوردند و باز هم رفتند. تو کی هستی.. ؟

«یوسف» که بسیار خسته بود خود را روی فرش اطاق ولو ساخت، به دیوار تکیه داد، پاها را دراز کرد و گفت:

ــ منهم مثل تو مسافرم.. نعل اسبم کنده شد ناچار باینجا پناه آوردم.

لختی به سکوت گذشت یوسف پرسید:

ــ اسمت چیست.؟ کجا میروی..؟

ــ اسم من «جمیل» است. برای تحصیل علم به مشهد میروم. اهل «فیض باغ» هستم. درواقع «فیض باغ» یک شهر است. بزرگ است. جمعیت زیاد دارد. با اینجا سه روز فاصله دارد. مقدمات را در شهر خودم خوانده‌ام و برای ادامه تحصیل به مشهد میروم.

ــ منهم یوسف نام دارم. برعکس تو اهل علم نیستم ولی خواندن و نوشتن میدانم. به مشهد و بعد به تهران میروم. خودم هم نمیدانم چه پیش میآید.

یوسف آنچنان خسته بود که دلش میخواست بخوابد. چرت میزد. پلکهایش بهم کشیده میشد و شاید آنچه را که در دل داشت نخواسته و بی اراده بر لب میآورد چون زمزمه کنان و مثل اینکه با خودش حرف میزند میگفت:

ــ راستی خودم هم نمیدانم چه پیش میآید. درواقع من از جهنم زندگی گریخته‌ام. در شهر خودم پول دارم. خانه دارم، باغ میوه دارم، زن زیبا دارم، سه فرزند دارم اما گریخته‌ام. و چنان خوشحالم که گوئی در جهنم بازمانده و یک دوزخی گریخته است...

ــ از بیم مجازات گریخته‌ای..؟

«یوسف» یا این جمله را نشنید و یا نتوانست پاسخ بگوید چون بخواب رفت. همانطور نشسته که بدیوار اطاق تکیه داده بود خوابید. جوان زیر لب گفت:

ــ چه خسته است...

یکساعت گذشت که ناگهان پرده اطاق بالا رفت و همان پیرمرد همراه دو جوان که سینی غذا را با خود حمل میکردند وارد شدند... یوسف هنوز در خواب بود و خرخر میکرد. با ورود آنها نیز بیدار نشد. پیرمرد گفت:

ــ چه خوابی.؟ اینمرد اگر امشب باینجا نمیرسید در راه طعمه گرگان و شغالان میشد.

سینی را گذاشتند. پیرمرد هم نشست. به جوانان دستور داد چراغی دیگر بیاورند که اطاق نور بیشتری داشته باشد. بصدای او یوسف بیدار شد. پاها را جمع کرد و لبخندی زد و گفت:

ــ می‌بخشید.. چه خواب شیرینی مرا گرفت.

پیرمرد گفت:

ــ بیا غریبه.. بیا جلو غذائی بخور که بی تردید همانقدر گرسنگی کشیده‌ای که بی خوابی تحمل کرده‌ای. منهم با شما غذا میخورم.. بفرما جوان. آقا محصل بیا جلو..

هرسه نفر به خوردن غذا پرداختند. جوان محصل ضمن صرف شام گفت:

ــ آنقدر خواب آلود بودی که تردید دارم آنچه را که گفتی بیاد داشته باشی.

یوسف متوحشانه پرسید:

ــ چه گفتم..؟

جوان آنچه را که شنیده بود بازگفت و افزود:

ــ در پایان پاسخ سئوال مرا ندادی.. پرسیدم از مجازات میگریزی..؟

یوسف اظهار داشت:

ــ خدا را گواه میگیرم که نه.. من از بلا میگریزم.. از زن بد. همه ثروت خود را گذاشتم و گریختم و بعد از پایان کاری که در پیش دارم شاید هرگز به قندهار برنگردم. پسر ولینعمت من در ایران است. نزد او میمانم.

پیرمرد گفته او را تأیید کرد و گفت آری زن بد زندگی مرد را به جهنم مبدل میکند. در همین زمینه سخن‌ها گفتند تا شام تمام شد و جوانها آمدند سینی‌ها را بردند. پیرمرد نیز ساعتی نشست و بعد رفت. دو مسافر همانجا خوابیدند.

وقتی یوسف بیدار شد مشاهده کرد محصل جوان بنماز ایستاده است. بعد از نماز سلام و صبح بخیر گفتند. صاحبخانه برای آنها شیر گرم و نان آورد. خوردند. ساعتی بعد اسب و یابوی یوسف را آوردند. نعل دست راست اسب او را عوض کرده بودند و حیوان خیلی سردماغ و چابک بنظر میرسید. جوان محصل نیز قاطر قهوه‌ای رنگی داشت که پسران صاحبخانه آوردند و باو سپردند. موقع خداحافظی یوسف پرسید:

ــ آیا نمیخواهید بمن بگوئید دیشب مهمان چه کسی بودیم..؟

پیرمرد گفت:

ــ چه فرق میکند. خیال کن من نام خودم را گفتم. چه میخواهی بکنی.؟ تو از اینجا میروی شاید هرگز باین دیار باز نگردی. اگر بازگشتی از روی قیافه یکدیگر را خواهیم شناخت.

وبی آنکه مجال سخن گفتن به آنها بدهد اضافه کرد:

ــ از اینجا مستقیم بطرف مغرب میروید. از حالا تا بعدازظهر سعی کنید همیشه پشت

شما به آفتاب باشد. وقتی مقابل خورشید ایستادید و سایه پشت سرتان افتاد آنگاه درست بطرف خورشید بروید. بفاصله یکروز راه ده بزرگی هست بنام «هاشمیه» امامزاده‌ای آنجا هست که زیارتگاه است. امامزاده بیرون ده واقع شده و متولی آن پیرمردی است موسوم به «زائرخان» اگر شب هنگام به آنجا رسیدید نزد او بروید و بگوئید ما را «حکیم» فرستاد.

جوان محصل پرسید:

ــ اسم شما حکیم است.؟

ــ نه. من شکسته‌بند هستم. کارهای درمانی هم میکنم. برای جراحات مرهم میسازم و دملها را نیشتر میزنم و داروهای گیاهی به بیماران میدهم. باین علت مرا حکیم مینامند.

خداحافظی گرم و صمیمانه‌ای کردند و راه افتادند و رفتند. پسران جوان حکیم تا بیرون ده آنها را بدرقه کردند و آنجا راه را نیز نشان دادند و بازگشتند. تا فاصله زیادی مخل عبور چهار پایان و گوسفندان خطی مثل جادهٔ پدید آورده بود ولی بعد، این اثر مختصر نیز از بین رفت و آنها دیگر جز خورشید نشانهٔ دیگری نداشتند که راه را طی کنند. حکیم سفارش کرده بود تا ظهر پشت به خورشید بروید و از بعدازظهر روبروی خورشید. بهمین نحو رفتند. در راه نه گله‌ای بود و نه رهگذری. بعدازظهر به تپه‌ای رسیدند که از آنجا صدای زنگ شتران یک کاروان بگوش میرسید اما هر چه باطراف نگریستند اثری از آن کاروان مشاهده نکردند و بعد هم صدا قطع شد.

«جمیل» همسفر «یوسف» در خورجین استر خویش جز کتاب هیچ نداشت. ظهر که فرا رسید توشه‌ای را که حکیم همراه آنها کرده بود خوردند. اسبها نیز در صحرا چریدند و چون شب قبل پذیرائی و تیمار شده و جو بقدر کافی خورده بودند احتیاجی به جو نداشتند. هنگام صرف ناهار بار دیگر جمیل از یوسف پرسید:

ــ بار تو چیست که می‌بینم خیلی مراقب آن هستی؟.. گفتی تحفه میبری اما چه نوع تحفه‌ای است..؟

«یوسف» حقیقت را برای او گفت و توضیح داد:

ــ همسر امیر قندهار میخواست این تنقلات و شیرینی ها را برای پسرش بفرستد. بدنبال یک خدمتکار صدیق میگشت. از من کمک فکری خواست و من داوطلب شدم. البته اگر همسرم آنجا حضور داشت نه من شهامت داوطلب شدن را داشتم و نه خانم موافقت میکرد و نه او اجازه اینکار را میداد. بخت من بلند بود که در آن لحظات همسرم برای انجام کاری بخانه رفته بود و تا غروب روز بعد باز نمیگشت. منهم از موقعیت استفاده کردم و همان لحظه

سوار شدم و زدم به صحرا..

«جمیل» خندید و گفت:

ــ من مادرم را بیاد نمیآورم و هرگز کسی چنین محبتی نسبت بمن ابراز نداشته ولی ظاهراً خیلی شیرین است که‌انسان مادری اینقدر مهربان و دلسوز داشته باشد. مادرم وقتی دو ساله بودم مرد.

«یوسف» نیز گفت:

ــ منهم مادرم را بیاد نمیآورم. مادرمرا دزدان اسیر کردند و به دیاری دیگر بردند و به کنیزی فروختند. حاکم و امیر آن دیار دزدان را گرفت ولی بجای اینکه آنها را مجازات کند جریمه‌ای اخذ نمود و آزادشان کرد. درواقع از دزدان رشوه گرفت و اجازه تجاوز و دزدی به ایشان داد. پدرم از این بیعدالتی خیلی رنجید وبخشم آمد و علیه حاکم قیام کرد. بزودی عده‌ای باو پیوستند و امنیت آن شهر و آن امیر و حاکم را سلب ساختند. حاکم از امیر قندهار کمک خواست بعد از دهسال که من تقریباً بزرگ شده بودم و دوازده سیزده سال داشتم هردو حاکم نیروی بزرگی گسیل داشتند و بعد از جنگی خونین پدرم و یارانش را دستگیر کردند و در میدان شهر گردن زدند. من چون کودک بودم از مرگ معاف شدم و در خانه همان امیر ماندم تا امروز که می‌بینی...

بعدازظهر مسافران باز هم روی براه نهادند ولی به روستائی که حکیم گفته بود نرسیدند ناگزیر در محلی که چشمه آبی وجود داشت و چند درخت روئیده بود پیاده شدند و اطراق کردند. اسب و استرها را بستند و زین و برگ آنها برگرفتند و توبره زدند و آنگاه به جمع‌آوری هیزم پرداختند. آنقدر شاخه و برگ خشک درختان را جمع کردند که تا صبح بتوانند آتش را افروخته نگهدارند. هوا که تاریک شد آتش افروختند و زیر درختان به چرت زدن پرداختند. قرارشان این بود که به نوبت بیدار باشند تا آتش خاموش نشود چه تا وقتی آتش وجود داشت از حمله حیوانات میتوانستند امنیت داشته باشند.

ابتدا «جمیل» خوابید و یوسف بیدار ماند و بعد نوبت به یوسف رسید و جمیل همسفر جوان او کنار آتش نشست. هنوز ساعتی از خواب یوسف نگذشته بود که صدای سم چند اسب شنیده شد. یوسف که سرش روی زمین بود صدای سم اسبان را زودتر شنید و بیدار شد و آسیمه و وحشت‌زده نشست و گفت:

ــ چند سوار باینطرف میآیند.. دزدان هستند...

جمیل متوحشانه سئوال کرد:

ــ چه باید بکنیم..؟

ــ هیچ.. پناه بر خدا...

هنوز جمله‌اش بپایان نرسیده بود که پنج سوار سرو روبسته اطراف آنها را گرفتند. در روشنائی لرزان و رقصنده شعله‌های آتش تشخیص داده نمیشدند. فقط یوسف دید که سرو روی خویش را چنان بسته‌اند که فقط چشمهایشان برق میزند. یکی از آنها گفت:

ــ اسلحه ندارند...

دیگری سئوال کرد:

ــ کجا میروید..؟

ــ به مشهد... این همسفر من محصل است. منهم پیک هستم. از قندهار میآیم..

همان شخص اولی گفت:

ــ هردو جوان هستند...

و مردی که سئوال کرده بود ایندفعه دستور داد:

ــ دستگیرشان کنید. خودشان و اسبهایشان را بیاورید...

چهار نفر از اسب پائین جستند. اسب و استرها را زین کردند و بار زدند و دستهای یوسف و جمیل را نیز از پشت با ریسمان بستند و راه افتادند. آنها با اسب میرفتند و یوسف و جمیل را پیاده همراه خود می کشیدند بطوریکه گاهی با صورت بزمین میافتادند و چون در برخاستن تأخیر میکردند روی خاک کشیده میشدند. یکی از دزدان بسیار بددهن بود و دشنامهای زشت و رکیک میگفت ولی آن چهارتن دیگر ساکت بودند.

بیشتر از یکساعت راه رفتند. یوسف از دور روشنائی آتش افروخته‌ای را مشاهده کرد و آهسته به جمیل گفت:

ــ دزدان زیاد هستند. تازه به محل اصلی آنها رسیدیم...

حدس یوسف درست بود. نه‌فقط دزدان زیاد بودند بلکه بار و بنه فراوان مسروقه هم داشتند و عده‌ای قریب سی نفر را نیز اسیر گرفته بودند.. یوسف و جمیل را نیز دست بسته بمیان اسیران افکندند. جائی که گردا گرد با طناب و حصیر محصور کرده بودند. یوسف که با نحوه کار دزدان آشنا بود و خاطرات زیادی از کودکی خویش داشت به جمیل همسفر و دوست خویش گفت:

ــ این اقامتگاه موقتی آنهاست. بیشتر از یکی دو شب اینجا نمیمانند. برای حمل آنهمه بار و بنه که من دیدم نه اسیر کافی دارند و نه چهار پای فراوان. بمحض اینکه تعداد اسیران

آنقدر باشد که بتوانند اموال مسروقه را حمل کنند راه میافتند.

و در تاریکی با طراف خود نگریستند. تعدادی زن و مرد و کودک را در محوطه‌ای بوسعت ده قدم در ده قدم ریخته بودند. چند نفری مجروح شده و ناله میکردند. آنها دور هم جمع و دایره‌ای بوجود آورده بودند که با مردان نیامیزند. عموم اسیران جوان بودند و دستهایشان با طناب بسته بود. چند نفر را نیز پشت بهم قرار داده و با طناب مثل کوله هیمه طناب پیچ کرده بودند بطوریکه آنها روی یکدیگر را نمیتوانستند ببینند. همه بی رمق و ناتوان بودند ولی یوسف که بسیار سخت جان بنظر میرسید نشست و از مردی که در تاریکی صورتش دیده نمیشد و با سینه روی خاک افتاده بود پرسید:

ــ متعلق به یک کاروان هستید..؟

مرد ناله‌ای کرد و پاسخ داد:

ــ آنها را نمیدانم اما من و برادر و همسربرادرم داشتیم به دیدار پدرمان میرفتیم. ما را گرفتند. برادرم جنگید و کشته شد. من و زن برادرم را باینجا آوردند. از او خبری ندارم.

ــ کی اسیر شدی.؟

ــ امروز صبح.. روز زیر آفتاب سوختم و حالا از سرما میلرزم. گرسنه و تشنه هستم امّا بیشتر از عطش رنج میبرم.

صدای قهقهه خنده دزدان شنیده میشد و سایه آنها بچشم میخورد بخصوص وقتی که از مقابل تل های آتش میگذشتند. سه تل آتش افروخته بودند. جمیل نیز بزحمت کنار یوسف نشست و او شنید که همسفرش زیر لب دعا میخواند. مرد دیگری بفاصله یکقدم پشت سر آنها نشسته بود. او خود را کشید تا نزدیکتر شد و گفت:

ــ با ما چه خواهند کرد..؟

یوسف پاسخ داد:

ــ معمولاً میبرند باسیری میفروشند...

ــ همان مبلغ را از خودم بگیرند...

«یوسف» با همهٔ اندوهی که داشت پوزخندی زد و گفت:

ــ عجب مرد نادانی هستی. جان تو نیز هم اکنون متعلق به آنهاست تو از پول حرف میزنی..؟ چنانچه طلا همراه داری آشکار نکن چه آنرا از تو میگیرند و بر اسارت تو میافزایند.

زنی از میان جمعیت زنان به شیون میگریست. زار میزد. مردی بفریاد گفت:

ــ خفه شو.. آرام باش. مگر ندیدی آمدند شلاق زدند...

گریه و زاری آن زن در میان خنده و قهقهه دزدان محو بود و شنیده نمیشد ولی هنوز نیمساعت یا بیشتر نگذشته بود که ناگاه فریادی جگرخراش از جانب دزدان شنیده شد. فریاد آنچنان بود که همه حتی آن زن گریان ساکت شدند.

یوسف اظهار داشت:

ــ یکنفر را داغ میکنند. امّا چرا..؟

هنوز آنها از بهت خارج نشده بودند که صدای فریاد دیگری شنیده شد و بعد بانگ مردی بگوش رسید که گفت:

ــ آن دو نفر آخری را بیاورید... شیرینی.....

ولی یوسف کلمات بعد را بدرستی نشنید و عجولانه پرسید:

ــ چه گفت.؟ من شیرینی را شنیدم...

جمیل پاسخ داد:

ــ یکنفر گفت آن دو نفر آخری را بیاورید. یعنی من و تو.. شیرینی مال آنها بود...

ــ شیرینی مال من بود اما حالا نیست.. بیچاره بهادرمیرزا.. قصهٔ شیرینی چیست.؟

در روشنائی آتشهای افروخته یوسف و جمیل مشاهده کردند که سه نفر به سوی محل اسیران میآیند. «جمیل» که بشدت دچار وحشت شده بود گفت:

ــ پناه بر خدا.. آمدند.. سه نفر هستند...

ولی هنوز جمله‌اش تمام نشده، اسیر دست بسته و بزمین افتاده که سرش را بالا گرفته بود گفت:

ــ یکی از آنها افتاد.. دیدید..؟ بنظرم او را با تیر زدند..

ــ صدای گلوله شنیده نشد.

ــ با تیرکمان چون من دیدم به هوا جست و نقش زمین شد. نگاه کنید. آن دو نفر هم خم شدند روی او ولی... مجدداً برخاستند.. دارند میآیند...

او راست میگفت. دو نفر داشتند بطرف آنها میآمدند ولی در ده قدمی حصار اسیران یکی دیگر از آنها فریادی کشید و نقش زمین شد. سومی با شمشیر آخته و دشنام گویان رسید و از روی طناب عبور کرد و در تاریکی پرسید:

ــ آن دو نفر کجا هستند... آن دو نفر... صاحب بار شیرینی کو... دوستان مرا کشتی بیشرف...

ولی خودش هم نتوانست جمله را تمام کند و استفراغ کرد و با صورت بر زمین افتاد

بطوریکه سرش کنار پای مردی افتاد که گفته بود خودم را با پول طلا میخرم. او که دست بسته بود با پای خود آن مرد را برگردانید و اظهار داشت:

ــ مرده...

«جمیل» پس از اینکه چند استغفار گفت پرسید:

ــ یوسف.. من نمیفهمم.. آیا شیرینی توباید دزدان را بکشد..؟

یوسف که مات و متحیر مانده بود گفت:

ــ بخداوندی خدا نمیدانم. صبر کن. حتماً بدنبال این سه نفر میآیند و حقیقت روشن میشود.

اما هر چه صبر کردند از دزدان خبر و اثری نرسید. سه تل آتش آنها یک‌یک خاموش شد. فقط سوسوی اندکی بچشم میخورد. هیچ صدائی از جانب دزدان شنیده نمیشد. خبر بسرعت میان اسیران پخش گردید و آنها که دوربودند و از افزوده شدن یوسف و جمیل خبر نداشتند برخاستند و نزدیک آمدند و پرسیدند چه شده..؟ هیچکس نمیدانست. بازهم کمی صبر کردند تا اینکه یوسف به جمیل گفت:

ــ میدانم دستهایت بسته است اما من و تو پشت خود را بهم می کنیم توبکوش با انگشتانت تا آنجا که آزادی داری بند دست مرا بگشائی. منهم همینکار را میکنم. بالاخره دست یکی از ما دونفر باز میشود.

اینکار را بسرعت انجام دادند و یوسف موفق شد دست جمیل را بگشاید. جمیل هم دست او را گشود. هردو آزاد شدند. اسیران التماس میکردند و میگفتند:

ــ ما را هم آزاد کنید. محض خدا دستهای ما را بگشائید.

اما یوسف گفت:

ــ عجله نکنید. بگذارید من ببینم چه اتفاقی افتاده. ظاهراً آنها فرار کرده‌اند. نیستند اگر خطر رفع شده بود همه را آزاد میکنم. جمیل همراه من بیا.

یوسف خم شد و شمشیر دزدی را که داخل حصار مرده بود از میان انگشتان او بیرون کشید و راه افتاد. طناب حصار را با یک ضربه شمشیر پاره کرد. جمیل دنبال او بود اما میلرزید و میترسید و مثل سایه گام برمیداشت. یوسف به مرده دومی رسد. او نیز جان نداشت.

اولی به جائی که دزدان جمع بودند خیلی نزدیکتر بود. یوسف او را هم برگردانید و در تاریکی دستش را جلوی دهان او گرفت و گفت «مرده.». به محلی که تل نخستین آتش هنوز سوسو میزد رسیدند. سه جسد آنجا افتاده بود. یوسف تعدادی هیزم در آتش افکند. آتش

شعله کشید. اویکی از نیمسوزها را بدست گرفت و با منظره عجیبی روبرو شد. شیرینی‌هائی که او از قندها را آورده بود روی زمین پخش بود و دزدان همه بدون استثنا کشته شده بودند. یوسف مشعل را که نزدیک صورت آنها میبرد میدید سیاه شده‌اند. جمیل همان ابتدا گفت:

ــ مسموم شده‌اند... اما نمیفهمم... آیا شیرینی توحاوی سم بود و خودت نمیدانستی. یا میدانستی.

ــ آقا جمیل خدا را گواه میگیرم که نمیفهمم... اصلاً گیج شده‌ام.

ــ قدر مسلم اینها شیرینی‌های تورا خورده و مرده‌اند. سم نیز چنان قوی بوده که طی چند لحظه همه را کشته. چنین سمی فقط میتواند در اختیار جادوگران باشد.. قصه‌های قدیمی را که تعریف میکردند نشنیده‌ای.؟

درست در همین لحظه که یوسف میخواست از کناریکی از جسدها بگذرد ناگهان دستی مچ پای اورا گرفت.

یوسف با همه قدرتی که داشت ترسید و خود را عقب کشید ولی کسی که مچ پای اورا گرفته بود هنوز قدرت و توان داشت. مشعل از دست یوسف افتاد. جسد نیم جان یک دزد بود. مچ پای یوسف را گرفته بود و با دست دیگر میگشت که خنجرش را بیابد اما خنجر را نمی‌یافت. در روشنائی مشعل افتاده بود و یوسف چهره اورا دید. دهانش کف کرده بود. چشمانش داشت از حدقه بیرون میآمد. خرخر میکرد و توانائی حرف زدن نداشت ولی گوئی در آخرین لحظات حیات میخواست از قاتل خویش انتقام بگیرد. او می کشید و یوسف مقاومت میکرد که غفلتاً جمیل پرید و لگدی به مچ دست دزد زد. او یوسف را رها کرد و دزد هم جان داد.

«یوسف» از جای برخاست و مجدداً نیمسوز را برداشت و با آتش روشن کرد و خطاب به جمیل که از ترس عملی که انجام داده بود میلرزید گفت:

ــ آقا جمیل. همه مرده‌اند.. اما نمیتوان اطمینان داشت. ممکن است نیمی از دزدان بجائی رفته باشند و بزودی بازگردند. در اینصورت کار ما وخیم میشود.

ــ چه باید کرد..؟

ــ برویم اسیران را آزاد کنیم. باید بکمک آنها از خود دفاع کنیم. مقاومت کنیم. البته این یک حدس است. چه بسا همه دزدان همینها باشند که مرده‌اند. عجله کن. یک مشعل بردار.

اسیران بمشاهده دونفر مشعل بدست ابتدا ترسیدند و همهمه آنها خاموش شد امّا ناگهان

ایشان را شناختند و با تمام قوه و قدرت به هیاهو و شادی پرداختند. «یوسف» وقتی مقابل اسیران رسید مشعل را بالا گرفت و گفت:

ــ ساکت باشید.. خاموش شوید. گوش کنید چه میگویم.

ولی آنها ملتمسانه فریاد می کشیدند و میخواستند که یوسف هر چه زودتر دست آنها را بگشاید.ناگزیر یوسف گفت:

ــ اگر ساکت نشوید شما را بهمین حال میگذاریم و میرویم. ساکت باشید. قبل از گشودن دستهایتان باید چیزهائی را بدانید و قراری بگذاریم. گوش کنید. ساکت باشید.

بالاخره آنها ساکت شدند و یوسف باز هم درنگ کرد، وقتی دیگر هیچ صدائی شنیده نشد گفت:

ــ من یوسف نام دارم. این همسفر من یک محصل است و برای تحصیل به مشهد میرود. من از قندهار به تهران میروم و حامل تحفه‌ای بودم مشتمل بر شیرینی و تنقلات. ظاهراً کسی که این شیرینی‌ها را تهیه کرده و بوسیله من فرستاده بود قصد داشته گیرنده و خورنده آنرا بقتل برساند. این چیزی است که نمیدانم و بعد معلوم میشود. من طی راه با این جوان آشنا شدم و هردو نفرمان اسیر دزدان شدیم و دزدان شیرینی مرا خوردند و مردند. همه قصه اینست و اراده پروردگار عالم بود که دزدان بقتل برسند و آن جوان بیگناه از مرگ رهائی یابد و شما هم از بند برهید.

یکنفر فریاد کشید و گفت:

ــ قصه نگو. ما را آزاد کن.

ــ گوش کنید. من شما را آزاد میکنم اما ممکن است عده‌ای از دزدان بجائی رفته باشند و بزودی باز گردند. امشب نباید بخوابید و همه باید اسلحه بگیرید و از خودتان دفاع کنید. ضمناً میدانم همه گرسنه و تشنه هستید. مقداری شیرینی و نان روی زمین ریخته. مبادا دست بزنید و بخورید چون کشته خواهید شد. صبر کنید آنچه را من و این آقا به شما دادیم بخورید و بنوشید. موافق هستید؟

همه جواب مثبت دادند و یوسف به جمیل گفت:

ــ دستهایشان را باز کن. هرکس آزاد شد دیگران را باز کند. از زنها حمایت کنید و آنها را در پناه بگیرید. به اموال دزدان دست نزنید تا من تصمیم بگیرم.

یکنفر پرسید:

ــ مال خودمان چه میشود.؟ آنهاما را غارت کرده‌اند.؟

ــ فردا که هوا روشن شد همه اینکارها را انجام میدهیم.. امشب فقط باید مراقب باشید. اجساد را نیز جمع کنیم و دریک نقطه قرار دهیم بهتر است.

اسیران که آزاد شدند غوغا و هیاهوئی عجیب درگرفت. یوسف و جمیل با مشعلی که در دست داشتند رفتند و آتش ها را افروختند. اسیران برخلاف قولی که داده بودند بطرف محل بارها ریختند و شروع کردند به غارت و یا یافتن مال غارت شده خودشان بطوریکه جمیل و یوسف ناگزیر شدند اجساد را درمحلی بفاصله صد قدمی محل آتش ها کنارهم قرار دهند. چند جسد را برده بودند که یوسف خم شد و سریکی از جنازه‌ها را گرفت و به جمیل گفت:

ــ آقا جمیل بیا.. ظاهراً این رئیس بود... دستارش را ببین.. ابریشمین است و....

جمیل با مشعلی که بدست داشت نزدیک آمد و ناگهان یوسف در روشنائی آتش درخشش چیزی را روی سینه رئیس دزدان مشاهده کرد. پیراهن میت در اثر حرکات جنون‌آمیز قبل ازمرگ و احساس خفگی پاره شده و جسمی که بیک زنجیر کلفت طلا آویخته بود روی یخه پیراهن دریده بچشم میخورد و چنان میدرخشید که گوئی ستاره‌ای را از آسمان فرود آورده وبر استخوان پشم‌آلود سینه او نهاده‌اند. یوسف دریک چشم برهم زدن میت را پشت و رو کرد و چهره‌اش را بسمت خاک برگردانید و اینکار را از آن جهت انجام داد که جمیل آنرا نبیند. اگر چه جمیل یک جوان محصل بود، سنگهای ارزنده و جواهرات را نمیشناخت و علاقه وتوجهی نمیبایست نسبت بدانها داشته باشد معهذا روی احتیاط یوسف جسد را پشت و رو کرد تا دریک فرصت بهتر ببیند آن چیست.

جمیل پای جسد را گرفت و آنرا نیز به محل اجساد انتقال دادند. یوسف به جمیل گفت:

ــ برادر.. توبرو و ببین اسیران آزاد شده بر سرتصاحب اموال بسرو کول یکدیگر نزنند. گو اینکه همه را در پایان کاربازدید میکنیم اما بیم دارم بسرو کول هم بزنند.

جمیل رفت و او با فرصت زنجیر طلائی را باز کرد و آنرا بگردن خویش بست و دگمه‌های پیراهنش را نیز انداخت که سنگ دیده نشود. باقی کارها بسرعت انجام گرفت و سلاحهائی که بدست آمد بین تمام افراد تقسیم گردید و برای هریک وظیفه‌ای معین شد. نگهبانانی نیز گماشت که جابجا و ساعت به ساعت مراقب باشند لیکن مطمئن بودند که دیگر دزدی باقی نمانده که مراجعت کند.

اسیران آزاد شده درهمان فرصت مختصری که داشتند یا اموال و کالاهای خویش را یافته و یا چیزهائی را تصاحب نموده وروی آن خوابیده بودند. تا یکساعت قبل جانشان در

معرض یک خطر واقعی بود. دزدان میخواستند آنها را به بردگی بفروشند و اینک که خیالشان راحت شده بود چنان دچار حرص و آز و طمع گشته بودند که میخواستند بخاطر مال دنیا چشم یکدیگر را بیرون بیاورند. اسیران که روی اموال دزدان بخواب رفتند یوسف به آرامی و آهستگی خود را به جمیل رسانید و اورا جنبانید و گفت:

ــ هی. آقا جمیل.. بیدار شو.. بلند شو.

جوان سخت خسته وخواب گرفته بود معهذا چشمانش را گشود و پرسید:

ــ چه شده.؟ دزدان آمدند.؟

یوسف سرخود را نزدیک برد و تقریباً زیر گوش او گفت:

ــ نه برادر. نه. دزدان نیامده‌اند. می شنوی چه میگویم...

ــ بله. بگو.. می شنوم.

ــ آقا جمیل. این دزدان که امشب بمعجزه‌ای کشته شدند سالها کاروانها را زده و دهات و روستاها را غارت کرده ومال مردم را خورده وبرده‌اند. هریک از آنها ثروتی دارند. پول طلا دارند. جواهر دارند که بی‌تردید یا در لباسهای خود دوخته‌اند ویا بدست وبگردن خویش آویخته‌اند. این پولها متعلق بمردم است. فردا که میخواهیم اینها را دفن کنیم این اسیران طمع میکنند و میخواهند هر چه هست بردارند.

ــ میگوئی چه کنیم.؟ من که نمیدانم.

ــ همراه من بیا. آنها تا خوابیده‌اند جیب و لباس مردگان را میگردیم و هر چه را که یافتیم در کیسه‌ای می نهیم و چون به مشهد رسیدیم به حاکم میسپاریم تا حکم مرسوم آنرا بدهد. اگر اینکاربه صبح بیفتد حق مردم ضایع میشود.

ــ فکر خوبی است.. امّا یوسف.. این وقت شب میان هفده جسد..؟ میدانی؟. من آدم ترسوئی نیستم برادر. امّا بهرحال.. میدانی..؟ مرده خوف دارد. آنهم نه یکی دوتا.. هفده تا جسد. با قیافه‌های مهیب وبرگشته. چشمان از حدقه درآمده که.. آخر انسان وقتی با دیو مرگ روبرو میشود خیلی میترسد و این ترس در آخرین لحظه حیات روی صورت میماند و در بیننده نیز خوف وهراس ایجاد میکند.

جمیل خیلی جوان بود. شاید نوزده یا بیست سال داشت. حق او بود که بترسد. اما یوسف گرگ بیابان دیده و صحرا دو یده بود. او فرزند یک فرد جانی بود. تا دوازده سالگی با راهزنان در صحرا میزیست و روی اسب میخوابید و گاهی که گرسنه میشد ریشه علفهای وحشی را میجوید.. طبیعی است که با جمیل فرق کلی داشت. اما یوسف هم نمیتوانست به

تنهائی از عهده اینکار مهم برآید. ناچار به او شجاعت و شهامت بخشید و سرانجام او را راضی کرد.

محل اجساد پشت جایگاه اسبان بود. بیشتر از صد رأس اسب و استر را بهم بسته بودند و اینطرف نیز بارها روی هم انباشته بود. اگر مشعل روشن میکردند احتمالاً دیده میشدند. امّا اسیران چنان خسته و درخواب بودند که گمان بیدار شدنشان نمیرفت. یوسف چوب نیمسوزی برداشت و همراه برد و در راه مشعلی روغن داریافت و آنرا افروخت. مرده‌ها کنار هم ردیف بودند. یوسف نشست و پیراهن اولی را از تنش پاره کرد و بیرون آورد. پارگی و آستینها را بهم گرده زد و چیزی شبیه کیسه فراهم آورد و هر دو جستجو را آغاز کردند.

همه دزدان بدون استثناء کیسه‌ای چرمی پول طلا همراه داشتند. هریک بفراخور اهمیت خویش. از سی سکه طلا بود تا یکصد و پنجاه سکه... همه را جمع کردند. انگشترهای فراوانی بود که یوسف یکی دوسه تا را بسیار گرانقیمت تشخیص داد. کیسه تقریباً پر و سنگین شد. همه طلا بود. اصولاً طلا سنگین است و آنشب یوسف سنگینی طلا را آزمود. شنیده بود طلا سنگین است اما هرگز آزمایش نکرده بود ولی آنشب موردی برای آزمون این شایعه بدست آمد.

کار که تمام شد بازگشتند و بی سر و صدا در جای خود خوابیدند. وقتی میخواستند بخوابند جمیل آهسته گفت:

ــ من به میت دست زده‌ام. بر من غسل واجب شده. صبح باید نماز بخوانم. چه کنم؟

«یوسف» در جواب گفت:

ــ صبر کن. وقتی به مشهد رسیدیم قضا بجا بیاور... بخواب آقا جمیل.

ــ با اینهمه مرده که اینطرف و آنطرف کردیم خوابم نمیبرد...

هوا گرگ و میش شده بود که یوسف همه را بیدار کرد و قبل از هر چیز بصدای بلند گفت:

ــ چند بچه در میان شما هست. آنها هم گرسنه هستند. مراقب باشید از زمین چیزی برندارند و بخورند...

بعد که همه جمع شدند گفت:

ــ گوش کنید چه میگویم. ابتدا مردگان را دفن می کنیم و بعد بار میزنیم و راه میافتیم.

اینکار خیلی خسته کننده بود. حتی نتوانستند برای همه مردگان قبر بکنند و سه چهار جسد را روی زمین نهادند و مثل یک تپه بر آنها خاک ریختند. آفتاب گرم شده بود که بار

زدند و حرکت کردند. یوسف بهترین اسب را برای خود برگزید و قاطر تندروی جوانی را نیز به جمیل داد زیرا او از نشستن بر اسب ابا داشت. ظهر نزدیک بود که آن محل عجیب را ترک کردند. در راه آنها تعداد زیادی موش مرده افتاده بود. تا نزدیک به پانصد قدم دورتر موش مرده زیاد بود. این موشها در طول شب از باقیماندهٔ شیرینی های مسموم خورده و در راه بازگشت به لانه مرده بودند.

«یوسف» فکر میکرد و از خودش میپرسید «یوسف. باید بفهمی این شیرینی را چه کسی مسموم کرده بود تا بهادرمیرزا و آقا مکلل را بکشد.. ؟ یوسف. نباید باور کنی که خانم قصد کشتن پسرش را داشته.. این محال است که مادری فرزند دلبند خودش را بکشد. پس دست دیگری در کار بود.. این دست مال کیست؟ این را باید بفهمی. از پای ننشین تا حقیقت را روشن کنی و پرده از این راز برداری... »

# ۷

«طاهره خانم» وقتی به خانه ارباب رسید خانم در ایوان روی قالی نشسته و چندین مرد دست بر سینه و مؤدب پیش روی او ایستاده بودند. خانم انیس الدوله سرگرم صحبت با آنها بود. طاهره خانم معمارباشی را شناخت. او را ازیاسوج آورده بودندَ تا برای خانم خانه‌ای مثل قصربسازد. همین چند شب پیش بود که خانم داشت با طاهره خانم درد دل میکرد و حرف میزد و میگفت:

ــ آخر مناسب نیست که من در قلعه و کنار رعایا زندگی کنم. آقا باین چیزها اهمیت نمیدهد و سرگرم کارهای خویش در تهران است.

طاهره خانم پرسید:

ــ چه میخواهید بکنید. ؟

ــ میخواهم خانه‌ای مناسب شئونات خود بسازم. فرستاده‌ام معمارباشی را بیاورند. جائی که سابق آسیاب بود قدرت خداوند از زمین آب میجوشد و بالا میآید. باندازه چهار پنج سنگ آب از زمین بالا میزند. مثل فوّاره... معمار خودمان میگفت به دریای آب شیرین زیرزمین راه پیدا کرده..

ــ پناه بر خدا. مگر زیرزمین هم دریا هست.

ــ منهم همین سئوال را کردم. معمار گفت بله. سه جور دریا داریم. یکی در آسمان

است که باران و برف از دریای آسمانی میریزد. یکجور دریا هم روی زمین است. سومی دریائی است زیرزمین که آب شیرین دارد. این آب از آن دریا میجوشد و بیرون میزند. حالا من تصمیم گرفته‌ام آنجا خانه و قلعه‌ای بسازم و اگر شد کم کم ده را گلچین کنم و آدمهای خوب را که بیشتر می پسندم به آنجا ببرم...

طاهره خانم آرزوی سلامت و موفقیت کرد و حالا میدید که معمار از یاسوج آمده و دارد درباره خانه توضیح میدهد. خانم گفت:

ــ باشد.. من حرف ندارم. مشغول شوید...

و بعد برخاست و به اطاق آمد و به طاهره خانم پیوست. معمار و همراهانش نیز از پله‌ها سرازیر شدند و به قلعه رفتند. طاهره خانم گزارش کاری را که انجام داده بود داد. انیس‌الدوله گفت:

ــ خوب. اینکار هم انجام گرفت. حالا تو میتوانی به اصفهان بروی..

طاهره خانم اظهار داشت:

ــ والله خانم.. راستش معلوم نیست بروم.

ــ اوا.. چرا.؟ مگر چه شده..؟

ــ هیچ. قرار بود پسربرادر مرحوم کدخدا مرادعلی بیاید و مرا تا کاروانسرا ببرد و از آنجا همراه قافله بفرستد. او نیامده و معلوم هم نیست بتواند بیاید. منهم که تنها نمیتوانم بروم. بعلاوه... دو سه شب است خوابهای بد می‌بینم.

ــ خواب زن چپ است. خواب را بینداز دور..

ــ نه خانم جان. من از خواب خیلی چیزها دیده‌ام. امّا با اینوصف معلوم نیست..

ــ چطور معلوم نیست..؟

ــ یکوقت دیدید همین الآن پسربرادر شوهرم آمد و گفت زن عمو راه بیفت. در اینصورت میروم. شاید هم اصلاً نیاید. در آنصورت نمیروم. بهرحال آقا تصمیم گرفته‌اند چند روز بیشتر اینجا بمانند.

ــ نه. تو از کی شنیدی..؟ اینطور نیست.. او فردا صبح زود به تهران میرود.

طاهره اطمینان داشت که ضیاءالسلطنه دروغ گفته معهذا بروی خود نیاورد. حرف را عوض کرد و ساعتی بعد آنجا را ترک گفت و بخانه خویش رفت. تصمیم نداشت دیگر آنروز به قلعه بازگردد و میخواست به نظافت خانه خویش برسد. سرخود را گرم میکرد. روز را باین ترتیب گذرانید. سرشب بود که صدای آتش پاره بلند شد. سگ عوعو میکرد و به

پنجره و در پنجه می کشید. باغ تاریک بود. طاهره خانم چراغ موشی روغنی را روشن کرد و بدست گرفت و راه افتاد. سگ پیشاپیش او میدوید و پارس میکرد. از خیابان باغ گذشت و به پشت در که رسید پرسید:

ــ کیست؟ آنجا کیست..؟

صدای مردانه‌ای آهسته گفت:

ــ طاهره خانم. دررا باز کن. من هستم.. حیدر..

طاهره خانم از آن سه برادر بشدت متنفر بود. از اژدر آن خاطره وحشتناک را داشت. از غضنفر هم خیلی چیزها شنیده بود. حیدر را نیز از کوچکی میشناخت که بچه شروری است لذا دچار وحشت شد و پرسید:

ــ چه میخواهی حیدرخان.؟ میدانی که من زن تنهائی هستم..

ــ میدانم طاهره خانم. دررا باز کن. من پنهانی باینجا آمده‌ام. میخواهم با شما حرف بزنم. مطلب مهمی است. طاهره خانم از من نترس. من غضنفر و اژدر نیستم.. باز کن. بنفع شماست.

ــ آخر حیدرخان. درست نیست. میدانی که شب است. شما هم یک مرد هستید. من زن بیوه تنهائی هستم. مردم اگر بفهمند که شما اینجا بوده‌اید هزار جور حرف میسازند و میگویند.

ــ ای. طاهره خانم. من جای پسر شما هستم. دررا باز کن. مصلحت نیست مرا اینجا ببینند. من قرآن در جیب دارم. به همین قرآن قسم که با شما کار مهمی دارم. باز کن.

طاهره خانم جداً وحشت داشت اما دل را بدریا زد و دررا گشود. حیدر خود را بدرون خانه افکند و دررا پشت سر خود بست و عجولانه اظهار داشت:

ــ ببند.. ببند. وقتی ماجرا را تعریف میکنم، میفهمی که چرا میترسم.

«طاهره خانم» دررا بست. آتش پاره حیدر را بومی کشید. چراغ موشی در دست باد دود غلیظی میکرد و دوسه بار نیز رفت که خاموش شود. زن پرسید:

ــ چه شده حیدرخان.؟ نمیتوانی همینجا بگوئی..؟

حیدر فهمید که هنوز نتوانسته اعتماد او را جلب کند لذا دست به جیب بغل خود برد و قرآن کوچکی را بیرون آورد و به او نشان داد و اظهار داشت:

ــ این کلام خداست. این قرآن است. به همین قرآن من قصد بدی ندارم. بمن مثل پسر خودت اعتماد داشته باش. از پشت درهم گفتم. درست است که من برادر مرحوم غضنفر و

اژدر هستم امّا با آنها فرق دارم. نترس ای زن.

طاهره خانم بمشاهده قرآن دیگر سخنی نگفت و راه افتاد و حیدر نیز پشت سر او حرکت کرد. هر دو همان خیابان را عبور کردند و به ایوان رسیدند و زن کدخدا در را گشود و گفت:

ــ برو تو... برو بنشین تا من سماور را بیاورم. جوش آمده الآن چای را دم میکنم.

رفت سماور را آورد و مشاهده کرد حیدر همانجا در آستانه در ورودی طاق نشسته. او سماور را در سینی روی سوزنی نهاد و گفت:

ــ بیا نزدیک بنشین و حرف بزن.

حیدر نزدیک آمد و کنار سماور نشست و مجدداً قرآن را از جیب خود بیرون آورد و ایندفعه روی زمین نهاد و گفت:

ــ طاهره خانم. دستت را روی این قرآن بگذار و قسم بخور که از ماجرای امشب و آمدن من و حرفهائی که از زبان من میشنوی حتی یک کلمه با کسی نمیگوئی..!

طاهره خانم خنده کوتاهی کرد و گفت:

ــ قسم خوردن لازم نیست. اگر خیر و صلاح من در آن باشد البته به کسی نمیگویم.

ــ نه. قسم بخور. من از جان خودم سیر نشده‌ام. حقایقی هست که شما نمیدانید. من و شما در میان شیاطین زندگی می کنیم و خودمان خبر نداریم. اینها که بما لبخند میزنند و سلام میگویند و از کنارمان میگذرند انسان نیستند. شاگردان ابلیس میباشند که به لباس آدمیان درآمده‌اند. قسم بخور..

طاهره خانم چادرنمازش را که قبلاً گره زده بود باز کرد و آنسوی سوزنی سماور نشست و قبل از اینکه قوری چای را آب بندد دستش را دراز کرد و روی قرآن نهاد و گفت:

ــ باین قرآن قسم که به کسی نمیگویم..

حیدر قرآن را برداشت بوسید و در جیب نهاد و گفت:

ــ حالا خیالم راحت شد. چای را دم کن. یک چای بمن بده که دهانم از فرط ناراحتی مثل چوب کبریت خشک شده.. دیروز تا حالا دارم با خودم میجنگم.. هیچ اتفاق افتاده که با خودت جنگیده باشی..؟ این کار از جنگ با دشمن دشوارتر است.. کشتن نفس، کشتن ترس، کشتن طمع از کشتن مار و اژدها بیشتر خطر و وحشت داشت. من دیروز تا حالا با هرسهٔ این دشمنان جنگیدم تا بالاخره پیروز شدم و باینجا آمدم.

طاهره خانم یک استکان چای برای او ریخت و گفت:

ــ من از حرفهای تو حیدرخان چیزی نمیفهمم... رک و راست حرف بزن.

او جای را گرفت و اظهار داشت:

ــ طاهره خانم. اول بمن بگو چه سری هست که ارباب شما را دوست ندارد؟ من هر چه فکر کردم عقلم بجائی نرسید. یک چیز مهمی باید باشد. خیلی مهم... آقا ضیاءالسلطنه از شما و مرحوم کدخدا مرادعلی هم میترسید و هم نفرت و انزجار داشت. او که رفت... خدا رحمتش کند. آزارش به کسی نمیرسید. حالا نوبت شماست...

ــ علت خاصی ندارد. شاید از چشم و ابروی ما خوشش نمیاید...

ــ نه خانم. نه مادر. نه خواهر... من بچه که نیستم. خوش نیامدن از چشم وابروکه مجازاتش مرگ نیست. او میتوانست به کدخدا مرادعلی خدا بیامرز بگوید دیگر کدخدا نباش و از این آبادی بجای دیگری برو و به شما هم بگوید طاهره خانم دیگر حق نداری بخانه ما قدم بگذاری.

زن کدخدا سکوت کرد. اندیشناک و غمین مینمود. دلش فشرده میشد و بغض کرده بود. حیدر هم غمزده و متفکر سرش را پائین انداخته بود و با گل قالی بازی میکرد. قریب یکدقیقه به سکوت گذشت که این سکوت را فقط صدای وزوز سماور می شکست. سرانجام حیدر سکوت را برهم زد و گفت:

ــ پس حقیقت بزرگتری وجود دارد که به من مربوط نیست. ظاهراً نمیخواهید بگوئید و این اطمینان و اعتماد مرا نسبت به شما بیشتر میکند زیرا میفهمم که زن رازداری هستید. من و غضنفر و اژدر از یک پدر و دو مادر هستیم. مادر من از مادر آنها جداست. من شیر دیگری خورده‌ام. در آغوش مادر دیگری بزرگ شده‌ام. خانه ما نیز جداست. من خیلی کوچک بودم که پدرم مرد. غضنفر و اژدر بزرگ بودند. زن و فرزند داشتند. مادرم همیشه از آنها کناره میگرفت و مرا هم دور نگهمیداشت. کم کم بزرگ شدم. عقلم میرسید و کارهای آنها را میدیدم و میفهمیدم که مردم چقدر از آنها وحشت دارند و بدشان میآید. من سعی میکردم مثل آنها نباشم و مادرم نیز میگفت و بمن هشدار میداد اما مردم هرسه نفر ما را به یک چشم می‌نگریستند. قصه غضنفر را که میدانید. بعد هم دیدید که اژدر به چه سرنوشت شومی گرفتار شد و مثل سگ جان سپرد.

ــ بله. شاهد بودم و میدیدم. بعد هم خودش همه چیز را اعتراف کرد.

ــ من او را واداشتم که نزد شما اعتراف کند. من او را مجبور کردم که بگوید و بار گناهش را سبک کند. وقتی او مرد من فکر کردم ماجرا تمام شده و شما با بزرگواری او را بخشیده‌اید و ضیاءالسلطنه هم دیگر کاری به شما ندارد امّا...

حیدر سکوت عمیقی کرد. مثل اینکه از گفتن ابا داشت یا میترسید. طاهره خانم گفت:
ــ اما دیدی که او تازه بمن پیله کرده و قصد کشتن و نابود کردن مرا دارد.
حیدر با تعجب باو نگریست و گفت:
ــ بله. شما از کجا میدانید...
ــ این را میدانستم امّا نمیدانستم که تو را تحریک کرده تا مرا بکشی.. الآن فهمیدم. باز هم درست مطمئن نیستم. تا خودت حقیقت را بگوئی...
ــ مرا می‌بخشید طاهره خانم. من آدمکش نیستم. من حتی یک مرغ را نمیتوانم بکشم. دو روز قبل آقا مرا خواست. نزد او رفتم. توی اصطبل بود. ساعتی از اینطرف و آنطرف حرف زد. تهدید و تطمیع کرد و بالاخره حرف آخر را زد و مبلغ قابل توجهی بمن پیشنهاد کرد تا...
ــ تا مرا بکشی...
ــ نه اینطور.. او گفت طاهره خانم میخواهد به اصفهان برود. من باید کاری بکنم که او به لنجان نرسد. نمیدانم شما برای چه کاری میروید و اگر برسید چه زیانی به او وارد میآید. منهم گفتم چشم ولی هر چه فکر کردم دیدم اینکار از من ساخته نیست. دیشب تا صبح بیدار بودم و بالاخره امروز تصمیم گرفتم نزد خود شما بیایم و حقیقت را بگویم. راستش مشاهده سرنوشت دردناک و غم‌انگیز اژدر برای من درس عبرت شده. بدی اصلاً در سرشت من نیست اگر هم بود سرگذشت برادرم کافی است که مرا از رفتن بسوی پلیدی و زشتی باز دارد. من نمیخواهم مثل آن دو نفر زندگی کنم و بمیرم. مخصوصاً مثل اژدر...

«طاهره خانم» متفکرانه اظهار داشت:
ــ خیلی از پاکی و صداقت تو خوشم آمد و سپاسگزارم که آمدی و گفتی اما من هم اینها را میدانستم. حتی اطلاع داشتم که او قصد دارد بین راه مرا سربه نیست کند ولی نمیدانستم که تو را برای انجام اینکار برگزیده. حالا چه میخواهی بکنی.؟ من چند روزی سفرم را به تأخیر انداخته‌ام و روز عزیمت را هم معین نکرده‌ام.. توجه داشته باش که اگر دستور او را اجرا کنی خسرالدنیا والاخره میشوی و اگر اجرا نکنی مورد خشم و غضب او قرار میگیری و ممکن است بلائی بسرتو بیاورد.
ــ برای همین آمده‌ام که با شما مشورت کنم.. چه کنم..؟
طاهره خانم چای دیگری برای او ریخت و ضمن اینکه حیدر چای را می‌نوشید فکر کرد و در پایان آهی کشید و خطاب به او گفت:
ــ حیدر، گوش کن. من میل دارم سودی عاید تو بشود. او پول هنگفتی بتو خواهد

پرداخت. چرا باید من تورا از داشتن این پول محروم کنم. پس ترتیبی میدهم که تو این پول را بگیری و در ضمن مدتها فکر کند که من کشته شده‌ام.

ــ چطور چنین چیزی ممکن است.؟

ــ من ترتیب کار را میدهم. بهیچوجه نگران نباش.

ــ او بهیچوجه نباید بفهمد که من و شما با هم ملاقات کرده‌ایم. در اینصورت اگر من از اینجا بیرون بروم دیدار مجددمان محال خواهد بود.

(طاهره خانم) از جای برخاست. باینطریق باو فهمانید که موقع رفتن است. او گفت:

ــ محال نیست. من نقشه خوبی دارم. خودم به تو اطلاع میدهم و ملاقات می کنیم.

ــ انشاءالله هیچ کینه‌ای از من بدل نداشته باشید و مرا ببخشید..

ــ تو جوان خوبی هستی و عاقبت بخیر خواهی شد. خداحافظ.

و حیدر خداحافظی کرد و رفت.

«طاهره خانم» چراغ در دست اورا بدرقه میکرد. «آتش‌پاره» پیشاپیش میدوید و تا پشت باغ میرفت و باز میگشت. جوان تقریباً پشت در رسیده بود که طاهره خانم با چند گام بلند خودش را به او رسانید و گفت:

ــ حیدر، بایست. باتو کار دارم.

چراغ را از دست خود بزمین نهاد. چراغ روی زمین ناهموار کج قرار گرفته بود و دود میکرد. روشنائی شعله سرخرنگ آن بر چهره سگ هوشیار سایه روشنهایی پدید میآورد و گاه سبب میشد که چشمان حیوان مانند دو چراغ سبز رنگ بدرخشد. طاهره خانم آستین خود را بالا زد و کوشید چند حلقه النگوی طلای خود را از دست گوشتین و چاق خود بیرون بیاورد. او سالها پیش النگوها را بدست کرده و طی این مدت چاق‌تر و فربه‌تر شده بود. النگوها بیرون نمیآمدند. ضمن اینکه تقلا میکرد میگفت:

ــ صبر کن... من نباید آنقدر بی انصاف باشم که به تو ضرر بزنم.

حیدر که معنی این حرکات رانمیفهمید گفت:

ــ زن کدخدا... چه میکنی..؟ اینکار برای چیست..؟

ــ من دوازده حلقه النگوی طلا بدست دارم. هر وقت پول داشتم و باصفهان رفتم یکی دو حلقه النگو خریدم. اینها زیادی است. یکوقت جوان بودم به داشتن طلا خوشحال میشدم. پیش سر و همسر فخر میکردم اما حالا که پیر شده‌ام اینهمه طلا به چه کارمن

میآید...؟ دو حلقه مرا کافی است. ده حلقه را به تو میدهم که از جانب خودت به همسرت هدیه کنی و شاید خواستی بفروشی... کسی چه میداند شاید به بهای آن بیشتر احتیاج داشتی.

حیدر با تندی و نارضائی آشکاری که نشان میداد کاملاً طبیعی است روی را برگردانید و کلون در را کشید و ضمن گشودن در خانه گفت:

ــ دست شما درد نکند طاهره خانم. میخواهی بمن مزد بدهی.. النگوهائی را که آن خدا بیامرز برایت خریده و هزار جور خاطره از آنها داری میخواهی بمن بدهی..؟ که چه بشود...؟

و پیش از آنکه طاهره خانم بتواند سخنی دیگر بگوید خود را از باغ بیرون انداخت و در تاریکی شب گم شد و گفت شب شما بخیر... خدا نگهدار...

## ۸

«بهادر میرزا» اندک اندک با محیط جدید و زندگی در آن خانه و میان آن مردم خو میگرفت و مأنوس میشد. ماهها و هفته‌های نخست روزها و شبهای سختی را میگذرانید و غالباً نزد «آقا مکلل» گله میکرد و از دوری خویشان و دوستان مخصوصاً از دوری مادرش می‌نالید، ولی چند ماه که سپری شد «آقا مکلل» با مهارت توانست خلق و خوی او را تغییر دهد و بجای کمبودهائی که داشت چیزهای دیگر بگذارد که جای آنها را بگیرد.

مادرش درباره آموزش «بهادر میرزا» ساعتها با آقا مکلل صحبت و سفارش کرده بود. آقا مکلل وقتی خیالش از جانب خانه و زندگی و ترتیب کارها آسوده شد. کتابهای لازم را خرید و شبها به آموختن او پرداخت. تا آنجا که خودش میدانست، خواندن و نوشتن بخصوص تاریخ. قرآن و تفسیر و احکام و صرف و نحو عربی و بعد از قرآن گلستان و بوستان سعدی، اخلاق ناصری و مناجاتهای خواجه عبدالله انصاری .

و اینها کتابهائی بودند که آقا مکلل برای بهادر میرزا خریده بود و باو میآموخت. تمام شبهای بلند زمستان آنسال پیرمرد با دلسوزی بهادر میرزا را بخواندن و نوشتن وامیداشت و او را مجبور میکرد که اشعار سعدی را حفظ کند و از بر و بمناسبت بخواند.

روزها اوقات بهادر میرزا به بلا تکلیفی میگذشت. در آن حدود هیچ جوانی همسن و سال او وجود نداشت و اگر هم بود بخود جرأت نمیدادند تا بسراغ بهادر میرزا بیایند. شهرت یافته بود که او پسر بادشاه هندوستان است. گاهی با اسب از کنار مزارع میگذشت روستائیان تا کمر

مقابل او خم میشدند. اتفاق میافتاد که هنگام گردش دهانه اسب را می کشید که با دهانیها حرف بزند ولی آنها به لکنت میافتادند، میترسیدند، خویشتن را کنار می کشیدند و خیلی زود میرفتند که از هیبت و شوکت او متوحش نگردند.

«بهادر میرزا» خیلی ساده لباس می‌پوشید و مانند هندی‌ها و افاغنه دستاری بسر می‌بست و تحت‌الحنک آنرا روی دوش راست میافکند. لباس ابریشمین و دستارزرین نداشت. پارچه لباسهای او عادی و معمولی بود. ولی بسبب همان شایعه که میگفتند او پسر پادشاه هندوستان است روستائیان مرعوب بودند و حتی از سخن گفتن با او ابا داشتند. این رفتار بشدت موجب آزردگی بهادر میرزا میشد. تا کی میتوانست با آقا مکلل و نوکرهائی که با خود از قندهار آورده بود حرف بزند. چیزی نداشت که به آنها بگوید و آنها هم مطلب مهم و جالبی نداشتند که برای او مطرح کنند. او جوان بود و نیاز داشت با جوانهای همسن و سال خود بگوید، بخندد، بازی کند. اما هیچکس نبود و اگر هم بود جذب او نمیشدند و از وی میگریختند.

«ضیاء السلطنه» مادیان ابلق بسیار اصیلی باو هدیه داده بود که بهادر میرزا دوستش داشت و بیشتر وقت خویش را با آن اسب میگذرانید. شخصاً مادیان را تیمار میکرد و زین می‌نهاد و به صحرا میرفت. گاهی نیز به دنبال شکار تاخت و تاز میکرد و ساعتها خسته و عرق‌ریزان بازمیگشت ولی همه اینکارها او را راضی و خشنود نمیکرد. او به دوست و مصاحب احتیاج داشت. او به کسی نیاز داشت که همسن و سال خودش باشد نه آنکه مثل بزرگترها با او رسمی و مؤدبانه رفتار کند. حتی دلش میخواست شوخی بکند. بخندد، قهقهه بزند و سر بسر کسی بگذارد اما هیچکس در اطراف او نبود. نوکرها سلام میگفتند، دهاتیها تعظیم میکردند و آقا مکلل معلمی بود که فقط دستور میداد و تکلیف معین میکرد. اینکار خوب است. آن عمل زشت است. شایسته شما نیست این نوع رفتار کنید... و از این قبیل حرفها که شنیدنش او را خسته میکرد و بشدت میآزرد.

ماهها پشت سرهم سپری میشدند. تابستان فرا رسید و گذشت. پائیز هم جای خود را به زمستان داد. زمستانی سرد و سوزنده که بهادر میرزا مانند آنرا هرگز ندیده و نشنیده بود. قندهار منطقه خوش آب و هوائی است و هرگز این چنین سرد نمیشود. او در قندهار اینهمه برف و یخ و یخبندان ندیده بود. زمین چنان از برف و یخ پوشیده بود که اسب نیز به آسانی نمیتوانست پیش برود. اصلاً او رغبتی به سواری نداشت «آقا مکلل» هم هر شب سفارش

اکید میکرد که آقا مراقب باشید سرما نخورید.

شب قبل برف سنگینی باریده بود ولی صبح هوا آفتابی بود. آفتابی کم‌رمق و بدون گرما. سوز گزنده‌ای وجود داشت که گونه‌ها را نیش میزد و بهادر میرزا با اینکه پوستین کلفت و گرمی پوشیده بود جرأت نداشت دستهایش را بیرون بیاورد. نوکران بعد از جمع کردن بساط صبحانه یک منقل بزرگ آتش آوردند و وسط تالار گذاشتند. بهادر میرزا پوستین پوشیده بود و در تالار راه میرفت. گاهی پشت شیشه‌های ارسی میایستاد و به حیاط می‌نگریست. زمین پوشیده از برف بود امّا عبور و مرور نوکران راه باریکی بوجود آورده بود. یکی از همین دفعات که بهادر میرزا از ورای شیشه به خارج می‌نگریست مشاهده کرد مستخدمین بغل بغل هیزم از زیرزمین به حیاط بیرونی میبرند. آقا مکلل را نیز دید که یکبار از دربین دو حیاط به آنجا رفت و چون بیرون آمد آستینهایش را پائین می کشید. چنان بنظر میرسید که آنجا آتش افروخته‌اند و هیزم میبرند تا آتش خاموش نشود اما برای چه کاری...؟ بوی هیزم نیم‌سوخته نیز استشمام میشد و از بالای دیوار دود بهوا برمیخاست. بهادر میرزا بی‌حوصله بود. کاری نداشت که انجام بدهد لذا تصمیم گرفت به آنجا برود و سر و گوش آب بدهد. در ضمن میخواست مادیانش را سر بزند. طویله یک در کوتاه هم به بیرونی داشت اما بهادر میرزا هنوز آن در را نگشوده و از آنجا عبور نکرده بود. خیلی زود تصمیم گرفت و به پوشیدن کفشهای خود پرداخت. کفشهائی که از پوست خرگوش سفید دوخته شده و بسیار گرم بود آنقدر گرم و راحت که میان برف و سرما پای او عرق میکرد.

«بهادر میرزا» به مهتابی که آمد آقا مکلل وارد حیاط شد و همین که چشمش به امیرزاده افتاد با نارضائی و همان لحن همیشگی گفت:

ــ آقا. سرما میخورید. نگاه نکنید آفتاب است. آب دهان را که بیرون بیفکنید یخ میزند. چرا از اطاق خارج شدید..؟

«بهادر میرزا» بی‌اعتنا به نصایح او از پله‌ها پائین آمد و چون نزدیکتر شد پرسید:

ــ توی بیرونی چه خبر است...؟

و پیش از آنکه آقا مکلل حرفی بزند ادامه داد:

ــ میخواهم بمادیانم سر بزنم. گفته بودم نعلهای این حیوان را عوض کنند. نعلها سائیدگی دارند و روی یخ گیر نمیکنند. حیوان سر میخورد.

ــ تا یخبندان است شما سواری نکنید بهتر است. انشاءالله برای بهار.

«آقا مکلل» با دو سه گام بلند خود را به «بهادر میرزا» رسانید و بازوی او را گرفت. جوان بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:

ــ آقا مکلل. هرچه باشد من جوانترم. من باید بازوی شما را بگیرم.

«آقا مکلل» گفت:

ــ اما من را به شما نسپرده‌اند... شما را بمن سپرده‌اند. من اگر بیفتم و استخوانم بشکند کسی از شما سئوال نمیکند که چرا مکلل افتاد و شکست اما خدای نکرده اگر شما آسیب ببینید من باید جوابگوی امیر و بانوی قندهار باشم. بانو شب آخر خیلی سفارش کردند که مراقب صحت و سلامت شما باشم.

صحبت کنان به در کوتاهی که بین دو حیاط بیرونی و اندرونی بود رسیدند. از همانجا امیرزاده مشاهده کرد که اجاق زده‌اند و دو دیگ بزرگ روی آتش نهاده‌اند. بدیدن دیگها پرسید:

ــ آقا مکلل میخواهی نذری بدهی...؟ یا قصد داری اطعام مساکین بکنی.

ــ هیچکدام آقا... امروز روز رختشوئی است. برای رختشوئی آب گرم میکنند.

ــ در طویله را باز کن... این در را میگویم...

و با گفتن این جمله واردبیرونی شد. این لحظه درست مقارن بود با خروج زینب از در رختشوی‌خانه... زینب دیگی دسته‌دار بدست داشت و ملاقه‌ای را نیز با دست راست گرفته بود که آب گرم به اطاق رختشویخانه ببرد. سرش را با روسری سرخرنگی بسته و آستینهایش را بالا زده بود. چادرنمازش را بکمر بسته بود و نشان میداد که حمل سطل و ملاقه بزرگ مسی برای جثه ظریف دخترانه او سنگین و ثقیل است. چشم زینب که به امیرزاده افتاد بی‌اختیار ایستاد. درحالیکه سرش راپائین گرفته بود.با دستپاچگی سلام کرد. بهادر میرزا جواب سلام او را نداد و آهسته از آقا مکلل پرسید:

ــ این دختر کیست.. ؟

ــ همان رختشوئی است که گفتم.. چند ماه پیش عرض کردم که خانم یک رختشوی از ده برای ما فرستاده‌اند... این همان دختر است... او زینب نام دارد. دختر خوب و زحمتکشی است.

ــ اما برای اینکار خیلی ضعیف است... در دستگاه خانم یک خدمتکار قلچماق و قدرتمند پیدا نمیشد که این بچه را فرستاده‌اند.

«آقا مکلل گفت:

ـ در این شش هفت ماه خیلی بهتر شده. هم قد کشیده و هم گوشت وپوست و رنگ آورده. روزهای اول اگر او را میدیدید احساس ترحم میکردید.

«بهادر میرزا» که مشاهده کرد زینب هنوز بی حرکت ایستاده بصدای بلندتر اظهار داشت:

ـ پس چرا ایستاده‌ای..؟ کارت را انجام بده...

و بطرف در کوتاه اصطبل که گوشه حیاط بیرونی بود راه افتاد. در حالیکه میان برف راه میگشود و قدمها را با احتیاط برمیداشت و میگذاشت به آقا مکلل که همراهش بود گفت:

ـ «آقا مکلل» اینها درباره من چه فکر می کنند..؟ مگر من کیستم..؟ چیستم..؟ یا با من حرف نمیزنند و یا وقتی سخن میگویند به لکنت میافتند. چه چیزی در من هست که اینها را میترساند. یکی دو ماه پیش با جوانی که مثل یک کرگدن قوی و نیرومند بود برخورد کردم. دهانه اسب را کشیدم. پیاده شدم. دلم میخواست با او حرف بزنم ولی جوان عقب عقب رفت. اسبش را زیر درخت توت بسته بود. با عجله روی اسب خود پرید و دور شد. مثل اینکه از من میگریخت... آخر چرا..؟ این دختر هم الان داشت قبض روح میشد. در من چه هست که آنها را میترساند. عیب مرا بگو که در رفع آن بکوشم.

«آقا مکلل» خندید و گفت:

ـ شما عیبی ندارید امیرزاده... شهرت یافته که شما پسر پادشاه هندوستان هستید. نمیدانم چه کسی این شایعه را بوجود آورده. هر چه هست اینها از شاهزاده‌ها میترسند. زیرا شاهزاده‌ها در ایران خیلی زیاد هستند و نسبت به رعایای خویش سخت میگیرند. به آنها چوب میزنند. تعدی و تجاوز میکنند. علت ترس و فرار آنها همین است. میترسند ضمن گفتگو حرفی بزنند که به طبع شما خوش نیاید و در نتیجه دستور بدهید آنها را چوب بزنند.

ـ پناه بر خدا... من که از اینکارها نمیکنم. اصلاً شاهزاده هندی نیستم.

به در طویله رسیدند. چفت و رزه آن در که سالها باز نشده بود زنگ و سائیدگی داشت و براحتی باز نمیشد. دقایقی طول کشید تا آقا مکلل و بهادر میرزا توانستند آن در را بگشایند.

وقتی درباز شد بخار گرم و مرطوبی از طویله بیرون زد. بوی سرگین حیوانات شامه را تحریک میکرد. مادیان بشنیدن صدای بهادر میرزا شیهه کشید و سم خود را بزمین کوفت. بهادر میرزا با خوشحالی گفت:

ـ می‌شنوی آقا مکلل... مادیان صدای مرا شنیده... شما را خیلی دوست دارد. اسب

خوبی است. امسال میتوانید از او نتاج بگیرید...

ــ اگر یک اسب خوب پیدا کنم... این مادیان دورگه است. مادرش ترکمنی بوده و پدرش اسب عربی. اگر یک اسب عربی خوب بیابم کره خوبی میدهد.

وارد طویله شدند و در را پشت سر خود بستند. آقا مکلل از در دیگر بیرون رفت و بهادر میرزا بیشتر از دو ساعت آنجا ماند و مادیان خویش را تیمار کرد. علیق داد و با اسبهای دیگری که آنجا بودند خود را سرگرم نگهداشت. نیمروز نزدیک بود که پوستین را پوشید و چون خواست از طویله خارج شود از همان راه که به طویله آمده بود بازگشت. به بیرونی که رسید در را همانطور بست و چفت و رزه‌اش را انداخت و همین که روی را برگردانید مشاهده کرد زینب با ملاقه از دیگ آب گرم برمیدارد و در همان دیگ دسته‌دار میریزد. ملاقه بسیار بزرگ و برای دست و بازوی ظریف دخترانه او سنگین بود لذا با هر دو دست دسته ملاقه را میگرفت و هنگام برداشتن آب لبهایش را جمع میکرد و بخود چنان فشار میآورد که خون بصورتش میدوید. «بهادر میرزا» دقیقه‌ای بتماشا ایستاد. زینب چنان سرگرم بود که بهادر میرزا را نمیدید ولی امیرزاده هیچ نکته‌ای از اعمال او را ندیده و نسنجیده نمیگذاشت. دلش برای او میسوخت. یک دختر جوان دوازده ساله برای رختشوئی ضعیف است. ناتوان است. چه عاملی سبب میشود که چنین کسی را به چنان کاری بگمارند...؟ پاسخ این سؤال تحقیق و بررسی و دانائی زیاد نمیخواهد. یک کلمه است.. فقر.. احتیاج مالی... امیرزاده داشت فکر میکرد و زینب هم سرگرم کار خویش بود که ناگهان چشم زینب به بهادر میرزا افتاد... لحظه‌ای نگاهشان تلاقی کرد. جوان خندید تا باو قوت قلب و اعتماد ببخشد اما زینب آنچنان هراسان و دستپاچه شد که ملاقه را رها کرد... ملاقه سنگین مسی پر از آب جوش درون دیگ افتاد و آب گرم و جوشان باطراف پاشیده شد و مقداری هم روی دستها و پیش سینه لباس «زینب» ریخت بطوریکه او از شدت وحشت نه از درد سوختگی فریادی کشید و به عقب جست.

«بهادر میرزا» که این صحنه را میدید نتوانست خودداری باشد و بی‌تفاوت بگذرد. با چند گام بلند از روی برف گذشت و خود را به اجاقها رسانید و هر دو دست «زینب» را در دست گرفت و با گوشه پوستین خود کوشید دست سوخته او را باد بزند و بخشکاند.

زینب که بشدت ترسیده بود میگریست و بیشتر از این بیمناک بود که مبادا در حضور امیرزاده خطای او مورد بازخواست قرار بگیرد و بعداً او را مجازات کنند که چرا پیش روی شخصی مثل بهادر میرزا نتوانستی ملاقه را محکم در دست نگهداری. در آن تاریخ گناهان

در همین حدود بود ومجازاتهای سنگین و گاه وحشت انگیز هم برای همین خطاها اعمال میشد. زینب میگریست و بهادر میرزا فکر میکرد دست او سوخته و گریه او از سوزش دست است لذا با شدت بیشتری باد میزد وفوت میکرد و دست و انگشتان ظریف و ضعیف او را بازدید میکرد تا ببیند سوختگی چقدر عمیق است. بالاخره زینب بخود آمد و دست خود را کشید و به پشت برد و گفت:

ــ آقا... چرا دست مرا باد میزنید...

چون زینب در حال گریستن سخن میگفت او نفهمید چه میگوید و متقابلاً پرسید:

ــ خیلی سوخته...؟ درد شدید داری..؟

ــ نسوخت... دستم نسوخته...

بهادر میرزا که زانو بر زمین زده و مقابل او نشسته بود پوستین خویش را رها کرد و لحظاتی خیره خیره به او نگریست و بعد خندید و اظهار داشت:

ــ نسوخت... پس چرا گریه میکنی...؟

«زینب» از جای جست. برخاست. ایستاد. خنده بهادر میرزا به او جرأت و شهامت بخشیده بود. شاید برای اولین بار احساس میکرد که یک امیرزاده، یک شاهزاده هم مثل او انسان است. هیچ فرقی با او ندارد. نه امیرزاده چیزی اضافه دارد و نه زینب چیزی کم... همین در او جرأتی بوجود آورد تا آنجا که تبسم کرد و با پشت دست اشک دیدگانش را سترد و آهسته گفت:

ــ ترسیدم آقا...

«بهادر میرزا» که تا این لحظه روی زمین پوشیده از برف زانوزده بود ایستاد و با دست زانوی خویش را از برف و رطوبت سترد و خنده بلندی کرد و اظهار داشت:

ــ ترسیدی..؟ از ترس سوختن که انسان نمیسوزد و گریه نمیکند...

ــ نه از ترس شما...

اینبار او با حیرت انگشت را روی سینه خویش نهاد و با دهان نیمه باز و دیدگان خیره سئوال کرد:

ــ از ترس من..؟ من اینقدر زشت و ترسناک هستم...؟

«زینب» این جمله را شنید اما پاسخ نداد. رویش را ببرعت برگردانید و گریخت و بدرون رختشویخانه رفت. «بهادر میرزا» نیز راه افتاد که از آنجا برود، ولی قبل از عزیمت مثل اینکه موضوعی را بیاد آورده باشد بطرف دیگها رفت و بکمک قطعه چوبی ملاقه را از

داخل دیگ آب جوش بیرون آورد و روی برف کنار اجاق افکند و از آنجا دور شد. او از بیرونی خارج شد و به حیاط اندرون رفت و ندید که زینب از شکاف در با نگاه بدرقه‌اش میکند.

• • •

تمام آنروز را بهادرمیرزا به زینب اندیشید. او گفته بود از ترس شما گریستم... از خود می‌پرسید چرا من باید او را ترسانیده باشم..؟ این حقیقتی بود که میخواست بداند. مجهولی بود که میل داشت روشن کند و بفهمد. شب هنگام که باز با «آقا مکلل» تنها شد ماجرای آنروز را مطرح کرد و همه چیز را به تفصیل گفت. چنان بنظر میرسید که اوقاتش تلخ است و این آقا مکلل بود که سر صحبت را باز کرد و پرسید. بهادرمیرزا که عادت نداشت چیزی را از لله خویش پنهان کند حقیقت را بیان کرد و درپایان افزود:

ــ این دختر هم از من ترسید. دهاتیها هم میترسند. به پیرمرد چوپان سلام میکنم به لکنت میافتد، تته‌پته میکند و جواب درستی بمن نمیدهد. چرا باید اینطور باشد..؟ این دختر رختشوی نزدیک بود روی همین ترس خودش را به کشتن بدهد. ملاقه سنگین مسی از دستش درون دیگ آب جوش افتاد. اگر دیگ روی او برگشته و سوخته و مرده بود من همه عمر خودم را نمی‌بخشیدم.

بهادرمیرزا هنگام بیان این مطالب بغض کرده بود. مثل اینکه گریه در گلو داشت. قلب او هنوز صفای کودکی را حفظ میکرد. روح او هنوز بزندگی آلوده نشده بود. کودکانه همه مردم را دوست میداشت و دلش میخواست همه مردم نیز او را دوست بدارند و از اینکه مشاهده میکرد رفتار دیگران با او متفاوت است رنج میبرد. او باین تفاوت هیچ بهائی نمیداد در حالیکه دیگران اگر بجای او قرار میگرفتند تفاخر میکردند.

«آقا مکلل» صبورانه و خردمندانه به سخنان او گوش فرا میداد و چون آرام گرفت خنده‌ای کرد و گفت:

ــ اینکه زینب گفت از ترس شما. منظورش واقعاً ترس نبوده.. این در زبان فارسی یک اصطلاح است.

ــ اسم آن دختر رختشوی زینب است..؟

ــ بله امیرزاده. او زینب نام دارد. دختر بزرگتر چوپان پراولادی است بنام «کاکوجواد» پدرش از رعایای خانم انیس الدوله عمه شاه ایران محمدشاه قاجار است، همه این رعایا شما

زا دوست دارند. از شما نمیترسند و اگر می‌بینید که از شما میگریزند ویا هنگام سخن گفتن به لکنت میافتند علت اینست که بین خودشان و شما فاصله احساس می کنند. ناباوری دارند که بزرگزاده‌ای مثل شما هم صحبت ایشان باشد.

«بهادر میرزا» ناگهان از کوره در رفت وبا نوعی خشم فریاد کشید و گفت:

ــ آقا مکلل. محض خدا توبا من اینطور حرف نزن. من بزرگزاده نیستم. من بدبخت هستم که پدرم «کهندل خان» شده... شغل پدرمن امارت قندهار است. شغل توهم آموزگاری است. شغل بزرگ کسی را بزرگ نمیکند و اگر هم پدرم بزرگ باشد بمن ربطی ندارد. کی گفته من بزرگزاده هستم..؟

این را گفت و گریست وهق هق کنان ادامه داد:

ــ من خیلی بدبخت شده‌ام. من تنهائی شدیدی احساس میکنم. دیگر قادر نیستم اینهمه تنهائی را تحمل کنم. تنهائی. بی همزبانی. دوری از خانواده...

دستها را روی صورت نهاده بود. شانه‌هایش در اثر شدت گریه تکان میخورد. چنان بغضی داشت که گریستن او را آرام نمیکرد، ولی در همین حالت ناگهان دستها را برداشت و گفت:

ــ یکوقت فکر نکنی که از کرده خود پشیمان شده‌ام..؟ من بین برادران و عموهایم داوطلب شدم و به ایران آمدم وهیچ پشیمان نیستم. گریه مرا حمل بر ندامت نکنی... از تنهائی رنج میبرم..

«آقا مکلل» پدرانه موی او را نوازش کرد ودستی به پشت او زد و گفت:

ــ آرام باشید امیرزاده. آدمهای ضعیف گریه میکنند. این قابل حل است. من با آقا ضیاء السلطنه صحبت میکنم. این اطراف بزرگزادگان فراوانی هستند که به شکار میروند. مهمانی میدهند. به خانه یکدیگر رفت وآمد می کنند. ترتیبی میدهم که با آنها دوست و مصاحب باشید.

«بهادر میرزا» عجولانه گفت:

ــ نه. نه. هرگز اینکار را نکن. دوست ندارم با این نوع جوانان دوست باشم. از این نوع آدمهای خودخواه در قندهار هم داریم. برادران خودم. خیال میکنند چون پسر کهندل خان هستند از جانب خداوند عالم بر بندگان او قیمومیت دارند. فکر میکنند و باورشان شده که امیر و امیرزاده بدنیا آمده‌اند و صاحب مال و جان مردم شده‌اند... نه. همانقدر که رفتار برداران خود را نمی‌پسندم، از اینها هم خوشم نمیآید. من علاقه دارم با یک چوپان‌زاده با

یک کشاورز دوست و مصاحب باشم. با کسی که آخرین جرعه آب قمقمه‌اش را بدوستش بدهد و خودش تشنه بماند. با کسی که صادقانه مهربانی کند، محبت کند و محاسبه نداشته باشد. چشم طمع نداشته باشد. با کسی که لباس و جامه و تبار و جواهراتش را برخ من نکشد. تفاخر نکند.

آرام شد. دقیقه‌ای کنار منقل آتش متفکرانه ساکت ماند. آقا مکلل با اخلاق او آشنائی عمیق داشت و میدانست که باید اورا بحال خود بگذارد. پیرمرد نیز ساکت بود و با خاک انداز خاکستر منقل را زیر و رو میکرد. یکدقیقه که گذشت «بهادر میرزا» با صدائی گرفته گفت:

ــ مثل برادران خودم. برادرم نوکرش را با شلاق میزد. آنقدر اورا زد که بیچاره بحال مرگ افتاد. میدانی چرا...؟ شکار بزرگی زده و به شهر آورده بودند. برادرم به پدرم و مهمانان او گفته بود که من این شکار را زده‌ام ولی نوکر بدبخت و تیره‌روز از دهانش در رفت و گفت گلوله من شکار را انداخت آن نوکر راست میگفت. او تیرانداز قابلی بود. پدرم نیز او را میشناخت و حقیقت را میدانست ولی بخاطر همین حرف آنقدر چوب خورد که یکماه در بستر ماند... نزدیک بود بمیرد. من از این نوع بزرگزادگان متنفرم. بخاطر خدا آنها را با من آشنا نکن. زیرا این تنهائی را ترجیح میدهم. فراموش نکن «آقا مکلل» که خودت این چیزها را بمن آموخته‌ای... خودت معلم اخلاق من بوده‌ای...

«آقا مکلل» باو قول داد که برای رفع تنهائی اش کاری بکند اما هیچکاری از او برنمیآمد. این کاری بود که روی طبیعت میبایست انجام بگیرد و خود بخود بطور طبیعی صورت واقعیت بپذیرد. صبح روز بعد «بهادر میرزا» با شوقی دیگر از خواب بیدار شد. خودش نمیدانست چرا..؟ حالی متفاوت داشت. روزهای پیش این چنین نبود. خود را پشت شیشه‌های ارسی رسانید و به بیرون نگریست. شیشه‌های سبز، زرد، قرمز، آبی هر کدام باندازه یک کف دست. از پشت این شیشه‌های رنگین طبیعت و برف و آسمان و زمین برنگهای مختلف دیده میشد اما او یک شیشه بی‌رنگ هم یافت. حیاط پوشیده از برف بود. بازهم شب قبل آسمان سخاوتمندانه باریده بود. بهادر میرزا همه جا را بدقت از نظر گذرانید. هیچکس از حیاط عبور نکرده بود. هیچ جای پائی دیده نمیشد. بی اختیار به دیوار روبرو نگریست. آنجا که حیاط بیرونی قرارداشت. دود هم دیده نمیشد. خودش نمیدانست چرا چشمش دود هیزم را جستجو میکند. نه. نه. دود دیده نمیشد. جوان سست شد. دستش فرو افتاد و به بستر خود بازگشت. در همین موقع در اطاق باز شد و یکی از خدمتکارانش بدرون

آمد و چون امیرزاده را بیدار دید سلام گفت. او یک منقل بزرگ آتش همراه آورده بود. منقل را کنار بستر امیرزاده نهاد و منقل سرد شده و پر از خاکستر شب قبل را بیرون برد. وقتی میخواست در را پشت سر خود ببندد بهادر میرزا گفت:

ــ منقل را که گذاشتی بیا... با تو کار دارم.

جوان منقل را بزمین نهاد و باطاق بازگشت و گفت:

ــ بفرمائید امیرزاده...

بهادر میرزا خود را به منقل آتش نزدیک کرد و در حالیکه دستهایش را بالای ذغالهای سرخ شده میگرفت و انگشتان را بهم میمالید گفت:

ــ ببینم... چرا امروز از حیاط بیرونی دود برنمیخیزد..؟

ــ چون اجاقها خاموش هستند..

ــ اصلاً آن اجاقها برای چیست؟ در آن حیاط چه میگذرد...؟

مرد جوان خندید. ظاهراً سئوال را خیلی پیش پا افتاده و مسخره می‌یافت که خنده‌اش گرفت. معهذا گفت:

ــ اجاقها برای گرم کردن آب است. آب گرم هم برای رختشوئی است. قبلاً رختشوی هفته‌ای دو روز میآمد اما حالا یکروز درمیان میآید. البته بعضی روزها برای شستشو نیست. او نیز بیکار میماند و میرود. اما امروز اصلاً نیامده. فردا میآید. بازهم فردا اجاقها را روشن می کنیم و امیرزاده خواهند دید که از آن حیاط دود برمیخیزد.

«بهادر میرزا» نفسی عمیق کشید و نوکر را مرخص کرد. وقتی تنها شد خودش به محاکمه خودش پرداخت. این محاکمه را خیلی ضروری میدانست. برای شناخت خودش لازم بود خویشتن را محاکمه کند. گاه پیش میآید که ما به خودمان نیز دروغ میگوئیم و اگر شهامت و شجاعت داشته باشیم باید این محکمه را بوجود آوریم تا حقیقت را بشناسیم. او نیز میخواست بداند چرا تا چند دقیقه پیش خوشحال و مسرور بود و اینک افسرده و غمین است. از خواب که بیدار شد خوشحال بود زیرا دوست داشت به حیاط بیرونی برود و با آن انسانی که هم سن و سال خودش بود حرف بزند. میخواست از زینب بپرسد که چرا دیروز از من نرسیدی و گریختی...؟ میخواست نزد او اعتراف کند که بخاطر امیرزاده بودن هیچ امتیازی برای خودش قائل نیست. میخواست بگوید که در این سرزمین غریب و تنهاست و بدوست و مصاحب نیاز دارد اما وقتی فهمید که رختشوی نیست آنروز او هم رنگ روزهای دیگر را بخود گرفت. مثل همه روزهائی که هشت ماه گذشته اش را پر کرده بود.

آنروز هر طور که بود گذشت. بهادر میرزا و «آقا مکلل» سوار شدند و به قلعه رفتند. آهنگر قلعه نعل های مادیان بهادر میرزا را کشید و نعل دیگری به حیوان زد. نعلهای میخ دار و ممتاز که برای یخ بندان و کوهستان مناسب بود. در بازگشت از قلعه «بهادر میرزا» بتاخت آمد.. اسب نیز سر حال بود و بعد از چند روز خوردن و خوابیدن جست و خیز میکرد، سردست بلند میشد و شیهه میکشید. وقتی به خانه رسیدند حیوان عرق کرده بود. بهادر میرزا شخصاً عرق حیوان را گرفت و اورا تیمار کرد. کار او در طویله تمام شده بود و میخواست پوستینش را بپوشد و بیرون بیاید که «آقا مکلل» با قیافه ای آشفته و درهم وارد شد. جوان با حال او، قیافه او، اخلاق او آشنائی عمیق داشت. با یک نگاه فهمید که حادثه ای اتفاق افتاده لذا پرسید:

ــ چه شده آقا..؟

ــ امیرزاده. تشریف بیاورید. از قندهار پیک آمده...

«بهادر میرزا» با شادی جست و بطرف در طویله دوید و گفت:

ــ برویم... که آمده..؟ چه آورده..؟

جست و خیز کودکانه اش متوقف شد و خنده روی لبهایش ماسید و با صدائی که بیشتر ناله داشت تا پرسش روی را بطرف آقا مکلل برگردانید و سئوال کرد:

ــ آقا مکلل. چه شده..؟ قیافه شاد نداری..؟ روی قاعده باید از رسیدن پیک خوشحال باشی. اما می بینم که گرفته و درهم هستی...

«آقا مکلل» بزور لبخندی زد و گفت:

ــ مسئله مهمی نیست. پیک را در راه دزد زده. نامه ها، برات ها، سوغاتیها، همه را دزد برده. منهم درست نمیدانم. چون خود پیک حال خوشی ندارد. گرفتار سرمازدگی شده. در آخرین لحظات خودش را بما رسانیده.

ــ میمیرد..؟ یعنی تا این درجه حالش بد است..؟

ــ نه آقا... زنده میماند... البته اگر دست وپایش سیاه نشود و کار به قطع پا یا انگشتان دست نرسد زنده میماند. تب شدید دارد. هذیان میگوید. سربازان آقای ضیاء السلطنه اورا یافته اند. گفته من از قندهار آمده ام که ولینعمت خودم را ملاقات کنم. سربازان اورا باینجا آوردند.

ــ الان کجاست..؟

ــ اورا باطاق خودم برده ام. شما بیائید کنارش باشید من میروم قلعه حکیم بیاورم.

ـ پس از کجا دانستی که او را دزد زده...

ـ وقتی مرا دید و شناخت بطور مختصر چیزهائی گفت و باز بیهوش شد.

هر دو از طویله بیرون رفتند. «آقا مکلل» از همانجا سوار شد و به قلعه رفت و بهادر میرزا هم خود را به بالین یوسف رسانید. نوکران افغانی کنار بستر او نشسته بودند. بهادر میرزا که وارد شد آنها از جای جستند. او گفت:

ـ اطاق سرد است. یک منقل دیگر آتش بیاورید...

و خودش کنار بستر نشست و خم شد و نگاهی به صورت بیمار افکند و گفت:

ـ یوسف است... یوسف... شوهر مشک... پس از جانب مادرم آمده است.

یوسف در حالتی شبیه بیهوشی بود. پلکهایش را میگشود اما چیزی نمیدید... نمی‌شنید... نمیفهمید... تب شدیدی داشت... وقتی بهادر میرزا دست خود را روی پیشانی او نهاد «یوسف» از لای پلکهایش به او نگریست و آهسته گفت:

ـ آقا... شمائید امیرزاده... الهی شکر...

«آقا مکلل» با تعجیل تمام خود را به قلعه رسانید و مستقیماً به خانه ضیاء السلطنه رفت. به خانم انیس الدوله خبر دادند که پیرمرد قندهاری آمده. خود خانم چادر پوشید و اجازه داد وارد شود. آقا مکلل سلام کرد و همه چیز را گفت. انیس الدوله اظهار داشت:

ـ اینجا حکیم نداریم. باید بفرستیم از یاسوج بیاورند و یا مریض را به اصفهان ببریم. اما نگران نباش. من کسی را برای مراقبت از بیمار شما میفرستم که کم از حکیم ندارد. او را معالجه میکند. البته اگر دست و پایش سیاه نشده باشد جای نگرانی نیست. منتظر باشید تا بفرستم او را بیاورند.

بعد یکی از نوکران را فراخواند و باو دستور داد قاطری را زین کند و به‌یدک ببرد و «طاهره خانم» را از خانه‌اش بیاورد. همه کارها با تعجیل و شتاب انجام گرفت و هنوز ساعتی به ظهر مانده‌بود که «طاهره خانم» سوار بر قاطر رسید. انیس الدوله جلوی درب‌ائین پله‌ها انتظار او را می کشید. طاهره خانم میخواست پیاده شود که او گفت:

ـ نه. پیاده نشو... همراه «آقا مکلل» برو... همه چیز را خودش در راه برای تو تعریف میکند... آنچه که من میخواهم اینست که همه قابلیت و لیاقت خودت را بکار بگیری و او را نجات دهی...

«طاهره خانم» که با چادر روی قاطر نشسته و رو گرفته بود اندکی جا بجا شد و گفت:

ـ چشم خانم. مطمئن باشید. بقدر توانائی خودم سعی میکنم اما کی..؟ چی..؟ من

که چیزی نمیدانم.

آقا مکلل اسب خود را کنار قاطر طاهره خانم راند و اظهار داشت:

ــ برویم. من در راه میگویم کیست. چیست...

طاهره خانم درباطن خوشحال بود که «آقا مکلل» را میدید. دفعه قبل آنها برخورد خوبی باهم نداشتند. روزی که طاهره خانم زینب رابردوبکارگماشت «آقا مکلل» اورا زیاد تحویل نگرفت. باوبدیده یک خدمتکار نگریسته و طاهره خانم از این جهت آزرده شده بود لذا خوشحال بود که ارزش و شخصیت خود را میتوانست نشان بدهد. ضمناً بطور گنگ و مبهم علاقه عجیبی داشت به آنها نزدیک شود. به آن جوان افغانی و لله اش. احساس مجهولی داشت و حدس میزد در آینده یا آنها باو نیازمند میشوند ویا او محتاج کمک آنها خواهد شد. چیزهائی حس میکرد اما همه چیز گنگ و مبهم بود و نمیتوانست روی نکته‌ای انگشت بگذارد.

در راه «آقا مکلل» برای طاهره خانم صحبت میکرد. مثل اینکه همزبان و انیس یافته بود. پیرمرد نیز بدش نمیآمد درد دل بکند و حرف بزند و بار غم و اندوه خویش را خالی سازد. او همچنانکه اسب خود را در کنار قاطر طاهره خانم میراند میگفت:

ــ همانطور که گفتم مادر «بهادر میرزا» از فرزندان دیگر کهندل خان جدا است. او کوچکترین پسر امیر قندهار است. وقتی مجبور شدیم به ایران سفر کنیم منهم آمدم. آخر نمیتوانستم امیرزاده را تنها بفرستم. من حدس میزنم این پیک را بانومادر بهادر میرزا فرستاده. چون یوسف از نوکران خانم است. امیر اگر میخواست پیک بفرستد اولاً تنها نمیفرستاد دوم آنکه حتماً یک نظامی را گسیل میداشت.

«طاهره خانم» بدقت گوش میداد و کمتر حرف میزد. بالاخره به خانه رسیدند. بهادر میرزا بدیدن طاهره خانم سلام گفت وبرخاست. اوچادرش را دور کمر بست و روسری را محکم کرد و کنار بستر یوسف نشست وبمعاینه پرداخت. ازپیشانی تا پنجه پا... به سینه که رسید روسری و گیسوانش را کنار زد و گوش خویش را بر استخوان سینه یوسف نهاد وبدقت گوش فرا داد.. سر که برداشت گفت:

ــ سینه‌پهلو کرده... اما جوان است. قدرت بدنی دارد. رد میکند.

آنگاه بمعاینه دستها وپاهای اوپرداخت. دستهایش متورم و کبود شده بود امّا نشانی از سیاه شدگی نداشت. پاها نیز چنان متورم بود که از کفش بیرون نمیآمد. طاهره خانم دستور داد چکمه‌های اورا پاره کنند وپاهای اورا آزاد سازند. وقتی پاهایش لخت شد با آب گرم

شست... پاها نیز بشدت متورم بود. طاهره خانم با سوزن آزمایش کرد... سوزنی به نوک انگشت یوسف میزد. یوسف واکنش نشان میداد. یک یک انگشتان پای او را باینطریق آزمایش کرد و چون واکنش یوسف را دید نفسی عمیق کشید و گفت:

ــ الهی شکر... پاهایش نیز سیاه نشده... سالم است.. خوب میشود..

از جای برخاست و ضمن اینکه در کیسه همراه خود بدنبال چیزی میگشت گفت:

ــ یک خروس بکشید و بار کنید... یک چهارم خروس را با بیست دانه نخود و یک پیاز... شما این را بر آتش بنهید خودم میآیم سر میزنم. باید آنقدر پخته شود که به جویدن احتیاج نداشته باشد.

و آنگاه مقداری علوفه خشک شبیه اسفند از کیسه خود بیرون آورد و در آتش منقل ریخت. دود غلیظی با بوی تند و زننده متصاعد شد و اطاق را پر کرد بطوریکه بهادر میرزا و آقا مکلل بیرون رفتند.

• • •

«طاهره خانم» حکیم و طبیب نبود ولی روی تجربه خیلی چیزها میدانست. شب اول حال یوسف بحرانی بود ولی فردای آنشب تب او بائین آمد و چشمانش را گشود و موقعیت خویش را دریافت. او سه بار به قلعه رفت و داروهائی آورد و جوشانید و به یوسف داد. روز سوم تب او قطع شد لیکن چنان ضعیف بود که طاهره خانم گفت:

ــ باید یکهفته در بستر بماند و بیرون نرود چه که ایندفعه اگر بیفتد دیگر برخاستنی نیست.

طی این سه روز طاهره خانم با آقا مکلل و بهادر میرزا مأنوس شد. خو گرفت. شبها می‌نشستند و حرف میزدند و چای می‌نوشیدند. طاهره خانم از گذشته‌ها تعریف میکرد. از زمانیکه بچه بود و بویراحمدی‌ها حمله کردند و قتل عام راه انداختند. از سال وبائی تعریف کرد که چطور بیماری وحشتناک دهات را خلوت کرد و بسیاری از خانه‌ها و دارائیها را بی‌صاحب باقی گذاشت. از آن خرس قصه گفت که عاشق دختر کدخدای یکی از دهات شده بود و بی‌آنکه به دخترک آزار برساند برای او عسل و میوه‌های جنگلی میآورد و پشت در خانه کدخدا می‌نهاد و میرفت. بهادر میرزا از این قصه‌ها خوشش میآمد و هر شب از او میخواست چیز تازه‌ای بگوید. آقا مکلل نیز که میدید امیرزاده خوشحال است طاهره خانم را به ماندن تشویق میکرد.

بیمار بهبود یافته بود و طاهره خانم میبایست برود. روز پنجم او سفارشهای لازم را کرد و

به خانه خودش بازگشت. شب هنگام آقا مکلل و بهادر میرزا باطاق یوسف رفتند. تا آنشب طاهره خانم اجازه نمیداد کسی کنار بستر بیمار بنشیند و با او حرف بزند. او هنوز در بستر بود که بهادر میرزا و آقا مکلل وارد شدند. اطاق خوب گرم و روشن بود. چندین شمع و چراغ افروخته بودند. بهادر میرزا کنار بستر او نشست و حالش را پرسید. «یوسف» به سخن آمد و گفت:

ــ خدا را شکر میگویم که توانستم خود را زنده باینجا برسانم. از قندهار که بیرون آمدم یک قاطر بسختی میتوانست باری را که همراه داشتم حمل کند و حالا شرمنده‌ام که نتوانستم از آن بار، از براتها، از پول نقد چیزی به شما برسانم.

ــ چه همراه داشتی...؟

ــ خیلی چیزها... درست نمیدانم. مقداری لباس بود. البته بعداً این لباسها را بازیافتم اما بر تن اموات بود. شایسته ندانستم برای شما بیاورم...

ــ تن اموات...؟

ــ بله. قصه مفصل است باید همه چیز را بگویم. از لحظه‌ای که خانم مرا احضار کردند...

در همین موقع «یوسف» دست به شکاف پیراهن خود برد که سینه‌اش را بخاراند ناگهان چشم «بهادر میرزا» به تلألو الماس گردن‌بند او افتاد و در جای خود نیم‌خیز شد و گفت:

ــ یوسف. گردن‌بند من نزد تو چه میکند...؟ آقا مکلل... نگاه کن... این گردن بند من است... همان که دزدان از من گرفتند و اسیران را آزاد کردند... باورم نمیشود... ای خدای بزرگ...

زبانش از فرط هیجان بند آمده و دستش را دراز کرده بود که گردن‌بند را بگیرد. یوسف دست وپای خود را گم کرده بود وبدرستی معنی این جملات را نمیفهمید... گردن‌بند را از زیر لباس بیرون آورد و در روشنائی چراغ نشان داد. ایندفعه آقا مکلل باهیجان و تعجب گفت:

ــ عجیب است... راست میگوئید امیرزاده... این همان الماس شماست... یوسف این سنگ نزد تو چه میکند..؟ آنرا از کجا یافتی..؟

«یوسف» با لکنت گفت:

ــ این مال شماست...؟ خوب است... تقدیم میکنم... من... من این را از گردن جسد رئیس دزدان باز کردم... دزدان ما را گرفتند. اسیر کردند... بعد که مردند...

ــ چه شد که مردند..؟

ــ شیرینی های بانو را خوردند و مسموم شدند... شیرینی هائی که خانم برای شما پخته و بوسیله من فرستاده بود. دزدان شیرینی ها را خوردند و درست ده دقیقه بعد هز هفده نفرشان جان سپردند. این یک معجزه بود. کار خدا بود چه اگر من شیرینی ها را باینجا میرسانیدم و شما میخوردید...

ناگهان سکوتی ناباورانه بر اطاق حکمفرما شد بطوریکه یوسف نیز رشته کلام خود را قطع کرد و به رنگ پریده و دهان نیمه باز آقا مکلل و بهادر میرزا نگریست. آنچه می شنیدند باور کردنی نبود. به یک شوخی مسخره میمانست. به یک اتهام مرگبار. به افترائی که مجازاتش شلاق و حد نبود، مرگ بود. او به یک مادر. شاید به یکی از بهترین مادران دنیا تهمت میزد که شیرینی مسموم برای پسرش فرستاده بود. چه کسی میتوانست این را باور کند... «آقا مکلل» سکوت را شکست و گفت:

ــ یوسف. میفهمی چه میگوئی..؟

ــ بله آقا... این متأسفانه عین حقیقت است. البته دستی در کار بوده. خوشحالم زنده ماندم تا حقیقت را روشن کنم و چقدر خداوند را شکر میگویم که نتوانستم شیرینی ها را باینجا برسانم.

«بهادر میرزا» که بغض در گلو و اشک بچشم آورده بود پرسید:

ــ مادرم شیرینی ها را به تو داد تا باینجا بیاوری...؟

ــ بله امیرزاده و خانم چندین روز برای پختن این شیرینی ها زحمت کشیدند. فکر بد نکنید. من حدسهائی میزنم. همه چیز را با شما میگویم ولی قبلاً میخواهم استدعا کنم که ذهنتان را نسبت به بانو مشوب نکنید. قدر مسلم روح خانم از این توطئه خبر ندارد. من بهتر از شما شیاطینی که خانم را احاطه کرده‌اند میشناسم.

«یوسف» شروع کرد به گفتن. همه چیز را گفت. از لحظه‌ای که خانم تصمیم گرفت شیرینی بپزد تا روزی که او را اعزام داشت. بعد ماجرای سفر. آشنائی با جمیل و اسارت دزدان و مرگ آنها...

ــ زهر بسیار خطرناک و مرگباری با شیرینی آمیخته بودند. حتی موشهای صحرا مردند. شب هنگام موشها از لانه بیرون آمدند که طعمه‌ای بیابند ولی در راه بازگشت همه افتاده و مرده بودند. صبح منظره‌ای زشت و ناراحت کننده بوجود آمده بود. جنازه دزدان و تعداد

زیادی لاشه موش صحرائی. من بسیار کوشیدم که اسیران گرسنه و تشنه از باقیمانده نان شیرینی‌هائی که روی زمین ریخته و پراکنده بود نخورند. بزرگترها این را میفهمیدند که نباید بخورند اما تعدادی بچه هم در میان اسیران بود که در شرایط گرسنگی احتیاط را از دست میدادند واحتمال زیاد وجود داشت که خم شوند و مقداری را بدهان بگذارند که آناً بمیرند.

او حرف میزد و «بهادر میرزا» آرام آرام اشک میریخت و گاهی با نوک انگشتان دست قطرات سرشک را از گوشه چشم میگرفت. یوسف بدیدن این حالت گفت:

ــ امیرزاده. چرا گریه می کنید..؟

ــ نگران مادرم هستم.. تصور اینکه این همه دشمن خطرناک او را احاطه کرده‌اند مرا میترساند.

ــ کسی با بانو دشمنی ندارد. هدف شما بوده‌اید و این توطئه دو علت میتواند داشته باشد. یا از جانب برادران شما زهر با شیرینی آمیخته شده و یا...

«آقا مکلل» سکوت کرد و «بهادر میرزا» که با دقت گوش میداد پرسید:

ــ ویا چه..؟ چرا سکوت کردی..؟

ــ البته حدس میزنم. زیاد مطمئن نیستم. موضوع جنبه سیاسی دارد. میخواسته‌اند شما را بکشند که روابط ایران و قندهار تیره شود...

ــ چه کسی از تیرگی روابط پدرم و شاه ایران سود میبرد..؟

«آقا مکلل» که نمیخواست دنباله این بحث گرفته شود با شتابزدگی گفت:

ــ امیرزاده. اجازه بدهید یوسف بقیه ماجرا را تعریف کند. اساس کار یعنی گردن‌بند مانده...

جوان هم فهمید که مصلحت نیست دنباله موضوع گرفته شود لذا از یوسف خواستند به بیان ماجرا ادامه دهد.

«یوسف» نیز آنچه را که اتفاق افتاده بود گفت و درپایان گردن‌بند را از گردن خود گشود و با دو دست به بهادر میرزا تعارف کرد.

ــ بفرمائید امیرزاده... همین که اکنون زنده و سالم در خدمت شما هستم مزد خود را گرفته‌ام.

بهادر میرزا گردن‌بند را گرفت و گفت:

ــ من. من می‌نویسم بهای این سنگ را در قندهار به تو بپردازند. بازیافته شدن و برگشت این گردن‌بند نزد من خود یک معجزه است. این نشانه آنست که خداوند نسبت به من توجه و

عنایت دارد. راستی عجیب است. قابل تفکر و تامل است. بکروز این گردن‌بند را در بهای آزادی تعدادی اسیر از دست دادم. ماهها بعد دزدان باید از طعامی که برای کشتن من تهیه شده بود بخورند و بمیرند و تو همان گردن‌بند را بازیابی و نزد من بیاوری... این چندان ساده نیست...

## ۹

«سرشیلتون» خشمگین و عصبی بود. دستها را از پشت بهم گرفته بود و زیر درختان باغ قدم میزد. گاهی روی را بطرف در ورودی میگردانید و بآنسمت می‌نگریست. منتظر کسی بود و این شخص جز «بابلوک» دیگری نمیتوانست باشد. بالاخره «بابلوک» آمد. او از درشکه‌ای که یک هندی بجای اسب آنرا می کشید پیاده شد و بدرون باغ رفت. از دور شیلتون را میدید که با خشم و ناراحتی قدم میزند. میدانست او چه خواهد گفت و آنچه را که لازم بود گفته و جواب داده شود قبلاً آماده کرده بود. چشم «شیلتون» که به او افتاد گفت:

ــ من میدانستم موفق نمیشوی. نقشه تو بسیار احمقانه بود.

ــ اگر موفق شده بودم بسیار زیرکانه تلقی میشد. من یک در هزار فکر نمیکردم دزدان شکمو بین راه شیرینی ها را بخورند و بمیرند.

ــ حالا چه میخواهی بکنی..؟

ــ ترتیب کار را داده‌ام. فقط باید شما موافقت کنید..

«سرشیلتون» راه افتاد و بطرف ساختمان رفت. «بابلوک» نیز با قد دراز خود بدنبال او گام برمیداشت. به اطاق که رسیدند «شیلتون» یک یک درها را پشت سر خود بست. مثل اینکه از سایه خود نیز بیمناک بود. آنگاه خود را روی مبل انداخت و به بابلوک اشاره کرد که بنشیند. بابلوک در حالیکه کبریت میزد پیپ سرشیلتون را روشن کند گفت:

ــ صاحب. سه ارابه توپ احتیاج دارم...

شیلتون پکی به پیپ خود زد و دود غلیظ آنرا بیرون فرستاد و پرسید:

ــ توپ... برای چه کاری...؟ با کدام دولت میخواهی بجنگی...؟

ــ سه دستگاه توپ از نوع توپخانه‌ای که «کهندل خان» در باروی قندهار مستقر کرده است. فرستاده‌ام دو پست سرباز و صاحبمنصب هراتی هم بیایند. این عده را به لباس

عساکر قندهاری ملبس می کنیم و با آن سه ارابه توپ از راهی به طرف هرات میفرستیم که میدانیم گرفتار سربازان ایرانی میشوند. به آنها تعلیمات لازم را میدهم. آنها توپها را جا میگذارند و فرار میکنند. ایرانیها چند نفری را اسیر میگیرند. ضمن بازجوئی آنها میگویند که بفرمان کهندل خان برای کمک به کامران میرزا به هرات میرویم. این گزارش بسرعت به تهران میرسد. محمد شاه نیز آدمی نیست که وقت صرف تحقیق و بررسی حقیقت ماجرا کند. برسیدن گزارش دستور قتل بهادر میرزا را صادر میکند و کار تمام میشود.

قیافه «شیلتون» کمی باز شد. بفکر فرو رفت. بیشتر از یکدقیقه متفکرانه به پیپ خود پک زد و بعد گفت:

ــ اگر اسیران نخواستند دروغ بگویند..؟ اگر یکی از میان آنها حقیقت را افشا کرد..؟

«بابلوک» کلام او را برید و پاسخ داد:

ــ اگر زیاد است. خودتان هم میدانید که همیشه این اگرها وجود دارند ولی من احتیاطهای لازم را میکنم و کرده‌ام. هفت نفر کنار توپها میمانند و بقیه میگریزند و میروند. آن هفت نفر نیز کسانی هستند که کامران میرزا با دقت انتخاب کرده و زن و فرزندان وپدر و مادرشان در چنگ کامران میرزا اسیر و گرفتارند و چنانچه کلمه‌ای خلاف بر زبان بیاورند همه آنها را بدست جلاد میسپارد. این هفت نفر با دقت تمام برگزیده شده‌اند. لزومی ندارد بگویم که با چه سرعتی به هرات رفتم و بازگشتم و چه مذاکراتی بین ما انجام گرفت. این مسئله‌ای است که با بعد مسافت خودتان باید حدس بزنید. همینقدر میگویم که رانهای من در اثر تماس با زین اسب زخم شده‌اند و اکنون مجروح در خدمت نشسته‌ام.

«شیلتون» برخاست و طول اطاق را پیمود و مقابل در که رسید روی برگردانید و گفت:

ــ بسیار خوب. دستور میدهم سه ارابه توپ در اختیار تو قرار دهند.

«بابلوک» تنها ماند و از جای برخاست. او راست میگفت و رانهایش در اثر تماس با زین اسب زخم شده بود و هنگامیکه راه میرفت سائیدگی روی پوست مجروح او بوجود میآمد و درد شدیدی حس میکرد. او از مجاری مختلفی شنید که شیرینی‌ها به ایران نرسیده و در راه سبب مرگ عده‌ای از دزدان شده است. برادر رئیس دزدان بخونخواهی برخاسته و همه جا را بدنبال قاتل یا قاتلین برادرش زیرپای اسب نهاده بود. او قبر دستجمعی دزدان را یافته و اجساد را جداگانه و با تشریفات و هویت مشخص دفن کرده بود. اولین نفر او بود که فهمید برادرش و یاران او با خوردن شیرینی مسموم شده‌اند. بابلوک که گوش بزنگ همه اخبار و حوادث بود این را شنید. دومین گزارش را مأموران کامران میرزا به هرات داده بودند و

سومین، منبع خبری بود که از داخل اردوگاه سپاهیان ایران به بابلوک رسید. این گزارش مشروح بود و همه حقایق را روشن میکرد زیرا خود یوسف همه چیز را بیکی از صاحبمنصبان گفته و نوشته‌ها را امضاء کرده بود. باین ترتیب شکی برای او باقی نماند که شیرینی‌ها به مقصد نرسیده و نقشه با شکست روبرو شده. سرشیلتون هم مأمورانی داشت که اخباری باو میدادند منتها بابلوک چندروز زودتر مطلع شد و ازفرصت استفاده کرد و خود را به هرات رسانید و با کامران میرزا ملاقات بعمل آورد. نقشه توپها و سربازان قندهاری نتیجه همین ملاقات عجولانه بود.

بابلوک میدانست که سالهای آشفته‌ای میگذرند. چندین هزار سرباز ایرانی در آن سرمای کشنده زمستان زیر چادرها اطراف باروهای مستحکم هرات سرگردان و منتظر بودند. هرات از سه طرف زیر محاصره بود و هر روز چند نفری در حالت نه جنگ و نه صلح کشته میشدند زیرا هنوز حمله آغاز نشده بود و بابلوک میدانست که تا بهار هیچ حمله‌ای نمیشود.

از آنطرف انگلیسیها به خلیج فارس و دریای عمان نیرو فرستاده بودند. در اطراف بوشهر جنگ شدیدی بین قوای انگلیس و دشتستانیها جریان داشت. عشایر شجاع یک ژنرال و چند افسر انگلیسی را کشته و تعدادی توپ برنجی از آنها غنیمت گرفته بودند. انگلیسیها نیز میخواستند زمستان را بگذرانند و بهار نیروی خود را تقویت کنند. یک کشتی جنگی انگلیسی به نزدیکی بندرعباس آمده و در فاصله دور لنگر انداخته بود. این نمایش جنبه تهدید داشت. در تهران نیز میدانستند که انگلیسیها به بندرعباس حمله نمیکنند و وجود آن سفینه جنگی با پرچم انگلیس فقط برای ارعاب است.

«بابلوک» همه این حوادث را از خاطر میگذرانید و از باغ کنسولگری بیرون میرفت. او میدید که همه نخها به آنجا میرسد و همه رشته‌ها بدست او ختم میگردد. اگر او موفق میشد و کهندل خان بخشم میآمد و نیروی خویش را به هرات و به کمک کامران میرزا میفرستاد حوادث رنگ دیگری بخود میگرفت و بازی شطرنج بنفع انگلستان تمام میشد. پس لازم بود اهمیت موضوع را بداند و سنگینی مسئولیت را درک کند. او به همه چیز میاندیشید جز اینکه چرا باید یک جوان بیگناه قربانی شود...؟ چرا باید افراد بیگناه کشته شوند..؟ چرا..؟ چرا...؟ گوئی بابلوک قلب نداشت.

وقتی «زینب» از رختشویخانه بازگشت حال دیوانگان راداشت. تمام طول راه از خانه «بهادر میرزا» تا قلعه روی برف ویخ دوید. با آن جثه ظریف و ضعیف مثل مرغ پرواز میکرد. چندین بار بزمین افتاد ومجدداً برخاست وشروع بدویدن کرد. نفس نفس میزد. هیجان داشت. نمیدانست وقتی به خانه رسید ماجرای افسانه وقصه را چگونه تعریف کند. باورش نمی‌شدکه خود قهرمان یک قصه شده و در سالهای آینده افسانه میشود.

مادر بزرگ «زینب» یعنی مادر «کوکب»، همان زنی که آنروز دولا دولا تا خانه کدخدا آمده بود که دختر شاه را ببیند شبهای بلند زمستان برای بچه‌ها قصه میگفت. زینب حالا نسبتاً بزرگ شده بود امّا هنوز هم استعداد افسانه‌پذیری داشت. قصه‌ها را دوست میداشت و بخصوص قصه‌های مادربزرگ را بیاد میآورد. بخاطر خود سپرده بود. دریکی از همین قصه‌ها پسر پادشاه هنگام عبور از نارنجستان دختر باغبان فقیر را دید ویکدل نه صد باو دل بست. زینب در راه بازگشت بخانه با خودش حرف میزد.

ــ آه. بعد چه شد..؟ هیچ یادم نیست... باید از مادربزرگ بپرسم اگرچه اوهم دیگر هوش و حواس درستی ندارد. قصه‌ها را فراموش کرده.. نام خودش را هم از یاد برده... الآن بیاد میآورم. پسر پادشاه دختر فقیر را دید... با او حرف زد... دختر باغبان خجالت کشید و خودش را پشت درخت نارنج پنهان کرد. وقتی بیرون آمد که اسب پسر پادشاه از آنجا رفته بود. دختر باغبان خجالت کشید مثل امروز من... منهم دختر کاکوجواد چوپان هستم... او نیز پسر پادشاه هندوستان است. ای خدای بزرگ یعنی ممکن است قصه‌ها تکرار شوند..؟ افسانه‌ها واقعیت بگیرند...؟

نفس نفس زنان و هن هن کنان بخانه رسید. مادرش زیر کرسی نشسته و بچه‌ها را دور خودش جمع کرده بود. شلغم پخته بودند. ظرف شلغم داغ را روی کرسی نهاده بودند. بخار از آن برمیخاست. مادر بزرگ نیز آنطرف کرسی نشسته وتا گلوزیر لحاف رفته بود. «زینب» پرده را بالا زد وبدرون رفت. پرده را پشت سر خود انداخت. اطاق نسبت به بیرون خیلی تاریک بود. چندین ثانیه طول کشید تا مجدداً توانست همه را ببیند وموقعیت را تشخیص دهد. مادرش گفت:

ــ بدو برو زیر کرسی... میدانم از سرما خشک شده‌ای بیا شلغم پخته وداغ بخور «زینب» که هیجان و شوق زایدالوصفی داشت کفشهایش را با نوک پا پرت کرد ودوید. خود را بمادرش رسانید. زیر کرسی خزید وناگهان جثه استخوانی مادر را بغل گرفت وهق

هق کنان گریست.. بچه‌ها که سرو صدا میکردند خاموش شدند. مادربزرگ سرش را بالا آورد. کوکب متعجبانه پرسید:

ــ چه شده...؟ کار بدی کرده‌ای..؟ اربابت تورا دعوا کرده...؟ به تو سفارش کرده بودم که مراقب باش. اینها هندی و اجنبی هستند. کافرند.

«زینب» زیر کرسی بخواب رفت. مادرش به آرامی و با احتیاط از کنار او برخاست و لحاف را تا روی سرش بالا کشید و با انگشت روی بینی نهاد و آهسته گفت:

ــ خسته است. خوابش برده. بگذارید بخوابد. خوابهای خوش ببیند...

روح پاک، قلب پاک، وجود پاک، حتی خیال او نیز پاک و منزه بود. خیالی که در خواب به رؤیاهای خوش تبدیل می شود. زندگی او ناگهان از هزار چراغ امید روشن شد، با هزاران چراغ خوشبینی چراغان گردید و اینک رؤیایش همه این انوار رنگارنگ سرخ و سبز و زرد و بنفش امید را در خود داشت. رؤیایش رنگین کمان بود، دریا بود، گلزار بود. مرغی بود که با بالهای سفید میپرید و چلچله ای که به آشیانه اش بازگشته بود. شبی بود که سیاهی نداشت و روزی که آفتابش آنقدرها گرم و داغ نبود که تن را بیازارد و دیده را خسته کند.

کوکب وقتی با نیازی آنجا آمد دید که زینب در خواب تبسم میکند و لبخند میزند. حدس زد که دخترش دارد خوابهای خوش می بیند اما نمیدانست آن خوابها چیستند و قهرمانانش کیستند. مادربزرگ هم آنطرف کرسی بخواب بعدازظهری رفته بود. مادربرزگ با همه قصه هایش، با همه افسانه هایش. ولی او نمیدانست که نوه اش زینب خود دارد یک قصه تازه میشود.

ساعتی بعد وقتی زینب از خواب بیدار شد مشاهده کرد مادربزرگ آن پایه کرسی نشسته و دارد نخود لوبیا پاک میکند. سلام کرد و دستهایش را روی کرسی انداخت و چانه را پشت دست تکیه داد و گفت:

ــ ننه جون. دلم میخواهد گریه کنم...

مادربزرگ با چشمان نمور خویش که دیگر مژگان نداشت به او نگریست و متعجبانه گفت:

اوا... خاک برسرم... چرا ننه جون... آدم عاقل که بیخودی گریه نمیکند...؟

ــ خودم هم نمیدانم ننه جون. امروز اینطوری شده‌ام...

بعد همچنانکه چانه ظریف و قشنگش را پشت دستهای خود تکیه داده و زیر کرسی

چهارزانو نشسته بود پلکها را بست. دو ردیف مژگان سیاه و بلندش چون دو شانه با دندانه‌های متفاوت درهم فرو رفتند. دقیقه‌ای درهمین حال باقی ماند و بعد لای پلکهایش را گشود و آهسته پرسید:

ــ مادربزرگ... آیا میشود قصه‌ها تکرار شوند...

ــ یعنی چه..؟ تو امروز حرفهای عجیبی میزنی. نکند حال‌ندار شده‌ای..؟

ــ حالم کاملاً خوب است. میخواهم بدانم آیا ممکن است قصه‌هائی که شما برای ما تعریف کرده‌اید بار دیگر، در زندگی امروز ما اتّفاق بیفتند..؟ مثلاً قصه نارنج و ترنج... یادتان هست..؟ گفتید که پسر پادشاه وقتی به نارنجستان آمد دختر باغبان را دید. دختر باغبان فقیر بود، لباس خوب و مناسب نداشت از شرم رفت پشت درخت نارنج مخفی شد. پسر پادشاه او را دید و...

دوتا از بچه‌ها با شتاب وارد اطاق شدند. بدنبال هم میدویدند. آنها هم دنیای خاص خودشان را داشتند و هیچ نمیدانستند که در درون زینب خواهرشان چه میگذرد. نباید هم میدانستند چون خودش هم نمیدانست. مادربزرگ آنقدر کم حوصله و پیری زده بود که نتوانست قیل وقال بچه‌ها را تحمل کند. سر بچه‌ها فریاد کشید و گفت:

ــ توی اطاق که جای بازی نیست. بروید بیرون. یاالله... گورتان را گم کنید.

و آنها نه بفرمان مادربزرگ بلکه باقتضای بازی خود بیرون دویدند و باز زینب و ننه جون تنها شدند. پرده اطاق تکان میخورد و نشان میداد که بیرون باد سوزنده‌ای میوزد چون هربار که پس میرفت موجی از سرما بدرون میخزید. سکوت اطاق را فقط خش‌وخش لوبیا پاک کردن ننه جون می‌شکست. زینب دنباله فکر خود را گرفت و گفت:

ــ ننه جون... حالا دیگه دیو نیست... غول بیابانی نیست...؟

پیرزن فیلسوفانه پاسخ داد:

ــ هیچوقت نبوده. در عهد و زمان ما هم دیو و غول نبود. مادربزرگهای ما هم میگفتند که دیو ندیده‌اند. پدربزرگی داشتم که میگفت آدمهای بد همان دیوها هستند. هیچ زمانی دنیا از آدمهای بد خالی نمیشود. پس حالا هم دیو هست. دیوها کسانی هستند که بدی میکنند، ستم میکنند، مال مردم ضعیف را میخورند. حق دیگران را پایمال میکنند. بدون سابقه دشمنی میکنند...

ــ پس وقتی دیو هست. شاهزاده‌ها هم هستند. دختر فقیر باغبان و چوپان هم هست. ممکن است که قصه‌ها تکرار شوند...

پیرزن فرصت پاسخ گفتن نیافت زیرا ایندفعه همهٔ بچه‌ها باهم بدرون اطاق ریختند و خبر آوردند که مه افتاد و آفتاب رفته و احتمال دارد برف سنگینی ببارد... مادرشان هم آمد و همان بالا کنار زینب نشست. آنروز را زینب در خانه گذرانید. شب نیز مثل شبهای دیگر گذشت. کاکوجواد آمد و تعریف کرد که گرگها به روستاها و دهات نزدیک شده‌اند و در روستائی نزدیک الاغ یک رعیت را دریده و خورده‌اند، ولی صاحب الاغ توانسته از یک درخت بالا برود و جان سالم بدربرد. بچه‌ها از شنیدن این خبر ترسیده و ساکت شده بودند. با دقت بدهان پدرشان می‌نگریستند. بعد کاکوجواد خبر دیگری داد. خبر این بود که شاهزاده مهمان ارباب بدنبال طاهره خانم فرستاده و او را به خانه خودشان برده. ظاهراً بیماری دارند که قرار است طاهره خانم او را معالجه و درمان کند... او را نگهداشته‌اند و قرار است تا بیماربهبود نیافته آنجا را ترک نکند.

پس‌فردا که زینب به محل کار خود رفت سراغ طاهره خانم را گرفت. با طاهره خانم مأنوس بود. زن کدخدا هم او را دوست میداشت. همین انس ومحبت موجب بروز اعتماد متقابل شده بود بطوریکه «زینب» جرأت میکرد درهای دلش را بروی طاهره خانم بگشاید و چیزهائی را بگوید که حتی بمادرش نمیگفت ویا شهامت گفتنشان را نداشت.

آنروز دو سه بار صدای طاهره خانم را شنید اما خودش را ندید. دفعه بعد هم که نوبت رختشوئی بود او را نیافت و دفعه مابعد یکی ازنوکران افغانی گفت طاهره خانم رفته. خیلی غمگین شد امّا از خود پرسید تازه اگر طاهره خانم را میدیدم چه میخواستم باو بگویم..؟ چیزی برای گفتن در دل داشت که خودش هم نمیدانست و نمیشناخت.

چند روزباین ترتیب گذشت. مثل همیشه زینب میآمد کارش را انجام میداد و میرفت تا اینکه یکروز سرد و برفی ناگهان در کوتاهی که از حیاط بیرونی به طویله مربوط میشد گشوده شد و «بهادرمیرزا» عجولانه بیرون آمد و به اطراف نگریست و چون آنجا کسی را جز «زینب» مشاهده نکرد گفت:

ــ زینب... ببینم. آب گرم داری...؟

«زینب» بشنیدن نام خودش از زبان «بهادرمیرزا» که او را پسر پادشاه هندوستان میشناخت شوکه شد. دست و پای خود را گم کرد. حتی سلام نگفت. اصلاً هیچ جواب نداد. ایستاده و با دهان باز به او نگریست. «بهادرمیرزا» که تعجیل داشت چون او را همچنان ایستاده دید گفت:

ــ چرا جواب نمیدهی...؟ مگر اسم تو زینب نیست...؟

بازهم او چیزی نگفت. خیلی خویشتن داری کرد که از شرم و خجالت نگریخت و خود را مخفی نکرد. فقط ایستاده بود و با چشمان سیاه و درشت خود به او می‌نگریست. ایندفعه «بهادرمیرزا» نزدیک آمد و چون فاصله‌اش با او به حداقل رسید گفت:

ــ با تو بودم..؟ آیا نمیشنوی..؟ مگر اسم تو زینب نیست...؟

ــ چرا آقا... چرا آقا... چرا...

زینب میلرزید و حرف میزد. بهادرمیرزا بمشاهده حال او با یاد آوردن سخنان آقا مکلل خنده‌اش گرفت و سر را پائین گرفت و گفت:

ــ اسب من دستش ورم کرده... مچ دستش... بنظرم سرما زده... یا چیزی گزیده... اگر با یک پارچه و آب گرم و نمک بشویم خوب میشود... آب گرم میخواهم. فکر کردم تو باید داشته باشی... لازم نیست تو بیاوری... خودم میبرم... فقط یک سطل لازم دارم... یا یک دیگ کوچک...

و قبل از اینکه زینب بخود آید و حرفی بزند نگاهی به درون دیگ آب افکند و ادامه داد:

ــ می‌بینم که آب خوب گرم شده... نزدیکست که بجوشد... این آب گرم کافی است. تو مجدداً میتوانی آب گرم تهیه کنی... البته میگویم برای تو هیمه بیاورند...

زینب ناگهان بخود آمد. گوئی شرم و ترس او از بین رفته بود. هیچ نگفت. شاید شهامت حرف زدن نداشت یا مطلبی مناسب برای بیان منظور خود نمی‌یافت. دوید و بدرون رختشویخانه رفت و با یک دیگ کوچک بازگشت. بهادرمیرزا بدیدن دیگ دستش را پیش برد و اظهار داشت:

ــ هان... بله... این خوب است... همین را بمن قرض بده.

زینب بازبی‌آنکه بتواند سخن بگوید دیگ را بزمین نهاد و دست پیش برد که ملاقه را بردارد اما بهادرمیرزا زودتر از او دسته ملاقه را گرفت و در دیگ آب گرم فروبرد و گفت:

ــ این کار من است. تو نمیتوانی... اجازه بده... هان...

دیگ با دو ملاقه پر شد و ایندفعه قبل از اینکه بهادرمیرزا بتواند دسته‌های دو طرف دیگ را بگیرد زینب خم شد و آنرا بدست گرفت. جوان مانع شد و گفت:

ــ نه. نه. تو نمیتوانی...

زینب دیگ را بزمین نهاد امّا بهادرمیرزا نیز وقتی آنرا خواست از زمین بردارد زینب مانع

شد و گفت:

ــ شما نمیتوانید... آب جوش میریزد و شما را میسوزاند...

ــ تو هم نمیتوانی چون تو را میسوزاند...

«زینب» بی اعتنا خم شد که آنرا از زمین بلند کند. ایندفعه بهادرمیرزا گفت:

ــ نه. نه میسوزی. صبرکن... یک دستهٔ آنرا توبگیر. دسته دیگر را من میگیرم. باهم میبریم. برای تو زحمت نیست...؟

«زینب» پاسخ این سئوال را نداد و همانطور که بهادرمیرزا گفته بود دسته دیگ را گرفت و دوتائی آنرا بدرون طویله بردند و کنار آخور اسب بزمین نهادند. مچ دست راست حیوان متورم شده و کمی دست خود را بالا گرفته بود. ورم محسوس بود اما زیاد نبود... زینب خم شد و با دقت مچ دست اسب را نگریست بهادرمیرزا از او پرسید:

ــ تو میفهمی دست اسب من چه شده...؟ آشنائی داری...؟

ــ کنه گزیده...

ــ کنه...؟ این وقت سال...؟ در این سرما...؟

زینب که شهامت و جرأت یافته بود خم شد و با دست مشتی پهن کف طویله را برداشت و زیرورو کرد و گفت:

ــ بله. کنه طویله حتی در زمستان اینجا زندگی میکند... اینجا... زیر تخته پهن گرم است. اینجا تخم میگذارند. زاد وولد میکنند. تاریک است. اگر کمی روشن بود میتوانستم آنها را بشما نشان بدهم.

«بهادرمیرزا» بصدای بلند قهقهه‌ای زد. خندید و گفت:

ــ تو چه خوب بلدی... خیلی چیزها میدانی که من نمیدانم.

و زینب با نوعی غرور کودکانه اظهار داشت:

ــ آخر پدرمن چوپان است... وقتی من در طویله هستم و گوسفندان را میدوشم چشمانم را بیکار رها نمیکنم.. دستهایم شیر میدوشند و چشمانم خیلی چیزها می بینند که مردم عادی فرصت دیدن آنها را ندارند.

ــ راست میگوئی. باید او را کنه گزیده باشد. اما فکر میکنی با شستن ورم دست اسب من بخوابد.

ــ اگر هم نشوئید فردا خوب میشود اما بشوئید بهتر است. کهنهٔ ندارید...؟

ــ جل دارم...

ــ همان جل را بمن بدهید.

یک تکه جل را از دست بهادرمیرزا گرفت و درآب گرم خیس کرد و مچ دست اسب را شست. چندین بارمحل گزیدگی کنه را شست و بعد با تکه جل دیگری بست و اظهار داشت:

ــ ساعتی دیگر دستش را بزمین می نهد و بر آن تکیه میکند... فردا هم میتواند به راحتی راه برود. اما تا یکی دو روز حیوان را ندوانید.

«زینب» خواست بقیه آب را بیرون ببرد و دور بریزد امّا بهادرمیرزا ظرف را از دست او گرفت و خودش اینکار را انجام داد و دیگ را همانجا نزدیک درخروجی طویله به حیاط بیرونی نهاد. «زینب» که حال عجیبی داشت و گوئی خود را درآسمانها احساس میکرد دوید و دیگ خالی را برداشت وبی آنکه سخنی بگوید یا خداحافظی بکند بیرون رفت... «بهادرمیرزا» بعد از عزیمت او چند ثانیه متفکرانه و در حالتی که یک لبخند بر لب داشت براهی که او رفته بود نگریست و آنگاه بطرف اسب برگشت و زیر لب زمزمه کرد و گفت:

ــ پدرم چوپان است... وقتی دستهایم شیر میدوشند چشمهایم را بیکار رها نمیکنم. من این جملات را از زبان هیچ انسان دیگری نمیتوانستم بشنوم. راستی وقتی دستهایمان کاری را انجام میدهند چرا باید از چشمهایمان جائی دیگر استفاده نکنیم...؟

«بهادرمیرزا» ساعتی درطویله ماند. با اسب خود ور رفت. حیوان را تیمار و نوازش کرد اما وقتی بیرون آمد در کمال تأسف مشاهده کرد «زینب» نیست.. او رفته. اجاقش خاموش است.. در رختشویخانه بسته فقط چند لباس شسته روی بند آویزان است... همین...

«زینب» آنروز عجولانه کارهایش را انجام داد و رفت. حالتی داشت که بیشتر به گریختن میمانست تا رفتن. لباسهائی را که شسته بود آب کشید و روی بند افکند. دیگر کاری نداشت. اجاق را خاموش کرد و در رختشویخانه را بست و دوان دوان خود را بیرون افکند و دور شد. حتی آنروز آتش هم نبود. روزهای دیگر منقلی بزرگ پر از خاکستر را از باقیمانده آتش اجاق پر میکرد و برای کرسی خانه خودشان میبرد امّا آنروز اینکار را هم نکرد. حال خودش را نمیفهمید. دلش شور میزد و از خودش میپرسید آیا کاری نکرده که نسبت به بهادرمیرزا پسر پادشاه هندوستان برخورنده باشد...؟ بیاد آورد که او به قهقهه خندید. این خنده چه معنی داشت؟ تمسخر یا خوشنودی...؟ بهرحال چیز بدی نبود و نباید نگران باشد اما او دلهره‌ای بی علت داشت و دلش میخواست لااقل با کسی حرف بزند. این شخص چه

کسی میتوانست باشد..؟ مادرش؟ نه. او زنی نادان بود. آنقدر نادان که حتی فرق بین غم و شادی را نمیدانست. مادربزرگ...؟ نه. او هم عتیقه شده بود. آنقدر کهنگی و فرسودگی داشت که گذشته‌های خودش را بیاد نمیآورد. پس کی...؟ پدرش نیز در دنیائی میزیست که نه خود او بلکه دنیایش تنزل شأن یافته بود. شب و روز با گوسفندان زیستن طبایع انسانی را منحرف میکند. زینب اینها را میفهمید بی‌آنکه بتواند بیان کند. خیلی اشخاص و چیزها را رد میکرد بی‌آنکه بتواند دلیل بیاورد. اما در اعماق وجودش یک نقطهٔ اتکاء داشت. آنجا خلوت نبود. خالی نبود. او یکنفر را میشناخت که حتی نگفته میفهمید و نخوانده میدانست. او طاهره خانم بود. طاهره خانم زن کدخدا مرادعلی زن دانائی بود و زینب نسبت به او اعتمادی بی حد داشت.

زینب آن قسمت بیابانی بین خانه اربابی سابق که اینک اقامتگاه «بهادرمیرزا» بود تا قلعه را دوید. به نفس نفس افتاده بود. به سربالائی ورودی قلعه که رسید راهش را کج کرد و بطرف باغ رفت. آن قسمت را باغ میگفتند اما باغ نبود بلکه یک بیشه بود. جائی که درختان بی‌نظم و ترتیب روئیده بودند. درختانی که هیچ معلوم نبود چه کسانی آنها را کاشته‌اند. چه زمانی کاشته شده‌اند. بعد چند کوچه باغ بود. دیوارهای گلی، چینه‌ای، فرو ریخته و فرونریخته و بالاخره در خانه و باغ کدخدا مراد مرحوم. همین که زینب پس در رسید گوئی آتش‌پاره زودتر از او آمده بود. چند عوعو کرد و به درپنجه کشید ولی چون بوی آشنا شنید آرام گرفت. فقط میغرید. شاید غرش او توجه زن باغبان را جلب کرد و دانست کسی پشت در باغ ایستاده چون ضمن اینکه نزدیک میآمد با آتش‌پاره نیز حرف میزد و میگفت:

ــ چه شده...؟ بازتا کسی ازپشت در گذشت تو سرو صدا راه انداختی...؟ آنها با ما کاری ندارند. از کوچه میگذرند وپی کار خود میروند. آرام باش...

درهمین موقع زینب در زد و زن باغبان بشنیدن صدا پرسید:

ــ کیست..؟

وپیش ازآنکه زینب پاسخ بدهد او در را گشود «زینب» سلام کرد. اوپاسخ داد «زینب» گفت:

ــ طاهره خانم هست...؟

ــ باید باشد... حتماً هست. اگر نخوابیده باشد. بیا تو. داخل شو. بهرحال باید بیدار

شود. اگر در خواب باشد خیلی وقت است که خوابیده.

زینب بدرون رفت. فاصله درورودی تا اطاقها و ایوان را نیز با گامهائی میرفت که بیشتر بدو یدن شباهت داشت. آتش‌پاره نیز پا بپای او میدوید.. حیوان باهوش میفهمید که او یک دوست است. پیشاپیش میرفت بعد میایستاد تا زینب به او برسد. بالاخره زینب به ایوان رسید. پشت در اطاق پنجدری کفشهایش را کند. در را آهسته فشرد. در بصدائی خشک ناله‌ای کرد و باز شد. طاهره خانم پشت به درورودی اطاق نشسته بود و داشت بقچه‌هایش را مرتب میکرد اما مثل اینکه چشم درپشت خود داشت و او را میدید زیرا گفت:

ــ سلام زینب... بیا تو... بیا دخترجان.

ــ سلام ازمن است..

او وارد شد. در را پشت سر خود بست. «طاهره خانم» برگشت و نیم‌نگاهی به او افکند و مجدداً به کار خود ادامه داد و چون دید زینب هنوز ایستاده و پیش نمیآید اظهار داشت:

ــ چه شده زینب؟ من دو حدس میزنم. یا برای من پیغام آورده‌ای یا مشکلی در زندگیت پیدا شده. امّا اگر پیغام بود بوسیله یک مرد سوار میفرستادند. حتماً مشکل داری. چه شده زینب؟

«زینب» کودکانه دوید و کنار زن کدخدا زانو زد. دو زانو نشست و گفت:

ــ طاهره خانم... آمدم شما را ببینم.

ــ خوب کردی دخترم.. کارت چطور میگذرد..؟ از کار خودت راضی هستی...؟

ــ بله.. بله. راضی هستم.. اما طاهره خانم. میترسم.. خیلی میترسم...

طاهره خانم یکه خورد. متعجب و نگران روی را بطرف زینب برگردانید و سؤال کرد چرا..؟ اما پیش ازآنکه او پاسخی بدهد گریه را سر داد. هق‌هق کنان بگریستن پرداخت و کودکانه دستهایش را دور گردن زن کدخدا انداخت و او را سخت درآغوش گرفت. به سینه فشرد. او که از این حرکات چیزی نمیفهمید با دست گیسوانش را که از زیر چارقد و روسری بیرون ریخته بود نوازش کرد و خندید و گفت:

ــ چه شده دخترجان. حرف بزن.. بگو ببینم چه شده..؟

اما او همچنان میگریست و این گریه آنقدر شدید بود که تازه وقتی خواست سخنی بر زبان آورد موفق نشد و بریده بریده اظهار داشت:

ــ طاهره.. خانم.. من برای پسر پادشاه هند نگرانم.

اینجا زن کدخدا ترسید. کسی نمیداند. شاید خیلی تعجب کرد که از جای جست. چنان یکه خورد که با هر دو دست شانه‌های ظریف و استخوانی او را گرفت و چنان تکانی به او داد که گردنش به جلو و عقب خم شد. او گفت:

ــ این چه حرفی است که میزنی..؟ این را دیگر نگو... اصلاً این چه مزخرفی است که بر زبان تو میآید؟ مناسبت ندارد که تو برای او نگران باشی...

حرکت او. حرف او. لحن سخن گفتن او زینب را ترسانید. او فکر کرد آنقدر بی لیاقت است که حتی حق این را ندارد تا خواب ببیند و اگر خواب وحشتناک باشد دچار هراس شود. گریه‌اش را در چهره و گلو نگهداشت. با گوشه چارقد اشک دیدگانش را سترد و سئوال کرد:

ــ درست است حق ندارم. اما خواب دیدن که دست من نیست.

ــ چه خواب دیدی..؟ بگو... روح تو پاک است. خوابهای تو میتواند از نوع صادقه باشند.

ــ آخه.. میدانید طاهره خانم.. من.. من اول باید بگویم که موضوع چیست. همان روز اول که او دست مرا گرفت. همانروز که فوت کرد و با دامن پوستین خز خود محل سوختگی دستم را باد زد. باید اول اینها را بگویم.

او دستها را افکند و گفت:

ــ مثل اینکه این چند روز خیلی حوادث اتفاق افتاده. کی دست تو را گرفت؟ کی فوت کرد. کی باد زد..؟ جریان چیست. از اوّل بگو.

و زینب در کمال معصومیّت و بیگناهی همه چیز را گفت.. درپایان افزود:

ــ وقتی به خانه رسیدم حال خودم را نمیفهمیدم.. خوابم برد.. بعدازظهر بود. یعنی وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. مادربزرگ میخواست بعد از پاک کردن نخودلوبیائی که روی کرسی بود نماز مغرب و عشا را بخواند.

ــ خوب چه دیدی..؟

ــ آنروز چیز مهمی ندیدم.. خواب دیدم یک دیو بزرگ... یک دیو که تنش را موی بلند پوشانیده... دیوی که یک چشم وسط پیشانیش دارد. دو شاخ دارد و بدنش مثل پلنگ زرد خال خالی است... توی خواب من بهادرمیرزا هم بود... بهادرمیرزا وقتی دید دیو دارد بطرفش میرود شمشیر کشید سپر برداشت. جلوی دیو ایستاد.. آماده جنگ شد. اما دیو فوت کرد.. سپر از دست پسر پادشاه هندوستان افتاد. بهادرمیرزا عقب دوید که یک سپر دیگر

بردارد اما او گوشه کتش را گرفت. گوشه پوستین او را که از خز دوخته اند یک پوستین گرانقیمت و شاهانه.. این پوستین پاره شد بطوریکه نصفش در دست دیو ماند و نصف دیگر به تن شاهزاده و او با همان نصف پوستین رفت و دیگر هم برنگشت. من توی خواب خودم.. خوابی که خودم داشتم میدیدم حضور داشتم. اصلاً خودم را میدیدم که روی یک سکوی سنگی ایستاده‌ام و دارم برای پسر شاه هورا میکشم. جیغ میکشم.. تشویقش میکنم اما بهادر میرزا دیگر برنگشت. دیو هم تا مرا دید فوت کرد. من از بالای سکو پرتاب شدم پائین و از خواب جستم... وقتی پای کرسی نشستم دیدم ننه جون بیدار است و دارد نخود لوبیا پاک میکند. از او پرسیدم آیا میشود قصه ها تکرار شوند.. یک دیو. یک پسر پادشاه و یک دختر فقیر پاره‌پوش مثل دختر باغبان و دختر چوپان... ننه جون گفت دیو هیچوقت نبوده حالا هم نیست. خیالم راحت شد امّا... طاهره خانم دیشب... دیشب... دوباره دیشب خواب بدی دیدم...

ویکبار دیگر گریه را سر داد و با هر دو دست بگردن طاهره خانم آویخت و همچنان ادامه داد:

ــ طاهره خانم... دیشب خواب دیدم یک دیو بزرگ. قد یک مناره مسجد «بهادر میرزا» را زیر بغلش زده و دارد میبرد.. من گریه میکردم.. دنبالش میدویدم.. گوشه قبای درازش را میگرفتم و میکشیدم و میگفتم او را کجا میبرید.؟ او پسر پادشاه هندوستان ست. او آقازاده است. اگر پدرش بفهمد هزارها فیل برای جنگ با تو میفرستد... همه دیوها را میکشد. هرچه که دیو توی دنیا هست. این پسر پادشاه خوبی است.

دیو برگشت و دوباره یک فوت کرد که من عقب عقب رفتم تا افتادم و بیهوش شدم امّا درواقع از خواب جستم.. صبح رفتم سرکار. داشتم کار میکردم «بهادر میرزا» آمد. دست اسبش را کنه طویله زده بود. باد کرده بود. اسم مرا صدا کرد. نمیدانم از چه کسی شنیده و از که یاد گرفته بود. بمن گفت «زینب».. با من مهربانی کرد. خندید. مرا هم خنداند. خیال کردم او برادر من است. برادری که در شیرخوارگی اورا گم کرده و اکنون بازیافته‌ام. چنانست که سالها باهم آشنا بوده‌ایم. یکدیگر را می شناختیم. همان موقع که او داشت بقهقهه میخندید بیاد خواب شب قبل و کابوس خویش افتادم. یک کابوس مهیب و وحشتناک. خوابهای من هم تعبیر میشوند. طاهره خانم. برای همین نگرانم. تا کنون چهار بار خواب بد دیده‌ام تعبیر شده. عیناً همانطور که در خواب دیده بودم. من حتی مرگ کدخدا مراد و آتش‌پاره سگ شما را در خواب دیدم... چند شب قبل از کشته شدن

کدخدا در خواب دیدم آتش‌پاره دارد با دندان چیزی را روی زمین میکشد.. زوزه میکشد و با چنگالش خاک را عقب میزند. من که ترسیده بودم جلو نرفتم تا اینکه آتش‌پاره موفق شد و چیزی را که میخواست بیرون کشید. آن کدخدا مراد بود... خودم او را دیدم.. برای همین است که میترسم. طاهره خانم من میخواستم نزد شما بیایم و بگویم که در زندگی ما قصه‌ها و افسانه‌ها دارند شکل میگیرند. من و پسر پادشاه هندوستان داریم قصه میشویم. مثل قصه دیو و نارنج و ترنج... اما کاشکی این خواب را ندیده بودم.

هق‌هق گریه او چنان شدید شد که دیگر نتوانست سخن بگوید. طاهره خانم او را در آغوش و میان بازوان خود گرفت و فشرد و گونه‌هایش را نوازش کرد و بوسید و گفت:

ــ راست میگوئی. قصه‌ها دارند شکل میگیرند. زنده میشوند. دختر باغبان نارنجستان و پسر پادشاه هندوستان. اما دیو آن کیست...؟ خداوندا... دیو کدام است..؟

# ۱۱

حادثه غیرقابل تصوری اتفاق افتاده و در اردوی سپاهیان ایرانی ولوله‌ای سخت درگرفته بود که بیشتر جنبه شایعه داشت و هیچکس حقیقت آنرا نمیدانست. کسانی بودند که بدرستی همه چیز را میدانستند و از خبر اطلاع درست داشتند اما آنها محارم سپاه بودند و به کسی نمیگفتند.

اولین خبر غروب روز دوشنبه به اردو رسید و آن موقعی بود که یک سوار گردآلوده و خسته در حالیکه لباس سورمه‌ای رنگش تقریباً از گردوغبار خاکستری شده و شال کلفت قهوه‌ای رنگی جلوی دهان و روی صورتش بسته بود چهارنعل وارد اردو شد. از چند پاسگاه گذشت و سرانجام مقابل چادر زردرنگی که بالای آن پرچم ایران در اهتزاز بود پیاده شد و دهانه اسبش را به تیرک نبست بلکه آنرا بدست یکی از قراولان داد. او خواست وارد شود که دو قراول تفنگچی از چپ و راست راه را بر او گرفتند. سوار شال از روی چهره باز کرد و چیزی از جیب خود بیرون آورد و نشان داد اما مورد قبول واقع نشد تا اینکه یکی از قراولان بدرون رفت و چند لحظه بعد بازگشت و گفت:

ــ برو تو. جناب سرتیپ منتظرند...

او که وارد شد سرتیپ در حالیکه دگمه‌های فرنج خود را گشوده بود از جای برخاست و به سلام نظامی او پاسخ داد و یکی دو قدم پیش آمد و پرسید:

ــ چه شده..؟ چرا اینقدر با عجله... پیک باید بعدازظهر برسد. تو چرا آمدی یوزباشی..؟

ــ حضرت اجل من پیک نیستم. مرا فرمانده ستون فوق العاده فرستاده. سرکار یاوریک عریضه نوشته اند. فرمودند دو ساعته این را به شما برسانم..

و از زیر پیش سینه فرنج خود لوله کاغذی را بیرون آورد و دو دستی به سرتیپ داد. سرتیپ مهر و لاک آنرا بازدید کرد و سپس پاکت را گشود و بخواندن پرداخت. نامه مفصل بود و هرچه که بیشتر میخواند قیافه اش بیشتر درهم میرفت و گرفته میشد. سرانجام نتوانست ایستاده باقی بماند. خود را روی تشکچه گوشه چادر افکند و گفت:

ــ خوب. حالا تو تعریف کن. همه چیز را برای من نوشته. اما دلم میخواهد از زبان تو که آنجا بودی بشنوم.. اول بگو چه ساعتی بود..

سرباز سلام داد و گفت:

ــ قربان دمدمه های صبح. هوا تاریک روشن بود که صدای تیراندازیِ بلند شد. ستون در حال استراحت بود. همه شب را راه رفته بودیم. اسبها داشتند میبریدند. سرکارنایب دستور راحت باش داد. سفارش کرد آتش روشن نکنیم اسبها را هم طوری ببندیم که شیهه نکشند.. احتمال میدادیم که دشمن خیلی نزدیک باشد. هوا گرگ و میش شده بود که تیراندازی درگرفت. خبر دادند با یک ستون سرباز قندهاری برخورد کرده ایم. سرکارنایب گفت تیراندازی نکنید. قندهاریها دشمن نیستند امّا آنها شلیک میکردند. حتی توپ هم انداختند. سه دستگاه توپ با خود داشتند. جنگ درگرفت. ناگهان آنها فرار کردند. همه فرار کردند غیر از عمله توپ ها که کنار ارابه ها باقی ماندند. آنها را دستگیر کردیم. سرکار نایب از ایشان استنطاق کرد.. دیگر من خبر ندارم چون موقع استنطاق توی چادر نبودم.. هرچه گفته اند محرر لشکر نوشته..

سرتیپ گفت:

ــ خبر بدی است.. آنها گفته اند به هرات میرفته اند تا به سپاهیان مدافع شهر هرات ملحق شوند... این خبر وحشت آور است. نگذارید کسی بفهمد. هیچکس نباید بفهمد. به سرکارنایب هم بگو. اگر سربازان بفهمند نظم سپاه برهم میخورد. بعد از ماهها انتظار من قادر نیستم این خبر را به آنها بدهم که قندهاریها بما خیانت کرده و در صدد کمک به هراتیها برآمده اند.

سرتیپ قلمدان را بیرون آورد. چمباتمه زد و روی ورقه کاغذی بنوشتن پرداخت. قیافه ای

گرفته و بسیار درهم داشت. غم از چهره‌اش میریخت و معلوم بود که همهٔ این اندوه و ملال را دارد به نوشته‌هایش منتقل میکند. وقتی کار نوشتن تمام شد کاغذ را لاک و مهر کرد و بدست سرباز داد و گفت:

ــ یوزباشی... همه چیز را در این امریه نوشته‌ام اما شفاهی هم به تو میگویم. تو هم به یاور مهدیقلی خان بگو. وقتی خواستید وارد اردو بشوید روی توپها را بپوشانید. البته همه میفهمند که سه ارابه توپ آورده‌اید اما نباید بفهمند از قندهاریها گرفته شده. سربازان اسیر را هم نگذارید کسی ببیند. با کسی نباید حرف بزنند. کسی به آنها خوردنی ندهد. رسم است به اسیر صدقه میدهند که رفع بلا از خودشان بکنند. امّا بدقت مراقب باشید کسی بعنوان صدقه دادن به آنها نزدیک نشود. حتی لباسهایشان را عوض کنید. اگر لباس همراه ندارید همان لباس خودشان را پشت و رو تنشان بکنید تا شناخته نشوند.

«یوزباشی» که از چادر خارج شد با دو تن از سرهنگان روبرو گردید. سرهنگان منتظر خروج یوزباشی بودند که وارد چادر فرمانده شوند. یوزباشی سلام نظامی داد. آنها پاسخ دادند. یکی پرسید:

ــ چه خبر آورده‌ای یوزباشی..؟

ــ چیزی نمیدانم. عریضه داشتم تقدیم کردم.

سرهنگان بلادرنگ وارد شدند. قیافه فرمانده همچنان گرفته بود. او قدم میزد و فکر میکرد. هر دو سرهنگ خبردار ایستادند. سرتیپ مقابل آنها ایستاد و گفت:

ــ آقاجان. به ما خیانت شده...

آندو تن بهم نگریستند. رنگ هر دو تغییر کرد. آن که چاق‌تر بود پرسید:

ــ قربان. جسارت میشود. بفرمائید کی بما خیانت کرده..؟

ــ کهندل خان. امیر قندهار... این ناجوانمرد به شاه سرسپرده. گروگان داده. متعهد شده بود که در جنگ هرات شرکت نکند. به کامران میرزا کمک ندهد و راه کمک رسانیدن به او را هم ببندد اما هم اکنون خبر رسید که او تمام این تعهدات را زیرپا نهاده و پنهانی دارد به کامران میرزا کمک میرساند. امروز صبح خیلی زود گشتی‌های ما با یک ستون از سربازان قندهاری برخورد میکنند. زد و خورد درمیگیرد. آنها فرارمیکنند اما هفت سرباز و سه ارابه توپ بچنگ نیروی ما میافتد. دربازجوئی که مهدیقلی خان یاور از عمله توپ‌ها میکند میگویند ما قندهاری هستیم و به هرات میرفتیم که برج و باروی آن شهر را تقویت کنیم...

سرهنگ دیگری که ساکت ایستاده بود اظهار داشت:

ــ قربان مهم نیست. کهندل خان را نیز شکست میدهیم. شما او را بمن بسپارید. اگر اجازه بدهید میروم قندهار سرش را میآورم...

ــ نه. نه. این درست نیست. باید مرکز تصمیم بگیرد. باید دستور بدهند و ما طبق اوامری که صادر میشود عمل کنیم... جنگ فرع بر سیاست و پلتیک است. هر وقت سیاستمداران وامانـدند و دیگر کاری از دستشان ساخته نبود انجام باقی کارها را بما وامیگذارند. تا روزی که شمشیر پلتیک برندگی دارد از ما سربازان کارآئی نمیخواهند.

ــ من میخواهم جسارتاً عرض کنم که مرکز دارد اشتباه میکند. همین که حمله را اینهمه بتأخیر انداختند اشتباه بود. ما هفت هشت ماه پیش باید کارهرات را یکسره میکردیم. میترسم ایندفعه هم مثل جنگ زمان مرحوم مغفور نایب السلطنه عباس میرزا بشود...

ــ بله. بخاطر دارم. من در آن زمان بچه کوچکی بودم.

سرتیپ این را گفت و باز بقدم زدن و اندیشیدن پرداخت. وقتی مجدداً مقابل آنها ایستاد نفسی عمیق کشید و اظهار داشت:

ــ در تهران ملاحظه خیلی مسائل را می کنند که ما اطلاع نداریم. ما سربازان جز جنگیدن کار دیگری بلد نیستیم اما سیاستمداران خیلی چیزها میدانند. باید صبر کنیم آنها تصمیم بگیرند. بهرحال بهیچوجه نگذارید کسی از این خبر مطلع شود. شما حتی با آجودانهای خود حرف نزنید. اگر سربازان بفهمند نظم اردو بهم میخورد. میفهمید..؟ از دو حال خارج نیست. یا ما را گول زده اند و یا موضوع حقیقت دارد. چنانچه قصد دشمن این باشد که اردوی ما را بهم بریزد نباید کاری کنیم که دشمن خوشحال و راضی باشد. اگر هم حقیقتی باشد موضوعی نیست که به سربازان مربوط شود. آنها نفهمند و ندانند بنفع ماست. خیلی احتیاط کنید...

ــ حالا چه تصمیمی گرفته اید..؟

ــ هنوز هیچ... قدر مسلم به تهران راپورت میدهیم. به مشهد می نویسیم و پیک سریع السیر میفرستیم. دستور هر چه بود همانکار را می کنیم.

ــ قربان. دستور بدهید همین امشب حمله کنیم. افراد ما خسته شده اند. هشت ماه است دور از خانه و خانواده زیر چادر زندگی میکنند. گرمای کشنده تابستان. زمستان وحشت آور با اینهمه برف و یخ را تحمل کرده اند بامید اینکه هرات را بگشایند و برگردانند. اگر امشب حمله کنیم فردا ظهر ناهار را در ارک کامران میرزا میخوریم. من شخصاً تضمین

میکنم با حداقل تلفات هرات را بگیرم...

سرتیپ سر خود را جنبانید و گفت:

ــ نه سرهنگ. نه. تابع احساسات نشو. صبر کن. بازهم صبر کنید. آنها که داناتر از ما هستند میخواهند کاری کنند که حتی آن حداقل تلفات را هم ندهیم و هرات را بگیریم.

ــ این غیر ممکن است. تا این کامران میرزا زنده است پای سربازان ما به هرات نمیرسد. بایداورابشکنیم. بکشیم. بسوزانیم. غارت کنیم وبگیریم. مابه‌مهمانی نیامده‌ایم.

سرتیپ با کمی خشونت گفت:

ــ منهم سربازم.. منهم میدانم که به مهمانی نیامده‌ایم ولی درتهران باید تصمیم بگیرند.. این حرف آخر من است... مرخص هستید اما فراموش نکنید... گفتم ازاین راز کسی نباید آگاه شود.

هر دو سرهنگ سلام نظامی دادند و ازچادر خارج شدند. آن که لاغر وبلندقدتر بود بی‌اندازه عصبی بنظر میرسید اما سرهنگ چاق خونسرد بود. آرامش عجیبی داشت. راستی چنان بود که به مهمانی آمده است. قراولان پشت چادر سرتیپ پیش‌فنگ کردند و سلام دادند. سرهنگ‌ها بی‌اعتنا گذشتند. چند قدم که دور شدند آن که چاق بود با دست به پشت همکار خویش زد و گفت:

ــ توبرای شام به چادرمن میائی یا من بیایم..؟

سرهنگ بلندقد و عصبی گفت:

ــ هیچکدام. من حوصله ندارم. ازخودم متنفرشده‌ام. امشب میخواهم تنها باشم و چند نامه بنویسم. فردا سه‌شنبه است وپیک مشهد میرود. وقتی ازتهران میآمدم همسرم بیماربود. سرگیجه داشت. دراین هشت ماه فقط یک نامه ازاو داشتم. آنهم خیلی کوتاه. دلم شور میزند. این چه زندگی است که ما برای خود انتخاب کرده‌ایم.

سرهنگ چاق بازهم با خونسردی خندید و گفت:

ــ والله من این شغل واین نوع زندگی را انتخاب نکردم.. برای من انتخاب کردند. مرحوم پدرم پول زیادی داشت. همیشه بیمناک بود. میترسید کسی زورمندتر از خودش پیدا شود و مالش را بخورد وببرد. خیلی دلش میخواست یکی ازپسرهایش قلدر و گردن کلفت باشد. دوبرادرم تاجر شده بودند. این بود که مرا مجبور کرد شغل سربازی را انتخاب کنم. یک دائی داشتم که مهاجربود... روسی نبود امّا مرتب بین بندرانزلی وبادکوبه و تفلیس رفت وآمد میکرد. ازآن شوشکه‌بندها وقمه کش‌ها بود. یکدفعه که آمد ایران پدرم مرا

بدست او سپرد. دائی مرا به تفلیس برد. دو سال آنجا بودم بعد درمدرسه نظام اسم‌نویسی کردم. سه سال هم درآن مدرسه درس خواندم تا صاحبمنصب شدم. سفیر ایران که ببادکوبه آمد مرا دید.. شب عید نوروزبود. رفته بودیم کنسولگری که ازنماینده ایران عیدی بگیریم. سفیرآنجا بود. مرا که دید گفت شما اگربرگردید ایران با یکدرجه تشویقی میتوانید خدمت کنید. من از خدا خواسته. شش هفت سال بود پدرومادرم را ندیده بودم. اونامه‌ای نوشت و من به ایران آمدم وهمینطور که می‌بینی گرفتاروواسیرشدم.. شانزده سال است دارم خدمت میکنم تازه سرهنگ شده‌ام. اگردرارتش قفقازمانده بودم الان سرتیپ چندساله بودم.. اگرتو جای من بودی ازغصه دق میکردی. می‌بینی که غصه نمیخورم شکمم اینهمه چاق هم شده... غصه برای چیست..؟ گورپدر کامران میرزا و کهندل خان. دلت برای سربازان هم نسوزد. اینها عادت دارند... روی سنگ هم میخوابند. گوشت سگ هم میخورند کما اینکه خود منهم گوشت الاغ خوردم.

همینطور صحبت کنان ازمیان چادرها و خیمه‌های سربازان میگذشتند. به جائی رسیدند که ازیکدیگر جدا شدند. نوکر سرهنگ با اسب انتظارش را می کشید. او که ناراحت و غمزده بود روی اسب جست وبه چادرخویش رفت و سرهنگ چاق را بحال خود گذاشت.

به چادرفرماندهی که رسید هوا کاملاً تاریک شده وستارگان بیرون آمده بودند. شب سردی بود ولی یک لکه ابرهم درآسمان دیده نمیشد. سرهنگ مقابل چادر که ازاسب فرود آمد به آجودان خودش گفت:

ــ امشب به قراولان کشیک پاپونچی بدهید. خیلی سرد است.

صاحبمنصب جوان سلام نظامی داد و گفت:

ــ بله قربان. قبلاً داده شده.

سرهنگ به اطراف نگریست و گفت:

ــ یحیی کجاست..؟ یحیی را پیدا کنید وبه چادرمن بفرستید..

ــ یحیی رفته جیره بگیرد. تا نیمساعت دیگر او را میفرستم...

سرهنگ بدرون چادررفت و صاحبمنصب جوان دو سه تن ازسربازان را مأمور کرد که جستجو کنند ویحیی را بیابند. بیشتر اطرافیان سرهنگ میدانستند یحیی را کجا باید بیابند. یحیی سرباز نبود. لباس سربازی هم نمی‌پوشید اوپسرجوان هفده‌هیجده‌ساله‌ای بود که نوکر شخصی سرهنگ محسوب می شد. سربازان ازروزنخست او را بدنبال سرهنگ دیده بودند ومیشناختند ولی بهیچوجه نمیدانستند با سرهنگ چه نسبتی دارد. برخی میگفتند پسر

سرهنگ است از یک زن صیغه‌ای. یکعده میگفتند نوکر است. دسته‌ای عقیده داشتند خواهرزاده اوست. و فقط وقتی سرهنگ عصبی میشد و او را با شلاق یا کمربند چرمی لباس فرم خویش کتک میزد معتقد و معترف میشدند جوان بدبختی است که گرفتار مرد بداخلاقی مثل سرهنگ شده است.

یحیی جوان باهوش و زرنگی بود. سواد داشت و تصادفاً خیلی هم باسواد بود. بیشتر از سن و سال خودش. یکی از صاحبمنصب‌ها که یکروز در مشاعره از یحیی شکست خورد گفت:

ــ این حرامزاده اگر همه شبها و روزهای عمرش را هم درس خوانده و شعر حفظ کرده باشد نباید اینقدر بداند که الان میداند. گوئی او پنجاه سال قبل از تولدش زنده بوده و زندگی کرده بعد از مادر متولد شده است.

«یحیی» بهر حال نوکر سرهنگ بود و او خصوصی‌ترین و محرمانه‌ترین کارهای خویش را به آن جوان سیستانی و زابلی محول میکرد. یحیی در اردو میگشت و گوش سربازان را بهر عنوان که میتوانست میبرید. افسران که شبها دورهم جمع میشدند کسی را بدنبال یحیی میفرستادند. بدون یحیی محفل آنها رونق نداشت. یحیی که میآمد جمع آنها گرم میشد. یحیی شطرنج‌بازی میکرد و از همه افسران میبرد. همه را با دو سه حرکت مات میکرد. مشاعره راه میانداختند یحیی برنده بود. هرچه میکردند نمیتوانستند یحیی را شکست بدهند.

«یحیی» یک ممر درآمد خوب داشت. سربازان نود و پنج درصد بیسواد بودند. شاید بیشتر. این خیلی خوشبینانه است که بگوئیم نود و پنج درصد. شاید صد درصد بیسواد بودند. آنها هم که سواد داشتند فقط میتوانستند قرآن مجید و یا کتاب بخوانند و نوشتن را نمیدانستند. یحیی برای آنها نامه می‌نوشت. درچادر می‌نشست و یک یک سربازان را می‌پذیرفت و از هر کدام یک ریال میگرفت و کاغذنویسی میکرد. نامه‌های رسیده را نیز او برای آنها میخواند ولی از این بابت چیزی نمیگرفت. بهمین علت پول داشت و سربازان که بی‌پول میشدند با ربح گران از او قرض میگرفتند. حتی به صاحبمنصب‌ها هم قرض میداد و غالباً به او بدهکار بودند.

آنشب آجودان سرهنگ که میدانست یحیی کجاست کسی را بدنبال او فرستاد. او سرگرم نوشتن نامه برای سربازان بود. هفت هشت نفر شمع و چراغ آورده و دور او جمع شده بودند. سربازی که کنارش نشسته بود و چشم بدست و قلم او داشت میگفت:

ــ بنویس... به عمه خانم هم سلام میرسانم. خانمباجی و آقازاده‌ها را به عرض سلام

مصدعم. اکبر آقای بقال را هم سلام برسانید و بگوئید اگر عمری بود و زنده از جنگ برگشتم هفده قران شما را میدهم. اگر در جنگ شهید شدم حلالم کنید.

در همین هنگام دو سربازیکی بعد از دیگری وارد چادر شدند. جمعیت را پس وپیش کردند. یکی از آنها بصدای بلند میگفت:

ــ یحیی دکانت را تخته کن.. جناب سرهنگ با تو کار دارد.. معطل نکن. اگر دیر بروی کتک روی شاخت خواهد بود چون ناراحت و تندخوبنظر میرسید. تلافی غوره را سر کوره درمیآورد...

«یحیی» عجولانه نامه را تمام کرد و درپاکت نهاد و لاک زد ومهر آن سرباز را نیز بر لاک نرم و داغ فشرد وقبل از اینکه مهر را به سربازپس بدهد دستش را دراز کرد ویک قران خود را گرفت و از جای برخاست و گفت:

ــ باقی باشد برای فردا.. امشب دفتر تحریرات تعطیل است.

سر و صدای سربازانی که نوبت گرفته بودند بلند شد اما یحیی بجای اینکه از درچادر بیرون برود همانجا لبه چادر را از روی زمین کند وبلند کرد و خود را به بیرون انداخت و دوان دوان میان خیمه‌ها گم شد و رفت. او شتابان خود را به چادر سرهنگ رسانید. پشت پرده که رسید سرفه کرد... دروغی چندین بار سرفه کرد که سرهنگ بفهمد او آنجاست. این روش کار او بود و سرهنگ نیز با کار او آشنائی داشت و یحیی را خوب میشناخت زیرا از درون چادر ببانگ بلند گفت:

ــ یحیی... پدرسوخته آمدی... کدام جهنم بودی..

یحیی بدرون رفت و سلام کرد و گفت:

ــ جناب سرهنگ مثل همیشه دفتر تحریرات بودم...

«یحیی» آن چادر را دفتر تحریرات نام نهاده بود و خودش را نیز رئیس دفتر تحریرات میشناخت و بشوخی و جدی همیشه و همه جا میگفت. سرهنگ بخنده افتاد و تبسم کرد و گفت:

ــ خوب دکانی باز کرده‌ای..

ــ چه کنم جناب سرهنگ. شما نخواستید من سرباز بشوم ناچار دفتر تحریرات باز کرده‌ام.

سرهنگ از قوری کنار منقل پر از آتش خویش یک استکان چای ریخت و استکان را بدست گرفت و ضمن اینکه قندی را با چای خیس میکرد و در دهان مینهاد گفت:

ــ برو استکانت را بیاور چای بخور...

ــ چای میل ندارم. آه. راستی شما شام میل کرده‌اید...؟ من به آشپزها سفارش کرده‌ام که شام شما را گرم نگهدارند. امروز سربازان چند کبک زده بودند. دوتای آنها را خریدم. البته پول ندادم قرار گذاشتیم برایشان نامه بنویسم. یکی از کبکها را امشب برای ما سرخ کرده‌اند... دیگری را هم فردا شب میل کنید. گذاشته‌ام لای برف که ترد و نرم شود...

ــ خیلی حرف میزنی... من برای اینکارها تو را نخواستم.

ــ امر بفرمائید.

سرهنگ لحظاتی فکر کرد. باقیمانده چای خود را نوشید. قند را با صدای مخصوصی قرچ قروچ جوید و وقتی استکان را روی گلیم کف چادر بزمین مینهاد گفت:

ــ چندماه پیش که بخانه من آمدی بخاطر داری..؟

یحیی که دو زانو کنار منقل نشسته بود و دستهایش را متناوباً بالای آتش میگرفت و گرم میکرد جواب داد:

ــ بله قربان. مگر ممکن است فراموش کنم..

ــ خوب. تعریف کن... چه شد که آمدی..؟ یادت هست برای من و خانم که آنجا بودند چه گفتی؟

ــ قربان. چه گفتنی دارد؟ این را اولاً هم من میدانم هم شما. نه شما فراموش کرده‌اید و نه من. ضمناً چند بار پرسیده‌اید و منهم چندبار دوباره تعریف کرده‌ام. ظاهراً میخواهید هرچند یکبار من این قصه را تعریف کنم که فراموشم نشود.. ازیاد نبرم که چه وضع و موقعیتی داشتم. اما حالا هم وضع من بهتر نیست. به جائی نرسیده‌ام تا خود را گم کنم... زبردست شما کسی به جائی نمیرسد که یحیی برسد.

او غالباً با سرهنگ شوخی میکرد. این جملات را نیز برسبیل مزاح گفت. سرهنگ که زمینه خشم و نارضائی داشت با تندی و خشونت گفت:

ــ مزخرف نگو پدرسوخته. جای مزه انداختن نیست. گفتم تعریف کن.. منظور خاصی دارم. ایندفعه با دفعه‌های قبل فرق دارد.

ــ چشم قربان. اطاعت میکنم. امّا خدا کند دفعه آخر باشد.

لختی سکوت کرد. بفکر فرو رفت. مثل اینکه میخواست روحش را به گذشته بفرستد و همه چیز را بیاد بیاورد. هنوز دستش راروی آتش میگرفت و گرم میکرد. نگاه خود را به نقشهای چم و خم دار گلیم کف چادر دوخته بود که آهسته و آرام لب به سخن گشود و

گفت:

ــ من و پدر و مادرم به مشهد میرفتیم که دزدان به قافله ما حمله کردند.. خودتان خوب میدانید با قافله چه میکنند. همه اموال را بردند و پدر و مادرم را نیز کشتند. من و خواهرم را اسیر گرفتند. دزدان میخواستند ما را به مرز چین ببرند و بفروشند و یا در ترکستان با جنس معاوضه کنند. کاری که همیشه میکنند. یکشب که باران تندی میبارید به غاری پناهنده شدیم. قبلاً در آن غار کسانی بیتوته کرده بودند. بعداً آنها را شناختم. پسر جوانی بود بنام «بهادر میرزا». پسر «کهندل خان» امیر قندهار و لله اش «آقا مکلل» دو نوکر نیز همراه داشتند باضافه یک دسته بیست و یکنفری سرباز مسلح.. آنشب در غار معجزه‌ای اتفاق افتاد... شما گفتید که به معجزه اعتقاد ندارید. اما من معتقدم. شما نماز میخوانید اما خداشناس نیستید. من نماز نمیخوانم اما خدا را خوب میشناسم.

سرهنگ تبسمی کرد و حرف او را برید.

ــ مزخرف نگو.. حرفت را بزن. بنظرم هوس شلاق کرده‌ای...

ــ نه قربان. نه. نه. بهیچوجه شلاق میل ندارم. چشم. عرض میکنم. فراد صبح همان جوان یعنی بهادر میرزا با رئیس دزدان وارد معامله ای عجیب شد. یعنی گردن بند الماس خود را به رئیس دزدان داد و ما چند نفر اسیر را از آنها خرید.

ــ الماس گردن بند او چقدر بود...؟

ــ اگر دروغ نگفته باشم باندازه یک فندق.. الماسی براستی بسیار عالی. مثل ستاره قطبی میدرخشید و دیده را خیره میکرد. رئیس دزدان الماس را گرفت و ما را آزاد کرد اما آن مرد کثیف میخواست هم الماس را داشته باشد و هم مجدداً اسیران را بدست بیاورد و بفروشد این بود که بدنبال کاروان نجات دهنده ما آمد. از آنجائیکه خداوند چیز دیگری میخواست درست لحظه‌ای که دزدان قصد حمله داشتند سربازان ایرانی رسیدند و ما را نجات دادند. دو روز بعد ما را به مشهد فرستادند... امّا بهادر میرزا عازم تهران بود. نمیخواست به مشهد بیاید و وقت خود را از دست بدهد. نزدیکیهای مشهد ما چند نفر اسیر را رها کرد و گفت بروید بامید خدا..

سرهنگ که خم شده بود و گل گل آتش را با انبر میگرفت و در سرقلیان خویش می نهاد پرسید:

ــ تو چه گفتی و چه کردی..؟

ــ من که جان خود را به او مدیون بودم به بهادر میرزا قول دادم یکروز محبتش را تلافی

کنم. بعد خود را به مشهدرسانیدیم اما درمشهد نه کسی را می‌شناختیم ونه جا ومنزلی داشتیم... دست سرنوشت فردای ورودمان ما را با مردی آشنا کرد که یکی ازفرشتگان خداوند بود.. عقیده من اینست که خداوند گاهی فرشتگان وملائک و کروبیان خود را به لباس آدمیان درمیآورد وبه زمین خاکی، میفرستد. اونیزیکی ازهمان ملائک بود که دست سرنوشت ما را سر راه اوقرارداد. من و خواهرم آنشب را درمسجد گذرانیدیم. فردا آن مرد ما را بخانه خودش برد. یکهفته درخانه اوبودیم. او دوزن داشت. ازیکی که کوچکتربود چندین فرزند داشت و ازدیگری که بزرگتربود صاحب فرزند نشده بود. همان زن خواهرم را به فرزندی پذیرفت و نزد خود نگهداشت. من تنها ماندم. روزها میآمدم بیرون بدنبال کاری مناسب میگشتم و شبها بخانه همان حاجی‌آقا میرفتم و میخوابیدم...

ــ یعنی نزد خواهرت..؟

ــ نه قربان. خواهرم ومادرخوانده‌اش جای دیگر زندگی میکردند ازشهرمشهد دور بودند و راه را بدون وسیله نمیشد پیمود. منهم وسیله نداشتم. درهمین موقع درمشهد داشتند سرباز داوطلب میگرفتند. منهم رفتم اسم‌نویسی کنم امّا منشی لشکرمرا نپذیرفت. گفت خیلی جوان هستی..

ــ اوحق داشت چون ما سرباز جوانتر ازبیست وپنجساله را نمی‌پذیریم. علتهای متفاوت دارد.

ــ بهرحال مرا نپذیرفت. من فکر کردم اگر سرهنگ فرمانده‌اش دستوردهد منشی لشکر ناچار اطاعت میکند ومرا می‌پذیرد. پرسان پرسان سراغ خانه فرمانده هنگ یعنی شما را گرفتم. باران تندی می‌بارید. یک بعدازظهر ابری بهاری بود. آنقدرپشت درخانه شما نشستم وباران خوردم تا شما با اسب ونوکرتان آمدید. همین که شما را شناختم پیش دویدم و رکاب اسب شما را گرفتم و گریه کنان ببوسیدن چکمه وپا و رکاب اسب پرداختم. من تقریباً لخت وپابرهنه بودم. وضع بسیاربدی داشتم. ازصبح باینطرف چیزی نخورده بودم. از سرما میلرزیدم. دل شما بحال من سوخت. مرا بدرون خانه بردید.. خانم خانه هم آمد. لباس آورد که پوشیدم. غذا آورد که خوردم. آتش آورد خودم را گرم کردم و همانجا دردرگاه زیر پله‌های طبقه بالائی بخواب رفتم. موقع شام خانم آمد ومرا بیدار کرد و گفت سرهنگ تورا میخواهد ببیند. آمدم بالا.. باطاق شما.. شما تقریباً همینطورنشسته بودید. منقل وقلیان هم بود. چای هم بود. بمن چای دادید وخواستید که سرگذشتم را بگویم که گفتم.. خواهش کردم اجازه بدهید سرباز داوطلب بشوم اما شما گفتید مقررات اینست که جوانهای کم سن

را نمی‌پذیریم. علتش را نگفتید اما من فهمیدم. از شما پرسیدم پس من در این شهر غریب چه کنم؟ شما از من سئوال کردید آیا حاضری نوکر شخصی من باشی؟ حتی گفتید من بجنگ میروم توهم باید دنبال من بیائی. ممکن است من کشته شوم توهم کشته میشوی. همه اینها را پذیرفتم و نوکر شخصی شما شدم و اکنون ده‌ماه متجاوز است که نوکر شما هستم. همین. والسلام علیکم...

سرهنگ متفکرانه به قلیان پک میزد و فکر میکرد. او که خاموش شد گفت:

ــ ببینم یحیی.. یادم هست که گفتی «بهادرمیرزا» پسر «کهندل خان» بعنوان گروگان به تهران میرفت. گروگان هم باین معنی است که اگر پدرش به شاهنشاه ایران خیانت کند. پشت کند. نارو بزند گروگان کشته میشود.. آیا اینطور نیست..؟

اندک اندک یحیی میفهمید که وضع فوق‌العاده پیش آمده و سرهنگ میخواهد موضوع مهمی را مطرح کند. رنگش بشدت پرید. نگاه خیره‌اش را به صورت شکسته و لاغر سرهنگ دوخت و گفت:

ــ جناب سرهنگ. محض خدا زودتر بفرمائید چه شده. قلب من حادثه بدی را گواهی میدهد... از سخنان شما بوی مرگ استشمام میکنم.

سرهنگ خندید و پکی به قلیان زد و گفت:

ــ احمق بیشعور. من که هنوز چیزی نگفته‌ام.

ــ نگفته‌اید اما من حدس میزنم. هرچه هست به بهادرمیرزا مربوط میشود. آیا اینطور نیست؟

سرهنگ متفکرانه پاسخ داد:

ــ چرا همینطور است. من تو را خوب میشناسم. در تو جوهر بزرگی سراغ کرده و یافته‌ام. این دنیا خیلی بزرگ است. کوهها بهم نمیرسند اما آدمها ممکن است یکروز بهم برسند و بهم نیازمند شوند و شاید هم یکروز من به تو محتاج شوم. تو بچه قدرشناسی هستی کما اینکه خود را نسبت به بهادرمیرزا، جوانی که من نمیشناسم مدیون میدانی. یکروز هم میرسد که بپاس محبت امروز من بیاری من بشتابی..

«یحیی» روی پای خود جابجا شد و کمی نزدیکتر نشست و ملتمسانه اظهار داشت:

ــ جناب سرهنگ. شما را بجان بچه‌ها حقیقت را بگوئید.

ــ من تو را برای همین احضار کرده‌ام. حقیقت را میگویم اما اگر جائی باز گفته شود زبانت را از حلقومت بیرون میکشم و میدهم جلاد زبانت را ببرد.. مراقب باش که هیچکس

نباید بداند...

ــ به قرآن قسم میخورم..

ــ قسم لازم نیست. فقط قول بده. من قول تو را قبول میکنم.

سکوتی سنگین بر فضای چادر مستولی شد تا اینکه سرهنگ سکوت را شکست و گفت:

ــ کهندل خان. پدر بهادر میرزا به شاهنشاه ایران خیانت کرده. این خبر هنوز به تهران نرسیده. بمحض اینکه خبر به تهران برسد میدانی چه میشود..؟

ــ بله قربان. شاهنشاه فرمان قتل بهادر میرزا را صادر میکند.

ــ درست مثل گرگین خان سردار ارمنی که پسرانش گروگان شاه عباس بودند و وقتی سیاست کردند و به شاه عباس صفوی خبر دادند گرگین خان خیانت کرده او دستور داد هر دو پسر گرگین خان را گردن زدند. کاری به خوبی و بدی موضوع. به دروغ و راست بودن خبر نداریم.. حقیقت اینست که در این میان گروگان محو و نابود میشود...

سرهنگ سر برداشت و چقدر متعجب شد وقتی مشاهده کرد که یحیی میگرید. او با دیدگان خیره و دهان نیمه باز و چهره رنگ پریده اشک میریخت و قطرات درشت سرشک از دیدگانش روی چهره‌اش میغلتیدند و فرو میافتادند. لبهایش را بهم میفشرد، لب برچیده و بغض کرده بود.

ــ چرا گریه میکنی.. گفتم که خبر هنوز به تهران نرسیده. احتمالاً تا سه روز دیگر هم از محدوده اردو بیرون نمیرود.. تازه اسیران را میآورند. دو روز استنطاق آنها طول میکشد بعد از سه روز راپورت نوشته و فراهم میشود و بوسیله پیک مخصوص به مشهد و بعد به تهران میرود... با این محاسبه نیمه ماه که قمر بدر کامل میشود تازه دربار محمدشاه مطلع میشود و دستور صادر میگردد. تصمیم گیری هم باین سهولت نیست. البته باید شاه فرمان قتل را صادر کند اما معمول و مرسوم است که چند نفر شفاعت میکنند و این گیرودارها هم چند روزی مرگ بهادر میرزا را بتأخیر می اندازد.

یحیی سرشک دیدگانش را با پشت دست سترد و گفت:

ــ جناب سرهنگ. حدس میزنم. شما میخواهید به من محبتی بکنید..

ــ از من کاری ساخته نیست فقط چون از زبان تو ماجرای بهادر میرزا را شنیده بودم و قبلاً میدانستم بین تو و او علقه‌ای هست خواستم از موضوع مطلع باشی.

«یحیی» از جای خود جست و چنگ انداخت لب پوستین زیر پای سرهنگ را گرفت و گفت:

ــ جناب سرهنگ. محض رضای خداوند کاری بکنید.

سرهنگ با خشونت آمیخته به مهربانی گفت:

ــ آخه پدرسوخته من چه میتوانم بکنم..؟ عقل داشته باش.

ــ شما یک اسب بمن بدهید. یک اسب خوب. یک تفنگ. صد تیر فشنگ و باروت.. ضمناً اجازه بدهید بروم.. حتماً برمیگردم.. مطمئن باشید که یکروز برمیگردم.

سرهنگ که از آغاز میخواست به یحیی کمک کرده باشد و نیت خیر داشت گفت:

ــ من اسب و تفنگ را میدهم اما اگر بهر علتی گرفتار شوی من میگویم اسب و تفنگ را دزدیده.

ــ خودم این را میگویم. هر جا گرفتار شدم و پرسیدند اسب ارتشی از کجا آورده‌ای میگویم دزدیدم.

ــ حتماً میدانی که دزدیدن اسب دولتی چه مجازاتی دارد.

ــ بله. میدانم. مرا دار میزنند.

ــ بسیار خوب. فردا برو.

ــ نه. نه. همین امشب... در تاریکی دور میشوم. صبح که هوا روشن شود من به حدود مشهد نزدیک شده‌ام.. یعنی از منطقه جنگی بقدر کفایت فاصله گرفته‌ام.

سرهنگ اشاره‌ای به تفنگ خویش که به تیرک چادر آویخته بود کرد و گفت:

ــ برو بامید خدا.. آن تفنگ.. یک کیسه لاک و مهر شده باروت نظامی هم توی صندوق چوبی است بردار و برو. اسب را از سرطویله صحرائی بگیر.. اما «اسم شب» را نمیدانم چیست.. بدون اسم شب نمیگذارند از اردو خارج شوی..

ــ چرا قربان. میگذارند. همه مرا میشناسند. من با تمام سربازان دوست هستم. کسی بمن ظنین نمیشود و اسم شب نمی‌پرسد.

این را گفت و جستی زد و پیش از آنکه سرهنگ بتواند مانع شود خم شد و دست سرهنگ را گرفت و بوسید و از چادر بیرون جست. بسرعت همه کارها را انجام داد. لباس گرم پوشید. اسب را زین کرد و دهانه‌اش را بدست گرفت. جلوی چادر سرهنگ اسب را نگهداشت و بدرون رفت. تفنگ را بدوش افکند و با سرهنگ خداحافظی کرد و گفت:

ــ مطمئن باشید برمیگردم..

از چادر که خارج شد تفنگ را با رشته‌ای طناب زیر جل اسب نهاد و بست. بطوری اینکار را ماهرانه انجام داد که جل اسب روی آنرا می‌پوشانید و تا دست نمیزدند نمیتوانستند

بفهمند چیزی آنجا پنهان کرده است. از جانب تفنگ که خیالش راحت شد روی اسب جست و از میان ردیف چادر سربازان گذشت. از چندین پست نگهبانی گذشت. فقط یک پست مانده بود. اگر از آنجا هم میگذشت دیگر هیچ کس جلوی او را نمیگرفت. آخرین پست بازرسی محلی بود که سربازان و قراولان آتش انبوهی افروخته و یاپونچی بدوش گرد آتش نشسته و بخواب رفته بودند. در آن یاپونچی های شانه دار و کلفت و در حالتی که رقص شعله های آتش بر چهره و لباس آنها تاریک روشن پدید میآورد و منظره‌ای هولناک به محیط می‌بخشید «یحیی» نزدیک شد. قراول غول‌پیکر سبیل کلفتی که شاخ سبیلهایش از دو طرف دهان آویخته بود پیش او ایستاد و لوله تفنگ را که با دست زیر یاپونچی گرفته بود بیرون فرستاد و آمرانه و خشن پرسید:

ــ هی.. کجا میروی..؟

ــ از طرف جناب سرهنگ مأموریت دارم..

ــ اسم شب چیست.؟ پیاده شو.. باید تفتیش کنیم..

و مجدداً به او نگریست و گفت:

ــ پرسیدم اسم شب چیست..؟

ــ اسم شب را نمیدانم.

ــ چطور سرهنگ به تو مأموریت داده اما اسم شب را بتو نگفته.. شاید خودش هم سرهنگ قلابی است که «اسم شب» امشب را نمیداند.

بگفته او چند تن از قراولان خندیدند. یکی از آنها که کنار آتش لمیده بود گفت:

ــ سرکار وکیل باشی.. او «یحیی» نوکر مخصوص جناب سرهنگ است. بگذار برود.

اما وکیل باشی غول‌آسا تفنگ خود را سر دست آورد و با قنداق آن به ساق پای راست «یحیی» زد و آمرانه اظهار داشت:

ــ پیاده شو.. باید تفتیش بشی.. آهای. دو سه نفر بیائید این پسر را بگردید. یحیی حدس زد که اگر دو سه نفر دیگر بکمک وکیل باشی بیایند فرار او غیرممکن میشود. سرهنگ نیز گفته بود چنانچه گرفتار شوی من اظهاربی اطلاعی میکنم و میگویم اسب و تفنگ را دزدیده. در اینصورت فرد اسپیده بامداد او را به دار میآویختند و هیچکس هم قادر به شفاعت و تحصیل برائت و نجات او نبود لذا تصمیم خود را گرفت و با سرعت عجیب بمرحله عمل درآورد. «یحیی» ناگهان با پاشنه هر دو پا مهمیزهای خود را به شکم اسب زد و حرکتی بدهانه داد. اسب از جای کند. وکیل باشی که انتظار چنین عملی را داشت پرید که راه را

بر او بگیرد امّا اسب وحشت کرده سر دست بلند شد. وکیل باشی با پشت روی تل آتش افتاد و فریادی کشید. سربازانی که چرت میزدند و یا در خواب بودند بفریاد او جستند و خود را به آنجا رسانیدند تا وکیل باشی را نجات دهند اما اثری ازیحیی نیافتند زیرا او با شتاب هرچه تمامتر بکمک اسب جوان و سردماغ گرانقیمت خود ازآنجا دور شده بود.

اسب همچنان درتاریکی بتاخت میرفت ویحیی سر خود را تا کنار گوش ویال اسب خم کرده بود. صدای چند گلوله شنیده شد اما بزودی همه چیز خاتمه یافت ویحیی چون به عقب نگریست روشنائی آتشهای برج هرات را هم ندید... او خیلی دور شده بود.

«یحیی» تمام آنشب را رفت. اسب خسته شده بود. هوا میرفت از جانب مشرق روشن شود. خط سفیدی درمنتهاالیه افق دیده میشد. خطی که لحظه بلحظه کلفت‌ترمیشد و جان میگرفت. یحیی فهمید صبح نزدیک است. دیری نمیگذرد که هوا روشن میشود. از سرعت اسب کاست و روی تپه‌ای توقف کرد. درفاصله نزدیک صدای ریزش آب شنیده میشد. اسب به بوی آب شیهه‌ای کشید و سم بزمین کوفت. یحیی دهانه را ول کرد و دستی به گردن حیوان کشید که اسب معنی آنرا فهمید. یعنی هر جا صلاح میدانی برو ومرا هم ببر... اسب با قدمهای ملایم راه افتاد.. ازتپه سرازیر شد. صدای آب بیشترمیشد.. درست پائین تپه با وجود تاریکی که آنجا غلیظ‌تر ازبالای تپه بود یحیی وجود بیشه‌ای را تشخیص داد. جائی که درختان درهم روئیده بودند. درختان خشک زمستانی... مثل ارواح، مانند اسکلتهائی که دستهای خود را بآسمان گرفته و بلند کرده باشند.

آنجا چشمه‌ای بود و بیشه‌ای. یحیی فرود آمد. ابتدا اسبش را آب داد. بعد بدرختی بست و دهانه را گشود وتوبره زد... او اسبی کم‌نظیر و گرانبها و درعین حال جوان و جنگ‌دیده وتجربه آموخته انتخاب کرده بود. اومیدانست که این اسبها چقدرباهوش هستند وچه مقدارارزش وچه مبلغ قیمت دارند. با اینکه خودش خسته بود اسب را تیمار کرد. مالید. هوا میرفت که روشن‌تر شود. حالا میتوانست درختان را تشخیص دهد... خودش نیزبشدت خسته بود. پلکهایش بهم کشیده میشدند. برف نبود، اما سرمای گزنده تا مغز استخوان یحیی نفوذ میکرد. تا وقتی روی اسب بود سرما را احساس نمیکرد. حتی عرق کرده بود اما وقتی اسب را بست. بخصوص هنگامیکه پاهای اسب را تا مچ با آب شست بشدت سرما را حس کرد. پوستینش را از خورجین بیرون آورد وپوشید. جل اسب را پهن کرد که ساعتی بخوابد. چنان حالی داشت که شاید هنوزننشسته خوابید. رفت. گوئی بیهوش شد ووقتی بصدای خروسی که درهمان نزدیکی میخواند بیدار شد مشاهده کرد که روزبالا

آمده و آفتاب طالع شده و همه جا را گرفته است. چند گوسفند در اطراف او بود و یک چوپان پیر که آنطرف چشمه روی سنگی نشسته بود و چپق دود میکرد و دود غلیظ آنرا بهوا میفرستاد. آتش هم روشن کرده بود. همین که یحیی دیده گشود پیرمرد چوپان گفت:

ــ صبح بخیر جوان.. تا ده فقط صد قدم فاصله داشتی. چرا نیامدی اونجا بخوابی.

«یحیی» خمیازه‌ای کشید و گفت:

ــ صبح بخیر پدر.. هوا تاریک بود ندیدم کجا هستم.. اینجا کجاست؟

ــ اینجا «صفی آباد» نزدیک تربت هستی..

ــ کدام تربت..؟

ــ تربت حیدریه.. مشهد مشرف میشوی..؟

ــ نه پدر.. سعادت ندارم. باید خودم را به تهران برسانم و بعد هم به اصفهان. بعد هم دورتر از آنجا.. خیلی راه درپیش دارم.. شهرهای سر راه من کدام هستند.

پیرمرد گفت:

ــ اگر دنبال خورشید بروی امروز غروب به نیشابور میرسی. بعد راهت آسان میشود چون از جاده زوّاری، همراه قافله ها میتوانی تا تهران بروی. بیا شیر گرم بخور.

چون یحیی اسب را باز کرده و زین حیوان را برداشته و جل اسب را روی زمین پهن کرده بود تفنگ را کنار دست خویش نهاده بود تا مراقب خودش و اسب و تفنگ باشد. لذا وقتی برخاست تا اسب را زین کند پیرمرد تفنگ را دید و گفت:

ــ تفنگ هم داری جوان؟

ــ برای حفظ جان خودم تفنگ خریده ام..

پیرمرد پوزخندی زد و گفت:

ــ تفنگ همیشه حافظ و مدافع جان انسان نیست. گاهی خطرناک میشود. من نصیحت میکنم که تفنگت را دور بیندازی یا مخفی کنی چون وجود همین تفنگ تو را بکشتن میدهد.

ــ تفنگ به صاحب خودش که شلیک نمیکند.

ــ بیا شیر بخور. بیا جوان. تو نمیدانی من چه میگویم. این اسباب بازی بدانسان شهامت کاذب میدهد.. ضمناً وسوسه انگیز است. همین الان چه میدانی من برای بدست آوردن تفنگ قصد جان تو را نداشته باشم..؟ اگر تفنگ نداشته باشی سفرت راحت تر میگذرد.

ــ کاملاً حق با شماست پیرمرد.. اما حیف که امانت است. باید به صاحبش برگردانم.

ــ تا کجا میخواهی بروی..؟

ــ تا تهران.. اصفهان.. دورتر.. نزدیکتر.. نمیدانم. نمیدانم کسی که من دنبالش میگردم کجاست ولی چون معروف است پیدا کردن او دشوار نیست. باید از تهران جستجویم را شروع کنم.

پیرمرد گفت:

ــ امیدوارم موفق شوی اما چند نصیحت میکنم. به شهرها نزدیک و داخل نشو. به کسی اعتماد نکن. دوست و همسفر نگیر و همیشه آماده فرار باش..

یحیی که اسب را زین کرده بود کنار آتش آمد و نشست و گفت:

ــ مرد با تجربه‌ای هستی...

ــ علت اینست که هفت سال اسیر دزدان بودم.. هفت سال برای رئیس دزدان بیگاری و کار مجانی میکردم. یعنی نوکر خصوصی او بودم..

ــ منهم الان بیگاری میکنم. نوکر اختصاصی هستم. اما اربابم دزد نیست..

و هر دو خندیدند و ظرف شیر داغ را دست بدست دادند و سر کشیدند.

# ۱۲

خانم انیس‌الدوله روزها چنان سرگرم ساختن خانه جدید شده بود که توجهی به بعضی مسائل دیگر نداشت. شبها که به خانه میرسید خسته بود. به بستر میرفت و میخوابید و صبح فردا باز کالسکه میآوردند و او را سر بنائی میبردند. یا با اسب میرفت و یکوری روی اسب می‌نشست. در هر حال چادر نماز سفید زری‌دوزی شده‌ای بر سر میکرد که در آفتاب میدرخشید. برق برق میزد. حاشیه چارقدش هم زری‌دوزی شده بود. رویهم اگر طلای وجود خانم انیس‌الدوله را جمع میکردند با ضافه دستبند، النگوها، سینه ریز و خلخال ساق و مچ پایش باندازه یک چارک طلا همراه داشت. او با این چادرنماز همه جا مشخص بود و از فاصله زیاد شناخته میشد.

معمار و بنّاها را از یاسوج آورده بودند امّا کارگران محلی و غالباً اصفهانی بودند. معمار طرحی تهیه کرده بود که بیک قصر شباهت داشت و در میان اهالی نیز شایع شده بود خانم دارد قصر میسازد. «ضیاء السلطنه» مردی هوسباز، خودخواه و جاه طلب بود. خانم

انیس‌الدوله میخواست خانه‌ای مجلل بسازد تا شوهرش بیشتر به محیط خانوادگی علاقمند و دلبسته شود ولی او نه بخانه، نه به اسباب خانه و نه بصاحب خانه توجه و علاقه‌ای داشت و اگر مورد اعتراض قرار نمیگرفت حتی ماه بماه، سال بسال هم راه خانه را پیش نمیگرفت و نزد خانم انیس‌الدوله باز نمیگشت.

ضیاءالسلطنه دنبال ثروت‌اندوزی و جاه‌طلبی بود. طلا و عنوان و مقام را بحد پرستش دوست میداشت و برای رسیدن باین دو هدف از هیچ کاری هرقدر رذیلانه‌تر مضایقه نداشت و کوتاهی نمیکرد. ازدواج او با «انیس‌الدوله» مثل همه ازدواجهای طبقات بالای اجتماع مصلحتی و فورمالیته بود. نه او انیس‌الدوله را دوست میداشت و نه دختر فتحعلیشاه میتوانست بچشم یک مرد بزرگ و یک آقای واقعی به پسر چراغچی باشی بنگرد. درهر حال او بخاطر میآورد که ضیاءالسلطنه پسر یک آدم بی سروپاست و از دولت سر مشاغل دولتی و ازدواج با او ضیاءالسلطنه شده است ولی خانم انیس‌الدوله چون بهرحال زن بود. حالت مهرپذیری داشت. عطش محبت داشت و چون هیچ مرد دیگری در زندگیش نبود صبح تا شام چشم براه شوهرش می‌نشست و گاه شبها نیز تا صبح بیدار میماند و میگریست.

مدتی بود طاهره خانم از خانم انیس‌الدوله بریده و خود را کنار کشیده بود. ابتدا خانم باین نکته توجه نداشت. سرگرم بنّائی بود و روزها با معمار و بنّا و کارگران سروکله میزد امّا یکروز که خیلی دلتنگی احساس میکرد بگریستن پرداخت و بی‌اختیار گفت:

ــ آخر این طاهره کجاست..؟ او هم مرا تنها گذاشته و رفته..؟

و شخصی را بدنبال طاهره خانم فرستاد. اما ضیاءالسلطنه از موقعیت بنّائی استفاده کرده و تمام وقت خود را در اصفهان و تهران سپری میکرد. او با «الله‌وردی میرزا نواب» عموی محمدشاه و برادر ناتنی خانم انیس‌الدوله دوستی داشت و نسبت به او ارادت میورزید. «الله‌وردی میرزا نواب» پیرمردی ضعیف‌البنیه بود که برای معالجه به عثمانی رفت و همانجا مرد. قبل از عزیمت و مرگ ضیاءالسلطنه را به پسر دیگر فتحعلیشاه «کیخسرو میرزا» سپرده و سفارش کرده بود که زیرپر و بال پسر چراغچی باشی را بگیرد. محمدشاه نسبت به عموهای بیشمار و متعدد خود بی‌مهری نشان نمیداد. بی‌احترامی نمیکرد اما به آنها زیاد هم رو نمیداد. درمیان آنهمه عموفقط چند نفری را نزد خود می‌پذیرفت و برای آنها حساب خاصی باز کرده بود از آن جمله همین کیخسرو میرزا بود که فرانسه میدانست و چندین بار به فرنگستان سفر کرده و تجربیات بیشماری آموخته و بهمراه آورده بود.

محمدشاه در دربار دفتری ایجاد کرده بود بنام «عرایض خاصه». کار دفتر عرایض

خاصه برخلاف استنباطی که از نامش میشود عرایض خاصی نبود بلکه تفتیش عقاید بود. رئیس این دفتر «کیخسرو میرزا» بود ولی اعضاء و خدمتگزاران و مباشرانش بهیچوجه معلوم نبودند. شناخته نبودند. فقط خود کیخسرو میرزا آنها را میشناخت و آنها هم با خود شاهزاده والامقام کیخسرو میرزا ارتباط داشتند. کار و وظیفه عرایض خاصه این بود که بداند هر کس چه میکند، چه دارد، کیست، چیست و چقدر میتواند برای شخص شاه مفید یا مضر واقع شود؟ نقش و وظیفه «عرایض خاصه» بهیچ جا محدود نمیشد و حتی حق داشت تا داخل حرمسرای شاه نیز برود و نفوذ کند.

آنروزها دولت عثمانی برای ایران خطر بزرگی محسوب میگردید و اگرچه صلح برقرار بود و میان دو پادشاه «محمدشاه قاجار» و «سلطان محمود خان عثمانی» روابط برادری برقرار بود هر دو دربار بشدت مراقب یکدیگر بودند. یکی از وظایف «عرایض خاصه» این بود که بداند کدامیک از ناراضی های پرتوقع به دربار عثمانی نزدیک میشود و یا رابطه دارد و یا میخواهد رابطه برقرار کند.

مطالب و اخبار کاملاً سری همیشه در اختیار کیخسرو میرزا بود و او محرمانه به شاه میگفت و شاه نیز دستورهای لازم را صادر میکرد. در میان کسانیکه به کیخسرو میرزا نزدیک میشدند و یا نزدیک بودند چند نفری با عرایض خاصه مستقیم کار میکردند که یکی از آنها همان «ضیاء السلطنه» بود. علت همین بود که بهادر میرزا را به ضیاء السلطنه سپردند و او را مأمور کردند تا از بهادر میرزا نگهداری کند و مراقب او باشد.

ضیاء السلطنه بخاطر نگهداری از بهادر میرزا شهرت و معروفیت زیاد پیدا کرده بود. در محافل و مجالس او را بعنوان یکی از نزدیکان کیخسرو میرزا میشناختند و باو احترام میگذاشتند و یا از او میترسیدند. ضیاء السلطنه نیز از این احترام آمیخته به ترس نهایت سوء استفاده را میکرد و کارهای خود را پیش میبرد. گوش این و آن را میبرید و از مالداران خائن که همیشه خائف بودند پول قرض میگرفت که در محافل درباری به پولهای «قرض الحاشا» معروف شده بودند. یعنی بدهی هائی که گیرنده بموقع استرداد حاشا میکند و منکر میشود.

ضیاء السلطنه در تهران خانه نداشت و در خانه دوستانش زندگی میکرد اما هر جا که میماند صبح زود در خانه «کیخسرو میرزا» حاضر میشد و آنها که با او کار داشتند میدانستند صبح بعد از صبحانه «ضیاء السلطنه» را در تالار انتظار خانه او میتوانند ملاقات کنند. آنروز صبح نیز کالسکه «ضیاء السلطنه» مقابل خانه «کیخسرو میرزا» توقف کرد و او پیاده شد و

بدرون رفت. زمستان سردی بود و ضیاءالسلطنه برک حاشیه دوزی شده بسیار گرانبهائی پوشیده و کلاه پوست کمیابی بر سر نهاده بود. صبح زود بود اما قبل از او چند نفر آمده و بردیف منتظر شاهزاده نشسته بودند. بخاری دیواری میسوخت و صدای جرق جرق سوختن چوب در سکوت تالار شنیده میشد. ضیاءالسلطنه پالتو و کلاه خود را به جا لباسی آویخت و همین که وارد شد چند نفر حاضران سلام گفتند و پیش پای او برخاستند. او جواب داد و در حالیکه دستها را بهم میمالید بطرف بخاری رفت و گفت:

ــ خیلی سرد است.. حضرت والا شاهزاده هنوز بیدار نشده اند..

یکی پاسخ داد:

ــ چرا. نوکر مخصوص شاهزاده گفت بیدارند ولی هنوز کسی را نخواسته اند.

ضیاءالسلطنه به گرم کردن دستهای خود پرداخته بود که ناگهان در باز شد و نوکر مخصوص کیخسرو میرزا بدرون اطاق آمد ونگاهی به اطراف افکند. چشمش که به ضیاءالسلطنه افتاد اشاره ای کرد. ضیاءالسلطنه هم مقصود او را دریافت و چون احضار بعنوان اولین نفر سابقه نداشت با دلهره و ناراحتی زایدالوصفی راه افتاد. نوکر مخصوص منتظر باقی ماند. ضیاءالسلطنه که رسید تعارف کرد و بدنبال او وارد راهرو شد. تالار بوسیله یک در بزراهروئی مربوط میشد و انتهای راهرو اطاق بزرگی بود که آنجا کیخسرو میرزا افراد را می پذیرفت. وارد راهرو که شدند ضیاءالسلطنه ایستاد. نوکر هم توقف کرد. ضیاءالسلطنه که دلهره بیسابقه ای داشت آهسته پرسید:

ــ چه شده..؟ سابقه نداشت که حضرت والا اول نفر مرا احضار کنند..؟

مرد سبیلو شانه هایش را بالا انداخت. ضیاءالسلطنه فکری کرد و اظهار داشت:

ــ حضرت والا کی از خواب بیدار شدند..؟

ــ دیشب تا حالا بیدارند. خیلی ناراحتند. من صبح زود بیدار شدم دیدم چراغ اطاقشان روشن است. از پشت شیشه دیدم سر سجاده هستند. گریه میکنند. چنان گریه میکردند که شانه هایشان میلرزید و اشک روی ریش و سبیل سفیدشان میغلتید.. دستها را بدعا گرفته بودند. مناجات میکردند. من از آن فاصله نمی شنیدم چه میگویند اما گریه حضرت والا را میدیدم بطوریکه منهم بگریه افتادم وترسیدم صدایم را بشنوند دولا دولا رفتم.

ضیاءالسلطنه فکری کرد و گفت:

دیروز عصر که من رفتم حالشان خوش بود. سردماغ بودند. با من شوخی کردند. دیشب چه کسی بملاقاتشان آمد..؟ بمن راست بگو..

نوکر با اکراه اظهار داشت:

ــ خیلی ها آمدند. شاید بیست نفر بیشتر... بعضی ها را از در مخصوص می‌پذیرفتند. آن در مأمور دیگری دارد. من اطلاع ندارم.. خودشان هم سرشب...

اینجا سکوت کرد. ضیاءالسلطنه با دستپاچگی گفت:

ــ هان بگو.. بگو. خودشان سر شب چی...؟

ــ هیچی. مهم نیست. سر شب شرفیاب شدند. بمن فرمودند کالسکه. منهم ابلاغ کردم و با اینکه سرماخوردگی داشتند رفتند شرفیاب شدند.. از شرفیابی من اطلاع ندارم. وقتی برگشتند یا شام خورده بودند یا میل نداشتند چون مستقیماً رفتند اندرون.

نوکر مخصوص سر خود را خم کرد و گفت:

ــ بفرمائید. دیگر معطل نکنید. منتظرتان هستند.

ضیاءالسلطنه پشت پرده که رسید بازهم ایستاد. دستی به لباس و سر و صورت خود کشید و سرفه‌ای کرد و پرده را بالا زد.. «کیخسرو میرزا» که در آن تاریخ تقریباً شصت ساله بود لای پوستین خز سفید رنگی نشسته بود. به پشتی تکیه داشت. آنطرف بخاری میسوخت و حرارت و روشنائی مطلوبی پخش میکرد. جلوی شاهزاده میز کوتاهی بود که روی آن انبوهی کاغذ و تومار و طغری دیده میشد. ضیاءالسلطنه سلام گفت و تا کمر خم شد. دستها را از جلو بهم گرفته بود و از شدت ترس آهسته نفس میکشید. قیافه شاهزاده درهم بود. ملول و اندوهگین بنظر میرسید. چنان بود که از شب قبل باینطرف دهسال پیر شده. لاغر شده. شاید اصلاً بیمار شده؟ خداوندا باین پیرمرد چه رسیده که طی بیست ساعت اینقدر تغییر یافته است؟ «کیخسرو میرزا» آهسته و با کمک حرکت سر جواب سلام او را داد و هیچ نگفت.. شاید متجاوز از پنجدقیقه در حالتی که دست راست خود را دراز کرده و از محل آرنج روی زانوای راست تکیه داده بود فکر کرد. ضیاءالسلطنه همچنان بی حرکت ایستاده بود. بالاخره مثل اینکه بخود آمده باشد جنبید و گفت:

ــ سلام. صبح بخیر. بیا جلو.. بیا بنشین..

ضیاءالسلطنه پیش رفت تا به نزدیکی بخاری رسید اما ننشست. همچنان ایستاده گفت:

ــ حضرت والا. بد نباشد.. چه شده..؟ خیلی گرفته بنظر میرسید.

ــ من دیروز تا حالا مرده‌ام.. زنده نیستم.. این چه زندگی کثیفی است که ما داریم. چرا باید در این سن و سال که یکپایم لب گور است مباشر ظلم و ستم و دلال مظلمه باشم. من همه این شاهزادگی و عناوین و القاب را با یک زندگی آرام و بی دغدغه و شب نان و

ماست و خواب راحت عوض میکنم. بخداوندی خدا سوگند، به جلال و عظمتش قسم که دروغ نمیگویم. همه دارائی خود را میدهم که باقی عمرم را اگر حتی یکروز است آرام زندگی کنم.

ــ حضرت والا. مرا نگران میکنید. محض خدا اگر مرا لایق میدانید بگوئید چه شده؟

ــ از صبح زود تا حالا منتظر تو هستم. بنشین... چرا ایستاده‌ای..؟

ضیاءالسلطنه همانجا نزدیک بخاری دیواری دوزانو نشست و ضمن نشستن گفت:

ــ بمن مربوط است..؟

ــ به تو هم مربوط است.

ضیاءالسلطنه که جابجا و مستقر شد کیخسرو میرزا پرسید:

ــ ببینم. آن پسرک که به تو سپرده بودم چه میکند..؟

ــ بهادرمیرزا را میفرمائید...؟ من یک مادیان به او هدیه داده‌ام. روزها سرش با آن مادیان گرم است. سواری میکند. به شکار میرود.. شبها نیز نزد لله‌اش درس میخواند.

«کیخسرو میرزا» که اشک بچشم آورده بود سر خود را با تأسف جنبانید و زیر لب چندین بار استغفار فرستاد و سرانجام گفت:

ــ گوش کن ضیاءالسلطنه. نه فکر کنی که اعلیحضرت محمدشاه دام ظله العالی ستمگر و ظالم هستند. ابداً اینطور نیست. پادشاهان برای اداره ملک و ملت و تأمین امنیت و رفاه جامعه گاه مجبور میشوند بر دسته‌ای، قومی، قشری، یا بالاخره فردی از آحاد ملت سخت بگیرند.

ضیاءالسلطنه که چشم از دهان کیخسرو میرزا برنمیداشت و لحظه بلحظه بر وحشتش افزوده میشد ناگهان سخنان او را با بی‌ادبی برید و گفت:

ــ حضرت والا.. شاه دستور قتل بهادرمیرزا را صادر فرموده‌اند..؟

ــ قتل نه.. مرگ نه.. کاش میگفتند او را بکشند.. دستور داده‌اند به چشمان این بچه میل بکشند.. او را کور کنند.. آخر این بچه بیگناه است..! پدرش خیانت کرده.. او چه گناهی دارد.؟

«ضیاءالسلطنه» با هر دو دست صورت خود را گرفت و زیر لب گفت:

ــ ای خدای بزرگ... پناه بر تو..

او همچنان صورت خود را میان دو دست پوشانیده بود که کیخسرو میرزا ادامه داد:

ــ جلادها را با خود به آنجا میبری.. خودت نظارت میکنی که درست میل بکشند و هیچ

از بینائی او باقی نگذارند. فرمان شاه است چاره‌ای جز اطاعت نیست. امّا...

ضیاءالسلطنه که روزنه امیدی با شنیدن کلمه امّا در دل یافته بود دستها را افکند و پرسید:

ــ اما چه حضرت والا...؟ آیا هیچ امیدی نیست..؟

ــ دیشب من تا دیروقت شرفیاب بودم. موقعی را برای شفاعت انتخاب کردم که میدانستم شاه خلق و خوی خوش دارد. خیلی حرف زدم. حتی بخاک افتادم و زمین را بوسیدم و استدعا کردم. درپایان ناراحت شدند و بمن فرمودند «اگر عموی من نبودید دستور میدادم خودتان را هم کور کنند. زود برو ید و فرمان را اجرا کنید. اگر قرار باشد همه بخشوده شوند دیگر هیچکس در این دنیا برای شاه ایران تره هم خرد نمیکند. باید خلافکاران بدانند که ما نقض عهد را نمی بخشیم..» بعد از این فرمایش من بیرون آمدم. دیشب تا صبح نخوابیدم. حالا هم تو را خواسته‌ام که درد دل بگویم و تسکین یابم. با کسی حرف نزن تا من بار دیگر بروم.. میروم دربار.. میروم شاید بتوانم برای آخرین بار کاری بکنم.. اگرچه هیچ امید ندارم..

ضیاءالسلطنه مرد رئوف و مهربانی نبود. خودش چنان بود که میتوانست انسان دیگری را بادست خود بکشد کما اینکه دیدیم دستور قتل کدخدا مراد علی را داد و او را اگر چه با دست دیگری ولی بهرحال کشت ولی در مورد «بهادر میرزا» خودش هم نمیدانست چرا ناگهان منقلب شد. دلش برحم آمد. متاثر و اندوهناک گردید. بخصوص وقتی شنید که خودش مأمور کور کردن آن نوجوان بیگناه شده،شوریده شد. کنترل خویش را از دست داد و بدون رعایت برخی آداب متداول گفت:

ــ حضرت والا... محض خدا کاری بکنید. آخر شما بزرگتر هستید.

«کیخسرومیرزا» غرق فکر و خیال بود. او نیز بنوبه خود تاثر و اندوه عمیق داشت لیکن قرابتش باشاه قاجار و ارزش و اعتباری که در دستگاه دیوانی برای او منظور میداشتند تکلیف و وظیفه‌اش را سنگین تر و بیشتر میکرد. او سکوت را که خود ایجاد کرده بود شکست و گفت:

ــ تو خودت بچه نوکری. توی دستگاه «درخانه» بزرگ شده‌ای. این را لااقل باید بدانی که در دستگاه شاهان بزرگی و کوچکی معنی ندارد. شاه بزرگتر است حتی اگر بچه باشد. به شاهان نمیشود دستور داد حتی اگر اشتباه بکنند و فرمان خطا صادر کنند باید اجرا کرد. من که عمو و بزرگتر ایشان هستم حق ندارم حتی تذکر بدهم. اینها را تو باید بدانی.

ــ بله قربان. میدانم.

ــ پس چطور انتظار داری که من استدعا کنم. شفاعت کنم. پا درمیانی کنم.

«ضیاء السلطنه» آنچنانکه موضوع فراموش شده ای را بیاد آورده باشد روی زانوان خود که نشسته بود جابجا شده و گفت:

ــ حضرت والا. جسارتاً میل دارم بدانم چه شد که غفلتاً این تصمیم را گرفتند؟

«کیخسرو میرزا» از زیر چشم نگاهی باو افکند که این نگاه را لحظاتی متوقف نگهداشت بعد گفت:

ــ که میل داری بدانی.؟ دانستن تو چه چیزی را عوض میکند.؟

ــ هیچ چیز را عوض نمیکند. جان نثار این را میدانم. من نوکر کوچکی هستم اما بعید نیست برای برهم زدن روابط توطئه ای ترتیب داده باشند.

«کیخسرو میرزا» دستی به ریش و سبیل سفید خود کشید و گفت:

ــ این را منهم میدانم. حدس میزنم اما قبلاً گفتم که حتی اگر اشتباه کرده باشند باید دستور را اجرا کنیم و هیچ چاره ای نیست.

ــ بعدها اگر معلوم شود که «کهندل خان» امیر قندهار به شاهنشاه خیانت نکرده و از جانب معاندین توطئه و تمهیدی در کار بوده چه میشود.؟

ــ چه میشود.؟ چه میخواهی بشود!؟ از این قبیل حوادث زیاد اتفاق افتاده. بعدها اگر معلوم شود که اشتباه کرده اند یکی از شاهزادگان را بعنوان دلجوئی به قندهار نزد کهندل خان میفرستند. برای او لقب و عنوان معین میکنند و یکی از شاهزادهٔ خانمها را به همسری پسرش درمیآورند و چندی هم که بگذرد همه چیز از یادها میرود.

ــ بله. از یادها میرود اما او که بینائی خود را از دست داده.؟

این جمله را «ضیاء السلطنه» آهسته ادا کرد بطوریکه «کیخسرو میرزا» درست نشنید و پرسید:

ــ چه گفتی.؟

ــ عرضی نکردم قربان.

و از فرصت استفاده کرد و پرسید:

ــ فرمودید که بار دیگر به درخانه تشریف میبرید. کی اینکار را می کنید؟

ــ همین امروز... همین الان... برای همین تو را خواستم که در معیت من باشی. اگر فسخ عزم نفرموده بودند شما از همانجا بروید چون همین مختصر تاخیر هم زیاد است. ممکن است خشم شاه را برانگیزد. به من که هیچ حرفی نمیزنند اما بعید نیست پر و پای بیگناه

دیگری در دام بدخلقی شاه بیفتد...

پیرمرد اندکی مکث کرد و ادامه داد:

ــ یکبار در زمان مرحوم شاه ماضی همینطور شد. شاه از دست شاهزاده محمد حسن میرزا خشمگین بودند. با دست مبارک خودشان او را چوب زدند. تنگ غروب بود. نوکران داشتند شمع و چراغ میآوردند. چراغ از دست یکی از نوکران افتاد و شکست و روغنش روی فرش تالار ریخت. شاه جنت‌مکان زیاد ناراحت شدند. نوکر را با لگد زدند. ظاهراً آن نوکر فضول حرفی زد که نمیبایست میزد. ناگهان شاه‌جلاد خواستند در آن تاریخ من بچه بودم. داشتم در راهروها بازی میکردم. با همه بچگی اهمیت موضوع را دریافتم. دوان دوان رفتم و خودم را به کلاه فرنگی خانم تاج‌الدوله رسانیدم و موضوع را گفتم. خانم تاج‌الدوله دویدند و خودشان را رسانیدند. خیلی‌ها از او شفاعت کرده بودند و شاه مرحوم نپذیرفته بود. خانم تاج‌الدوله زرنگی کرد و به عرض رسانید که امشب شب تولد حضرت ثامن‌الائمه امام رضا علیه‌السلام است. شگون ندارد. شب یازدهم ذیقعده. شاه بشنیدن این مطلب استغفار فرستادند و گناهکار را بخشیدند و مبلغی هم معین فرمودند که کفاره بپردازند. اینست که من خیلی احتیاط میکنم. اوقات تلخی شاه ممکن است دست و پا گیر یک بدبخت مظلوم و بیگناه بشود.

جمله‌ای را که کیخسرو میرزا گفته بود در گوش «ضیاءالسلطنه» زنگ میزد «برای همین تو را خواستم که در معیّت من باشی تا اگر فسخ عزم نفرموده بودند از همانجا بروید. اگر اشتباه هم کرده باشند باید دستور را اجرا کرد.. جلادها را با خود به آنجا میبرید. خودتان نظارت می کنید که درست میل بکشند و چیزی از بینائی باقی نگذارند..» این جملات با اینکه در فاصله‌های زمانی متفاوت گفته شده بود با هم ارتباط داشتند و معنی واحدی را میرسانیدند. «ضیاءالسلطنه» هر چه میکوشید و بهر جا می نگریست نمیتوانست ذهن خویش را منحرف کند. مثل اینکه کسی در درون او نشسته بود و حرفی میزد و حتی با چوب دل او را میلرزانید، ضربه میزد و آزارش میداد. بر پیشانیش عرق سردی نشسته بود. غمی بزرگ و تلخ گلویش را میفشرد. مثل اینکه سیبی را درسته قورت داده باشد. سیبی که تلخی تریاک و حنظل را داشت و کام او را رنجه میساخت.

«ضیاءالسلطنه» مرد بدی بود. در حیطه قدرت خودش ظلم و ستم میکرد. حتی بدستور او آدم کشته بودند اما خود را مرد این میدان نمی‌یافت. او نمیتوانست سه چهار جلاد را با خود به (انیسیه) ببرد و دستور دهد که دست و پای آن طفلک بیگناه را ببندند و سیخ را داغ کنند و به مردمک دیدگانش بکشند. کجا برود که صدای فریاد جگرخراش بهادرمیرزا را

نشنود و در عین حال روی حسن انجام کار نظارت داشته باشد. اگر از بینائی او اندکی باقی بماند فردا دشمنانش که اندک هم نیستند به عرض میرسانند که او در آخرین لحظات از آقا مکلل مباشرولله «بهادر میرزا» رشوه گرفت و مختصری از بینائی بهادرمیرزا را باقی گذاشت. آنوقت شاه با او نیز همان میکند که با دیگران میکند و کرده. نه. نه. او توانائی انجام اینکار راندارد...

رشته افکارش بصدای «کیخسرومیرزا» گسسته شد. او گفت:

ــ شما در پنجدری بیرونی منتظر بمانید تا من لباس مناسب بپوشم.

پیرمرد وقتی میخواست از جای برخیزد نتوانست. دستش را ببالای پشتی گرفت. «ضیاءالسلطنه» جست و زیر بازوی اورا چسبید و در برخاستن کمکش کرد. «کیخسرومیرزا» پوستین‌خزدار را روی دوش مرتب کرد و ضمن اینکه راه می‌افتادکه برود اظهار داشت:

ــ سخت است. خیلی دشوار است. من دیشب تا حالا دهسال پیرتر شده‌ام. در زمان مرحوم پدرم یکبار مباشر خفه کردن یک رعیت خائن بودم. حاکم ارومیه از ترس به باب عالی پناهنده شده بود. شاه اورا از پادشاه عثمانی خواستند. آنها هم ترسیدند و تحویلش دادند. تصادفاً وقتی اورا آوردند من آنجا بودم. حضور داشتم. از بخت بد چشم شاه بمن افتاد و دستور دادند که من اورا ببرم و طناب بیاویزم. البته من دادم نوکران کردند اما خودم حاضر و ناظر بودم. خیلی متاثر نشدم چون مردی چهل و چند ساله و خائن بود. گناهکار و مستحق مجازات بود ولی این بچه... نه. او وضع دیگری دارد.

«ضیاءالسلطنه» ادامه داد و دنبال سخن «کیخسرومیرزا» را گرفت و گفت:

ــ خیلی بچه است.. یک مادیان باو هدیه داده‌ام. چنان بااین حیوان سرگرم است که گوئی غیر از خودش و آن اسب هیچکس در دنیا وجود ندارد.

پیرمرد رفت. بعد از او سکوتی در اطاق افتاد که فقط ترق‌ترق سوختن چوب در بخاری دیواری آنرا می‌شکست. مستخدم مثل اینکه پشت در بود و سخنان آنها را می‌شنید چون بلافاصله در راهرو را گشود و مؤدبانه ایستاد.. اشاره باینکه بفرمائید. تشریف بزنید. ضیاءالسلطنه از همان راهرو که آمده بود به پنجدری بازگشت. وارد اطاق که شد وضع را دگرگون یافت. اطاق قبلاً خلوت بود. چند نفر بیشتر در انتظار دیدار شاهزاده ننشسته بودند ولی این بار که بازگشت جمعیت موج میزد. صندلیها جائی برای نشستن نداشتند. عده‌ای ایستاده بودند. در میان آنها همه نوع آدم یافت میشد. تاجر، نظامی، پیشه‌ور و تعدادی هم رعایا که ظاهراً رعایای خود کیخسرومیرزا بودند. همه آنها در انتظار نشسته و ایستاده

بودند. دو سه تائی باهم حرف میزدند و درمیان آنها فقط ضیاءالسلطنه میدانست که ارباب و صاحبخانه دارد میرود و احتمالاً تا ظهر باز نمیگردد.

یکی ازنوکران داشت بخاری دیواری را میتابید. هیزم و زیخت و ذغال سنگ میافزود و بهم میزد. اطاق خوب گرم شده بود معهذا ضیاءالسلطنه نزدیک بخاری رفت و خود را گرم کرد. خودش حال خودش را نمیفهمید. ازفرط ناراحتی عرق کرده بود معهذا احساس سرما میکرد و خود را به آتش نزدیکتر میکرد. کمتر از نیمساعت سپری شده بود که همان مستخدم اولی آمد. ازمیان حاضران در اطاق گذشت و چون به ضیاءالسلطنه رسید سر خود را نزدیک برد و گفت:

ــ حضرت والا در کالسکه نشسته و منتظرتان هستند. بفرمائید.

ضیاءالسلطنه خود را به باغ رسانید. به کالسکه چی خودش دستور داد که همراه آنها حرکت کند و همه جا باشد چون هر لحظه ممکن است بوجودش احتیاج پیدا شود. بعد سوار شد. کیخسرومیرزا با دسته تعلیمی مرصع خود به شیشه ضربه‌ای زد. کالسکه چی با شنیدن این صدا راه افتاد. از خیابان شتی که بیرون رفتند تکانهای کالسکه کمتر شد. صدای آنهم تخفیف یافت. «کیخسرومیرزا» که چند لحظه ساکت بود نفس عمیق کشید و گفت:

ــ فقط یک معجزه میتواند این بچه را از کوری نجات دهد. دارم میرویم اما من هیچ امیدی ندارم. حتی حدس میزنم شاه را ناراحت کنم.

ــ باین میارزد که انسانی را نجات دهید.

ــ گفتم که فقط یک معجزه میتواند اورا نجات دهد.

دیگر هیچ نگفت. صدای یکنواخت سم اسبان و قرچ قرچ کالسکه شنیده میشد. وقتی که کالسکه توقف کرد شاهزاده با دسته تعلیمی خود گوشه پرده را کنار زد و به بیرون نگریست و با تعجب گفت:

ــ چه شده...؟

ضیاءالسلطنه نیز بنوبه خود همینکار را کرد و دید تعدادی کالسکه متوقف هستند و یساولان چماق نقره‌ای جلوی باب همایون اجازه عبور نمیدهند. کالسکه‌ها متعلق به بزرگان بود اما هیچکس پیاده نشده بود.

شاهزاده درمیان کسانیکه بیرون دیده میشدند یکنفر را در نظر گرفت و به ضیاءالسلطنه گفت:

ــ آن مرد را می‌بینی. ؟ اسم او «خواجه زاغی» است. پیاده شو و به او بگو بیاید.

ضیاءالسلطنه مثل یک مستخدم مطیع پائین جست و «خواجه زاغی» را با خود آورد. خواجه در را گشود و چشمش که به شاهزاده افتاد سلام کرد و صبح بخیر گفت.

کیخسرو میرزا پرسید:

ـ خواجه زاغی... چه شده است؟ چرا اجازه ورود نمیدهند؟

ـ شاه سرخ پوشیده اند...

آهی به عظمت یک ناله دردناک از گلوی کیخسرو میرزا خارج شد و جمله او را تکرار کرد:

ـ شاه قرمز پوشیده...؟

ـ بله حضرت والا...

ـ چرا؟ تازه اتفاقی افتاده؟

ـ بله، قربان. باز موضوع «ظل السلطان» است. من درست نمیدانم چه شده اما امروز نوکران میگفتند توطئه جان شاه بوده. کشف شده...

ـ الهی شکر... بخیر گذشته... حالا ظل السلطان کجاست؟

ـ فرار کرده رفته به قم. در حرم پناهنده شده و خودش را بازنجیر به ضریح بسته میگویند چند نفر از آقایان علماء از قم حرکت کرده اند که وساطت کنند. شفاعت کنند. بهمین علت شاه سرخ پوشیده که آقایان زحمت سفر را بخود تحمیل نکنند.

شاه وقتی غضبناک میشد و تصمیم میگرفت کسی را مجازات کند سرخ می پوشید. یعنی یک قطعه لباس سرخ به تن میکرد یا حتی یک دستمال سرخ رنگ به گردن می بست. این نشانه آن بود که شفاعت و وساطت کسی را نمی پذیرد و تا گناهکار را به جزای اعمالش نرساند غضبش فرو نمی نشیند. از بخت بد آنروز شاه سرخ پوشیده بود. یعنی بدترین موقع برای شفاعت بهادر میرزای بدبخت بود با این وصف کیخسرو میرزا حساب کار خود را کرد و فوراً به کالسکه چی دستور بازگشت داد زیرا میترسید خودش هم مورد غضب قرار بگیرد.

وقتی جلوی باغ لاله زار و بیرون از محوطه دراخانه رسیدند. کیخسرو میرزا دستور توقف داد و انگاه خطاب به ضیاءالسلطنه که رنگ خود را باخته بود گفت:

ـ خیلی متاسفم. پیاده شو. برو کارت را انجام بده. فوراً برگرد و نتیجه را اطلاع بده که منهم به عرض برسانم.

ضیاءالسلطنه یک چشم قربان گفت او خم شد تا دستگیره را بگیرد و پیاده شود. پیرمرد دسته تعلیمی را به بازوی او نهاد و ادامه داد:

ــ گوش کن. من هیچ عذری را نمی پذیرم کمااینکه ازمنهم پذیرفته نمیشود. تاخیر در کار را نیز نمی بخشم. مراقب باش که خیلی زود وخوب کار باید انجام شود...

یک چشم قربان دیگر گفت و از کالسکه پائین جست و آنقدر ایستاد تا او دور شد. بعد اشاره کرد تا کالسکه خودش نزدیک آمد. سوار شد. «کیخسرومیرزا» گفته بود که تاکنون هر چه تاخیر کرده‌ایم باید جوابگویاشیم. خیلی زود باید کار را تمام کرد.

«ضیاء السلطنه» جلادان را میشناخت. قبلاً تحقیق کرد وباوگفته بودند که باید کجا برود واز چه کسی جلاد رسمی بخواهد. اینها سرمی‌بریدند، خفه میکردند، دست و پا قطع مینمودند، چشم درمیآوردند و در زمان بیکاری دندان میکشیدند ودلاکی میکردند. به خانه‌ها میرفتند رگ میزدند و حجامت انجام میدادند. ضیاءالسلطنه دوتن از آنها را با خود برداشت وبطرف انیسیه حرکت کرد.

در راه فکر میکرد که کار را چگونه انجام دهد. خودش جرات و شهامت نداشت با بهادرمیرزا روبرو شود وحقیقت را باوی درمیان نهد. کس دیگری هم مصلحت نبود اینکار را بکند. پس چه باید کرد. در راه پلکها را روی هم نهاده بود وفکر میکرد. بالاخره راه حلّی یافت. آقا مکلل را فرا میخواند. ماجرا را با او درمیان می نهد و در همین موقع که آن پیرمرد آنجاست به جلادان دستور میدهد که بروند بخانه وبهادرمیرزا را بگیرند و چشمش را میل بکشند. هم موضوع را گفته وبی خبر کاری انجام نداده وهم از اقدامات احتیاطی آن پیرمرد لله‌باشی بهادرمیرزا جلوگیری کرده است.

با این افکار اندکی آرام گرفت و در کالسکه بخواب رفت. دوجلادی که برداشته بود با سروروی بسته در چپ وراست کالسکه او اسب میتاختند وهمه‌جا همراه وی بودند.

# ۱۳

آنروز آفتابی بود. هوا سوز داشت اما خیلی گزنده نبود. زمین برف داشت اما خیلی زیاد نبود. زمستان میرفت که تمام شود. چه روزی است...؟ ازچه ماهی است؟ این را زینب نمیدانست. هیچوقت حساب روزوماه وسال را نداشت. زندگی اویک زندگی طبیعی بود که بدون نیازبه این دانستنیها میگذشت. وقتی بطرف رختشویخانه میرفت فکرمیکرد اگر زمستان تمام شود زحمت او کم میشود. بی اختیار بیاد خوابهائی افتاد که دیده بود. خواب دیو. آن دیووحشتناکی که گوشه پوستین «بهادرمیرزا» را گرفت و کشید و پاره کرد چه کسی میتوانست باشد.؟ ارباب.؟ ضیاءالسلطنه.؟ اوفقط ارباب وخانم انیس الدوله را

ستمگر میشناخت و میتوانست دیو زندگی خویش و دیگران بداند. جز آنها چه کسی میتوانست دیو باشد؟

به رختشویخانه رسید و مشغول کار شد. در بیرونی به حیاط اندرونی باز بود و نشان میداد که قبلاً کسی از آنجا گذشته و به طویله رفته است. او به کار خود سرگرم بود. آستینها را بالا زده بود و باز هم داشت آب دیگ را جوش میآورد که صدائی آشنا گفت:

ــ زینب.. زینب... بیا...

زینب بسرعت هم صدا راشناخت و هم جهت آنرا تشخیص داد زیرا با نوعی دلهره به طرف در طویله برگشت. «بهادر میرزا» آنجا ایستاده بود. لبخند برلب داشت. او که روی خود را برگردانید مجدداً گفت:

ــ زینب. با تو هستم. گفتم بیا...

ــ چشم آقا...

آستینها را پائین کشید، روسری خود را نیز مرتب کرد و دوید. وقتی به دو قدمی در طویله رسید ایستاد. قلبش داشت از جای کنده میشد ولی علت آنرا نمیدانست. باترس تعظیمی کرد و سلام گفت. یک لحظه «بهادر میرزا» درنگ کرد. لبخند از روی لبانش محو گردید و بعد سکوتی را که بوجود آمده بود شکست و گفت:

ــ سلام. اقا... ببینم. زینب.. چرا اینطور دولا شدی..؟

ــ آخر شما...

ــ من چه..؟ حرف بزن... بگو...

زینب بالکنت و دستپاچگی وشرم اظهار داشت:

ــ آخر شما بزرگ هستید.. بزرگزاده هستید... ارباب هستید..

رنگ «بهادر میرزا» ابتدا سرخ شد و بعد بشدت پرید آنگاه بصدائی بلند و کاملاً غیرمترقبه و درحالتی که مشت گره کرده خود را به جرز و ستون در ورودی طویله کوفت گفت:

ــ من هیچ نیستم. من یک اسیر هستم. من یک گروگان هستم. من یک زندانی ام. من حق ندارم پدرم را ببینم. نمیتوانم مادرم را ببینم. من اگر بخواهم به شهر بروم باید اجازه بگیرم. تو چرا جلوی من خم میشوی.؟ مگر من که هستم.؟ نکن.. دیگر اینکار را نکن...

زینب که سخت ترسیده بود با لکنت و بریدگی صدا گفت:

ــ چشم... چشم آقا...

«بهادر میرزا» کمتر از یکدقیقه سرخود را پائین انداخته بود و بزمین می‌نگریست امّا همین که صدای بریده بریده زینب راشنید سر برداشت و در نهایت تاسف مشاهده کرد که او گریه میکند. زینب به پهنای صورتش اشک میریخت و همچنان ایستاده بود و با چشم وحشت‌زده به «بهادر میرزا» می‌نگریست. جوان بمشاهده این منظره ناگهان تغییر حالت داد. دست را که بدیوار روبرو نهاده و تکیه داده بود انداخت. یک پله پائین رفت. ایستاده. نگاهش را از روی صورت زینب برنمی گرفت. دهانش از حیرت بازمانده بود. در این حالت گفت:

ــ زینب... من تورا ترسانیدم. ؟ مرا ببخش.. خیلی زیاد متاسفم. بد کردم. کار بسیار بدی کردم. توجه نداشتم که تو یک بچه‌ای.. یک دختر نازکدل هستی.. در مقابل بدبختیهای من مسئولیت نداری...

دستش را دراز کرد که بازوی زینب رابگیرد اما مثل اینکه توجه پیدا کرد او یک دختر است دست خود را عقب کشید. بزور تبسم کرد و گفت:

ــ اوه... چشمانت را پاک کن.. بیا.. صبر کن... من یک دستمال دارم.

وبا عجله از جیب خود دستمال ابریشمین صورتی رنگی را بیرون آورد وبطرف او پیش برد وبا تاکید گفت:

ــ بگیر. زینب.. بگیر.. چشمانت را پاک کن وبخند... حتماً بخند.. خواهش میکنم. ببین این دستمال را مادرم در روز آخر.. روزی که میخواستم حرکت کنم در جیب من نهاد.. میتوانی بخوانی. گوشه دستمال نوشته «بهادر پُربهادر...» معنی این جمله را که میفهمی؟ یعنی بهادر در ارزنده و پر بهائی است... همیشه مادرها خیال می کنند فرزندانشان بی همتا هستند... مادر تو هم اینطور فکر میکند.

و چون مشاهده کرد که زینب نه دستمال را میگیرد و نه لبخند میزند سخنان خود را قطع کرد و باز هم نزدیکتر رفت و گفت:

ــ خواهش میکنم زینب... ببین... من را ناراحت میکنی.. من خیلی غم و غصه دارم سبب نشو که غم تازه‌ای به غمهای من افزوده شود.. خانواده من مثل نگین انگشتر از دشمنان احاطه شده... حتی از راه دور میخواستند مرا بکشند و برای من شربتی مسموم فرستاده بودند... میفهمی زینب؟ قندهار از اینجا خیلی دور است...

... زینب به شنیدن این جملات ناگهان با پشت دست و آستین سرشک دیدگانش را بستزد و عجولانه و کودکانه پرسید...؟

ــ شما که نخوردید..؟

ــ البته که نخوردم.. کسانی خوردند که مستحق مرگ بودند و همه مردند...
الهی شکر.. پس.. پس خواب من تعبیر شد...
ــ خواب تو.. ؟
باز هم زینب با دست و آستین صورت خود را پاک کرد. «بهادر میرزا» اظهار داشت:
ــ چرا بادست.. ؟ این دستمال را بگیر...
ــ نه آقا.. آن دستمال شماست..
ــ چون دستمال من است به تو میدهم.. بگیر..

زینب دستمال را گرفت و چون داشت چشم و صورتش را پاک میکرد بوی خوشی از آن بمشامش رسید. «بهادر میرزا» دنباله فکر خود را گرفت و پرسید:
ــ گفتی خواب دیدی.. ؟
ــ بله آقا.. شما را در خواب دیدم.. با یک دیو..
«بهادر میرزا» بقهقهه خندید و با دست به سینه خود اشاره کرد و گفت:
ــ من. با یک دیو... حتماً دیو مرا خورد و برد.. ؟ بیا خوابت را برای من بگو.
و با گفتن این جمله روی پله درگاه طویله نشست. اندکی خود را بطرف دیوار کشید و با دست اشاره کرد و به زینب آمرانه گفت:
ــ بیا تو هم بنشین خواب خودت راتعریف کن. خود منهم این شبها زیاد خواب مشوش می‌بینم.. احساس میکنم...
جمله خود راناتمام گذاشت زیرا مشاهده کرد که زینب از نشستن ابا دارد و حتی یکقدم عقب رفته است لذا بالحنی کاملاً آمرانه و محکم اظهار داشت:
ــ به تو گفتم بیا بنشین.. با من اینطور رفتار نکن.. بمن زیاد تعظیم کرده اند. احترام گذاشته اند درحالیکه همه دروغ میگویند. همه از من نفرت و انزجار دارند. من محتاج تعظیم وتکریم نیستم. من دوست میخواهم. من تشنه محبت واقعی هستم.. محبتی که بدانم نه ازترس است نه از طمع. خواهش میکنم لااقل توبا من اینطور رفتار نکن... بیا بنشین..
زینب به شنیدن این سخنان گوئی شهامت یافت. قوت قلب گرفت. تبسمی کرد و خیلی محتاطانه روی پله نشست. پاها را جمع کرد. طوری قرار گرفت که بدنش با بدن و لباس «بهادر میرزا» تماس نگیرد. «بهادر میرزا» به نشانه خوشنودی و رضایت تبسمی کرد و سرزا جنبانید و گفت:
ــ حالا بگو.. کی خواب دیدی.. ؟

ــ پریروز که اینجا بودم.. پریروز که دست اسب شما را کنه گزیده بود. وقتی رفتم خانه زیر کرسی از خستگی بخواب رفتم.. در خواب دیدم شما هستید و یک دیو بزرگ.. دیوی که چشم وسط پیشانی خود دارد.. تنش پشم زرد رنگی داشت. خال خالی بود. خیلی وحشتناک بود. منهم در آن خواب بودم امّا خودم را نمیدیدم که کجا هستم. شما سپر و شمشیر برداشتید که با دیو بجنگید. دیو فوت کرد. با دهانش بطرف شما چنان فوت کرد که سپر از دست شما افتاد. شما دویدید که یک سپر دیگر بردارید اما دیو از پشت گوشهٔ پوستین را گرفت و کشید.. همان پوستین که آنروز به تن داشتید. پوستین پاره شد. قسمتی از آن در دست دیو ماند و قسمتی به تن شما بود...

ــ خوب. بعد چه شد.؟ من ترسیدم و فرار کردم..؟ یا اینکه دیو مرا خورد.؟

ــ هیچکدام.. شما میخواستید برگردید اما دیو شما را فوت کرد.. افتادید.. من از خواب بیدار شدم..

«بهادر میرزا» میخندید و با علاقه به سخنان زینب گوش میداد ولی عمیقاً متفکر بود. در درونش غم داشت.. او خیلی بیشتر از سن خودش میفهمید موقعیت استثنائی خویش را درک میکرد. او خیلی احتمال میداد که قربانی شود.. قربانی یک حادثه. قربانی یک خیانت. قربانی یک اشتباه و خواب زینب را با همان حوادث ارتباط میداد معهذا بروی خود نمیاورد. میخندید.. نمیخواست زینب استنباط کند که خواب او موجب نگرانیش شده لذا با شوخی اظهار داشت:

ــ اگر بیدار نشده بودی میدیدی که چطور برمیخزم و دیو را با شمشیر شقه میکنم. حیف که تو بیداری شدی.. خودم که میدانم چه کرده‌ام. دیو را کشتم...

بصدای بلند خندید. زینب هم بخنده افتاد. اعصاب زینب متشنج و ناراحت بود و دستمالی را که بهادرمیرزا باو داده بود میان انگشتان خویش میفشرد، مچاله میکرد. خیلی صاف و راست نشسته بود. احتیاط میکرد و مراقب بود بدنش با لباس بهادرمیرزا تماس حاصل نکند. آخر درگاه کوچک و باریک بود. باندازه دو نفر آنها جای داشت امانه خیلی راحت آنقدر بود که دوتائی بنشینند. «بهادرمیرزا» بعد از خندیدن گفت:

ــ خوب. حالا خواب دوم خودت را بگو.

ــ خواب دوم من همین بود که گفتم.

ــ پس خواب اول را نگفتی..

ــ بله. چندین شب پیش.. آنشب که برف سنگین بارید.. در خواب باز هم شما را دیدم با یک دیو.

بهادر میرزا یکبار دیگر بقهقه خندید و بشوخی گفت:

چقدر در خوابهای تو دیوها مرا دوست دارند.. خوب. بگو.

ــ آنشب در خواب دیدم که دیوی هست به بلندی یک مناره. خیلی بزرگ.. شکل و قیافه‌اش را نمیدیدم چون پشت او بجانب من بود. این دیو شما را بغل زد و با خود برد. من بدنبال او دویدم.. گریه کردم. گوشه قبای دراز دیورا گرفتم و کشیدم.. التماس میکردم که شما را نبرد اما دیو برگشت و فوت کرد.. من از عقب نقش برزمین شدم و از خواب جستم.

«بهادر میرزا» شوخی میکرد و بمزاج میگفت دیوهای خواب تو چه فوت پرقدرتی دارند ولی زینب متفکر و نگران بود. غمی به بزرگی کوه داشت لذا او که ساکت شد گفت:

ــ شما خونسرد و بی‌اعتنا هستید. شوخی میکنید اما من میترسم. حالا که گفتید شیرینی مسموم را کسانی خورده و مرده‌اند که مستحق مرگ بودند تا حدّی آرام گرفتم..

«بهادر میرزا» اظهار داشت:

ــ موضوع شیرینی و دزدان و راهزنان بیابانی که آنرا خوردند و مردند به یکماه و نیم یا دو ماه پیش مربوط است تو چند شب پیش خواب دیده‌ای گفتی آنشب که برف سنگینی بارید. خوابها هرگز حوادث گذشته را بازگوئی نمی کنند. خوابها گویای حوادثی هستند که در آینده شخص اتفاق میافتند. باید منتظر یک دیو باشیم.. اما این دیو کیست..؟

زینب بالحنی بسیار معصومانه اظهار داشت:

ــ من از مادربزرگم پرسیدم.

بار دیگر بهادر میرزا بشوخی گفت:

ــ مادربزرگ تو دیوها رامیشناسد..؟

شما شوخی می کنید.. هیچ نمیترسید..

ــ مادربزرگ تو چه گفت..؟

ــ از مادربزرگ پرسیدم دیو مال قصه‌هاست. در دنیای امروز ما دیوها کجا هستند؟ که هستند؟ او گفت دیو هرگز نبوده.. حالا هم نیست.. در آینده هم نخواهد بود. دیو قصه‌ها و خوابها آدمهای بد هستند و دنیا هیچگاه از آدم بدخالی نمیشود..

بهادر میرزا رشته سخن او را قطع کرد ومتفکرانه و غمگنانه گفت:

ــ کاملاً همینطور است که مادربزرگ تو گفته.. آدمهای بد همان دیوها هستند و متاسفانه دنیای من، دنیای مخصوص آدمهائی مثل من پر از دیوها است. هر جا قدرت هست. هر جا پول هست آدمهای بد بطرف آن کشیده میشوند. آدمهای خوب از پول وقدرت

میگریزند. پدرم یکشب که میخواست مرا نصیحت کند جمله بسیار جالبی گفت او گفت «من برای تشخیص آدمهای خوب و بد وسیله جالبی در دست دارم. این وسیله پول است و قدرت. هر کس مجذوب پول و ثروت شد میفهمم آدم خوبی نیست. بهر کس قدرت دادم و دیدم زود این قدرت را پذیرفت و خوشحال شد میفهمم آدم بدی است..»

«بهادر میرزا» و «زینب» گرم گفت گو بودند که سروکله «آقا مکلل» پیدا شد و بلافاصله بعد از اویوسف بدرون حیاط بیرونی آمد. جوان بدیدن آنها برخاست. زینب نیز متوحشانه ایستاد. «آقا مکلل» بمشاهده این منظره، منظره جالبی که بهادر میرزا و زینب روی پله طویله کنار هم نشسته بودند و دوستانه حرف میزدند خوشحال شد و لبخندی از روی کمال رضایت لبهایش را گشود. رضایت او از این بود که میدید «بهادر میرزا» یک هم صحبت و یک دوست یافته است. این خیلی مهم بود. جوان بیگناه داشت از تنهائی دیوانه میشد. خسته شده بود و حالا که آقا مکلل میدید او کسی را بعنوان دوست پیدا کرده خوشنود بود. «بهادر میرزا» بدیدن آنها پیش رفت و گفت:

ــ خوب. برویم.. من منتظر شما بودم. با طبابت زینب ورم دست اسب من بهبود یافت. حیوان را در طویله راه بردم.. براحتی قدم برمیدارد...

و چون خواستند بروند و بهادر میرزا برای خداحافظی بازینب برگشت دخترک دستمال مچاله شده را نگریست و آهسته گفت:

ــ دستمال شما...

جوان گفت:

ــ من آن دستمال را به تو بخشیدم. یک مرد چیزی را که می بخشد پس نمیگیرد.

ــ آخر اسم شما گوشه آن نوشته شده.

ــ خوب این بهتر است. اگر دیو آمد و مرا برد و خورد بیاد من باشی... خداحافظ...

و با گفتن این جمله همراه آنها بیرون رفت. آقا مکلل در بین دو حیاط را بست و زینب صدای زنجیر چفت را شنید که بسته شد. او هنوز ایستاده بود. فکر میکرد. اجاق فروکش کرد و روی آتش را قشری خاکستری پوشانیده بود. زینب بادیدن اجاق خاموش شده بیاد کارهای ناتمام خود افتاد. بیاد آورد که رختشوی است و باید لباسها را بشوید. آهسته بطرف اجاقها و رختشویخانه راه افتاد. با دستمال صورتی رنگ ابریشمین بازی میکرد. آن یک دستمال شاهانه و بسیار گرانبها بود. یک دستمال از ابریشم خالص که گوشه آنرا با ابریشم رنگین دست دوزی کرده بودند. زینب یکبار دیگر آنرا بوئید. بوی خوشی ازآن بمشام میرسید.

بوئی خوش و وحشی... عطر گل مریم.. عطر گل یخ.. بوی عود.. بوی کندر.. نه. نه. عطری که از آن استشمام میشد با همه اینها فرق داشت.. یک بوی وحشی و خیال انگیز بود. به صاحبش میآمد. آخر بنظر زینب «بهادر میرزا» جوان قصه ها و افسانه ها بود.. همان شاهزاده‌ای بود که به نارنجستان رفت و دختر فقیر باغبان را دید. چنان شاهزاده‌ای را چنین عطری شایسته بود.

اما آنروز دست و دل زینب به کار نمیرفت. کار زیادی هم نداشت. چند قطعه لباس بود که زود شست و روی بند پهن کرد. چادر نمازش را بسر افکند. گره چارقدش را محکم کرد و راه افتاد. دستمال ابریشمین صورتی رنگ را در گریبان خویش فرو برد و پنهان کرده بود اما در راه چندین بار ایستاده و دستمال را بیرون آورد و به آن نگریست. همان دستمال ظاهراً بی‌ارزش برای او یک گنج بود. منبع الهام بود. دنیای خیال و دروازه شهر قصه ها و افسانه ها بود.

«زینب» تمام راه را با گامهای بلند پیمود. گوئی راه نمیرفت. پرواز میکرد. آنچنان در رویاهای خویش فرو رفته و غرق بود که ناهمواری راه و سردی هوا را نمیفهمید. چنان سوز سردی میوزید که چادر نمازش را از سرش می کشید ولی او درک نمیکرد. نه سردی هوا، نه دشواری راه و نه تندی باد نمیتوانستند اورا از شهر خیال بیرون بیاورند. او رفت تا به قلعه رسید. از حیاط قلعه که میخواست بگذرد طاهره خانم را دید.. صدای طاهره خانم اورا بخود آورد. صدائی آشنا و مهربان که در او اعتماد میآفرید. اطمینانی گنگ و ناشناخته بوجود میآورد. طاهره خانم بادیدن او گفت:

ــ اوه. فرشته قصه ها.. کجا میروی..؟

ــ سلام طاهره خانم. با من هستید..؟

ایستاد و سلام گفت. طاهره‌خانم داشت بهمان راه میرفت که زینب می پیمود. دخترک از این بابت خوشحال شد وخوشحالی او افزایش یافت وقتی طاهره خانم گفت:

ــ بله. با توهستم. داشتم میرفتم خانه شما.. میدانستم حالا پیدایت میشود. میخواهم دو سه شب تورا ببرم خانه خودم.

ــ خیلی خوب است. خیلی عالی است. اما چه شده..؟

ــ باغبان وزنش امروز صبح رفتند اصفهان.. دخترشان بچه‌ای آورده. رفتند ومرا تنها گذاشتند. تایکی دوماه نمیایند.باید فکری برای تنهائی خودم بکنم. اما فکر کردم دوسه شب تورا ببرم آنجا.

ــ آتش پاره که هست..

ــ آتش پاره هست. من نمیترسم. از هیچ چیز و هیچکس نمیترسم. آتش پاره از خانه نگهبانی میکند امّا حرف که نمیزند.. این زن.. زن باغبان رامیگویم. شبها میآمد. سماوررا روشن میکردیم. می نشستیم.. گپ میزدیم. درد دل میکردیم. دلت میخواهد مدتی نزد من باشی.

ــ البته طاهره خانم. من شما را خیلی دوست دارم. من حرف دلم را با هیچکس نمیگویم اما شما را از هر چه هست مطلع میکنم...

به کوچه‌ای وارد شدند که به پشت قلعه میرفت. خانه‌هائی که آنطرف و پشت به آفتاب قرار داشت. کوچه خلوت بود. زینب ایستاد و دستمال را بیرون اورد و نشان داد. طاهره خانم دستمال را که دید پرسید:

ــ این چیست..؟

ــ دستمال... دستمال پسرپادشاه هندوستان. باورتان نمیشود که من آنرا داشته باشم؟

ــ زینب..؟ ببینم.. آنرا بی اجازه صاحبش برداشته‌ای..؟

در صدای طاهره‌خانم سئوال و سرزنش آمیخته بود. او پاسخ داد:

ــ نه طاهره‌خانم. نه... خود «بهادرمیرزا» بمن داد.. آخر دعوایم کرد. گریه افتادم. دستمالش را داد که اشکهایم را پاک کنم.

ــ چرا دعوایت کرد..؟

ــ باو تعظیم کردم.. مقابلش خم شدم. فریاد کشید. مشت خود را بدیوار کوفت و گفت چرا بمن تعظیم کردی؟. چرا خم شدی.؟ مگر من کیستم..؟ او گفت بمن زیاد تعظیم می کنند اما همه دروغ میگویند. من دوست میخواهم. من محبت میخواهم. من محبتی را میخواهم که نه از روی ترس باشد نه از طمع...

ــ طفلک بهادرمیرزا... من میفهمم او چه میگوید..

وبی آنکه دستمال را بگیرد ونگاه کند دست زینب را واپس زد و گفت:

ــ این دستمال رامخفی کن.. به هیچکس نشان نده. حتی بمادرت. کوکب زن ساده‌ای است. میرود توی قلعه برای همه زنهائی که دورتنور نشسته‌اند تعریف میکند. بی آنکه سودی عاید شما شده باشد برایتان دشمن درست میکند. شایعه بوجود میآورد. میفهمی چه میگویم.. اگر به پسرپادشاه هندوستان علاقه داری به هیچکس نگو.. حتی به منهم بد کردی گفتی... از من گذشته اصلاً موضوع را فراموش کن. قول میدهی؟

زینب در پاسخ اظهار داشت:

ــ بله طاهره خانم. مطمئن باشید.

دستمال را عجولانه در شکاف گریبان خود فروبرد و پنهان کرد و چادر نمازش را نیز روی آن کشید. به خانه که رسیدند باز هم کوکب و مادربزرگ و بچه‌ها دورکرسی نشسته بودند. همه بدیدن او برخاستند. حتی پیرزن مچاله شد که بلند شود اما زن کدخدا چادر نماز خود را برداشت و کنار مادربزرگ نشست که به تعارف خاتمه دهد. دقایقی به گفتگوی متفرقه گذشت. کاکوجواد هم آمد زن مرحوم کدخدا سرصحبت را باز کرد و از تنهائی خودش گفت و گفت و بالاخره خواست تا زینب را با خودش ببرد. کاکوجواد پرسید چند روز؟

ــ والله خودمم نمیدانم. من بعد ازمرگ کدخدا بدجوری سرگردان و بلاتکلیف مانده‌ام. زن باغبان مونس من بود. او که رفت تنها شده‌ام. باید فکری برای خودم بکنم. فعلاً زینب رامیبرم.. شاید چند روز.. .شاید بیشتر. وشاید... شاید هم برای همیشه. من که اینجا کسی را ندارم. خیال میکنم زینب دختر خودم است..

خیال نکنید. واقعاً کنیز شماست. شما خیلی بمامحبت کرده‌اید. ما در نظر داریم..

این جمله را کاکوجواد گفت. کوکب ناراضی‌بنظر میرسید. مادربزرگ هم تنها میشد. از میان بچه‌ها فقط زینب هم صحبت اوبود. با رفتن زینب مادربزرگ حامی مهربانی را از دست میداد لیکن نمیتوانستند روی طاهره خانم را بزمین بیاندازند. کاکوجواد خطاب به زینب گفت:

ــ لباسهایت را جمع کن. همراه طاهره خانم برو اما مراقب باش اورا نیازاری!. نافرمانی نکنی.! هفته‌ای یکبار هم بیا. بماسربزن..

زینب باعجله لباسهایش راجمع کرد ودریک بقچه نهاد وهمراه طاهره خانم رفت. ازدر باغ که وارد شدند «آتش پاره» سگ طاهره‌خانم پیش دوید وبسروکول زینب جست. چنان مینمود که سالهاست بازینب آشناست. اورا می‌بوئید ومیدوید وباز می گشت و دوباره به‌هوامی جست وزینب را بومی کشید. طاهره خانم متعجب‌مانده‌بود. وقتی داشت درباغ را ازداخل می‌بست گفت:

ــ عجیب است. این سگ یکی دوبار بیشتر تورا ندیده. ببین چه میکند. مثل اینکه تو صاحب اوهستی وازسالها قبل تورا میشناخته. سابقه نداشته با کسی چنین بکند. حتی دختر من آمد نزدیک بود او وشوهرش رابگیرد. ناچار گفتم باغبان اورا بست. ببین با تو چه میکند.

ــ خودم هم نمیدانم. نمیفهمم... منهم این آتش پاره را کم دیده‌ام. اززبان شما و دیگران نامش را فراوان شنیده‌ام اما خودش را یک یا دومرتبه بیشتر ندیده‌ام.

آنها به ایوان رسیدند سگ هم آمد. میخواستند وارد اطاق شوند آتش پاره داشت پیشاپیش میرفت که طاهره خانم اورا عقب راند ودستور داد به باغ برود. آتش پاره رفت پائین پله‌ها ایستاد اما چشم اززینب برنمیگرفت.آنها که وارد اطاق شدند خود را پشت در رسانید پنجه کشید وناله کرد... بالاخره ناامید شد ورفت.

ازآنروز زندگی زینب دستخوش تحولی عجیب وغیرمترقبه شد. همه چیز بناگاه برای او تغییر یافت. اصلاً آنروز روز درخشانی بود. صبح با بهادرمیرزا آشنا شد وصمیمیت یافت بطوریکه دستمال‌خودش را به اوهدیه داد وعصر طاهره‌خانم آمد اورا با خود برد. فردا صبح طاهره‌خانم لباسهای اورا عوض کرد. یکجفت کفش برای زینب خرید. سرش راشانه کرد. اورا حمام برد. گیسوانش را بافت وبشکل دوطره دوطرف شانه‌هایش افکند.روزبعد که میخواست به رختشویخانه برود گوئی انسان دیگری شده بود. خودش عوض شده بود. دنیا هم بنظرش متفاوت جلوه میکرد.

زینب مقداری که ازخانه دورشد صدای خش وخشی پشت سرخود شنید. صدائی باآهنگ پای اوهمراهی وهماهنگی کامل داشت. وقتی زینب تند میرفت صدا هم تندتر میشد وزمانی که آهسته قدم برمیداشت آن صدا نیز ملایم‌تر بگوش میرسید. ابتدا نمیخواست اعتنائی نشان دهد ولی بعد ازخود پرسید راستی چیست..؟

برگشت نگاهی به پشت سرخود انداخت ودر کمال حیرت مشاهده کرد «آتش پاره» بدنبال اومیآید. سگ باهوش نیز ایستاده بود وباومی‌نگریست. چشمان حیوان برق مخصوصی داشت. حیوان بی‌زبان نمیتوانست حرف بزند ولی اگر زبان داشت شاید به زینب میگفت که چرا آمده وچقدر اورا دوست میدارد. زینب بدیدن اوخنده بلند و صداداری کرد وگفت:

ــ آتش پاره..؟ چرا دنبال من آمدی..؟

حیوان روی پاهای عقب خود نشست وبدستهایش تکیه داد، سررا بالا گرفت، گوشهایش افتاده ودهانش بازبود، له‌له میزد.. زینب با دست بطرف قلعه اشاره کرد و گفت:

ــ بروخانه.. برو. طاهره خانم اگرببیند نیستی نگران میشود.. زود برو.

ظاهراً سگ نمیخواست برود زیرا همچنان به اومی‌نگریست. زینب پیش رفت ودستی به سروپشت او کشید وبا مهربانی تمام گفت:

ــ بروآتش پاره.. خواهش میکنم برو. من بعد از ظهر برمیگردم نزد تو..

ــ و پس از گفتن این جملات راه افتاد و رفت. مقداری که دور شد برگشت و در نهایت خوشحالی مشاهده کرد که آتش پاره ایستاده و با نگاه خود او را بدرقه میکند. زینب دستی تکان داد و دور شد و چون به محل کار خود رسید دریافت که آتش پاره دستورش را اجرا کرده و به خانه بازگشته است. زینب پیش خود گفت «خیلی سگ خوبی است. همه چیز را میفهمد..»

زینب به کار خود مشغول شد. هر روز ساعتی پس از ورود به رختشویخانه «بهادرمیرزا» میآمد. درست مانند دو همبازی. این بهادرمیرزا بود که به مصاحبت و دوستی زینب نیاز داشت. اگر ساعتی دیر میآمد دلتنگ و مشوش میشد و لب درگاه می‌نشست و همین که دود اجاق او برمیخواست خوشحال و مسرور میدوید در بین دو حیاط را میگشود و خنده کنان میگفت:

ــ زینب آمدی؟

این وضع روزها ادامه داشت. یکروز که زینب میخواست به محل کار خود برود باز هم آتش پاره بدنبال او راه افتاد. زینب به طاهره‌خانم گفت:

ــ اجازه میدهید او را همراه خود ببرم..؟

زن کدخدا فکری کرد و اظهار داشت:

ــ عیبی ندارد. اما مراقب باش. در راه چیزی نخورد. به سگهای ولگرد نزدیک نشود. کسی گوشت خام باو ندهد.. گوشت خام او را بیمار میکند.

ــ چشم مطمئن باشید.

و آنروز زینب سگ را با خودش برد. به محل کار که رسید آتش پاره را بست. نیمساعت که گذشت «بهادرمیرزا» مثل هر روز آمد و تا چشمش به سگ غول پیکر بزرگ افتاد ابتدا خود را عقب کشید و بعد به زینب نگریست و خنده کنان پرسید:

ــ زینب.. امروز دیو خوابهای خودت را آوردی..؟

زینب بطرف آتش پاره رفت و برای اینکه در بهادرمیرزا اعتماد ایجاد کند سگ را مورد نوازش قرار داد و گفت:

ــ دیو نیست. اسمش «آتش پاره» و سگ طاهره‌خانم است. نزدیک بیائید. نمیگیرد. میفهمد دوست و دشمن کیست..

ــ از کجا میداند من دوست هستم یا دشمن..

ــ امتحان کنید. نزدیک بیائید... وقتی می‌بیند من دوستانه با شما حرف میزنم

تشخیص میدهد که دشمن نیستید. بعلاوه قبلاً دستمال شما را بوکشیده است..

بهادر میرزا آرام آرام نزدیک آمد. با وجود اعتمادی که زینب به او داده بود میترسید. آتش پاره ظاهری مهیب و وحشتناک داشت. حیوان که روی چهاردست و پا ایستاده بود ابتدا به آرامی غرید و بعد نشست. دهانش باز بود و له له میکرد. دید گانش برق ترس آوری داشت. زینب کنار سگ نشست و دستی به سروگردن حیوان کشید و بعد قلاده‌اش را گشود و گفت:

ــ برو جلو... برو از آقا استقبال کن... برو...

سگ درحالیکه چشم از بهادرمیرزا برنمیگرفت نزدیک آمد. بهادرمیرزا واقعاً ترسیده و بی حرکت ایستاده بود. آتش پاره آرام آرام پیش رفت تا مقابل بهادرمیرزا رسید. ازهمانجا بهادرمیرزا را بوئید بعد نزدیک رفت آنقدر تا توانست کفشهای اورا با پوزه خود لمس کند. حیوان مطمئن شد که بهادرمیرزا دشمن نیست... یکبار دور او چرخید و آنگاه بطرف زینب برگشت و همانجا که بسته شده بود نشست بهادرمیرزا نیز راه افتاد. زینب اظهار داشت:

ــ پیش بیائید نوازشش کنید... دیدید بین دوست و دشمن فرق میگذارد؟

بهادر میرزا بدون وحشت به نوازش آتش پاره پرداخت و گفت:

ــ عجب سگ خوبی است. این سگ بسیار ارزنده است.

ــ بله آقا. این سگ قصه مفصلی دارد. جسد صاحبش را دربیابان پیدا کرد. بعد قاتل اورا نیز تشخیص داد. یعنی چطور بگویم. هر وقت اورا میدید حمله میکرد. طاهره خانم متعجب بود که چرا فقط باین یکنفر حمله میکند بعد از مدتی معلوم شد که سگ حق داشته و همان مرد کدخدا را کشته.. یکروز این ماجرا را برای شما تعریف میکنم.

ــ حتماً برای من بگو. خیلی دوست دارم قصه‌هائی از این قبیل بشنوم. سابق آقا مکلل وقت زیاد صرف میکرد و شبها برای من قصه میگفت. قصه‌های ما بیشتردرباره راجاهای هندی است. مثلاً آن راجائی که صاحب پسرنمیشد.. هر چه دعا کرد وبرای معابد قربانی و صدقه فرستاد صاحب پسرنشد. یکروز شیطان بشکل یک مرتاض درآمد و سرراه او قرار گرفت و نارگیلی باو داد. خیلی مفصل وشیرین است. این قصه را بارها برای من گفته و من همیشه درویشها و مرتاضها را که می بینم از خودم میپرسم مبادا شیطان باشند...

هر دو خندیدند وباین ترتیب روز خود را شروع کردند. «بهادر میرزا» همانجا لبه هره دیوارآجری حیاط نشست وزینب به کار رختشوئی خود ادامه داد ومثل دوبچه با هم حرف میزدند. جوان از پدر و مادرش و ازخانه خودشان در قندهار میگفت. معلوم بود که دلتنگ شده و برای دیدن پدر ومادرش بی طاقت گردیده است.

درست در همین موقع که آنها سرگرم صحبت بودند و «بهادرمیرزا» داشت از دوران کودکی خودش حرف میزد ناگهان در طویله باز شد ویکی از نوکران در آستانه ظاهر شد و گفت:

ــ آقا. مادیان را زین کرده‌ام... آماده است. تشریف میآورید..؟

ــ بله آمدم...

«بهادر میرزا» جست و به «زینب» گفت:

ــ امروز بعد از چند روز میخواهم مادیان را به صحرا ببرم. بنظر تو عیبی ندارد.

ــ البته عیبی ندارد و فقط اورا زیاد ندوانید. دستش هنوز هم اندکی درد دارد.

«بهادر میرزا» جست وخیزکنان و کودکانه رفت. از دیدن مادیان زین کرده بی‌اندازه خوشحال شد. او امید خود را در بهبود اسب‌از دست‌داده‌بود ولی‌حالا که‌میدیدمادیانش میتواند اورا به پشت بگیرد وبدود نمیتوانست از شادی خودداری کند. از در دیگر طویله بیرون رفت و به‌نوکرافغانی‌خود دستور داد که مادیان را دنبال او ببرد..مقداری که از ساختمان خانه دور شدند توقف کردند. نوکر افغانی رکاب گرفت وبهادرمیرزا سوار شد و مادیان را به رفتن واداشت. حیوان سرحال بود. گوشهایش را بالا گرفته بود، گردن میزد و فن‌فن میکرد. این حرکات نشان سلامت اسب بود واوبا این حالات آشنائی داشت. به آرامی یک میدان یورتمه رفت ومجدداً بجای اولیه برگشت. وقتی میخواست از روی زین فرو آید مشاهده کرد که نوکرش به نقطه‌ای خیره شده است. بی‌آنکه روی را برگرداند و به مسیر نگاه اوبنگرد پرسید:

ــ به چه خیره شده‌ای..؟

نوکر افغانی گفت:

ــ آقا... این کیست دارد میآید.؟ به‌نگاه‌اول افغانی است.. نگاه کنید چطور سرو روی خود را بسته... هراتی است.. دستارش راملاحظه کنید.. تحت الحنک دستار را دور دهان وبینی خود پیچیده که شناخته‌نشود.. آقا... بفرمائید تو.. خواهش میکنم. این هراتی است. برای کشتن شما آمده.. آقا محض خدا لجبازی نکنید. بروید تو...

نوکر تند تند حرف میزد و التماس میکرد وحتی بخود جرأت داد ودست بهادرمیرزا را گرفت و کشید.. جوان با خشم دست خود را نجات داد وبه آنسوی نگریست و گفت:

ــ بگذار ببینم کیست...

ــ مستقیم دارد بطرف ما میآید... او ایرانی که نیست.. هراتی است.. قسم میخورم..

از دور یک سوار خیلی آرام و آهسته نزدیک میآمد. باوجود فاصله زیاد معلوم بود که جوان است. خیلی راست روی اسب نشسته بود. دستاری بسربسته و تحت‌الحنک آنرا دور سر و صورت پیچیده و چهره خویش را جز چشمان پنهان داشته بود. نگاهش را از روی بهادرمیرزا و نوکر و اسبش برنمیگرفت. مستقیم بسوی آنها میآمد. دهانه را با دست چپ گرفته و دست راست را بموازات بدن آویخته بود. درآن فاصله دیده نمیشد که بدست راستش تفنگ دارد یا ندارد. راکب ومرکوب هر دو خسته وغبار آلود بنظر میرسیدند و کاملاً معلوم بود که راهی دور و دراز را پیموده تا به آنجا رسیده‌اند. نوکر افغانی همچنان التماس میکرد و میکوشید «بهادرمیرزا» رامتقاعد کند که او هراتی است و از جانب کامران میرزا مأمور قتل او شده است اماجوان نمیترسید ویا اگر هم میترسید نشان نمیداد.

دقایقی با دلهره و اضطراب گذشت. سخنان نوکر افغانی درست جلوه میکرد. بهادرمیرزا در دل باو حق میداد. خودش نیز فکر میکرد که اویک افغانی وبیشتر هراتی است ولی در آن نقطه دور افتاده کوهستانی از ایران چه میکند..؟ چه میخواهد..؟ چرا بطرف آنها میآید..؟ حق این بود که بگریزد وبخانه پناه ببرد ولی اینکار را نکرد. تقریباً دیر شده بود و فرارش خیلی احمقانه بنظر میرسید. فاصله بهادرمیرزا تاآن ناشناس کمتر از فاصله او تا طویله خانه بود. پس بهتر نیست که بایستد ومنتظر سرنوشت باشد. نوکر افغانی خم شد و کاردی را که همیشه به ماهیچه وساق پای خود بسته داشت کشید ودر آستین لباس گشادش پنهان نگهداشت وزیر لب غرید و گفت:

ــ اگر دشمن باشد بخدا مهلتش نمیدهم آقا... جگرش را بیرون میآورم..

«بهادرمیرزا» نیز آهسته اظهار داشت:

ــ عجله نکن... بگذار ببینم کیست... شاید دوست باشد.. مثل یوسف.. همیشه چرا باید انتظار برخورد با دشمن راداشته باشیم. یکبار هم دوست بسراغ ما میآید.. مگر دوست کم داریم؟

دیگر هیچ گفت‌وگوئی‌نشد.. سوار خیلی نزدیک آمده بود. او نیز تعجیلی نشان نمیداد. دهنه را ول کرده بود واسب با سر و گردن افتاده راه میرفت. اسب آنقدر خسته و وامانده بود که مشاهده مادیان جوان بهادرمیرزا موجب هیجانش نشد. ولی مادیان گردن کشید.. سررا بالا گرفت ویکدور چرخید. میخواست دهانه‌اش را از دست بهادرمیرزا بیرون بکشد و بدشت بدود وبگریزد واسب را نیز بدنبال خود بکشاند. اسب خسته‌تر ازآن بود که به مادیان توجه داشته باشد.. آرام آرام پیش میآمد معهذا جوان سوار بر آن خیلی راست و تند وتیز نشسته و گردن را بالا گرفته ودست راستش را انداخته بود. هنگام عبور ازآخرین نهری که بین آنها

فاصله ایجاد میکرد بهادرمیرزا مشاهده کرد که دست او خالی است و هیچ سلاحی با خود ندارد.. خیالش راحت‌تر شد.. لبخند برلب آورده و دیدگان خود را بخاطر آزردگی از آفتاب تنگ گرفته بود. جوان ناشناس وقتی از نهر آب گذشت دهانه را کشید.. در فاصله چهار یا پنج گام اسب توقف کرد و بی‌آنکه پیاده شود گفت:

ــ سلام «بهادر میرزا»..

«بهادرمیرزا» دهانه اسب را بدست نوکرش داد وضمن اینکه خویشتن را از پناه حیوان بیرون میکشید اظهار داشت:

ــ سلام غریبه... کیستی..؟ از کجا میآئی؟ به کجا میروی..؟

جوان همانطور که براسب نشسته بود پاسخ داد:

ــ من غریبه نیستم.. از خراسان میآیم.. از نزدیکیهای هرات. به جائی هم نمیروم زیرا در پی‌یافتن شما بودم وبرای رسیدن باینجا راهی بسیار طولانی پیموده‌ام.

بهادرمیرزا حدقه دیدگانش را تنگ‌تر کرد وبدقت سراپای اورا نگریست و گفت:

ــ غریبه نیستی..؟ کیستی.؟ چرا روی خود را پوشانیده‌ای..؟

سوار در این موقع از اسب فرود آمد و وقتی مقابل اسب خویش قرار گرفت گفت:

ــ تردید دارم که روی خود را باز کنم باز هم مرا بشناسید..

ــ معهذا بهتر است تورا ببینم...

جوان دست خود را بالا برد و گوشه دستارش را کشید. چهره‌اش آشکار گردید امّا در این یکسال او چنان تغییر قیافه داده بود که بهادرمیرزا باز هم نتوانست بشناسد. دقیق شد. یکقدم دیگر پیش رفت وبا صدائی آهسته و نجوا مانند گفت:

ــ خیلی آشنا بنظر میآئی...

وروی را بطرف نوکرش برگردانید واز او پرسید:

ــ اینطور نیست..؟ من همانقدر اورا میشناسم که تومیشناسی.. به ذهن من کمک کن.. بگو اورا کجا دیده‌ام.

نوکر افغانی بهادرمیرزا خنده جالبی کرد و گفت:

ــ امیرزاده.. این جوان همان اسیری است که در راه ایران از دزدان خریدید و آزاد کردید.

وناگهان «بهادرمیرزا» هر دو دست را بهم کوفت وشادمانه بهواجست و گفت:

ــ یحیی..؟ یحیی.... هان.. حتی اسمت رابیاد دارم... تویحیی نیستی..؟

جوان ناشناس یعنی یحیی تا کمر خم شد وتعظیمی کرد ودست خود را به سینه نهاد و

اظهار داشت:

ــ بنده آزاد شده شما یحیی هستم...

وبلافاصله بزمین نشست ودوبار خاک را بوسید وسجده کرد. «بهادرمیرزا» متعجبانه پرسید:

ــ چرا سجده میکنی.؟

ــ سجده شکر میگذارم.. ازخداوند سپاسگزارم که شما را قبل از وقوع حادثه یافتم. در تمام راه بیمناک بودم واز خود می پرسیدم آیا میتوانم بموقع خود را به امیرزاده برسانم.؟

ــ کدام حادثه... از چه صحبت میکنی..؟

جوان از کرت مزرعه جست ومقابل امیرزاده که رسید گفت:

ــ اجازه بدهید دست شما را ببوسم.

«بهادر میرزا» خنده کودکانه‌ای کرد واورا در آغوش گرفت و چپ وراست گونه‌هایش را بوسید وآنگاه بازویش را گرفت واظهار داشت:

ــ راستی کدام حادثه.. تواز چه صحبت میکنی..؟

ــ فاصله هرات تااینجا را ده روزه پیموده‌ام. ملاحظه کنید چقدر بسرعت وبدون توقف شب وروز آمده‌ام. اگر محل زندگی شما را میدانستم کار آسانتر بود.

ــ آخر چرا..؟

«یحیی» روی را بطرف نوکر افغانی برگردانید ودهانه اسبش را بطرف اودراز کرد و گفت:

ــ اسب من مهمان تو. اما بسیار دقت کن. داغ اسب را کسی نباید ببیند.

نوکر دهانه را گرفت وقبل از اینکه حیوان را بکشد وبا مادیان بهادرمیرزا به طویله ببرد «یحیی» دست را دراز کرد واز زیر جل اسب تفنگ خویش را بیرون کشید. بهادرمیرزا فقط تعجب نشان داد اما نوکرش بسرعت دست به قبضه خنجر برد و چیزی نمانده بود حمله کند که بهادرمیرزا جست و گفت:

ــ نه. نه.. برو... مگر ندیدی...

خود یحیی نیز توجه یافت وتفنگ را نشان داد واظهار داشت:

ــ اولاً تفنگ خالی است دوم بشکند دستی که بطرف نجات دهنده خود شلیک کند. برو. بروازاسب من خوب پذیرائی کن. اگر اسب نظامی نبود تا اینجا بریده بود.

یحیی وبهادرمیرزا شانه بشانه بسوی خانه راه افتادند ونوکر اسبها را بسوی طویله راهنمائی کرد. مجدداً «بهادرمیرزا» پرسید:

ــ یحیی... گفتی یک حادثه. کدام حادثه..؟

ــ عجله نکنید. برای شما خواهم گفت. آقا مکلل کجاست..؟

هنوز به دیوارهای ساختمان نرسیده بودند که در بیرونی باز شد و «زینب» درآستانه آن ظاهر گردید. اونگران ووحشت‌زده با چشمان درشت وسیاه خود به آن بیگانه سروروی پیچیده می‌نگریست. درنگاهش هزار سئوال بود ولی شهامت پرسیدن نداشت. آنقدر همانجا ایستاد تا یحیی وبهادرمیرزا گذشتند وازدردیگر که درمعرض دید ونگاه زینب نبود وارد خانه شدند.. زینب دررا بهم زد وبست وبارنگ پریده وزانوان لرزان کنار آتش پاره بزمین نشست. یکدستش را به پشت سگ غول پیکر نهاد ودرحالتی که بغض در گلوو اشک دردیده داشت گفت:

ــ آتش پاره.. خوابی که دیده بودم دارد تعبیر میشود. تو که نمیدانی من درخواب چه دیدم..؟ خوش بحالت.. توغم وغصه نداری.. دل تومثل دل من تنگ نمیشود وشاید هرگز گریه نکرده‌ای. من که نمیدانم این غریبه کیست.. اما دلم گواهی میدهد. با ورود او قصه من به جاهای بد وتلخ خود میرسد. به آنجائی که دیومیآید ومیخواهد شاهزاده را ببرد. آخر من درخواب خود اینطور دیده‌ام. خواب من که دروغگو نیست.

«زینب» دستهایش را دور گردن سگ حلقه کرد وهای‌های به گریستن پرداخت. آتش پاره همچنان نشسته بود ولهله میزد.. زبان دراز وسرخرنگش ازدهان بیرون بود و چه بسا شوری قطرات اشک «زینب» را نیز میتوانست بچشد. شاید اهمیت ماجرا رادرک میکرد اما حیوان زبان بسته زبان نداشت که «زینب» را تسلا بدهد.

ازدر دیگر «بهادرمیرزا» و «یحیی» وارد حیاط اندرونی شدند. درهمان فاصله اندک چندین بار سئوال تکرار شد که حادثه چیست..؟ تو گفتی خدا را شکر میگوئی که قبل از حادثه به اینجا رسیدی..؟ آن حادثه کدامست..؟ وهربار «یحیی» پاسخ میداد که خواهم گفت عجله نکنید وباز هم می پرسید آقا مکلل کجاست؟ اومیدانست که اهمیت موضوع برای آن پیرمرد کمتر ازخود «بهادرمیرزا» نیست واگر هم قرارباشد تصمیمی اتخاذ کنند بازآقا مکلل است که میتواند راهگشا وکمک باشد.

درست پای پلکان ایوان رسیده بودند که سروکله آقا مکلل پیدا شد. اوازدر پنجدری بیرون آمد وتا چشمش به مردی در کنار امیرزاده افتاد ایستادوبی اختیار گفت:

ده... این کیست.؟

وچون سررا بالا گرفتند «آقا مکلل» یحیی را شناخت وتبسم کنان راه افتاد واظهار داشت:

ــ تو هستی پسر؟... اما حالا دیگر پسر نیستی... در این یکسال خیلی مرد شده‌ای. آن تفنگ چیست. ؟ از کجا میآئی.. ؟ چکاره شده‌ای. ؟

«یحیی» سلام گفت و جواب شنید. آقا مکلل برگشت و در اطاق را گشود و تعارف کرد و گفت:

ــ بفرمائید.. خوش آمدید.. از آن حدود چه خبرداری.. ؟ چه شد که به اینجا آمدی..

«یحیی» بی‌اندازه خسته بود. ران او در اثر تماس بازین ناسور شده بود و میسوخت. او با اینکه به سواری عادت داشت در اثر تماس مداوم بازین رانهای او زخم شده بود. یحیی نشست و پاها را دراز کرد و پشت خود را بدیوار تکیه داد و آهی عمیق کشید و زیرلب گفت:

ــ الهی شکر. بالاخره شما را یافتم. امیدم خیلی ضعیف بود.

آقا مکلل با نگرانی آشکاری به «بهادر میرزا» نگریست و پرسید:

ــ خبری شده.. ؟ مسئله‌ای هست.. ؟

«بهادر میرزا» پاسخ داد:

ــ ظاهراً هست اما به منهم نگفته...

آقا مکلل بیاد وظیفه خودش افتاد و گفت:

ــ بسیار خوب. می‌شنویم. فعلاً احتیاج به استراحت دارد. الان میگویم برایت غذا بیاورند.

«بهادر میرزا» نیز دستور داد:

ــ بگوئید آب گرم برای شستن دست و صورت و پاهایش بیاورند. راه زیادی پیموده و در این مدت پاهایش از چکمه بیرون نیامده.. استراحت کن. یکی از نوکران رامیفرستم که در خدمتت باشد.

و با گفتن این جملات هر دو بیرون رفتند. بپائین پله‌ها که رسیدند «آقا مکلل» دست امیرزاده را گرفت و اورا به کناری کشید و گفت:

ــ شما احتیاط کنید. حیله‌ای در کار نباشد.. البته او یحیی است. اسیر آزاد شده خود شماست اما دنیا بد است. مردم دنیا بد هستند...

«بهادر میرزا» باخونسردی اظهار داشت:

ــ اگر جوانمردی اینست که یحیی بیاید مرا بکشد بگذار بکشد تارسم جوانمردی از دنیا برچیده شود و از این پس هیچ کس بدیگری محبت نکند... بگذار حوادث مسیر طبیعی خود را طی کنند، نگران نباش. و راه افتاد و رفت.

# ۱۴

«ضیاءالسلطنه» وقتی به اصفهان رسید شب را در خانه «امین التجار» که از دوستان زمان کودکی خودش بود گذرانید. پدر «امین التجار» در مجاورت امامزاده زید تهران بقالی داشت. اتفاقاً بقال معتبری نبود. ازآن بقالهای کثیف که روی تغار کشک وماست آنها کپک میزد وبوی ترشیدگی آلوچه خشک دکانشان شامه مشتریان را میآزرد وهزاران مگس روی پنیز پیشخوان اونشسته بود. آنقدر مگس بود که انسان فکر میکرد پنیر بقال باشی دو رنگ سیاه وسفید دارد. این شخص با چراغچی باشی پدر ضیاءالسلطنه دوستی دیرینه داشت. وقتی چراغچی باشی اعتبار واهمیتی یافت انحصار فروش روغن چراغهای شهر را به او واگذار کرد واوتاجر روغن شد. گاریهائی خرید وباخمره از محله های مختلف و شهرهای نزدیک روغن چراغ تهیه کرد وبه تهران آورد ودر اختیار چراغچی باشی قرار داد.

بعد ازمرگ او همین صمیمیت بین ضیاءالسلطنه و پسرش که حالا معروف شده بود برقرار گردید. او که اینک امین التجار نامیده میشد به اصفهان رفت وهمانجا ازدواج کرد و ماندگار شد ولی رابطه دوستانه ضیاءالسلطنه وامین التجار همچنان برقرار بود. گه گاه یکدیگر را ملاقات می کردند وبمناسبتهائی برای هم هدایائی میفرستادند. با این سابقه وقتی ضیاءالسلطنه باصفهان رسید مستقیماً بخانه امین التجار رفت.

امین التجار از دیدن اوبسیار خوشحال شد اما وقتی دوجلاد را همراه اودید سخت بوحشت افتاد.نگران شد وبا همین نگرانی ماجرا را پرسید. «ضیاءالسلطنه» موضوع را نگفت فقط برای رفع نگرانی امین التجار توضیح داد که برای اجرای فرمان شاه به یاسوج میرود.

ورود ضیاءالسلطنه به شهری مثل اصفهان موضوعی نبود که بی اهمیت باشد و پنهان بماند. طی یکی دوساعت همه مطلع شدند و چند نفری برای دیدن ضیاءالسلطنه تقاضای وقت ملاقات کردند. ناچار امین التجار تصمیم گرفت شب شام مفصلی بدهد واز معین الحکومه و چند نفر ازبزرگان شهر دعوت کند. درآن تاریخ اصفهان حاکم نداشت. رسم این بود که حاکم اصفهان از فرزندان شاه باشد ولی چون شاه فرزندی که بتواند اصفهان را اداره کند نداشت معین الحکومه آنجا را زیر فرمان ونگین قدرت داشت.

سرشام معین الحکومه از ضیاءالسلطنه پرسید به کجا تشریف میبرید. او پاسخ داد:

ــ برای سیاست یک مجرم میروم که فرمان قبله عالم را بمورد اجرا بگذارم.

معین‌الحکومه سئوال کرد:

ــ آیا فراش و سرباز در اختیار دارید؟ همراه آورده‌اید...

ضیاء السلطنه اظهار داشت:

ــ نه. لازم نیست.. شخصی که باید سیاست شود یک کودک است. مقاومتی نمیکند.

معین الحکومه با تجربه و هوشیار گفت:

ــ ولی مرغ هم هنگام سربریدن و ذبح شدن دست و پا میزند و جیغ میکشد. دست و پای گوسفند را باید با طناب بست وگرنه از زیر تیغ سلاخ میگریزد و قصاب را بدنبال خود میدواند. بنظر من کمال بی احتیاطی است که بدون فراش و سرباز میروید.. این کودک هر کس هست بالاخره کسانی را در اطراف خویش دارد. اینها یا دوستش دارند و یا از وجود او متمتع میشوند. طبعاً نمیخواهند او را از دست بدهند و یا به آسانی از دستش نمی‌نهند و به شما نمیسپارند که سیاست کنید.

«ضیاء السلطنه» بشنیدن این مطالب فکری کرد و سری جنبانید و اظهار داشت:

ــ راست میگوئید. او سه نفر در اطراف خود دارد که هم با و علاقمند هستند و هم از او منتفع میشوند.

ــ در اینصورت مقاومتشان مضاعف میگردد.

ــ میفرمائید چه کنم..؟

من چند فراش زبده و با تجربه در اختیار شما قرار میدهم. همراه ببرید. اگر وجودشان لازم شد که در خدمت هستند و اگر ضرورت نیافت برمیگردند. چند قران خرج راه آنها را هم با شرحکومتی اصفهان میپردازد.. مهم نیست..

ــ نه خیر. نه خیر. من تنخواه در اختیار دارم. ماهی پنجاه تومان معین شده است. ششصد تومان در سال جناب معین الحکومه مبلغ اندکی نیست.

«معین الحکومه» اصفهانی ابروانش را درهم کشید و لختی اندیشید و گفت:

ــ این شخص کیست که ششصد تومان در سال تنخواه برای او معین شده ولی اکنون مورد خشم و غضب قرار گرفته است؟ در این حدود چنین کسی را نداریم..

«ضیاء السلطنه» خندید و گفت:

ــ بخودتان زحمت ندهید. در محدوده حکومتی خودتان او را نخواهید یافت.

«معین الحکومه» اصفهانی مرد زیرکی بود. او میخواست ضمن اینکه مأموران خود را همراه «ضیاء السلطنه» میفرستد تا از کم و کیف ماجرا سردربیاورد و آگاه شوند بعدها هم

بر سر ضیاءالسلطنه و انیس الدوله منت ابوالجمعی کند و هم در گزارشات خود بنویسد که حکومت اصفهان در انجام این خدمت دخالت داشته است. او میخواست بایک تیر چند نشانه بزند و هیچ نمیدانست که تیرانداز قضا و قدر چه تیری در چله کمان نهاده و پیشانی چه کسی را هدف قرار داده است. بهرحال «ضیاءالسلطنه» این پیشنهاد خیرخواهانه را پذیرفت و قرار شد که فردا صبح سه تن ازفراشان حکومتی اصفهان در سرطویله «امین التجار» آماده باشند که صبح زود حرکت کنند.

شب مهمانی به خوبی و خوشی و خنده و شوخی گذشت و مهمانان بخانه های خویش رفتند. «ضیاءالسلطنه» نیز خوابید. او صبح خیلی زود از خواب بیدار شد. قبل از او «امین التجار» برای اقامه نماز بیدار شد و دستورهای لازم را داده و امور را مرتب کرده بود. فراشان حکومتی در سرطویله آماده کنار اسبهای خود ایستاده بودند و پشت سرهم چپق می کشیدند و بهم تعارف میکردند. دو تن جلادان نیز دورتر از آنها داشتند اسبهایشان را زین میکردند. در آن تاریخ جلادان و مرده شویان و حجامان و دلاکان از زشت ترین و منفورترین و کریه ترین اشخاص انتخاب میشدند. شاید عکس اینهم صادق بود یعنی چون زشت و کریه بودند در هیچ شغلی پذیرفته نمیشدند و باین نوع کارها روی میآوردند. بهر صورت اینها مردمی منزوی بودند. فقط بین خودشان معاشرت میکردند. در میان جامعه راهی نداشتند و

چنان بودند که مردم بدیدن آنها کفاره میدادند. دو جلاد همراه ضیاءالسلطنه نیز آنشب را در طویله خوابیدند و فردا صبح نیز آنقدر از طویله بیرون نیامدند تا اینکه ارباب برای سوار شدن در کالسکه بیرون آمد. «امین التجار» تا پای کالسکه آمد. نوکری نیز سینی قرآن و ظرف آب و بشقاب آرد و نمک را بدست گرفته بود که ضیاءالسلطنه را از زیر قرآن بگذرانند. تازه وقتی او سوار شد و حرکت کرد امین التجار دقایقی ایستاد و «آیة الکرسی» و «وان یکاد» خوانده و همراه او فوت کرد.

راه آنها از شهر میگذشت. ضیاءالسلطنه از درون کالسکه به بیرون می نگریست. دو جلاد در سمت چپ میتاختند و سه فراش حکومتی در جانب راست قرار گرفته بودند و با این آرایش هنگامیکه به پل رسیدند ناگزیر توجه مردم را جلب کردند. همه کالسکه و فراشان و جلادان را با انگشت نشان میدادند. فراشان در اصفهان شناخته شده بودند. جلادان نیز از دور قابل شناسائی بودند در اینصورت همه اهالی میتوانستند حدس بزنند که بزودی شخص بیگناه و یا گناهکار مورد اعمال سیاست قرار میگیرد و احتمالاً سراز بدنش جدا میشود.

بزودی از شهر خارج شدند. در این موقع ضیاءالسلطنه نفسی براحتی کشید و بر پشتی

تکیه داد و چون شب قبل کم خوابیده بود و کسرخواب داشت پلکهایش را بست. اواخر زمستان بود. برفها داشتند آب میشدند. در بعضی نقاط لکه های سبز دیده میشد و خبر میداد که زمین میرود زنده و بیدار شود. ضیاءالسلطنه غرق فکر و خیال بود. او به اهمیت کاری که میرفت انجام دهد نمیاندیشید بلکه به نفعی که از انجام این خدمت عایدش میشد فکر میکرد. او قبلاً خودش را متقاعد کرده و باین نتیجه رسیده بود که مصلحت عمومی اقتضا میکند که گاهی عده‌ای قربانی شوند. کسی که بعنوان گروگان از زادگاه خودش باینجا آمده حال گوسفندی را دارد که پروار بندی کرده باشند. آن گوسفند بهرحال ذبح و قربانی میشود فقط تاریخ آن معلوم نیست. پدر بهادرمیرزا نیز میدانسته که پسرش خواه ناخواه کشته میشود. اگر نمیخواست اورا از دست بدهد خیانت نمیکرد. او فرزندان متعدد دارد. همه آنها بینا هستند چه مانعی دارد که یکی هم کور باشد. «ضیاءالسلطنه» با این داوریها خود را متقاعد کرده بود که کارش درست است لذا وجدانش آرام گرفته بود و اینک به نفعی میاندیشید که بعد از انجام این خدمت عایدش میگردید.

در طول راه یک لحظه بیاد همسرش انیس‌الدوله افتاد.. خوب. اگر من با این وضع و این همراهان به خانه وارد شوم او میفهمد. بفرض که همراهان مرا نبینند نشناسند نوکران و خدمتکاران فضول باو خواهند گفت که آقا جلاد و فراش باخود آورده. حال اگر پرسید چه بگویم. او زنی است رقیق‌القلب، بامور دولتی هم وارد نیست، تفهیم این نکته که مصلحت مملکت بر بینائی یک بچه افغانی رجحان دارد کاری است دشوار، به زمان احتیاج دارد. پس چه بکنم؟ چه بگویم؟ بهترین کار اینست که به خانه بهادرمیرزا بروم. کار را تمام کنم بعد فراشان و جلادان را باز پس بفرستم و چون خیالم راحت شد به خانه بروم. بله. این بهترین راه است. فقط باید وقتی وارد شوم که مناسب باشد.. این چه وقتی باید باشد..؟ روز..؟ نه.. روز اطرافیان بیدار و هوشیارند. فریاد میکشد و صدای اورا خیلی افراد ممکن است بشنوند. شب بهتر است. ورود خود را طوری تنظیم میکنم که شب هنگام باشد. در میزنم وارد میشوم.. نه. خودم داخل نمیروم. فراشان و جلادان را بدرون میفرستم. اصلاً کار دیگری میکنم. یک محل خلوت و دور از چشم را باید برگزینم.. فراشان و جلادان را به آنجا میبرم. بعد یکنفر را میفرستم که بهادرمیرزا را بیاورد. او اطاعت میکند و میآید.. همین که وارد شد میدهم.. بعلاوه آتش افروختن وسرخ کردن میل مدتی وقت میگیرد.. باید قبلاً اینکار بشود.. قلعه که جای مناسبی نیست. کجا بهتر است که نزدیک هم باشد؟ خانه طاهردخانم... باغ او خلوت و دور افتاده است. بله. بله.. چه خوب راه حلّی یافتم. کسی آنجا نیست. طاهره خانم رامیدهم دریک اطاق حبس کنند.. بعد که کار تمام شد با عذر

خواهی آزادش میکنم باومیگویم نخواستم تورا ناراحت کنم... این بهترین فکر است...

«ضیاءالسلطنه» حتی از خودش خوشش آمد. این نقشه راخیلی پسندید ومتعجب بود که چطورتوانست چنین راه حلی زیرکانه‌ای بیابد. ظهر نزدیک وآفتاب گرم وداغ شده بود. امین‌التجار دیگ ودیگ برزعفران پلوبا مرغ مقابل پای کالسکه چی گذاشته بود که ظهر آقا بین راه غذای ناباب میل نکنند. ظهر کنار چشمه آبی برای ضیاءالسلطنه فرش گستردند. بالش گذاشتند. اوسهم غذای خودش را برداشت وبقیه را به کالسکه چی و دیگران داد که تقسیم کنند وبخورند. ساعتی بعد مجدداً حرکت کردند. کالسکه چی میگفت اسبها توان رفتن ندارند ودر اولین منزل باید آنها را عوض کنیم. قرارشد در اولین منزل پائین گردنه پیاده شوند.

***

در پنجدری اقامتگاه «بهادرمیرزا» یحیی پاهای خود را دراز کرده‌وبه‌پشتی تکیه داده بود که «بهادرمیرزا» و «آقا مکلل» با ظرفی پرازبادام ومغز گردو و کشمش وارد شدند. یحیی میخواست باحترام آنها برخیزد، اما امیرزاده دست برشانه اونهاد و کنارش نشست. آقا مکلل ظرف آجیل را گذاشت و چراغ را نزدیکتر آورد وبه زخمهای ران «یحیی» نگریست و گفت:

ــ چیزمهمی نیست. روغنی که مالیدم تا فردا التیام میدهد.

ــ زخم نیست. سائیده شده.

«بهادرمیرزا» با محبت به «یحیی» نگریست و گفت:

ــ خیلی زحمت کشیده‌ای.. بی‌اندازه ممنون وشاکرم. اما هنوزهم نگفتی که موضوع چیست و چرا اینهمه راه را پیموده‌ای..

«یحیی» گفت:

ــ می‌بینم دراین خانه با اینکه هیچ زنی نیست شما خیلی کارمیکنید وآمد ورفت دارید.

«آقا مکلل» خنده کنان اظهارداشت:

ــ چون هیچ زنی نیست ما کارداریم اگریک زن بود ما چهارنفر ازبیکاری ناله داشتیم. یک زن برابر همه ما میتواند مفید باشد.

«یحیی» دنبال فکرخود را گرفت:

ــ امروزبه شما گفتم که بعد ازآزادی به مشهد رفتم. خیلی کوشیدم سرباز شوم امّا مرا نپذیرفتند. سرهنگ بالاخره علت را گفت ومن را روشن کرد. چون سن من کم بود به

سربازی پذیرفته نمیشدم. لیکن سرهنگ وقتی اشتیاق مرا دید پیشنهاد دیگری داد.

بهادرمیرزا گفت:

ــ گفتی که به هرات رفتید. خدمتکار شخصی سرهنگ شدی. این را نیز امروز ظهر موقع صرف غذا گفتی که برای سربازان نامه می‌نوشتی.

ــ بله. من برای سرهنگ از گذشته خودم همه چیز را گفته بودم. حتی ماجرای شما را با تفصیل تعریف کرده و چندین بار از شما و آقا مکلل باسپاس یاد کرده بودم. برای سرهنگ تعریف کردم که شما چطور با بزرگ‌منشی گردن بند خود را به رئیس دزدان دادید و ما را خریدید و آزاد کردید.

اینجا بهادرمیرزا بصدای بلند خندید و دگمه لباس خود را گشود و گردن‌بند را به یحیی نشانداد و پرسید:

ــ این گردن‌بند را میگوئی یحیی..؟

یحیی بدیدن گردن بند مانند دانه اسفند که بر آتش بریزند جست. نیم‌خیز شد. بدقت سررا نزدیک برد و به نگین الماس نگریست و درحالیکه دهانش نیمه باز و چشمانش گشاد مانده بود گفت:

ــ امیرزاده... این گردن بند.. تبارک‌الله.. باورم نمیشود.. این چطور به شماباز گشته آخر باور کردنی نیست. چیزی را که در غار به رئیس دزدان دادید اینجا به گردن شما باز می‌بینم. شاید این الماسی است‌مشابه آن.. چون به آن علاقه داشتید سفارش کردید مشابه آنرا ساختند.

«بهادرمیرزا» پیراهن خویش رابست و اظهار داشت:

ــ نه. این همان است که تودیدی. قصه مفصلی دارد. بعداً برای تومیگویم. بگو. ادامه بده. چون به آنچه که تومیخواهی بگوئی ارتباط ندارد. حرف بزن.

«یحیی» مجدداً درجای خود نشست ولی هنوز متعجب بود. لختی فکر کرد، پیشانی خود رابا سرانگشتان فشرد و چند بار تکبیر گفت و ادامه داد:

ــ بله. من برای سرهنگ گفته بودم که خیلی دلم میخواهد تا روزی که زنده هستم درمقابل این محبت خدمتی به امیرزاده «بهادرمیرزا» پسر «کهندل خان» امیر قندهار بکنم. یکشب که من سرگرم بودم و داشتم برای سربازان کاغذ نویسی میکردم سرهنگ مرا احضار کرد. به چادر او رفتم. پس از مقدماتی گفت یحیی بارها بمن گفته‌ای که دلت میخواهد به امیرزاده بهادرمیرزا خدمتی بکنی که جبران محبت او شده باشد. در پاسخ او گفتم بله. درست است. این آرزوی من است. سرهنگ گفت ما امروز با یک ستون سرباز قندهاری

روبرو شدیم که سه دستگاه توپ حمل میکردند. سربازان قندهاری نباید بما تیراندازی کنند وماهم حق نداریم آنها را هدف قرار دهیم اما آنها اینکار را کردند. زدوخورد در گرفت. همه آنها گریختند مگر هفت نفر که خدمه توپ‌ها بودند. ما آنها را دستگیر کردیم و مورد بازجوئی قرار دادیم. آنها گفتند که ما برای کمک به مدافعان شهر هرات به آنجا میرفتیم و قبل از ما نیز یک دسته سرباز و چند توپ رفته اند.

بشنیدن این جملات «بهادرمیرزا» از جای جست وفریاد کشید و گفت:

ــ این محال است. این دروغ است. این توطئه کثیفی است. چنین چیزی امکان ندارد. پدر من مرد است. ناجوانمرد نیست و عهد خود را نمی‌شکند. او دروغ نمیگوید. او به شاه ایران...

«یحیی» باخونسردی و آرامش دست خود را دراز کرد و سرانگشتان بهادرمیرزا را که در دسترسش بود گرفت. دست او را کشید و گفت:

ــ بنشینید. بنشینید امیرزاده. می‌بخشید. خواهش میکنم آرام باشید. سخنان شما را کسی نمیشنود و خشم شما تغییری در اوضاع نمیدهد. حتی سرهنگ نیز گفت من میدانم این توطئه کثیفی است اما چاره‌ای نیست و وظیفه ماست که گزارشی بدهیم و به تهران بنویسیم.

آقا مکلل که مثل مرده‌ای رنگ پریده شده بود با صدائی شبیه ناله پرسید:

ــ نوشتند.؟ خبر دادند..؟

ــ بله. اما نه قبل از حرکت من... سرهنگ بمن گفت تا نامه من به تهران برسد و به عرض شاه برسانند و شاه تصمیم بگیرد که گروگان را بکشد بیشتر از ده روز طول میکشد. یحیی این فرصت نیکوئی است برای تو که دین اخلاقی خودت را به بهادرمیرزا ادا کنی.. اگر بتوانی خودت را باو برسانی میتوانی قبل از رسیدن جلادان او را نجات دهی..

ــ جلادان... برای کشتن من.؟

ــ آرام باشید امیرزاده.. معنی گروگان همین است. این یک توطئه آشکار است. میخواهند پدرت راعلیه شاه ایران بشورانند اما این توطئه کثیف موقعی آشکار میشود که دیگر شما زنده نیستید. آرام باشید و اجازه بدهید بقیه سخنانم را بگویم.

«آقا مکلل» سرخود را پائین انداخته بود وبا گلهای قالی بازی میکرد. مثل این بود که روح در بدن نداشت. انگشتان لاغر و استخوانیش میلرزیدند. چانه‌اش نیز تشنج داشت و حرکت و لرزش ریش خاکستری‌اش لرزش چانه او را آشکار میکرد. بهادرمیرزا بغض در گلو واشک بچشم آورده بود. یحیی حال او را بفراست دریافت و خم شد ودستش را گرفت و

گفت:

ــ امروز هفتمین روز است که من حرکت کرده‌ام. طی دو سه روز آینده درباره شما تصمیم میگیرند. این چند روز را ما فرصت داریم..

ــ فرصت داریم که چه کنیم..؟

ــ بگریزیم. من شما را از طریق کوهستانها میبرم و بمرز میرسانم.

دیوانه‌ای یحیی..؟ کجا برویم. اینجا ایران است. قندهار که نیست. هر قسمت این سرزمین بیشتر از قندهار وسعت دارد. ما با این لباس وقیافه وبا این لهجه هر جا برویم شناخته میشویم. دستگیرمان میکنند... بعلاوه من با فرار موافق نیستم. فرار ما گناه پدرم را تایید میکند. من نمیخواهم وجود من باعث بدنامی خانواده‌ام بشود..

«یحیی» گفت:

ــ آقا.. من یکماه تفنگ و اسب سرهنگ را قرض گرفته‌ام. قول داده‌ام برگردم بیست روز دیگر وقت دارم. من شما را به ساحل دریا میرسانم وبا کشتی به هندوستان میفرستم.

ــ گرفتار انگلیسی‌ها میشوم.. آنها به خون پدرم تشنه‌اند.

ــ کسی چه میداند شما پسر کهندل‌خان هستید. آنجا بلوچ و افغانی همانقدر زیاد است که سیک و نجس..

«بهادرمیرزا» زانوان را بغل کرد وبا اطمینان قابل تحسینی گفت:

ــ نه. نه. من بافرار مخالفم.. باید بیگناهی پدرم را ثابت کنم.

• • •

«ضیاء السلطنه» کار و وقت خویش را تنظیم کرده‌بود که شب هنگام به «انیسیه» برسد. حتی درآخرین منزل که کاروانسرائی نزدیک باغهای «انیسیه» بود ساعتی بیشتر توقف کرد که چون وارد میشود هوا کاملاً تاریک باشد. خانه طاهره‌خانم نیز همانطور که قبلاً گفتیم بیرون قلعه قرار داشت و در محلی کاملاً پرت قرار گرفته‌بود. جائی شبیه یک بیشه پردرخت که قسمتهائی از آنرا محصور کرده‌بودند. خانه مرحوم کدخدا «مرادعلی» در یکی از همین باغهای محصور قرارداشت و اطراف آن چندین باغ دیگر واقع شده‌بود که هیچیک بطور همیشگی مسکونی نبود. باغهایی که درآن فصل از سال نه میوه داشت و نه باغبان.

از سربالائی که سرازیر شدند قلعه و چراغهایش دیده‌میشد. خانه‌هائی که سوسو میزدند. جائی هم دود زیاد راه انداخته‌بودند که بوی دود تا آن فاصله بعید میرسید. هوا ابری و گرفته‌بود. مثل اینکه آسمان بغض در گلو داشت و اشک بدیده‌آورده و آماده یک توپ وتشر

بود که سرشکش را سرازیر کند. کالسکه‌چی باشاره«ضیاء السلطنه» دهانه اسبها را کشید و توقف کرد. اسبهائیکه درآخرین مرحله عوض کرده‌بودند حال ورمق نداشتند وچنانچه میخواستند یک فرسخ دیگر راه بروند از رفتن میماندند ویا می بریدند. درآن شیب تندهم نمیتوانستند سنگینی کالسکه را تحمل کنند وبه‌جلورانده میشدند. ارباب درزا گشود وبه بیرون نگریست. هوا بقدر دلخواه تاریک بود فقط این میماند که کسی اورا نبیند وتا کارش تمام شود به خانم اطلاع ندهد. امکان این وجود داشت که چوپانان اورا ببینند وبرای خود شیرینی یا لفت‌ولیس وبطمع مژدگانی گرفتن بروند به خانم انیس‌الدوله اطلاع بدهند که «آقا دارند تشریف میآورند.. تشریف آورده‌اند. خانم باور کنید خودم ارباب را دیدم که با کالسکه وچندین نفر خدمه داشتند بطرف قلعه میآمدند!! پس کجا تشریف دارند.؟ چه شدند؟» وخانم چند نفررابه‌تحقیق وپیگیری بفرستد وسرانجام کالسکه را جلوی باغ بیابند و... آنوقت است که سروکله خانم پیدا شود وهمه نقشه‌ها بهم بخورد. کارخراب شود.. گریه زاری وشیون راه بیفتد... نه. نه. باید طوری رفت وکاری کرد که هیچکس نفهمد.

ضیاء السلطنه پیاده‌شد وخوب باطراف نگریست. تصادفاً هیچکس نبود. روستائیان طبق معمول بمحض تاریک شدن هوا بخانه رفته وهمه درها را بروی خویش بسته‌بودند. چوپانان نیز ساعتی پیش گله‌ها را بآغل برده‌بودند. خوب است. هیچکس بیرون ازقلعه نیست. اونزد کالسکه‌چی ونزدیک جایگاه وی رفت وازهمانجا راه را نشان داد وگفت:

ــ توجه کن چه میگویم.. ازآنجا که یک درخت نارون هست می‌پیچی بطرف چپ. یک کوچه پردست‌انداز وطولانی است. تا انتهای آن میروی.. وقتی به آخرراه رسیدی خودم محل را بتونشان میدهم. سروصدا راه نمیندازی وسعی میکنی حتی‌المقدور توجه کسی را جلب ننمائی.

آنگاه روی را بطرف فراشها وجلادان برگردانید واظهارداشت:

ــ شما هم سعی کنید باهم نباشید. تک‌تک وارد کوچه میشوید وهمه‌جا دنبال کالسکه می‌آئید.

سوارشد وکالسکه راه افتاد. بی‌آنکه کسی اورا دیده باشد. درست درهمان لحظات زینب وطاهره‌خانم درون اطاق نشسته بودند. سماور میجوشید. طاهره‌خانم که شب هنگام دچارضعف بینائی میشد سوزن ونخ را بدست زینب داده‌بود وازاومیخواست سوزن را نخ کند. زینب بشوخی گفت:

ـطاهره خانم. یعنی ممکن است یکروز چشم من‌هم ضعیف شود..؟

ــ حتماً میشود. این بستگی به سن و سال شخص دارد. آنوقتها که منهم جوان بودم بینائی کاملی داشتم. چنان ابریشم دوزی میکردم که همه تحسین می کردند مثل مژه مار...

ــ مگر مار مژه دارد...

ــ میگویند دارد و هرچیز ظریف و لطیف را به مژه مار تشبیه می کنند.

در همین گفت گو بودند که بناگاه صدای عوعوی شدید و وحشتناک آتش‌پاره برخاست. حیوان چنان پارس میکرد که طاهره‌خانم و زینب هردو از جای جستند. زن کدخدا متوحشانه بطرف پنجره دوید و گفت:

ــ خاک برسرم. یکمرتبه چه شد.؟ سابقه نداشت آتش‌پاره اینطور پارس کند. حتماً دزد دیده.. غریبه دیده.. یک طوری شده..

ــ مثلاً چه شده.؟

ــ نمیدانم.. آن چادرنماز مرا بده.

ــ طاهره‌خانم نرو.. من میترسم..

و قبل از اینکه چادرنمازش را بسر بیفکند صدای در باغ شنیده‌شد. یکنفر باشدت تمام در میزد و آتش‌پاره نیز عوعو میکرد و به درخانه میپرید و چنگ میزد. حیوان چنان خودش را بدرخانه میکوفت که زن کدخدا از فاصله پنجاه شصت قدمی صدای برخورد اورا با در باغ می‌شنید. «زینب» که ازترس رنگ بصورت نداشت گوشه چادرنماز اورا گرفت و کشید و ملتمسانه گفت:

ــ طاهره‌خانم. محض خدا.. نرو.. من میترسم بلائی بسرتان بیاورند.. دزد است. یکنفر هم نیست. چندین دزد به باغ حمله کرده‌اند.. آتش‌پاره برای یکنفر اینطور پارس نمیکند..

ــ ظاهراً راست میگوئی ولی چاره‌ای نیست. در میزنند. باغبان و زنش هم نیستند که بروند در را بگشایند. توهم که نمیتوانی. مصلحت نیست بروی. پس خودم باید بروم. نترس. آخر من کاره‌ای نیستم. چیزی ندارم.

این را گفت و دم‌پائی پوشید و راه افتاد. در راه چادرش را روی سر مرتب میکرد. باغ تاریکتر از همیشه بنظر میرسید. مثل اینکه آنشب تاریکترین شبهای زندگی بود. زینب با جثه کوچکش براحتی میتوانست لای چین های پرده مخفی شود. پاهایش نیز از زیر پرده دیده نمیشد زیرا پرده آنقدر بلند بود که روی فرش افتاده بود.

«طاهره‌خانم» پشت در که رسید ابتدا آتش‌پاره را آرام کرد. حیوان داشت درباغ را از جای میکند. با پنجه هایش آنرا میخراشید. پنجه هائی که اگر به بدن انسان کشیده میشد

گوشت وپوست را از استخوان جدا میکرد ورگ وپی را میدرید. زن کدخدا بزحمت سگ را آرام کرد وپرسید کیست؟ صدای آشنائی ازپشت درشنیده شد که گفت:

ــ طاهره‌خانم. من هستم.. ضیاءالسلطنه... حال خانم خوب نیست. من شخصاً آمدم و کالسکه هم آورده‌ام که شما را بخانه خودمان ببرم...

«طاهره‌خانم» این دروغ بزرگ را باور کرد. دلش شورافتاد وزیرلب گفت:

ــ اوا.. خاک برسرم.. خانم چه شده..؟

وبصدائی بلندتر که آقا ازپشت دربشنود اظهارداشت:

ــ حالا میفرمائید چه کنم آقا..؟

ــ اول سگ را ببندید. بعد دررا باز کنید که من جریان را تعریف کنم. سپس آماده شوید که همراه من بیائید. حال خانم ناگهانی بهم‌خورد.. خودشان گفتند که طاهره‌خانم را بیاورید. به حکیمباشی‌دسترسی نداریم.

ــ چشم آقا.. اطاعت میکنم. اجازه بدهید آتش‌پاره را ببندم.

اما سگ بمحض اینکه طاهره‌خانم نزدیک شد گریخت وپارس کرد. حال بیسابقه و عجیبی داشت. حیوان تا آنشب نافرمانی نکرده‌بود. هرچه طاهره‌خانم اورا صدا میزد اطاعت نشان نمیداد. پارس میکرد وصاحبش را دورمیزد تا خود را به درباغ برساند. میخواست از همانجا ضیاءالسلطنه را بگیرد وبدرد. گوئی خون بچشم آورده‌بود. چندین بار از مقابل زن کدخدا گریخت. سرانجام زن کدخدا موفق شد حیوان را بگیرد و کشان کشان ببرد وبدرخت گردوی پیربندد. سگ باوجود زنجیر وقلاده سنگینی که داشت بهوا میپرید. میجست. عوعو میکرد. طاهره‌خانم که کلاً فریب خورده وسخنان ارباب را باور کرده‌بود کلون دررا کشید وآنرا گشود وبی‌آنکه ضیاءالسلطنه را ببیند خود راکنارکشیدو گفت:

ــ بفرمائید تو... تا من چادروچاقچور کنم بفرمائید توی اطاق. اینجا بداست منتظر بمانید.

او که قبلاً دستورهای لازم را داده‌بود اشاره‌ای کرد وبه فراشها دستور داد:

ــ یاالله. همانطور که گفتم...

فراشهای بیرحم چنان دررا باز کردند که لنگه دربه کتف وشانه زن بیچاره خورد واورا یکقدم به عقب انداخت. آنها وارد شدند وچپ وراست بازوان اورا گرفتند. آتش‌پاره داشت دیوانه میشد. چنان میپرید وزنجیررا می کشید که درخت گردوی کهن تکان میخورد.. پشت فراشان، جلادان وبعد ازآنها خود ضیاءالسلطنه بدرون آمده دررا پشت سر

خود بست و گفت:

ــ هیچ نترس زن کدخدا... ماباتو کاری نداریم. فقط میخواهیم از خانه‌ات استفاده کنیم.

طاهره خانم از ترس به لکنت افتاده‌بود. داشت قبض روح میشد. در تاریکی شب نه میدانست آنها که وارد شده‌اند چند نفرند و نه میفهمید چه منظور و هدفی دارند. حتی چهره ایشان را تشخیص نمیداد. ضیاء السلطنه را از هیکل و صدایش میشناخت. فراشان قبلاً دستور گرفته‌بودند. لذا زن کدخدا را با خود بطرف ساختمان خانه بردند. زینب از لای پرده هم صدای آنها را می‌شنید و هم در روشنائی مختصر افق هیکل مردان را میدید که به اطاقها نزدیک میشوند. دخترک چنان ترسیده‌بود که دوبار زبان خود را از شدت وحشت گاز گرفت با دهانش شوری خون را میچشید. گوئی روح از تنش بیرون میرفت. زانوانش میلرزید و ناله بریده‌بریده از حنجره‌اش خارج میگردید. او اگر آنجا لای پرده باقی میماند بعلت لرزیدن و ناله کردن مردان متوجه میشدند و اورا نیز بسرنوشت طاهره‌خانم گرفتار میکردند لذا همین که شش نفری وارد ایوان شدند تا از دربدرون پنجدری بیایند زینب از طریق درگاه خود را به حیاط افکند وپائین هزاره دهانه پنجره زیر زمین خود را در تاریکی غلیظ شب مخفی کرد. از آنجا داخل اطاق را نمیدید ولی هر صدائی را به راحتی می‌شنید. طاهره‌خانم گریه کنان و ملتمسانه پرسید:

ــ آقا... آخر شما خیلی شریف وبزرگوار هستید. من که به شما بد نکرده‌ام. همیشه خدمتگزار شما و خانم بودم حالا هم هستم. چرا میخواهید سر مرا ببرید. چرا برای من جلاد آورده‌اید.

«ضیاءالسلطنه» با خشونت وتندی گفت:

ــ جلاد برای تو نیست. شلوغ نکن. ننه‌من غریبم راه نینداز. فرمان پادشاه است و باید اجرا شود. منتها میخواهم از خانه توبرای اجرای فرمان استفاده کنم.

ــ من دراین خانه تنها هستم. آدم قابل دیگری هم نیست که لازم‌باشد برای او از شهر جلاد بیاورید.

ــ گفتم که کسی با تو کاری ندارد. توداخل آدم نیستی. فرمان شاه درباره‌آن جوان بیگانه یعنی «بهادرمیرزا» صادر شده.. شاه امر فرموده‌اند که به جرم‌خیانت چشمانش را کور کنند.

ای خدای بزرگ. زینب بشنیدن این جملات نزدیک بود جیغ بکشد. دهان خود را

گرفت و برای جلوگیری از ایجاد سروصدا نرمه دست خویش را بدندان فشرد. چنان گازی گرفت که دندانش در گوشت فرورفت و خون بیرون زد. بهادرمیرزا را میخواهند کور کنند. ای پروردگار عالم. چطور چنین چیزی ممکن است؟ نه. نه. شاید من اشتباه میکنم. همه اینها کابوس است. خواب وحشتناک است. شاید من عوضی شنیدم. آخر«بهادرمیرزا» گناهی مرتکب نشده. او مانند فرشته پاک است. چرا.. آخر چرا باید اورا کور کنند؟ در این هنگام طاهره‌خانم که از خشم و ترس میلرزید گفت:

ــ شما شرف ندارید. انصاف ندارید. هرچه بزرگتر و بالا تر باشید بدتر هستید.

که ضیاءالسلطنه با پشت دست سیلی محکمی به اوزد بطوریکه طاهره‌خانم جیغی کشید و بیهوش شد. مردی گفت:

ــ دماغش خون افتاده.. بیهوش شده.. چه کنیم.؟

دیگری پرسید:

ــ باید اورا کشت.؟

ــ نه احمق بیشعور. چرا اورا بکشیم.. بصورتش آب بزنید. اورا بهوش بیاورید.

زینب گیج و منگ بود. نمیدانست چه باید بکند اما ناگهان جرقه‌ای مغز کوچک و ضعیف اورا روشن کرد و پیش خود گفت:

ــ من میروم.. میروم خودم را به او میرسانم و خبرش میکنم. قبل از اینکه اورا کور کنند باید بگریزد. اگر بماند چشمان بیگناه اورا از حدقه بیرون میآورند. کسی نیست که بگوید چرا. این بی‌انصافها هر کار که بخواهند میکنند. بله. من بهر قیمتی که تمام شود خودم را به آنجا میرسانم. حتی اگر به بهای جان خودم تمام شود.

ولی زینب چگونه میتوانست خود را شب هنگام وبا وجود آن تاریکی غلیظ به آنجا برساند؟ مشکل بودن کار هم اهمیت داشت وباین میارزید که تن بفداکاری بدهد. رفتند آب آوردند تا بصورت طاهره‌خانم بزنند واورا بهوش بیاورند. زینب از سرگرم بودن آنها استفاده کرد و دولا دولا خودش را به آنطرف باغچه رسانید. در روشنائی مختصری که چراغ گردسوز باطراف میپراکند زینب توانست هیکل شش مرد را تشخیص دهد که در میان آنها ضیاءالسلطنه بهتر شناخته میشد. زینب همچنان میلرزید. میگریست. بغض کرده‌بود. اشک بر پهنای چهره‌اش میریخت و نمیتوانست جلوی سیل سرشک را بگیرد. لب خود را میان دو ردیف دندان میفشرد که ناله‌اش از حنجره خارج نشود وبگوش کسی نرسد. بریده بریده ناله میکرد. در تاریکی شب شروع کرد بدویدن. آن قسمت از باغ آنقدر تاریک بود که چشم

زینب جائی را نمیدید. هیچ چیز را تشخیص نمیداد لذا دوبار با درختان برخورد کرد و متوجه شد که بدرون باغچه رفته است. اما پشت در که رسید وضع بهتر شد. آنجا نیز تاریک بود اما تشخیص اشیاء آسانتر بود. در را دید. آهسته باز کرد. سرش را بیرون برد. کالسکه‌چی داشت به اسبها توبره میزد. زینب فن وفن وپای کوبیدن اسبهای کالسکه را شنید. یک لحظه دچار تردید شد. میترسید بیرون برود و کالسکه‌چی ضیاء السلطنه اورا ببیند ودستگیرش کند. خیلی با احتیاط مجدداً درباغ را گشود وبه بیرون خزید. پشت خود را ابتدا به در وبعد به دیوار چسبانید وقدم بقدم ازسمت راست رفت. رفت وچون دوسه گام از در دور شد شروع کرد بدویدن. دراین هنگام بود که کالسکه‌چی اورا دید وبه تعقیبش پرداخت وفریاد کشیدوگفت:

ــ آهای بچه.. کجا..؟ کجا میروی.صبر کن ببینم که هستی.

ولی زینب مانند تیری که از کمان خارج شده‌باشد، میرفت. کالسکه‌چی مقداری بدنبال اودوید لیکن زود خسته شد. به نفس‌نفس افتاد وتوقف کرد. زینب مانند کره اسبی میدوید وهیچ احساس خستگی نمیکرد. نفس کم نمیاورد. چندین بار بزمین افتاده ودوباره برخاست ودوید. کف دستش مجروح گردید ودرچندین نقطه شن وخاک به پوست زانویش فرورفته وجاگرفته‌بود. زانوی راستش خون افتاده‌بود ومیسوخت با این وجود میدوید. ازمقابل قلعه که میگذشت مشاهده کرد دربسته است. هرشب درقلعه را می‌بستند وآنشب برحسب تصادف خیلی زود بسته بودند لذا هیچکس زینب را ندید. او خود را به جاده آنطرف رسانید. چند ثانیه‌ای توقف کرد. با دامن پیراهن زانوی مجروح خویش را خشکانید. درتاریکی نمیدید که چقدرمجروح شده وچه مقدارخون آمده است فقط از طریق لمس کردن وتشخیص محدوده سوزش میفهمید که بهرحال مجروح گردیده و این جراحت درروزهای آینده چرکین وعفونی خواهد شد.

زینب باردیگربدویدن پرداخت. خیلی زود بجائی رسید که توانست نورچراغ خانه محل اقامت بهادرمیرزا را ببیند. هرچه جلوتر میرفت روشنائی بیشتر قابل تشخیص میشد. سرانجام نفس نفس زنان رسید وبدون لحظه‌ای درنگ با مشت ولگد شروع کرد به درزدن. دستش کوچک وظریف وضعیف بود. چند بار که درزد دستش درد گرفت. با دست دیگر مچ خود را فشرد، مالش داد، گریه‌اش شدیدتر شد وناله کنان گفت:

ـ آخه‌یکنفردررا باز کنه..خدایا چه کنم..هیچکس نمی‌شنود..

بازهم درزد. درمتاسفانه کوبه نداشت.سابقاً آنجامحل‌سکونت ارباب‌بودو خانه

ارباب باوجود مستخدمین فراوان نیازی به چکش نداشت. زینب ناگهان متوجه شکاف گر با سنگ در را بکوبد بهتر است. همینکار را کرد و سنگ بزرگی برداشت و به کوبیدن در پرداخت. یکبار، دوبار که سنگ را به در زد صدائی شنید. یکنفر ببانگ رسا اظهار داشت:

ــ در میزنند... یکنفر پشت در خانه است.

زینب بازهم بکوبیدن سنگ ادامه داد. آنگاه از شکاف تخته ها بدرون نگریست و مشاهده کرد که یک مرد در ایوان بالای پله ها ایستاده. جای دیگری را نمیتوانست ببیند. چند ثانیه نگذشت که دو مرد دیگر به او پیوستند و بعد در روشنائی چراغی که آوردند زینب توانست خود بهادرمیرزا را هم ببیند. با شوق و ذوق زدگی کودکانه ای فریاد کشید و گفت:

ــ پسر پادشاه هندوستان.. در را بازکن.. میخواهند چشمانت را بیرون بیاورند. آهای شاهزاده در را بازکن.. عجله کن. شاهزاده.

شاید ارتباط معنوی و روحی بود که بناگاه «بهادرمیرزا» فریاد کشید و گفت:

ــ در را بازکنید. این صدای زینب است. من صدای تنفس او را نیز می شنوم. بازکنید.

و چون آنها اندکی درنگ کردند خودش از پله ها پائین جست و با چند گام بلند به پشت در خانه رسید و قبل از آنکه کلون را بکشد پرسید:

ــ که هستی..؟

ــ آقا بازکنید.. آقا.. شاهزاده عجله کنید.

و «بهادرمیرزا» دیوانه وار کلون را کشید. در همین فاصله «یحیی» با تفنگ آماده خودش را به دو قدمی پشت سر بهادرمیرزا رسانید و اسلحه را آماده شلیک نگهداشت. در تاریکی زینب خویشتن را بدرون افکند و در حالیکه هق هق میکرد و بشدت میگریست پاهای بهادرمیرزا را بغل گرفت و روی زمین زانو زد و ملتمسانه گفت:

ــ آقا.. جلادها آمده اند.. آقا محض رضای خدا بروید.. فرارکنید. جلادها آمده اند. الان به دنبال شما میآیند. میخواهند شما را کور کنند. میخواهند چشمان شما را بیرون بیاورند..

«بهادرمیرزا» خم شد و بازوی لاغر او را گرفت و از زمین بلندش کرد و پرسید:

ــ چه میگوئی زینب؟ چه شده.؟ کی جلاد آورده.؟

ــ ارباب. ارباب با چند مرد چماقدار و دو جلاد آمده اند که شما را بکشند یا کورکنند.

«بهادرمیرزا» برگشت و به یحیی نگریست. «یحیی» که تفنگ خود را پائین میآورد گفت:

ــ عرض نکردم آقا... انتظارشان را داشتم. امّا فکر نمیکردم باین سرعت بعد از من برسند. خوشحالم که خیلی به موقع رسیدم.

«آقا مکلل» که رنگ روی خود را باخته و زبانش به لکنت افتاده‌بود چون نمیتوانست لغزش زانوان خویش را پنهان نگهدارد ویا کنترل کند روی دومین پله ایوان نشست و گفت:

ــ بموقع رسیدی اما حالا چه باید کرد.؟ چه میتوان کرد.؟ «یحیی» هرگز چنین چیزی را فکر نمیکردم. باور نمیکردم. حتی خوابش را نمیتوانستم ببینم.این خیلی‌دردناک است. چه کنیم؟

وناگهان پیرمرد گریه را سرداد و سر را به آسمان گرفت و گفت:

ــ خداوندا.. جواب پدرش را چه بدهم؟ پروردگارا در این سن و سال مرا شرمنده مخواه. پاسخ مادرش را چه بگویم.؟ خانم اورا بمن سپرد. بمن گفت اورا چون جان خودت حفظ کن. ای خدای بزرگ وآفریننده جهان. توخودت آگاهی که «کهندل‌خان» مردی نیست که عهدشکن باشد. چرا شاه ایران چنین تصمیمی گرفته است؟

«بهادرمیرزا» بالحنی خشن وشماتت آمیز اظهار داشت:

ــ آقا مکلل... آفرین! گریه میکنی.؟ من چشمان روشن خویش را از دست میدهم و می‌بینی که گریه نمیکنم. من راضی به رضای خداوند هستم ومیدانم که خداوند ظالم نیست.

زینب که همه این گفت گوها را بی‌نتیجه میانگاشت وشاید اصلاً جز صدای بهادرمیرزا هیچ صدا وسخن دیگری را نمی‌شنید دخالت کرد وهمچنان ملتمسانه گفت:

ــ آقا. عجله کنید. شما چرا ایستاده‌اید..؟

«بهادرمیرزا» نیز خطاب به «یحیی» اظهار داشت:

ــ خوب «یحیی» عقیده توچیست.؟

ــ صبر کنید آقا.. بگذارید بیایند. ما پنج نفر هستیم.

ــ امّا آنها هفت نفرند.

ــ ما تفنگ داریم.

ــ آنها هم دارند.

اما زینب عجولانه گفت:

ــ نه آقا. تفنگ ندارند. فقط یک خورجین میخ وسیخ آورده‌اند..

«زینب» گریه را سرداد. هق‌هق کنان میگریست. گریستن اوچنان تاثرانگیز بود که آقا

مکلل نیز اشک بچشم آورده وبغض کرده بود. بالاخره زینب گفت:

ــ آقا. من صدای سیخها ومیخها را از داخل خورجین می‌شنیدم. یکی از آنها وقتی وارد اطاق شد خورجین خودش را روی قالی انداخت. من پائین هزاره قایم شده بودم. آقا محض خدا عجله کنید.

درست در لحظاتی که آنها سرگرم بحث وتبادل نظر بودند در خانه طاهره‌خانم حادثه‌ای اتفاق افتاد که نقشه وبرنامه «ضیاء السلطنه» را کلاً تغییر داد. کالسکه‌چی پس از اینکه مقداری بدنبال زینب دوید خسته شد. نفس زنان برگشت وخود را به درون باغ افکند. به هدایت روشنائی چراغ تا پای ارسی های پنجدری رفت. ازآنجا صدای آقا را شنید وبابانگ بلند گفت:

ــ ارباب. ارباب...

ضیاء السلطنه که هنوز داشت با طاهره‌خانم کلنجار میرفت بشنیدن صدا برگشت و پرسید:

ــ کی هستی..؟

ــ منم آقا.. یک دختربچه اینجا بود که فرارکرد..

ــ ضیاء السلطنه پنجره را گشود وبه بیرون نگریست وپیش ازآنکه سئوال کند کالسکه‌چی اظهار داشت:

ــ آقا. من سر کارم بودم دیدم یک دختربچه از درباغ بیرون آمد و گریخت. دنبالش رفتم اما باو نرسیدم.. نتوانستم اورا بگیرم.

ضیاء السلطنه خشمگین وعصبی برگشت وپرسید:

ــ کی بود طاهره‌خانم. جز تو اینجا چه کسی بود که فرار کرد.

وزن کدخدا که هق هق میگریست حَقیقت را گفت:

ــ زینب.. زینب دختر کاکوجواد. اورا آورده بودم که تنها نباشم. ظاهراً از شما ترسیده وفرار کرده.. میرود به خانه خودشان.

ضیاء السلطنه لگد سختی به پهلوی طاهره‌خانم زد و اظهار داشت:

ــ نه پدرسوخته. نه. او به خانه خودشان نمیرود چون در قلعه بسته است. تو اورا فرستادی که به بهادرمیرزا خبر بدهد.. آخر مرا به کشتن دادید.. نمک بحرام ها.. بی چشم وروها.. اگر او فرار کند شاه بمن رحم نمیکند..

و طاهره‌خانم را به گوشه اطاق پرت کرد و بسوی درپنجدری دوید و فریادکنان گفت:

ــ بیائید. همراه من بیائید... عجله کنید.

او در فاصله بین ایوان و درباغ فحش میداد و بدوبیراه میگفت و گناه را بگردن فراشهای از همه جا بی‌خبر میانداخت.

ــ پدرسوخته‌ها. آخر چرا همه دنبال من آمدید توی خانه. خوب بود یکنفرتان بیرون باغ میماند. اگر یکی از شما دم درمانده‌بود او نمیتوانست فرار کند.

هفت نفری به بیرون باغ رسیدند و بطرف مرکب خود رفتند. کالسکه‌چی سوار شد. آقا درون کالسکه جست و دیگران روی زین اسب خود جستند. کالسکه جلو عقب کرد و از کوچه باغ خارج شد و راه خانه اربابی سابق و مقربهادرمیرزا را پیش گرفت. از جلوی قلعه که میگذشتند دربسته بود. ساکنان قلعه بی‌خبر از همه جا شاید خوابیده بودند. هیچکس نمیدانست بیرون از قلعه چه میگذرد. ضیاء السلطنه از این بابت خوشنود و راضی بنظر میرسید.

به خانه بهادرمیرزا رسیدند. ضیاء السلطنه پائین جست. دیگران نیز از او تبعیت کردند. فقط کالسکه‌چی باقی ماند که اسبها را گرفت و دهانه آنها را به چند درختی که نزدیک نهر بود بست.

ضیأالسلطنه با هیکل سنگین خود میدوید و نفس نفس میزد. فاصله نهر تا در خانه بیست سی قدم بیشتر نبود همین راه اندک ضیأالسلطنه را خسته کرد. به خانه که رسیدند بریده بریده گفت:

ــ مراقب باشید کسی فرارنکند.. آن در.. یک در دیگر هست.. در بیرونی..

یکی از فراشها دوید و مقابل در بیرونی ایستاد که از آنجا سرک میکشید و به آنها می‌نگریست. هوا تاریک بود. خیلی تاریکتر از هر شب. آنشب گوئی زمین و زمان اخم کرده‌بود. غم بدل گرفته‌بود. زمین تاریک، آسمان تاریک و بی‌ستاره و زمان متوقف... خیال ضیاء السلطنه راحت بود که بهادرمیرزا حالا نمیتواند فرارکند. لذا کمی درنگ کرد. نفسش که جا آمد راه افتاد و گفت:

ــ حالا در بزنید...

یکی از فراشها رفت که دربزند ولی همین که دستش را روی در خانه نهاد متعجبانه گفت:

ــ آقا. درباز است..

ــ وارد شوید..

فراش اولی بدرون جست و بعد از او دومی و بالاخره خود ضیاء السلطنه. فراش سومی جلوی در بیرونی ایستاده و جلادان نیز خورجین بدوش انتظار می کشیدند. آنها عادت داشتند در این نوع کارها دخالت نکنند. وقتی محکوم را می بستند کار خود را انجام میدادند. آنشب نیز جلو نرفتند و منتظر ماندند تا فراشها وظیفه خود را انجام دهند. دو فراش و ضیاء السلطنه وارد حیاط شدند اما همانجا کنار حوض ایستادند زیرا خانه خاموش و تاریک بود و چنان می نمود که هیچ جانداری در آن نیست. ضیاء السلطنه یکدور همه جا را از نظر گذرانید و دشنام گویان غرید:

ــ پدر سوخته ها. فرار کردن.. اگر این دختره را بگیرم خودم سرش را میبرم...

و ببانگ بلند گفت:

ــ بگردید.. همه جای خانه را جستجو کنید.

فراشها دویدند ولی هنوز دو قدم بر نداشته بودند که صدائی نا آشنا. صدائی که تا آنروز بگوش ضیاء السلطنه نرسیده بود و هیچ لهجه افغانی نداشت گفت:

ــ همانجا بایستید.. از جای خود حرکت نکنید و گرنه کشته میشوید..

ضیاء السلطنه که یکه خورده بود پرسید:

ــ تو که هستی..؟

ــ برای تو دشمن و برای امیرزاده دوست..

فراشها نه فقط ایستادند بلکه کنار ضیاء السلطنه برگشتند و یکی از آنها گفت:

ــ آقا تفنگ دارند..؟

ــ نه. ندارند. نترسید. حتی شمشیر و قمه و قداره هم ندارند.

«ضیاء السلطنه» در صدد فریبکاری برآمد و خنده ای کرد و گفت:

ــ مگر من دشمن امیرزاده هستم؟. منهم دوست هستم. آمده ام با بهادرمیرزا صحبت بکنم. لازم شده فرمان قبله عالم را به اطلاع ایشان برسانم. ممکن است حتی خلعت و پاداش برای امیرزاده در نظر گرفته باشند. من فقط پیغام آورده ام. امیرزاده لطف کنند و تشریف بیاورند باهم صحبت بکنیم.

ولی همان صدا گفت:

ــ دروغ نگو. ما همه چیز را میدانیم. قبل از اینکه شما باینجا برسید میدانستیم. برای امیرزاده فرصت فرار وجود داشت ولی نخواستند از این فرصت استفاده کنند. میخواهند

بوسیله شما برای شاه پیغام بفرستند..

ــ چه پیغامی..؟.

ــ میخواهند بگویند که این یک توطئه است. شاه چند روز صبر کنند. حقیقت آشکار میشود. عجله نکنند. بعد پشیمان میشوند..

«ضیاء السلطنه» که فهمید آنها همه چیز را میدانند کتمان را ضروری ندانست و گفت:

ــ فرصتی برای اینکارها نیست.

وبلافاصله یکی از فراشها را که نزدیکتر بود هل داد وآمرانه گفت:

ــ بروید بگردید آنها را بیابید.. چرا ایستاده‌اید...

ولی همین که فراشها خواستند حرکت کنند مجدداً «یحیی» ببانگ بلند ولحنی تهدیدآمیز اظهار داشت:

ــ گفتم حرکت نکنید.. میزنم‌ها.. از جای خود نجنبید.

فراشها برگشتند ویکی از ایشان گفت:

ــ آقا. میزند.. آنها دستشان پر است. با دست خالی اینطور باشجاعت حرف نمیزنند..

ضیاء السلطنه که اطمینان داشت آنها تفنگ ندارند با عصبانیت راه افتاد و گفت:

ــ میگویم تفنگ ندارند.. همراه من بیائید.

«یحیی» فریاد کشید:

ــ نیا مرد!.. میزنم...

ضیاء السلطنه محل صدا را تشخیص داد وبی اعتنا براه خویش ادامه داد و گفت:

ــ من میآیم توبزن..

تازه آنطرف حوض رسیده‌بود که ناگهان صدائی مهیب شنیده‌شد و ضیاء السلطنه مانند گاومیش از جای کنده شد وبزمین افتاده ودیگر کوچکترین حرکتی نکرد... فراشها بشنیدن صدای تیر و افتادن ضیاء السلطنه وحشت‌زده و هراسان برگشتند و از در بیرون دویدند. پشت سرآنها یحیی از ایوان پائین جست و از روی جسد ضیاء السلطنه گذشت و فریاد کشید:

ــ بیائید.. برگردید.. برگردید جسد را هم ببرید...

فراشها وجلادان پای کالسکه ونزدیکی اسبهای خود رسیده‌بودند که صدای یحیی شنیده‌شد. همانجا توقف کردند. یکی از آنها جرأت کرد وبرگشت وشبحی از سه چهار نفر را دید که سلاح در دست آنجا ایستاده‌اند. «یحیی» تفنگ داشت ولی بهادرمیرزا وآقا

مکلل و نوکران چوبهائی در دست گرفته بودند که آنها تفنگ تصور کردند. یحیی گفت:

ــ برگردید لش اورا ببرید و سوار کالسکه شوید و به همانجائی که آمده اید باز گردید. زود. در غیر اینصورت همه شما را میکشیم...

فراشها برگشتند. بهمان نسبت که آنها نزدیک میآمدند آقا مکلل ویحیی و دیگران عقب میرفتند تا دوباره بایوان رسیدند. آنها جسد را برداشتند. گلوله به گلو و بالای سینه ضیاء السلطنه اصابت کرده و در دم اورا کشته بود. سه تن فراشان جسد را بلند کردند. خیلی سنگین بود. هر دو سه قدم یکبار اورا بزمین می نهادند. دم در که رسیدند کمک خواستند. کالسکه چی و جلادان هم آمدند و جسد را بردند و درون کالسکه قرار دادند. یحیی که مراقب آنها بود بفریاد گفت:

ــ سوار شوید و بروید.. اسبها را بگذارید...

سوار شدند. کالسکه چی شلاق را کشید و کالسکه را بحرکت درآورد و با سرعت از آنجا دور شد. یحیی وقتی مطمئن شد که آنها رفته اند بصدای بلند اظهار داشت:

ــ عجله کنید.. حالا اسب هم داریم.. بارها را بیاورید.

بهادرمیرزا ایستاده و متفکر بود. زینب در ایوان گوشه ای چمباتمه زده در تاریکی نشسته و سر را میان دو زانو نهاده و چشمان خود را بسته بود و میگریست.. او بچشم خود مرگ ضیاء السلطنه را دیده بود. ترسیده بود و بهمین علت میگریست. نوکرهای افغانی چند خورجین را که قبلاً آماده کرده بودند آوردند و پشت اسبها بستند. یحیی عجولانه گفت:

ــ امیرزاده عجله کنید..

ــ اما زینب.. زینب را چه کنیم.؟. اگر اورا بگذاریم کشته میشود.. کالسکه چی میگوید که او خبرداد و این گناه کوچکی نیست.. تازه اگر ضیاء السلطنه کشته هم نشده بود اورا مجازات میکردند چه رسد به حالا که قتلی هم اتفاق افتاده.

ــ اورا هم میبریم..

«آقا مکلل» دخالت کرد:

ــ کجا ببریم.. مطمئن باشید یک بچه را نمیکشند..

ــ مگر من بچه نیستم..؟ آیا من مرد بزرگی هستم؟ بخاطر سن اندک بمن رحم کردند..؟ پس باو نیز رحم نخواهند کرد..

«یحیی» اظهار داشت:

ــ امیرزاده. عجله کنید. الان به قلعه میرسند و دهاتیها را تجهیز می کنند و میآورند. با

یک تفنگ نمیتوانیم جلوی یک عده کثیر را بگیریم.

ــ ولی من این بچه بیگناه را بدست جلادان نمیسپارم. او بخاطر ما خودش را بخطر انداخته. از جوانمردی دور است که اورا بگذاریم وبرویم. آقامکلل اورا بیاور.

آقامکلل اکراه نشان میداد واندکی پابپا میکرد ولی «بهادرمیرزا» معطل نکرد. خودش دوید ودقایقی بعد درحالتی که دست زینب را گرفته بود آورد وروی یکی از اسبها نشانید. خودش نیز بر همان اسب نشست. دیگران نیز سوار شدند ودر تاریکی شب بی‌آنکه بدانند به کجا میروند از آنجا دور شدند.

• • •

(طاهره‌خانم) با لگدی که ضیاءالسلطنه به اوزد بیهوش شد و گوشه اتاق افتاد. یکبار دیدگانش را گشود و شبح چند نفر را دید که دارند خارج میشوند اما دوباره ضعف بر او مستولی گردید و افتاد. پهلویش ضربه خورده و هنگام سقوط سرش هم به دیوار اصابت کرده بود. او سنگین‌وزن بود بهمین علت ضعف و درد مضاعفی اورا گرفت که شاید اگر به یک انسان لاغراندام چنان لگدی میزدند بیهوش نمیشد.

«ضیاءالسلطنه» و همراهانش اورا در اتاق وانهادند و رفتند. سه‌چهار دقیقه بعد از عزیمت آنها «طاهره‌خانم» بهوش آمد و دیدگانش را گشود و ایندفعه فرصتی یافت که به بررسی حال و موقعیت خویش بپردازد. شقیقه‌هایش بشدت درد میکرد وتیر میکشید. سرش سنگین شده بود. دهانش خشکی وتلخی داشت. با اینهمه نیم‌خیز شد وبعد هم نشست و کوشید آنچه را که اتفاق افتاده بخاطر بیاورد.

از آنجا بیادش آمد که ضیاءالسلطنه آمد. درزد. گفت حال خانم بد شده. بعد بزور وارد شدن جلادان و کتک زدن او... آه... چه فاجعه‌ای... پس رفتند که آن جوان بیگناه را کور کنند ویا بکشند. خیلی باید دارای بخت بلند باشد که زنده بماند. غالباً دیدگان کسانی که کور می‌شدند عفونت میکرد. عفونت بمغز میزد وآنها را می کشت. (طاهره‌خانم) ناگهان از جای جست امّا نتوانست تعادل خویش را حفظ کند ومحکم با صورت بزمین افتاد. بینی‌اش خون افتاده بود. رطوبت خون را روی لب بالائی ودهان خود حس میکرد اما اهمیت نداد. با چادرنمازش بینی را گرفت ودوید.

«آتش‌پاره» با یاس وناامیدی سر را روی دو دست نهاده بود وزوزه می کشید. طاهره‌خانم خود را به حیوان رسانید. سگ بدیدن او جست، طناب را می کشید ومیخواست آنرا پاره کند وبگسلد. طاهره‌خانم قلاده را گشود و حیوان را از بند آزاد کرد. آتش‌پاره یکبار

تا پشت در خانه دوید و فوراً بازگشت. زمین را می‌بوئید و سر را بالا میگرفت و به صاحب خود می‌نگریست. مثل این بود که میخواست چیزی بگوید. زن کدخدا خود را باو رسانید و سر و گردنش را نوازش کرد و گفت:

ــ آتش‌پاره. باهم میرویم. مراقب من باش. باید به قلعه برویم.

او امیدوار بود که بتواند با کمک خانم انیس‌الدوله خدمتی انجام دهد و بهادرمیرزای نگون‌بخت را ازبلا برهاند. امید ضعیفی داشت ولی این تنها کاری بود که میتوانست بکند. از خانه بیرون زد. دیگر اندیشه خانه و زندگی خود را نداشت. پیش از این بیمناک بود که دزدان به خانه‌اش دستبرد بزنند ولی حالا دیگر باین مسائل نمیاندیشید. کار مهمتری درپیش داشت. زندگی یک انسان، آنهم یک انسان بیگناه مطرح بود. در تاریکی از خانه بیرون زد و از راه میان‌بر و از میان باغهای غیرمحصور که به بیشه شبیه بودند بطرف قلعه حرکت کرد. شب بسیار تاریکی بود. درآسمان هیچ ستاره‌ای دیده نمیشد. هوا بوی غم میداد. دلش سنگین بود. گلویش بغض داشت. با آن وزن زیاد میدوید و نفس‌نفس میزد. آتش‌پاره با سرعت میرفت و راه را نشان میداد و چون طاهره‌خانم عقب میماند آنقدر میایستاد تا صاحبش باو میرسید.

بالاخره ازبیشه خارج شدند. به نزدیکی قلعه رسیده بودند. سوسوی بعضی از چراغها دیده میشد. سگهای قلعه شروع کردند به پارس کردن. یکی‌یکی از نقاط مختلف و دور از هم عوعو میکردند و گوئی باهم حرف میزدند و از حوادثی که میرفت اتفاق بیفتد خبر میدادند.

به قلعه که رسیدند طاهره‌خانم رمق خود را از دست داده بود. اوآنجا را خوب میشناخت و میدانست که اگر دربزند کسی نمیشنود. تازه اگر هم میشنیدند جواب نمیدادند. مرسوم این بود که در قلعه تا سپیده بامداد باز نشود. مثل دروازه شهرها. اما طاهره‌خانم میدانست که راهی برای ورود هست. خانه (رجب) چسبیده بدیوار قلعه بود. جائی که با در قلعه صد قدم ویا کمی بیشتر فاصله داشت. اتاق خانه رجب دارای سوراخی بود که بعنوان هواکش رو به بیرون قلعه گشوده میشد. سوراخی برای ورود روشنائی و هوا. اما نمیدانست قدش به آن سوراخ میرسد یا نه... از داخل اتاق ارتفاع زیاد بود اما از بیرون تا آن لحظه امتحان نکرده بود. درست نمیدانست. بسمت چپ راه افتاد. از کنار و حاشیه خندق خیلی بااحتیاط رفت و رفت تا خود را به سوراخ رسانید. خوشبختانه دستش به سوراخ میرسید. آتش‌پاره هم آمده بود. طاهره‌خانم باو دستور داد عوعو بکند. سگ بپارس کردن پرداخت و در فاصله صداهای

او خودش میگفت:

ــ هی.. کربلائی رجب.. کل رجب. بیدارشو... من طاهره خانم هستم. زن کدخدا.

دوسه بار فریاد کشید. بالاخره، صدائی از داخل شنیده شد که گفت:

ــ کیه...؟ این صدای کیست..؟

ــ منم. کل رجب. من زن کدخدا مرادعلی مرحوم هستم. کار مهم و فوری پیش آمده که باید خانم را بیدار کنم. در را باز کن. زودباش... عجله کن...

از سرو صداهائی که شنیده میشد فهمید دیگر ساکنان خانه نیز بیدار شده اند. یک بچه گریه میکرد. صدای کلفت مادر بچه نیز بگوش میرسید که گفت:

ــ بدو رجب.. زن کدخدا است.. بدو در قلعه را بازکن...

خود رجب اظهار داشت:

ــ طاهره خانم. بیا پشت در... آمدم...

طاهره خانم راه رفته را بازگشت. موقعی رسید که در قلعه باز شده بود. او و آتش پاره بدرون دویدند و هرچه رجب پرسید بی پاسخ گذاشتند از نیمه شب اندکی گذشته بود. احتمال زیاد وجود داشت که خانم بیدار باشد زیرا او تا دیروقت شب می نشست و کتاب مطالعه میکرد. طاهره خانم خود را به آنجا رسانید اما چراغها خاموش بودند و نشان میدادند که خانم خوابیده است. معهذا در زد.. بصدای در همسایگان بیدار شدند. چراغ اتاق ها را بالا که میکشیدند طاهره خانم میفهمید چه کسانی بیدار شده اند. از داخل خانه نیز صدائی شنیده شد. یکی از خدمتکاران بود که با وحشت آشکاری پرسید:

ــ کیست این وقت شب در میزند...؟

طاهره خانم خود را معرفی کرد. زن هراسان در را گشود و چشمش که باو افتاد گفت:

ــ طاهره خانم. این وقت شب چه میخواهی...؟ خانم تازه خوابیده...

ــ بیدارش کن. زود باش...

ــ خسته است. روزها سربنائی است و شبها خسته و کوفته به خانه میآید.. نمیشود.

ــ چه میگوئی...؟ بیدارش کن.. خودم میروم... کار مهمی پیش آمده که فقط خانم میتوانند دخالت کنند. عجله کن...

هر دو از پله ها بالا رفتند. چراغ اتاق انیس الدوله نیز روشن شد و آنها به ایوان که رسیدند گوشه پرده بالا رفت. طاهره خانم صورت انیس الدوله را دید و شناخت. خانم خواب آلود و پف کرده از پشت شیشه سرک میکشید.. طاهره خانم را که دید در را گشود و گفت:

ــ چه شده طاهره‌خانم...؟ چه خبره..؟

علل متعددی برای گریستن و شیون کردن وجود داشت اما زن کدخدا گریه خود را تا آن لحظه در گلو نگهداشته بود. بغض کرده بود اما نمیگریست. چشمش که به خانم افتاد ناگهان گریه را سر داد و همانجا در درگاه اتاق نشست و سرش را میان دو دست گرفت و هق هق کنان گفت:

ــ خانم. میخواهند بهادرمیرزا را از دو چشم کور کنند. جلاد آورده‌اند چشمان آن جوان بیگناه را میل بکشند.

خانم مقابل او چمباتمه زده نشست و گفت:

ــ کی میخواهد او را کور کند؟ کی جلاد آورده..؟

ــ آقا... ضیاء السلطنه...

ــ آقا که اینجا نیست... تهران است...

ــ آقا اینجاست دقایقی پیش مرا کتک زدند. با لگد زدند افتادم و بیهوش شدم. وقتی بهوش آمدم رفته بودند..

ــ باور کردنی‌نیست. محال است او به اینجا بیاید و من نفهمم.

طاهره‌خانم ناگهان سر برداشت و با لحنی محکمتر گفت:

ــ شما خیلی چیزها را نمیدانید و نمیفهمید... سالهاست آقا زن دارد. صاحب یک دختر شده و شما خبر ندارید... بیچاره شوهرم جان خودش را روی همین راز گذاشت. مرا هم میخواستند بکشند... تنها کسی که میداند من هستم. بهمین علت میخواستند مرا هم بکشند ولی نتوانستند.

«انیس الدوله» برخاست. ایستاد... حال بدی داشت. یک لحظه دچار ناباوری شد و بتصور اینکه طاهره‌خانم دروغ میگوید و قصد متهم کردن شوهرش را دارد میخواست با لگد او را بزند، از پله‌ها بپائین بیفکند امّا بر خود تسلط یافت و با صدائی دورگه و گرفته که انقلاب روحی او را بازگو میکرد گفت:

ــ طاهره. مطمئنی که بمن دروغ نمیگوئی...

ــ خانم. قسم میخورم. من آن زن را ندیده‌ام اما محل زندگیش را میشناسم. آقا از او یک دختر بزرگ دارد. یک دختر دم‌بخت...

زانوان انیس الدوله شروع کرد به لرزیدن. نتوانست ایستاده باقی بماند. نشست و پشت خود را به چهارچوب در تکیه داد که طاهره خانم گفت:

ــ اما خانم. من برای گفتن این راز نیامده بودم. شما فرمودید محال است. عرض کردم محال نیست چون خیلی چیزها هستند که شما نمیدانید و مطلع نمیشوید. محض رضای خدا کاری بکنید. بهادرمیرزای بیگناه را نجات دهید.

ــ او که پیش خود اینکار را نمیکند. حتماً فرمان قبله عالم شرف صدوریافته. در اینصورت از من چه کمکی ساخته است...؟

طاهره خانم در نهایت یاس و ناامیدی به گریستن ادامه داد که ناگهان از فاصله دور هیاهوی عجیبی شنیده شد... چند نفر فریاد می کشیدند... یکنفر که صدای گوشخراشی داشت میگفت:

ــ بیدار شوید.. برخیزید. بیرون بیایید. ارباب را کشته اند..

این صدا را هر سه نفر آنها شنیدند. انیس الدوله، طاهره خانم و زن خدمتکار اما هریک واکنش متفاوتی نشان دادند. انیس الدوله گوشهای خویش را باور نداشت. از جای جست و گفت:

ــ چه گفت..؟ شما هم شنیدید..؟

خدمتکار با دهان باز به طاهره خانم و انیس الدوله می نگریست. اما طاهره خانم با یک خیز بلند از جای برخاست و از پله ها سرازیر شد و چون به میانه پلکان رسید دستش را بدیوار گرفت و ایستاد و گفت:

ــ غیرممکن است. چون آنها اسلحه نداشتند...

پشت سر او انیس الدوله نیز راه افتاده اما هنوز به اولین پله نرسیده متوجه شد چادر بسر ندارد. به خدمتکارش دستور داد چادرنمازش را بیاورد. طاهره خانم زودتر خود را به حیاط قلعه رسانید. از پیچ ساختمانها که گذشت ازدحام اهالی را مشاهده کرد. کالسکه تا وسط حیاط قلعه آمده بود. چندین نفر بیشتر قابل تشخیص نبودند چون لباس فراشی بتن داشتند. همینطور جلادان. زنها شیون میکردند. مردان حرف میزدند و هیاهوئی راه انداخته بودند. طاهره خانم که از چند قدمی دیده شد یکنفر گفت:

ــ خانم را خبر کنید...

طاهره خانم گفت:

ــ خانم دارند تشریف میاورند. چه شده...؟

و روی خود را گرفت تا جلادان و فراشان او را نبینند و نشناسند. بیشتر سعی میکرد نزدیک آنها نرود. فراشها و جلادان ترسیده بودند و بدروغ گریه میکردند. جسد داخل

کالسکه بود. طاهره‌خانم پشت جمعیت ایستاد ویکی ازرعایا را یافت وپرسید:

ــ چه شده...؟

ــ ارباب را کشته‌اند... ماجرا را نمیدانم.. ظاهراً نوکران آن شاهزاده هندی آقا را با تیر تفنگ بقتل رسانیده‌اند...

جمعیت بحرکت درآمد. خانم انیس‌الدوله ودوتن ازخدمتکارانش رسیدند. مردم راه باز کردند. خانم جلورفت. جلادان وفراشان دریک صف مقابل در کالسکه ایستاده بودند. خانم پیش روی آنها که رسیدند همه تعظیم کردند. انیس‌الدوله بدنبال مکثی آمیخته به خویشتن داری پرسید:

ــ چی شده..؟ این که بود فریاد می کشید..؟

فراشی گفت:

ــ من بودم خانم. خواستم همه بفهمند چه خاکی بسرمان شده وآرام وآسوده نخوابند.

وباز گریه را سر داد. گریه‌ای که شاید بیشتر ریشه ترس داشت تا تأثر واندوه. خانم میلرزید. نگاهش را به اطراف میچرخانید وجستجومیکرد. اوجسد شوهرش را میجست و میخواست ناباوری‌اش به یک‌واقعیت‌تبدیل شود. چند لحظه درنگ نشان داد وبا لحنی محکم گفت:

ــ خوب. کافی است. ماجرا را تعریف کن.

فراش دیگری بسخن آمد و گفت:

ــ شاهزاده‌خانم. مانمیدانیم موضوع چیست. ازاصفهان ما را درخدمت مرحوم آقا گماشتند که به اینجا بیائیم. دوتن از...

نگاهش را بطرف جلادان برگردانید. خانم هم به آنها نگاه کرد ومقصودش را فهمید. فراش ادامه داد:

ــ خوب. مأموریت ما این بود که مجرمی را بگیریم واینها به چشمش میل بکشند.

وبه‌تفصیل‌همه‌چیزرا گفت تا آنجا که:

ــ من دیدم که دست یکی ازآنها تفنگ است. آقا باورنکردند. فرمودند آنها اسلحه ندارند و خودشان راه افتادند که به ایوان بروند که ناگهان آن ناجوانمرد تفنگش را در کرد و آقا مانند سروبزمین افتاد... ما خواستیم حمله کنیم امّا فهمیدیم که همه آنها اسلحه دارند و ما را هم میکشند. این بود که جسد آقا را آوردیم. اسبهای ما را هم آنها بردند.

ــ کجا بردند...؟

ــ نمیدانیم.. از دور دیدیم که سوار شدند و رفتند. در تاریکی شب گم شدند.

طاهره خانم نیز مانند دیگر اهالی قلعه این مطالب را می شنید. همین که سخن فراش باینجا رسید آهسته خود را کنار کشید. عقب عقب رفت تا به آخرین حد جمعیت رسید و از حلقه تماشاگران بیرون رفت. صدای خانم را شنید که دستور داد جسد را بیرون بیاورند با این دستور شیون زنها و گریه مردان برخاست. هیچکس از ضیاء السلطنه خوشدل و راضی نبود. نه زنها و نه مردها و نه کودکان ولی در آن لحظات میگریستند. کسی نمیداند چرا میگریستند؟ شاید اگر از خودشان هم سئوال میشد نمیتوانستند جواب بدهند و بی تردید از شدت تأثر نبود.

هیاهوی غریبی درگرفته بود. طاهره خانم از تاریکی استفاده کرد و خود را به بیرون قلعه افکند. چادرش را دور کمر حلقه کرد و دوان دوان راه خانه بهادرمیرزا را درپیش گرفت. همه جا آتش پاره همراه او بود و پیشاپیش میدوید. به آنجا که رسید همه جا را خاموش دید. هیچ صدائی از هیچ نقطه یی شنیده نمیشد تاریکی همه جا را گرفته بود دقیقه ای ایستاد و از دور بخانه نگریست. آتش پاره زمین را می بوئید و در مسیری که سواران رفته بودند میرفت و باز می گشت و به صاحب خود می نگریست. در تاریکی چشمانش برق میزد. برقی فیروزه ای رنگ. طاهره خانم حدس زد که کسی در خانه نیست معهذا رفت جلو. بازهم جلوتر. درخانه چهارطاق باز بود و وقتی باد میوزید قرچ قروچ صدا میکرد. صدائی که برعب و وحشت طاهره خانم میافزود... زن شجاعانه خود را به حیاط و بعد به اتاق بالای ایوان رسانید. اتاقی که از چپ و راست به اتاق های دیگر راه داشت. تاریکی همه جا را گرفته بود اما در اتاق مجاور چیزی برق میزد. یک منقل پر از آتش بود.. طاهره خانم پیش رفت چون میدانست همیشه کنار منقل باید شمع و چراغ هم باشد. حدس او درست بود. یک شمع یافت و با آتش منقل افروخت. در روشنائی شمع به جستجو پرداخت و بزودی دریافت که آقا مکلل و بهادرمیرزا آنچه مربوط بخودشان بوده همراه برده اند... شمع در دست به حیاط بازگشت. به بیرونی رفت. با لگد در اصطبل را گشود و وارد شد و چقدر تعجب کرد وقتی مادیان بهادرمیرزا را آنجا دید. پیش خود گفت:

ــ چه شده بهادرمیرزا مادیان خود را همراه نبرده است؟

زین و یراق اسب نیز بود. لحظه ای در اتخاذ تصمیم درنگ نکرد. کار برای او دشوار بود اما با زحمت اسب را جل انداخت. زین نهاد. تنگ حیوان را بست، دهنه زد و همانجا روی لبه آخور رفت و سوار شد و سواره از در اصطبل بیرون رفت. به فضای بیرون که رسید به «آتش پاره» گفت:

ــ آتش‌پاره... برو. بوبکش برو... منوببر همانجا که آنها رفته‌اند. آفرین. برو ببینم چه میکنی...

سگ مثل یک انسان هوشیار راه افتاد. زمین را بو می کشید و میرفت. او به آسانی میتوانست مسیری را که آنها رفته‌اند بیابد. سگ میرفت و مادیان را همراه خود میبرد. گاهی بسرعت و گاه آهسته. در آن ظلمت او راه را نمیشناخت اما سگ و اسب او را میبردند. طاهره‌خانم مشوش بود و با خود حرف میزد. اتفاق میافتاد که با صدای بلند جملات و کلماتی میگفت که آتش‌پاره میایستاد. به صاحب خود می‌نگریست و دوباره به بو کشیدن و رفتن ادامه میداد.

آنها کجا میتوانند بروند..؟ جایی را ندارند و نمیشناسند.. آیا «زینب» را هم با خود برده‌اند؟ این دختر کجا رفت..؟ آمد به اینها خبر بدهد ولی چه شد.؟ بلائی به سر این دختر نیامده باشد..! او امانت مردم است. من مسئولیت دارم. جواب پدر و مادرش را چه بدهم.؟ فردا صبح همه از ماجرای قتل ضیاءالسلطنه آگاه میشوند. حکومت اصفهان. حکومت کهکیلویه. شهرها و ولایات اطراف. از همه جا عده‌ای در صدد تعقیب برمیآیند. برای یابنده آنها جایزه میگذارند. همین جایزه آنها را لو میدهد و به مرگ میکشاند..

او با خودش حرف میزد. کمرش خسته شده بود. عادت نداشت روی اسب بنشیند. از زمان دختری باینطرف سواری نکرده و روی اسب ننشسته بود ولی چاره‌ای نداشت جز اینکه درد و ناراحتی را تحمل کند و همچنان برود.

ساعتی گذشته بود که به دهانه یک دره رسیدند. سگ شروع کرد به پارس کردن و دویدن. باندازه یک میدان اسب دوید و برگشت و مجدداً به عوعو پرداخت. اسب نیز توقف کرد. طاهره‌خانم دستی به گردن مادیان زد و از آتش‌پاره پرسید:

ــ پیدا کردی.؟ فهمیدی کجا هستند..؟ برو.. برو.. من همینجا میمانم. وقتی مطمئن شدی که آنها را یافته‌ای برگرد و مرا با خودت ببر..

سگ دوید و رفت و در میان تخته‌سنگها و درختان ناپدید شد. آنجا آغاز یک دره تنگ بود. صدای آب شنیده میشد. بادی که میوزید بوی آب با خود میآورد. مثل اینکه از یک آبشار گذشته باشد. سگ بیشتر از ده دقیقه گم شد. رفت. طاهره‌خانم منتظر ماند. تردید نداشت که آتش‌پاره آنها را یافته و اشتباه نکرده است. دقایقی به کندی و سختی گذشت. طاهره‌خانم روی زین نشسته و باندیشه فرو رفته بود. اگر از اسب پائین میآمد سوار شدن مجدد برای او دشوار میشد. لحظاتی ناخودآگاه دچار وحشت شد. تا آتش‌پاره بود از هیچ چیز و

هیچکس نمیترسید ولی حالا که او رفته بود ترس بر جانش استیلا می‌یافت و بیشتر و بیشتر میشد.

ناگهان صدای شیهه اسبی از دور شنیده شد و بعد عوعوی آتش‌پاره بگوش رسید اما فاصله تا آنجا خیلی زیاد بود. آنقدر زیاد که گویی باد صدا را میآورد و یا از شکاف سنگها عبور میکرد تا بگوش او میرسید. دهانه را حرکت داد. اسب آرام و بقدم راه افتاد ولی خیلی زود دچار تردید شد و مجدداً دهانه را کشید و ایستاد. نه. مصلحت نبود. از آنجا جلوتر برود. باید صبر کند تا آتش‌پاره بازگردد.

بازهم دقایقی سپری شدند که غفلتاً صدای آتش‌پاره شنیده شد. اما ایندفعه صدا خیلی نزدیک بود. مثل اینکه در حال دویدن عوعو میکرد زیرا هر دفعه صدا نزدیکتر میشد. طاهره‌خانم روی رکاب برخاست. از فراز بوته‌هایی که اطراف را گرفته بودند خواست جایی را ببیند اما تاریکی چنان بود که چیزی دیده نمیشد. درهمین موقع صدای شیهه اسبی شنیده شد که بیشتر از صد قدم فاصله نداشت. طاهره‌خانم فریاد کشید «آتش‌پاره»... سگ زیر پای او بود. بالا جست و طاهره‌خانم وجودش را حس کرد و با خوشحالی پرسید:

ــ کجا بودی آتش‌پاره...؟ آنها را یافتی..؟

ولی قبل از اینکه سگ عکس‌العملی نشان دهد سواری از دل ظلمت بیرون آمد. مادیان رنگی روشن داشت و بیشتر قابل تشخیص بود. سوار طاهره‌خانم را دید و بصدای بلند گفت:

ــ روی مادیان کیست...؟

آتش‌پاره واکنش نشان نمیداد. حمله نمیکرد. همین نشان میداد که او یک دوست است و حیوان میفهمد و تشخیص میدهد. طاهره‌خانم گفت:

ــ منم.. تو که هستی سوار..؟

سوار اظهار داشت:

ــ پس درست گفته بود. شما طاهره‌خانم هستید..؟ بیایید.. امیرزاده اینجاست...

آتش‌پاره راه افتاد. سوار برگشت و طاهره‌خانم نیز خود را به کنار او رسانید. سوار یوسف نوکر امیرزاده بود که گفت:

ــ شما چطور توانستید ما را بیابید. پس دیگران هم میتوانند..

ــ نه نمیتوانند. آتش‌پاره شما را یافت نه من.. دیگران که آتش‌پاره را ندارند. بمن بگو که بدانم آیا زینب هم آنجاست...؟ با شماست..؟

یوسف پاسخ داد:

ــ بله. چون امیرزاده میگفت اگر او را بگذاریم ممکن است کشته شود..

ــ نه. خطری متوجه او نیست. وقتی خبر میدادند من آنجا بودم. نامی از زینب برده نشد.

ده دقیقه بعد به جائی از دره رسیدند که درختان انبوه داشت. درپناه درختان و تخته‌سنگهای بزرگ آتش افروخته بودند هوا بشدت سرد بود. همه گرد آتش جمع شده بودند و همیشه دو نفر هیزم میآوردند. طاهره‌خانم که رسید زینب باستقبال او دوید و خودش را در آغوش او افکند و گریه کنان گفت:

ــ طاهره‌خانم. میترسم.. من خیلی میترسم. آخر من دیدم که آقا ضیاء‌السلطنه افتاد و کشته شد... مرگ چقدر آسان است.. حتی ناله نکرد... گلوله که صدا کرد او افتاد.. دیگر برنخاست...

هق‌هق میکرد و سرش را لای پیچ وتاب چادرنماز طاهره‌خانم میبرد و چهره خود را می‌پوشانید. زن مهربان کدخدا نیز او را میان بازوان خویش گرفته بود و میفشرد و آهسته میگفت:

ــ گریه نکن. الان آنقدر گرفتاری بوجود آمده که نباید با گریه و زاری آنرا بیشتر کرد. صبر کن ببینم چه میشود...؟ باید فهمید بهادرمیرزا چه میخواهد بکند.

روشنایی آتش روی صورت یکایک حاضران میرقصید. اسبها را آنطرف بسته توبره زده بودند. سگ نیز کنار اسبها خوابید و سرش را روی دو دست نهاد. همه بدیدن طاهره‌خانم سلام گفتند. طاهره‌خانم چادرش را روی سر مرتب کرد. یکی از نوکران برخاست و جای خود را کنار آتش به او داد. طاهره‌خانم ضمن نشستن گفت:

ــ چه شب بدی... خدا میداند فردا چه میشود..؟

آقا مکلل سئوال کرد:

ــ چه شد طاهره‌خانم..؟

او همه چیز را تعریف کرد. از آنجا که بسراغ خانم رفت و راز ازدواج ضیاء‌السلطنه را فاش کرد تا بقیه ماجرا. و درپایان افزود:

ــ بهمین علت فکر میکنم خانم زیاد تعصب نشان ندهد. من میدانم او چقدر نسبت باین موضوع حساسیت دارد. حالا که فهمیده آقا زن و بچه داشته با بی‌اعتنایی مرگ او را تلقی میکند و میگوید به درک که مرد...

ــ تکلیف ما چه میشود..؟ در مورد ما چه تصمیم میگیرند؟

ــ خوب معلوم است. در صدد دستگیری شما برمیآیند. فرار با این وضعیت غیرممکن

است. باید جائی خود را مخفی نگهدارید تا آبها ازآسیا بیفتد. آیا این حقیقت دارد که پدر شما به شاه خیانت کرده..؟

ــ نه. باور نکنید.. محال است.

ــ در اینصور حقیقت روشن میشود. خیلی طول نمیکشد. فقط باید جائی خود را پنهان کنید.

ــ کجا میتوان پنهان شد.؟

«یحیی» گفت:

ــ نه. بالاخره ما را میگیرند. ما از اینجا میرویم به فارس و از فارس میرویم به جنوب. به ساحل دریا. آنجا یک کشتی میگیریم و خود را به هندوستان میرسانیم.

«بهادرمیرزا» اظهار داشت:

ــ من فرار نمیکنم. فرار من بمنزله تأیید خیانت پدرم است. من میمانم که ثابت کنم کهندل خان خائن و دروغگو و ناجوانمرد نیست. من اصلاً باید به تهران بروم و حرف خود را به صدراعظم بگویم.

طاهره خانم اظهار داشت:

ــ اشتباه بزرگی است. حکم مرگ شما صادر میشود و قبل از اینکه شما به تهران برسید سر از تنتان جدا می کنند. هرگز به کسی اعتماد نکنید. این مردم برای خودشیرینی، برای لفت ولیس، برای مبلغی جایزه گرفتن دست بهر خیانتی میزنند. فعلاً چندروزی پنهان شوید تا من ببینم چه میتوانم بکنم. هوا که روشن شد من و زینب به قلعه باز میگردیم. هر خبری شد اطلاع میدهم.

آقا مکلل سئوال کرد:

ــ کجا پنهان شویم...؟

ــ در غار «درویش». درهمین نزدیکی غاری هست که سالها قبل قلندری در آن زندگی میکرد. آن غار را غار «درویش» می نامند. این غار هنوز هم هست. جای فراوانی دارد. میگویند به یک شهر مربوط میشود زیر زمین قرار گرفته. افسانه زیادی درباره این غار وجود دارد. بروید آنجا. پنهان شوید تا من خبر بیاورم...

ــ چه بخوریم..؟ به اسبها چه بدهیم..؟ کار آسانی نیست.. برای چند روز آذوقه داریم اما بعد...

ــ بعد من برای شما میفرستم...

آتش گرم بود. نوکران چرت میزدند و آنها نیز اندک اندک بخواب رفتند. قبل از همه زینب کودکانه سر خود را روی زانوی طاهره‌خانم نهاد و خوابید. آقامکلل از ابتدا چرت میزد. بهادرمیرزا نیز لای پوستین بخواب رفت. درپایان یحیی چند شاخه هیزم و آتش افکند و روی خاک ولو شد...

* * *

درقلعه غوغایی درگرفته بود که شرح آن حتی به تفصیل ممکن نیست. همه روستاییان میگریستند مگر خود خانم انیس‌الدوله که یا از شدت تأثر غده‌های اشکش خشک شده بود ویا خشم و کینه‌ای که درآخرین لحظات طاهره‌خانم تخم آنرا درسینه‌اش کاشت مانع گریستن او میشد. نوکران و جلادان و فراشان ایستاده بودند و نمیدانستند چه باید بکنند. بالاخره خانم تصمیم گرفت و گفت:

ــ آقا را بااحترام‌بخانه ببرید. درتالار روبقبله بخوابانید و رویش را بپوشانید.

فوراً روستاییان این وظیفه را بعهده گرفتند. یک لنگه درآوردند و جسد سنگین ضیاءالسلطنه را روی آن افکندند و به خانه انتقال دادند. با رفتن آنها آنجا اندکی خلوت شد. خانم از فراشان پرسید:

ــ بزرگ شما کیست..؟

یکی ازآنها نزدیک آمد. خانم خطاب به او اظهار داشت:

ــ بسیار خوب. یک نامه می‌نویسم ببربده به حاکم اصفهان. شما برگردید به محل کار خودتان. نامه مرا به حاکم برسانید... کافی است.. یکنفر را نیز به یاسوج میفرستم.

انیس‌الدوله این را گفت وبخانه رفت. جایی که جسد ضیاءالسلطنه را دریکی از اتاقهای آن نهاده بودند. غالب زنان روستائی به آنجا آمده بودند و خدمت میکردند. بسرعت قهوه و چای آماده کردند و اتاق‌ها را برای پذیرائی از کسانیکه بی‌تردید برای تسلیت گوئی میآمدند مرتب نمودند. خانم پی درپی این وآن را با اسب به اطراف میفرستاد تا به خوانین و شاهزادگان وبزرگان ناحیه اطلاع دهند.

هوا که روشن شد فراشان همراه نامه خانم انیس‌الدوله و جلادان حرکت کردند و با اسب رفتند. کالسکه را باقی گذاشتند. ازساعتی بعد از طلوع آفتاب یک‌یک بزرگان و خوانین آمدند. آشپزخانه راه افتاده بود. پیشنماز انیسیه و چند نفر روحانی دیگر آمدند. دو نفر قاری خوش صدا قرآن میخواندند. بعد از ناهار با همان عده‌ای که توانسته بودند حضور

برسانند مراسم تشییع انجام گرفت و ضیاء السلطنه را در امامزاده نزدیک ده دفن کردند.

# ۱۵

«کیخسرومیرزا» شاهزاده بدسرشتی نبود. بسیاری از فرزندان فتحعلیشاه بیشتر بمادرهایشان شبیه میشدند تا به پدرشان که مردی جابر و سفاک بود. کیخسرومیرزا از زمره آنها محسوب میشد. مادرش زن دین دار و خداترسی بود و اواخر عمرش را نیز در کربلای معلّی گذرانید و همانجا هم مرد و دفن شد. «کیخسرومیرزا» مردی ادیب و شعردوست و مدعی عرفان بود ولی نمیتوانست بیکباره خود را از دربار و درباریان کنار بکشد. بهمین علت وبا صفای باطنی که داشت بعد از حادثه بهادرمیرزا و اعزام ضیاء السلطنه برای نابینا کردن او دچار ضعف و حمله عصبی شد و به بستر افتاد. حالش بقدری بد شد که بیماری او را به عرض رسانیدند و شاه پزشک مخصوص خودش را که یک فرانسوی بود برای معالجه وی اعزام داشت.

پزشک فرانسوی او را معاینه کرد و خیلی زود دریافت که بیماری او عصبی است و دچار نوعی عذاب وجدان شده که رهائی از آن ممکن نیست. او شبها تب شدید میکرد و هذیان میگفت و سحرگاهان دچار ضعف میشد و عرق میکرد. روزهای زیادی را در این شرایط سخت گذارنید. هر روز عده‌ای به عیادت او میآمدند. بزرگان و اعیان و اشراف و اشراف زادگان و برادران و خواهران بیشماری که داشت از او عیادت میکردند. دکتر اجازه داده بود از صبح تا یکساعت بعدازظهر عیادت کنندگان را بپذیرد. ناهار که میخورد میخوابید و خود را برای گذرانیدن شب تب آلود و دردناک آماده میکرد.

همسر کیخسرومیرزا سالها قبل مرده بود. یکی از دخترانش که در امامزاده قاسم شمیرانات سکونت داشت به تهران آمد تا از پدرش مراقبت و پذیرائی کند. تیمارداری و بیماردارای او مؤثر بود چون حالش بهتر شد. حالا شبها تب نمیکرد اما ضعف داشت. نوکر وفادار او «شاغلام» که مردی چهل ساله و خود دارای زن و فرزند و خانواده بود شبها میماند و برای آقا کتاب میخواند. او سواد خوبی داشت و آقا کتاب خواندن او را می‌پذیرفت.

«شاغلام» سالها بود که به کیخسرومیرزا خدمت میکرد. همه جوانی خود را در آن خانه سپری کرده بود. بچه‌ها را او بزرگ کرده بود و فرزندان خانواده نیز «شاغلام» را دوست میداشتند و با او احترام میگذاشتند. «ترلان خانم» دختر کیخسرومیرزا آنشب پس از اینکه شام

پدرش را داد از اتاق بیرون آمد و به آبدارخانه رفت. «شاغلام» کنار منقل آتش نشسته بود و با آشپزباشی درددل میکرد. «ترلان خانم» را که دید از جای جست و بیرون دوید و پرسید:

ــ خانم. فرمایشی هست..؟

ــ شاغلام. شام آقا را دادم. گفتند شاغلام بیاید.

ــ چشم. الان میروم. آیا چای برای آقا ببرم؟

ــ بله. برو.. اما زودتر برو..

او رفت. شاغلام داشت سینی چای را آماده میکرد که از پشت شیشه پنجره آشپزخانه دو چراغ یک کالسکه را دید و بعد صدای چند اسب را شنید که بسرعت وارد باغ شدند. کالسکه درست پای پنجره توقف کرد.

شاغلام متعجبانه از آشپزباشی پرسید:

ــ چه شده...؟ این وقت شب کیست..؟

ترلان خانم نیز پائین پله‌ها رسیده بود که متوجه کالسکه شد. با چند گام بلند خود را پشت شیشه درورودی رسانید و به بیرون نگریست. مشاهده کرد که دونفر از کالسکه پائین آمدند اما آنها را نشناخت. درهمین موقع شاغلام نیز آمد. ترلان خانم پرسید:

ــ فکر میکنی کیست..؟

ــ فقط ممکن است از «درخانه» آمده باشند. کس دیگری این وقت شب جرأت نمیکند مزاحم شود.. اجازه بدهید. من میروم ببینم کیست.

اما هنوز بیرون نرفته بود که دربازشد ویکی از نوکران بدرون آمد و تا چشمش به ترلان خانم و شاغلام افتاد گفت:

ــ خانم. از درخانه آمده‌اند... «آغابهرام» خواجه و پسر بزرگ اعتضادالسلطنه... کار فوری و مهم دارند. اجازه ملاقات میخواهند.

اعتضادالسلطنه نیز پسر فتحعلیشاه و برادر کیخسرومیرزا محسوب میشد. آغابهرام خواجه از بزرگان دربار بود و عزت و احترامی برای شاهزادگان و امیران داشت. لذا ترلان خانم با دستپاچگی دوید که چادر بپوشد و ضمن دور شدن گفت:

ــ شاغلام. تعارف کن. بعد هم برو از آقا اجازه بگیر...

«شاغلام» دست به سبیلهای کلفت خود کشید. قبا و سرداری‌اش را مرتب کرد. کلاه را روی سر محکم و مرتب نهاد و بیرون رفت. دقیقه‌ای بعد دنبال آغابهرام و مرد کوتاه‌قد دیگری بازگشت. او اعتضادالسلطنه کوچک نامیده میشد. مردی بود سی و پنج شش ساله و

بسیار شیکپوش. تعلیمی آبنوس مرصع بدست داشت که با ژست مخصوصی حرکت میداد و زیر بغل می‌نهاد. لباس ماهوت سرمه‌ای و دستکش سفید پوشیده بود. ریش خود را تراشیده و سبیلهایش را مانند افسران قزاق روسی آراسته بود. این آرایش سبیل را آنها که به مأموریت سیاسی به روسیه میرفتند و بازمیگشتند با خود آورده بودند. تقریباً هر کس که سبیل خویش را بآن شکل میآراست بزبان بی‌زبانی میگفت و فخر میفروخت که من به روسیه رفته‌ام. عجیب اینکه تازه خود روسهای متجدد سبیل ویلهمی میگذاشتند. «شاغلام» در راهرو را که پشت سر آنها بست، با چند قدم بلند خود را به دریکی از اتاق‌ها رسانید و گفت:

ــ بفرمائید. این اتاق گرم است. من الان اطلاع میدهم.

«اعتضادالسلطنه» نوک تعلیمی خود را روی سینه شاغلام نهاد و گفت:

ــ خیلی زود. میفهمی.. چون وقت کم داریم. ما هم همینجا ایستاده‌ایم... فرصت به اتاق دیگر رفتن وپذیرائی شدن نیست. عجله کن.

«شاغلام» سر فرود آورد و دو قدم عقب عقب رفت و بسرعت برگشت و از پله‌ها بالا دوید. برعکس «اعتضادالسلطنه» آغابهرام خواجه مردی درویش صفت و خاکی بود. قبا و سرداری کمرچین نخودی رنگی پوشیده و زیر سرداری اش شال بسته بود. اعتضادالسلطنه تعلیمی را زیر بغل نهاده بود و قدم میزد. کفشهای سیاه و واکس خورده و براقش در راهرو صدای مخصوصی ایجاد میکرد. «آغابهرام» به دیوار روبرو تکیه داده بود. اعتضادالسلطنه با لحنی تحقیرآمیز پرسید:

ــ حضرت والا چند وقت است که در این خانه زندگی میکنند.

وپیش از آنکه آغابهرام بتواند ویا بخواهد جواب بدهد خود او گفت:

ــ این خانه محقر در شأن حضرت والا نیست. بعضی اِز عموهای من بهیچوجه رعایت شخصیت ونژاد وتبار خودشان را نمی کنند. از نحوه زندگی پرنس‌های روسی خیلی خوشم آمد..

«آغابهرام» قیافه‌ای گرفت که نشان میداد از شنیدن سخنان او خسته شده است. خوشبختانه در همین موقع شاغلام بالای پله‌ها پیدا شد و گفت:

ــ بفرمائید حضرت والا...

اعتضادالسلطنه راه افتاد اما آغابهرام زودتر از او از پله‌ها بالا رفت بطوریکه شاهزاده پشت سر او قرار گرفت. این خوشایند او نبود اما آغابهرام نیز شخصیتی محسوب میشد که جوان مغرور و خودخواه نمیتوانست اعتراض کند و حرفی بزند. خواجه مورد احترام کلیه

بزرگان و وابستگان دربار بود. حتی شاه او را دوست میداشت و در خلوت با وی مشورت میکرد. کاری که خشم همه را برمیانگیخت و نمیتوانستند معترض باشند. بارها اتفاق افتاده بود که شاه گفت «همه بروند، آغابهرام بماند..». بالاخره ببالا رسیدند و وارد اتاق خواب کیخسرو میرزا شدند. سلام گفتند. کیخسرومیرزا دربستر نشسته بود. شاغلام در را بست و رفت. پیرمرد بیمار تعارف کرد، احوالپرسی کرد و بعد گفت:

مراحم قبله عالم رسید. «فیروزخان» برای احوالپرسی من آمده بود. خانه زاد همیشه مشمول عنایات مخصوص ذات شاهانه بوده ام و از این بابت سپاسگزارم و در عین حال متأسفم که دیگر توانائی خدمتگزاری را از دست داده ام. پیر و بیمار شده ام. خیلی دلم میخواست در این شرایط بحرانی جوان بودم و برای جنگ با دشمن به هرات ویا به ایروان و نخجوان میرفتم. بفرمائید بنشینید..

وآنگاه روی را به اعتضادالسلطنه کرد وپرسید:

ــ خیر باشد.. این وقت شب..؟

اعتضادالسلطنه به «آغابهرام» نگاه کرد و او گفت:

ــ من شخصاً وظیفه داشتم برای عرض ادب و احوالپرسی شرفیاب شوم و خدمت برسم. اما میدانید که این روزها آشفتگی اوضاع بقدری است که فرصت برای تعیین اولویت های اخلاقی نمیماند. من شرمنده ام. می بخشید.

ــ «چون که صد آمد نود هم پیش ماست» وقتی قبله عالم مرحمت فرمودند چنانست که همه بندگان درگاه مرا مورد محبت قرار داده اند.

ــ البته همینطور است.

ــ تردید ندارم که ازطرف قبله عالم پیغامی آورده اید.

ــ شاید بیشتر یک خبر...

این جمله را اعتضاد السلطنه گفت و کیخسرو میرزا تبسمی کرد واظهار داشت:

ــ انشاءالله خبر خوش باشد...

وبازهم او گفت:

ــ متأسفانه خیر نیست.

رنگ پیرمرد مثل گچ سفید و لبهایش کبود شد. لحظاتی به تناوب به آغابهرام و به اعتضادالسلطنه نگریست. با بی صبری منتظر بود که زودتر خبر وحشت آور را بگویند. بدجوری ترسیده بود بطوریکه آغابهرام دستپاچه شد وتبسمی کرد و گفت:

ــ نگران نباشید. خبر در مورد آن جوان افغانی است که در قیمومیت حضرت والا قرار داده شده...

کیخسرومیرزا با شتابزدگی هراس‌آمیزی گفت:

ــ او در قیمومیت من نبود.. حالا چه شده..؟ ضیاء السلطنه رفته که فرمان قبله‌عالم را اجرا کند وتا حالا باید انجام داده باشد. قبله‌عالم مرا قیم آن بچه گروگان معین نفرموده بودند. خدمتگزار مأمور ابلاغ مراحم و فرمایشات بودم.

ــ متأسفانه نتوانسته.؟

این جمله را آغابهرام گفت. مثل اینکه دنبال سخنان شاهزاده کیخسرومیرزا را اصلاً نشنیده است. اما بار دیگر اعتضادالسلطنه کوچک، جوان مغرور و خودخواه و در عین حال بی‌تجربه دخالت کرد و گفت:

ــ جوان افغانی او را کشته...

و این جمله را چنان نابخردانه ادا کرد که آغا بهرام طاقت نیاورد وآهسته گفت:

ــ حضرت والا... اجازه بفرمایید... با یک پیرمرد بیمار اینجور حرف نمیزنند. شما آقای درس‌خوانده‌ای هستید.

سخن پیکانی است که چون از کمان رها شود دیگر بدست رهاکننده باز نمیگردد. او نیز حرف خودش را در نهایت نابخردی و بی‌تجربگی زد. «کیخسرومیرزا» لحظاتی خیره به آنها نگریست. دهان بی‌دندانش باز مانده بود. چانه‌اش میلرزید بطوریکه هر بیننده‌ای را نگران و مشوش میکرد. مثل اینکه نمیخواست این خبر را باور کند. بخودش تلقین میکرد که عوضی شنیده چون با لکنت و صدایی ضعیف که گوئی از بُن چاه برمیآید پرسید:

ــ چی گفتید شاهزاده..؟ ضیاء السلطنه را کشته...؟ کی او را کشته..؟ آن بچه گروگان افغانی...؟

«آغابهرام» باتجربه و حوصله در صدد التیام برآمد و اظهار داشت:

ــ حضرت والا لزومی ندارد شما نگران و مشوش باشید. اجازه بفرمایید همه چیز را من تعریف کنم. حضرت والا فکر نمی‌کنید هوای اتاقتان...

و با گفتن این جمله بطرف در اتاق رفت. معلوم نبود هدفش چیست اما در همین موقع شاغلام با سینی محتوی فنجانهای چای و شیرینی بازگشت و بدرون آمد. آغابهرام بدیدن او گفت:

ــ خوب شد. حالا یک چای میل بفرمائید.

و بعنوان مغلطه موضوع یک فنجان چای از سینی برداشت و کنار بستر کیخسرومیرزا برد و همانجا هم نشست و ادامه داد:

ــ چند روز قبل در حضور قبله عالم صحبت از اجل و فرارسیدن زمان مرگ بود. میرزامحمدتقی خان آبدارباشی که میدانید حالا مرد سالخورده و از پا افتاده‌ای است و با کمک عصا و دولا دولا راه میرود ماجرائی جالب تعریف کرد که اگر اجازه بفرمایید برای حضرت والا بازگو کنم... اجازه میفرمایید...

فنجان چای را بدست کیخسرومیرزا داد و با چشم به اعتضادالسلطنه که کار را خراب کرده بود اشاره کرد که بنشیند و او که‌از آغاز بخاطر چروک نشدن شلوار و لباسش از نشستن ابا داشت بالاخره نشست. کیخسرومیرزا فنجان را گرفت و با آنکه سخت مشوش و نگران بود گفت: ــ بفرمایید آغابهرام... ادامه بدهید...

«آغابهرام» دنباله کلام را گرفت:

ــ میرزامحمدتقی خان میگفت در رکاب شاهنشاه ماضی به استرآباد رفته‌بودیم. یکی از خوانین ترکمن را که جسارت کرده و یاغی شده بود دستگیر کرده و آورده بودند. او پیرمردی بود که ریش سفیدی داشت. شاه فرمودند که او را بهمان درخت دار بزنند. متهم را روی زین اسب نشانیدند تا طناب دار را بر گردنش بیفکنند ولی ناگهان اسب رم کرد و رفت و آن پیرمرد را نیز با دست بسته با خودش برد. سواران بدنبالش رفتند. بیشتر از یکصد سوار رفتند تا او را بگیرند ولی بعدازظهر خسته و کوفته بازگشتند و بعرض رسانیدند که پیرمرد را نیافتند. شاه ماضی سخت عصبی بودند و احتمال زیاد داشت که‌خشم شاه‌به‌بهای جان چند بیگناه دیگر تمام شود که ناگهان خبر آوردند پیرمرد خودش آمده و دم چادر ایستاده است. قبله عالم خودشان از چادر بیرون رفتند و دیدند بله پیرمرد کنار اسبش ایستاده. خیلی تعجب کردند و پرسیدند «چه کسی تو را دستگیر کرد و باز آورد..؟» پیرمرد جواب داد «هیچکس... خودم آمدم...» شاه بیشتر تعجب کردند و فرمودند «مردیکه احمق. تو که میدانستی برگردی بدار آو یخته میشوی چرا آمدی..؟» پیرمرد بادب زمین را بوسید و گفت «قربان. اگر اجل من رسیده باشد که فرار کاری است احمقانه هر جا بروم مرگ زودتر از من آنجا حاضر میشود و اگر اجل من نرسیده باشد و رضای خداوند در این باشد که من زنده بمانم نه شما بلکه بزرگتر از شما هم نمیتواند جان مرا بگیرد... باتکاء خداوند برگشتم که رضای او صورت تحقق بپذیرد.» شاه از این جواب پیرمرد بفکر فرورفتند. منقلب شدند و او را بخشیدند و

فرمودند نزد خانواده‌ات برگرد اما شرارت نکن»

«آغابهرام» سکوت کرد. شاغلام نیز که چای تعارف کرده بود لای در اتاق ایستاده و باندیشه فرو رفته بود. با نگاه کیخسرومیرزا بخود آمد و رفت و در را بست. آغابهرام سکوت سنگینی را که بوجود آمده بود شکست و گفت:

ــ منظورم این بود که بدانیم وقتی اجل میآید هیچ کاری از ما ساخته نیست. آیه شریفه قرآن است که میفرماید «اذاجاء اجلهم لایستافرون ساعة ولایستقدمون...» اجل مرحوم مغفور ضیاء السلطنه هم رسیده‌بود که متأسفانه بمرگ مفاجات از دنیا رفت و دعوت حق تعالی را لبیک گفت.

فنجان در دست «کیخسرومیرزا» میلرزید معهذا حالش از چند دقیقه قبل بهتر بنظر میرسید. بر اعصاب خویش مسلط شده بود چون پرسید:

ــ آغابهرام. ماجرا چیست..؟ لطف کنید بگوئید.

ــ هنوز کسی بدرستی نمیداند. آنچه به عرض رسیده اینست که هنگام اجرای فرمان آن جوان افغانی و نوکرانش مقاومت میکنند. ظاهراً اسلحه داشته‌اند ولی ضیاء السلطنه نمیدانسته. یکی از نوکرانش تفنگی در میکند که گلوله به مرحوم ضیاء السلطنه اصابت میکند و او را درهم میکشد.

ــ حالا آن جوانک مبهادرمیرزا کجاست..؟

ــ آنها اسبهای همراهان ضیاء السلطنه را میگیرند و میگریزند. اینطور که بعرض رسانیده‌اند تفنگ نظامی و جنگی بوده. بعد از فرار آنها یک راس اسب نظامی هم در اصطبل خانه می‌یابند. اسبی که داغ لشکر خراسان را داشته.

ــ اسب نظامی..؟ تفنگ جنگی..؟

«اعتضادالسلطنه» گفت:

ــ حضرت والا.. بهمین علت مسئله از نظر قبله عالم اهمیت مضاعف پیدا کرده. حدس میزنند که آن جوان و پدرش کهندل خان حاکم قندهار در لشکر خراسان و قوایی که هرات را محاصره کرده جاسوسانی دارند.. آنها خیلی قبل از رسیدن ضیاء السلطنه از موضوع مطلع بوده‌اند. نشانه‌ها دال بر اینست که آنها میدانسته‌اند ضیاء السلطنه برای چه کاری میآید.

ــ کدام نشانه‌ها..؟

ــ آنها اسباب و اثاثه خویش را جمع کرده وپیشاپیش سنگر گرفته بودند. فراشان و جلادان همراه ضیاء السلطنه استنطاق کرده‌اند... میگفتند که آنها وضعیت جنگی داشتند. چراغهای خانه را خاموش و درها را باز گذاشته بودند.

«کیخسرومیرزا »باقیمانده فنجان چای خود را سرکشید. آغابهرام فنجان خالی را از او گرفت و در این حالت گفت:

ــ حضرت والا... قبله عالم بی اندازه ناراحت هستند. اطلاع دارند که شما بیمار و بستری هستید. ما را این وقت شب فرستادند که مشورت کنیم و بپرسیم چه باید کرد...؟

پیرمرد دقیقه‌ای باندیشه فرو رفت وبعد به پشتی بالشهای متعددی که پشتش نهاده بودند تکیه داد و دستی به محاسن سفید خویش کشید وآهی از سینه بیرون فرستاد و گفت:

ــ من این کهندل‌خان را میشناسم. او از سرسپردگان و خدمتگزاران قبله‌عالم است. او خیانت نمیکند. اساس مسئله یک توطئه سیاسی است که انگلیسیها درآن نقش عمده دارند. چند بار خواستم این حقیقت را بعرض برسانم اما توجه نفرمودند. بعد از صدور فرمان میل کشیدن چشم بهادرمیرزا هم دوبار شرفیاب شدم و استدعا کردم که در اجرای فرمان تعجیل نشود. اجازه بدهند من شخصاً به خراسان بروم و تحقیق کنم‌اما باز عنایت نفرمودند. حالا که کار به اینجا کشیده اعتقاد من اینست که نباید آتشی افروخت که خشک و تر بسوزند.

اعتضادالسلطنه گفت:

ــ حضرت والا... این مطالب را نمیشود بعرض رسانید.

ــ منهم برای اطلاع شما گفتم.. بزودی خواهید دید که همه اینها توطئه سیاسی است و دست انگلیسیها در کار است. روسها هم بدشان نمیاید که ما در هرات سرگرم باشیم و قوای خود را بمحاصره هرات بگذاریم و به آذربایجان نفرستیم. اما اینکه حالا چه باید کرد...؟

«کیخسرومیرزا» از ریخت و قیافه و رفتار و حرکات و سخنان «اعتضادالسلطنه» جوان خوشش نمیآمد. قبلاً هم یکی دوسه‌بار او را دیده بود. او اصولاً از جوانهائی که ادای فرنگیها را درمیآوردند و میخواستند ژست پرنسهای روسی و فرانسوی را داشته باشند بیزار بود لذا گفت:

ــ من بیمارم. توانائی ندارم. چطور است خود شما انجام این مهم را بعهده بگیرید...

برخلاف تصوری که پیرمرد داشت آغابهرام گفت:

ـ اتفاقاً قبله عالم شاهزاده را مأمور اینکار کرده‌اند. امشب نیز خدمت شما رسیده‌ایم که هدایت و دلالت بفرمائید. قبله عالم توصیه فرمودند که بدون مشورت شما کاری انجام نشود.

«کیخسرومیرزا» چندین بار سرجنبانید و گفت:

ـ خوب. خوب. که اینطور...

کمتر از یکدقیقه سکوت حکمفرما شد. ساعت بزرگ دیواری تیک‌تاک صدا میکرد و همین صدا سکوت سنگین اتاق را می‌شکست. سرانجام صاحبخانه مجدداً به سخن آمد و گفت: شما دو وظیفه درپیش دارید. اول به روشن شدن حقیقت کمک کنید. دوم به مجازات مجرم... حالا دیگر او گروگان ساده نیست. متهم است که یکی از رعایای شاهنشاه ایران را کشته و این شخص شوهر عمه قبله عالم بوده. احتمال زیاد وجود دارد که خودش اینکار را نکرده باشد ولی خود او بیش از نوکرانش در مظان اتهام قرار دارد.

«اعتضادالسلطنه» اظهار داشت:

ـ فکر نمیکنید روشن شدن حقیقت خارج از وظیفه من باشد..؟

ـ ابداً... شما جوان هستنید. اگر میخواهید دچار عذاب ضمیر نشوید و پیری دردناکی را نگذرانید هیچ کاری را بدون حصول اطمینان نکنید. مخصوصاً این نوع امور که با مرگ و زندگی افراد مربوط میشوند. من نمیدانم چطور میتوانید حقیقت را کشف کنید؟ بنظر من حقیقت نزد همان صاحبمنصبان و عساکر قندهاری است که در لشکر خراسان اسیر و بندی هستند. قلب من آگاهی میدهد که آنها راست نگفته‌اند...

ـ در مورد آن جوان «بهادرمیرزا» چه باید کرد...؟

ـ پیکهایی همراه نامه به‌حکام‌وولایات‌بفرستید تا هوشیار و آگاه باشند و در محدوده ولایت و ایالت خویش هرجا چنین اشخاصی را دیدند دستگیر کنند. البته بنویسید که محترمانه رفتار نمایند زیرا آن جوان یک امیرزاده است و باید بین یک بزرگ‌زاده و یک رعیت ساده فرق گذاشت. عنایت فرمودید..؟

ـ گوش بفرمانم... بفرمائید...

ـ بعد خودتان با یکعده سوار به تعقیب او میپردازید. از همانجا که آنها رفته‌اند شروع می‌کنید. در این مرحله باید هوش و ذکاوت خود را به کار بیندازید. بی‌تردید آنها آثار و علائم و نشانه‌هایی از خود باقی میگذارند. هرجا بروند عده‌ای آنها را می‌بینند. از آبادیهایی باید خرید بکنند... اسبهائی دارند و این مرکب‌ها علیق و وسیله میخواهند..

آغابهرام ساکت بود و گوش میداد و «کیخسرومیرزا» حرف میزد و تجربیات یک عمر خویش را به رایگان در اختیار آن جوان مغرور تهی مغز می نهاد. آنها تا دیرگاه ماندند و حرف زدند بطوریکه «ترلان» خانم و شاغلام پائین پله ها پا پیا میکردند و نگران بودند مبادا حال آقا بهم بخورد و خستگی زیاد ازپایش بیفکند. دیروقت شب بود که بالاخره صدای خداحافظ گفتن آنها را شنیدند. آقا زنگ زد و به شاغلام دستور داد چراغ بگیرد و مهمانان را تا پای کالسکه همراهی و راهنمائی کند. ترلان خانم برای اینکه دیده نشود خود را درون آبدارخانه انداخت و مخفی شد تا مهمانان سوار شدند و رفتند.

صدای سم اسبان کالسکه روی شنها و ریگهای خیابان‌بندی باغچه در سکوت آن ساعت شب طنین خاصی ایجاد میکرد. کالسکه نو و براق بود و نشان میداد متعلق به مرد جاه طلب و مغروری است که از راه رسیده و جویای نام و آوازه است. راستی چنین بود. ترلان خانم پشت شیشه‌های رنگی آبدارخانه مشرف به آن قسمت باغ بهمین فکر میکرد. به اعتضادالسلطنه جوان. به جمله‌ای که پائین پله‌ها گفت و ترلان خانم شنید. «این خانه در شأن حضرت والا نیست.. راستی بعضی ازعموهای‌من کارهائی میکنند که شایسته مقام و نژاد و تبار ایشان نیست. من از زندگی پرنس های روسی خیلی خوشم آمد.» این جملات را ترلان خانم شنیده و بشدت آزرده شده بود. وقتی او رفت با سرعت پله‌ها را پیموده و به اطاق خواب پدرش رفت و وارد شد.

«شاغلام» آنجابود و داشت رختخواب آقا را مرتب میکرد. آقا پوستین را بدوش افکنده بود و در اطاق قدم میزد تا رختخوابش آماده شود. ترلان خانم وارد شدوچون پدرش را ایستاده دید گفت:

ــ ایوای. شاغلام. زود باش. آقا نباید نارحت بشوند...

وآنگاه از «کیخسرو میرزا» خواست.

ــ شما بنشینید. بفرمائید. حالتان بهم میخورد.

رختخواب آماده شده بود و ترلان خانم پدر را در جای خودش نشانید. پشتی و بالشهایش را مرتب کرد و پرسید:

ــ حالتان نسبت به شبهای قبل چطور است..؟

ــ اگر این پسر احمق نیامده بود امشب را آرام سپری میکردم

ــ پسر اعتضادالسلطنه رامیفرمایید... هیچ به پدرش شباهت ندارد..

«کیخسرو میرزا» تکیه داد ولحافش را تا روی سینه بالا کشید و گفت:

ــ پدرش نیز کشافتی مثل این است. اما در زمان مرحوم شاه‌بابا به کسی فرصت این کارها و این اداها داده نمیشد. جنت مکان شاه ماضی زود دماغ انسان را میسوزانیدند.

ــ ادای پرنس های روسی را در میآورد. میخواهد مثل آنها زندگی کند. من اینطور حس میکنم.

ــ آخر... میدانی. علت اینست که چند سال پطرزبورگ بوده.. دو سال در تفلیس زندگی کرده. اینها میروند از پرنسهای روسی تقلید میکنند. خود روسها ادای پرنسها و دوک ها و آرشیدوک های فرانسوی را در میآورند. این نشان بی اصلی است. بی ریشگی است. چرا انسان اینقدر زود باید تحت تاثیر قرار بگیرد و هویت خود را از دست بدهد.

وبعد اندکی پائین‌تر رفت وسرش را به پشتی تکیه داد و افزود:

ــ دنیا بد جوری دارد بسرعت عوض میشود. اشرافیت دارد رنگ می‌بازد.. طبقات پائین جامعه نمیتوانند بپذیرند که عده‌ای بخاطر پدرشان بر آنها امتیاز داشته باشند. احتمال زیاد وجود دارد که روابط طبقاتی دستخوش تحولاتی بشود و این احمقها با اینکه به خارج رفته‌اند و سواد دارند و زبان خارجی میدانند و کتابهای آنها را میخوانند نمیخواهند باور کنند وبه وقوع این تحول که شاید هم خونین باشد سرعت می‌بخشند...

پشت ترلان خانم بشنیدن این مطالب لرزید. بین او و شاغلام نگاههائی پرسوجوگر ردوبدل شد وبالاخره زن جوان از پدرش پرسید:

ــ پدر حالتان خوب است.؟

ــ دقیقه‌ای قبل پرسیدی؟ چرا این سئوال را میکنی.؟

ــ آخر.. میدانید پدر.. شما امشب حرفهای عجیبی میزنید..

ــ حق با توست. شاید عجیب باشد اما واقعیت است. اگر واقعیتها را نپذیریم و چشمان خود را برروی حقایق ببندیم بخودمان خیانت کرده‌ایم. این فخر فروشیها.. این نوع لباس پوشیدن مناسب نیست. چه لزومی دارد آن یاقوت درشت را سر تعلیمی خودنصب کند؟ آن الماسها را که گرد یاقوت نصب کرده بود دیدی دخترم..؟

ــ نه. دقت نکردم.

ــ آه. اگر آن تعلیمی را گم کند میدانی چه ثروتی از دست میرود..؟ اصلاً اینکارها برای چیست؟

«ترلان» خانم ضمن جمع‌آوری اطاق پرسید:

ــ پدر. امشب پسر اعتضاد السلطنه برای چه کار مهمی آمده بود.؟ این وقت شب..؟
ــ خودش میگفت بفرمان قبله عالم آمده‌ایم مشورت کنیم.
ــ اما مشورت ساده نبود.. علت دیگری داشت...
کیخسرو میرزا با وحشت و نگرانی برگشت و سؤال کرد:
ــ چه علتی..؟ تو چیزی میدانی..؟
ــ نه. نه. من چیزی نمیدانم. همینطور حدس میزنم. همراهی آغابهرام مرا بفکر واداشت. مگر نه اینست کـه آغابهرام خیلی به قبله عالم نزدیک است.؟
ــ چرا. همینطور است.
ــ پس همـراهـی آغـابـهـرام بـا اعـتـضاد السلطنه نشان میدهد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. هرچه باشد بزودی روشن میشود. بعلاوه من از پشت پرده مراقب بودم. چهره آغابهرام درهم و گرفته‌بود. خیلی گرفته بود.
ــ بله. بزودی روشن میشود اما بگذار لااقل من امشب را راحت بخوابم. تو برو به اطاق خودت. شاغلام هم دیوان حافظ را بیاورد. چند غزل حافظ برای من زمزمه کند.. ضمناً میخواهم یک فال بگیرم...
«شاغلام» صدای گرم و دلنشینی داشت. آواز نمیخواند. آواز خوان نبود. زمزمه میکرد. بصدای بم اشعاری را که میخواند آهنگ میداد و «کیخسرومیرزا» چنان تحت تاثیر قرار میگرفت که گاه به گریه میافتاد. آنشب نیز هوس کرده بود حافظ بخواند و با دیوان خواجه فال بگیرد.
نیمساعت بعد تقریباً همه ساکنان خانه خوابیده بودند مگر شاغلام و کیخسرومیرزا. «شاغلام» برای کیخسرومیرزا فال حافظ گرفت. زمزمه کرد و چون دریافت که خواب چشمان پیرمرد را پرکرده آهسته بساط خود را جمع کرد و رفت. به آرامی در اطاق را بست و بانوک پنجه پا ازپلکان سرازیر شد که کفشهایش هیچ صدائی ایجاد نکند. فکر میکرد همه خوابیده‌اند. کتاب زیر بغلش بود و در تاریکی راه خویش را می‌یافت. پائین پلکان یک چراغ نفتی قرارداده بودند که بوی نفت و دود آن بیشتر بالای پله‌ها بمشام میرسید. شاغلام بپائین که رسید خم شد و فتیله چراغ را پائین کشید که دود نکند. درست در همین هنگام سایه‌ای را مشاهده کرد. ابتدا یکه خورد و ترسید. بعد راست ایستاد و با دقت به شبح نگریست و گفت:
ــ ترلان خانم. شما هستید..؟

«ترلان خانم» خیلی آهسته ومتقابلاً پرسید:

ــ ببینم شاغلام. آقا خوابیده‌اند.؟

ــ بله خانم. شما چرا نخوابیده‌اید..؟ نگران چه هستید؟ حال آقا الحمدالله امشب خیلی بهتر از شبهای دیگر است. حتی بدون شربت کوکنار خوابیدند. غالب شبها من بایشان شربت میخورانم.

با گفتن این مطالب خود را به راهرو رسانید. باغ بیرون از ساختمان تاریک و خاموش بود. حتی جیرجیرک‌ها صدا نمیکردند. هیچ بادی نمیوزید. گوئی زمان متوقف شده بود. ترلان خانم گفت:

ــ شاغلام. من بدبین نیستم. نفوس بد هم نمیزنم. امّا بدجوری گرفتار دل شوره شده‌ام. هرچه کوشیدم وپلکها را بهم فشردم نتوانستم بخوابم.

شاغلام برای قوت قلب دادن به او خنده کوتاهی کرد واظهار داشت:

ــ خانم. آخر چرا..؟ علتی وجود ندارد که دلتان شور بزند.

ــ چرا. علت هست. حالا برای توهم میگویم.

شاغلام دست بروی سینه ومحل قلب خود نهاد وبا لحنی خاص گفت:

ــ شما مرا هم میترسانید. دلم دارد از جا کنده میشود. چه شده که من نمیدانم.

ــ گوش کن شاغلام. وقتی اعتضادالسلطنه وآغابهرام از در ساختمان بیرون رفتند که سوار کالسکه شوند من توی زیرزمین بودم. ازپنجره زیرزمین پای آنها را میدیدم وصدایشان را هم می‌شنیدم. درست همانجا که خم‌های سرکه وشیشه‌های ترشی را چیده‌اند ایستاده بودم. از آنجا شنیدم که اعتضادالسلطنه گفت «حال شاهزاده آنقدرها بد نیست.» آغابهرام گفت «حضرت والا. شما چه اصراری دارید که این فرمان درباره کیخسرومیرزا اجرا شود. تا آنجا که من میدانم شما هیچ کدورتی نباید از ایشان داشته باشید» اعتضادالسلطنه پاسخ داد «من مجری فرمان همایونی هستم. نمیخواهم مثل خودش مورد غضب قرار بگیرم. خود کیخسرومیرزا مُتهم است که در انجام مأموریت قصورورزیده ونسبت به ولی نعمت خود خیانت کرده است.»

ترلان خانم سکوت کرد. گلویش بغض داشت وناگزیر همانجا روی اولین پله پلکان طبقه بالا نشسته وسر را میان دودست گرفت. شاغلام متضرعانه گفت:

ــ خوب.. خوب خانم. آغابهرام چه گفت.؟

ــ آغابهرام ظاهراً عصبی و ناراحت بود. هیچ نگفت و با خشم و نارضائی سوار کالسکه شد. بعد هم «اعتضاد السلطنه» سوارشد و هردو رفتند.

شاغلام همانجا کنار راهرو روی فرش ولوشده در حالیکه نشان میداد تمام نیروی خویش را از دست داده گفت:

ــ خانم.. خاک برسر من شد.. شاه نسبت به حضرت والا غضب گرفته. شما فکر می کنید چه دستوری داده‌اند..؟

ــ هیچ نمیدانم. نمیتوانم حدس بزنم. اگر دستور قتل یا میل کشیدن چشمانشان را نداده باشند مجازاتهای دیگر قابل تحمل است. حتی باید خداوند را شکر بگوئیم.

ــ آخر آقا چه کرده‌اند؟.. کدام قصور.؟. کدام خیانت؟

ــ هیس... شاغلام. ساکت باش. حرف نزن. بروی خودت نیاور. نگذار بفهمند.

ولحظه‌ای بعد سئوال کرد:

ــ شاغلام. برای آقا فال گرفتی... چه آمد.؟.

ــ آن غزل معروف خواجه «گلعذاری زگلستان جهان مارا بس» تا آنجا برای ایشان خواندم که «نقد بازار جهان بنگرو آزار جهان ــ گر شما را نه بس، این سودوزیان مارا بس» اشاره کردند و گفتند کافی است وچندین بار همین بیت را تکرار کردند «گرشما را نه بس، این سودوزیان مارا بس»

«ترلان خانم» آه دردآلوده می کشیدو گفت:

ــ بله. آقا بشدت از زندگی دلسرد ومأیوس شده‌اند. دیروز که رفته بودم رختخوابشان را مرتب وملافه‌ها را عوض کنم با من حرف میزدند. درد دل میکردند. میگفتند «میرزا و حضرت والا وشاهزاده بدنیا آمدن خوشبختی نیست. خوشبختی در نحوه زندگی است». سئوال کردم «یعنی چه..؟ شما به چه فکر می کنید که ناراحت هستید..» گفتند «بزندگی خودم. شصت هفتاد سال عمر از خداوند گرفته‌ام. حالا که پیر شده‌ام وبوی مرگ را استشمام میکنم می بینم بازنده هستم. یک عمر مثل سگ سوزن خورده دویدم، این دروآن در زدم. زن گرفتم. بچه دارشدم. بچه‌ها را بزرگ کردم حالا که به محبت ودلجوئی احتیاج دارم کسی جز این شاغلام در اطرافم نیست. پسرها رفته‌اند دنبال پدرسوختگی خودشان. دخترها شوهر کرده‌اند. در میان همه توچه گناهی مرتکب شده‌ای، که باید پرستار من باشی..»

«شاغلام» اظهار داشت:

ــ خوب. این حرفها را همه میزنند. خانم شازده اگر نمرده بودند حالا احساس کمبود نمیکردند. خدا رحمت کند. بعد از مرگ والده شما این حالت در آقا پیدا شده..

ساعت دیواری پاندول دار بزرگ کنار راهرو زنگ زد.. ترلان خانم بشنیدن صدای زنگ جست و گفت:

ــ آه. نیمه شب است. برو بخواب..

و خودش زودتر راه افتاد و رفت. شاغلام همان چراغ نفتی را نیز خاموش کرد و ساختمان در ظلمت غلیظی غرق شد.

سحر بود که شاغلام بیدار شد. هوا تاریک روشن بود. با عجله کارهای خودش را کرد و بعد آب گرم کرد و آفتابه لگن و حوله و چیزهای دیگر را مثل هر روز بر داشت و بالا رفت. انتظار داشت آقا در خواب باشد. پشت در که رسید آفتابه لگن را بزمین نهاد. میخواست آهسته در اطاق را بگشاید که صدائی شنید. مثل اینکه آقا با کسی حرف میزد. عجولانه لای در را گشود و چقدر متعجب شد وقتی مشاهده کرد «کیخسرو میرزا» سر سجاده نشسته است. او بسجودی طولانی رفته بود. درهمان حال با خداوند حرف می زد و گریه میکرد و شانه هایش تکان میخورد... گریه او آنچنان شدید بود که شاغلام صدایش را از پشت در شنید. خواست برگردد که کیخسرو میرزا سر برداشت و الله اکبر گفت... او ایستاد... نماز که تمام شد سلام گفت. آقا پاسخ او را داد. شاغلام اظهار داشت:

ــ صبح شما بخیر آقا.. کی بیدار شدید؟ من تازه برای شما آفتابه لگن آورده ام که وضو بگیرید. با کدام آب وضو گرفتید..؟

ــ دخترم زودتر از تو بیدار شد و آمد.. آب آورد. دست و روی خود را شستم. وضو گرفتم...

ــ پس ترلان خانم دیشب نخوابیده...

ــ منهم نخوابیدم...

ــ گردنم بشکند. پس چرا مرا بیدار نکردید..

ــ چه لزومی داشت که تو هم بیدار شوی و بنشینی.؟

شاغلام آفتابه لگن را که روی دست داشت از اطاق بیرون نهاد و برگشته در را بست و پرسید:

ــ آقا. چرا نخوابیدید..؟ مگر چه شده که ما نمی دانیم...

«کیخسرو میرزا» نگاهی آمیخته به مهر و محبت بروی او کرد. لحظاتی سکوت را ادامه داد

بعد ضمن جمع‌کردن سجاده و جانماز گفت:

ــ این پدر سوخته اعتضاد السلطنه کوچک جوان بلند پروازی است. خودش قابل نیست، پدرش از من نزد شاه بدگوئی کرده. فتنه انگیخته.. در نتیجه گناه کشته شدن ضیاء السلطنه و فرار بهادر میرزا را بگردن من انداخته. کسی چه میداند شاید به خیانت و داشتن رابطه با دشمن نیز مُتهم شده باشم.

شاغلام از شدت ناراحتی نشست و به صدایی ضعیف پرسید:

ــ شما از کجا میدانید..؟

«کیخسرو میرزا» کاغذ تاشده‌ای را از جیب لباس خانگی خود بیرون آورد و به شاغلام نشان داد و گفت:

ــ آغابهرام این را یواشکی کف دست من گذاشت. وقتی توچای آوردی. او کنار بستر من نشست و فنجان چای را برداشت که بمن بدهد. این کاغذ تاشده را کف دست من گذاشت و بعد آن قصه مربوط به اجل را تعریف کرد.

ــ هان. حالا فهمیدم... همان موقع که دست شما میلرزید... حالا در این کاغذ چه نوشته..؟

ــ همین چیزها که گفتم... شاه دستور میدهد که مرا دستگیر و زندانی کنند. دوستانم بعرض میرسانند که حال کیخسرو خوب نیست. بیمار است. در حال مرگ است. شاه آغابهرام و اعتضاد السلطنه را برای تحقیق میفرستد. آنها هم آمدند و رفتند. حالا نمیدانم چه گزارش میدهند اما هر چه هست بسراغ من میآیند.. به ترلان خانم گفتم که چه باید بکند. او رفته خورجین لباسهای مرا مرتب کند. دو دست لباس بیشتر برای من نگذارید و چون نمیدانم به کدام زندان مرا میبرند نمیدانم چه نوع لباسی باید بردارم. اگر به خرم آباد ببرند لباس زیاد لازم نیست. اگر به زندان تبریز یا اورمیه ببرند آنجا هوا سرد است. تو هم برو چند جلد کتاب برای من بیاور.. نهج البلاغه مولا علی. ادعیه امام چهارم امام زین العابدین (ع) وصحیفه سجادیه. از دواوین شعرا هم فقط حافظ را بگذار... همین... برخیز و برو.. قیافه نگیر. با گریه زاری هیچکاری درست نمیشود. اگر مرا نکشند و با کور نکنند باید خداوند را شکر بگوئیم..

شاغلام برخاست و رفت. در اطاق را که بست بگریه افتاد ولی آقا راست میگفت با گریه هیچ مشکلی آسان نمیشد. شاغلام به ترلان خانم پیوست و دو نفری بسرعت همه کارهای لازم را انجام دادند و دو خورجین را که میتوانست ترک اسب بیفتد بستند. دیگر

کاری نداشتند جز انتظار کشیدن. ساعتی از طلوع خورشید وبالا آمدن آفتاب گذشته بود که دو کالسکه وارد باغ خانه کیخسرو میرزا شد. شاهزاده که با بی صبری و نگرانی داشت در اطاق قدم میزد از پشت شیشه های اطاق خوابش کالسکه ها را دید. کالسکه جلوئی شهری و سواری بود و کالسکه عقبی از نوع مسافرتی... به کالسکه عقبی چهار راس اسب قوی هیکل بسته بودند و همین نشان میداد که میخواهند اورا به شهری دور دست ببرند.

ترلان خانم بدیدن کالسکه ها نتوانست خویشتن دار باقی بماند. گریه را سرداد ورفت. شاغلام پیش دوید و از اعتضاد السلطنه ودومرد دیگر که همراهش بودند استقبال کرد. اعتضاد السلطنه با همان ژست وقیافه گفت:

ــ آقا تشریف دارند... خوب است. بگو....

شاغلام جمله اورا ناتمام گذاشت و گفت:

ــ لازم نیست بگویم. آقا لباس پوشیده منتظر شما هستند..

اعتضاد السلطنه با حیرت باونگریست وپرسید:

ــ کی به ایشان خبرداده بود.؟ از کجا میدانستند..؟

شاغلام به طعنه اظهار داشت:

ــ قلبشان گواهی میداد.. صبح که بیدارشدند گفتند من امروز سفری طولانی درپیش دارم فقط نمیدانند به کجا میروند...

ــ به اردبیل...

این را گفت و عجولانه راه افتاد. بی اجازه واطلاع سر خود را بزیر افکند و وارد راهرو و سرسراشد. تعلیمی گذائی ومرصع خویش را که روزپیش کیخسرو میرزا از آن صحبت کرده بود زیر بغل داشت. یک تعلیمی از چرم فشرده وشکل پذیرفته که نگین یاقوت درشتی باندازه یک فندق برآن نصب شده واطراف یاقوت را با سی نگین الماس ترصیع کرده و زینت داده بودند. شاغلام بدنبال اودوید ومیخواست بگوید «حضرت والا صبر کنید اجازه بگیرم» که ناگاه ساکت شدوایستاد. آنچه شاغلام را ساکت کرد واز گفتن بازداشت وجود خود کیخسرو میرزا بالای پلکان ودرمحل پاگرد بود. شاغلام اربابش را دید ایستاد ولی «اعتضاد السلطنه» که ناگهان از روشنائی به تاریکی آمده بود هیکل بلند وکشیده کیخسرو میرزا را ندید. شاید سر را بلند نکرد تا اورا ببیند. شاید باورش نمیشد که اوتا آن حد آمادگی داشته باشد که باستقبال بیاید. بهرحال چند پله را در همان حال وبا همان ژست نفرت انگیز پیمود که صدای «کیخسرو میرزا» اورا بخود آورد. پیرمرد که شنل ماهوت

پوشیده وعصائی از چوب کیکوم بدست گرفته وبرآن تکیه کرده بود گفت:

ــ عجله نکن جوان.. من خودم دارم میایم..

اعتضادالسلطنه چنان یکه خورد که حتی فراموش کرد سلام بگوید. کیخسرو میرزا با وقار وصلابت راه افتاد ویک پله که پائین آمد مجدداً ایستاد و گفت:

ــ سلام علیکم.. صبح شما بخیروخوشی..

ایندفعه اعتضادالسلطنهِ با دستپاچگی کودکانه‌ای خویشتن را از سر راه او کنار کشید پشتش را بدیوار تکیه داد و گفت:

ــ سلام... سلام از بنده است. عموجان..

«کیخسرو میرزا» راه افتاد وباز هم یکی دوپله را پیمود. ایندفعه بجائی رسیده بود که فقط یک پله با اعتضادالسلطنه تفاوت سطح داشت. آنجا توقف کرد، دستش را با عصا از زیر شنل بیرون آورد وبا نوک عصا به سینه او اشاره کرد و اظهار داشت:

ــ شاید پدرت آن مایه را نداشته باشد که تورا نصیحت کند ویا کارهای سیاسی و زندگی درباری به اوفرصت نداده که ساعاتی را با خانواده‌اش بگذراند وبا سخنان آموزنده خویش راه ورسم زندگی را به شما بیاموزد. پس حالا که مرا عموخطاب کردی بگذار عمووار یک نصیحت بتوبکنم. اگر میخواهی عاقبت به خیر شوی، اگر دوست داری به پیری برسی وپیری سعادتمندانه‌ای را بگذرانی این گفته مرا به گوش بگیر وهرگز فراموش نکن.. قول میدهی..؟

ــ البته عموجان. بفرمائید..

ــ پس گوش کن. هرگز خانه‌ات را روی ویرانه خانه دیگران بنا نکن.. معنی جمله مرا میفهمی؟

ــ معنی آنرا میفهمم ولی منظورتان را درک نمیکنم.

ــ برعکس.. منظورم را میفهمی. معنی گفته مرا درک نمیکُنی...

«کیخسرو میرزا» راه افتاد. از مقابل او گذشت و ازپلکان سرازیرشد. اعتضادالسلطنه نیزپشت سر اوراه افتاد. به پائین وبه سرسرا که رسیدنداومجدداً توقف کرد ودنباله کلام خویش را گرفت و گفت:

ــ انسانهای ضعیف خانه دیگران را خراب میکنند تا بر ویرانه آن خانه بسازند. آدمهای بی‌شخصیت وفاقد اصل ونژاد وریشه برای تحصیل آبرو وشرف، دیگران را بی‌آبرو میکنند و برشرف آنها بیرحمانه می‌تازند. تواصیل هستی. توشاهزاده هستی. تونباید نظرتنگ وبخیل

باشی. تو تمام محاسبات خردمندان گذشته را باطل کردی. تو ثابت کردی که در میان اصیل زادگان نیز ممکن است آدمهای پست و کثیف بوجود آیند.

رنگ اعتضادالسلطنه مثل گچ سفید شده بود و میلرزید. در این موقع دو تن همراهان او نیز وارد سرسرا شده و مؤدبانه ایستاده بودند آنها نیز این سخنان را می‌شنیدند. ترلان خان چادرنماز بسر انتهای راهرو و نزدیک پله‌هائی که به زیرزمین منتهی میشد ایستاده بود و بی‌آنکه دیده شود به صدای پدرش گوش میداد. «شاغلام» سر پیچ راهرو و مقابل در آبدارخانه پشتش را بدیوار چسبانیده بود و از ترس میلرزید. اعتضادالسلطنه با صدائی که از خشم لرزش و تشنج داشت گفت:

ــ حضرت والا.. شما دارید بمن توهین می کنید.. حتی به من و تبارم دشنام میدهید. من بعنوان یک شاهزاده این اهانت را سخت میتوانم بپذیرم.

«کیخسرومیرزا» با خشونت ولی با وقار گفت:

ــ فضولی نکن.. از جلوی چشم من دورشو.. گمشو.. شماها ننگ شاهزادگان قاجار هستید.

و بلافاصله روی را برگردانید و خطاب به آن دو نفر که اینطرف و آنطرف در ورودی سرسرا ایستاده بودند اظهارداشت:

ــ آقایان. من میدانم که شما دو نفر مأمور هستید مرا تحویل بگیرید و ببرید ولی نمیدانم چه فرمانی صادر شده.. اگر قرار است کشته شوم چرا جلاد را همینجا نیاوردید..؟ اگر فرمان اینست که چشمم را میل بکشید باز هم اینجا مناسبتر است.

یکی از آن دو نفر تعظیمی کرد و گفت:

ــ نه حضرت والا.... ما مأموریم شما را تا اردبیل همراهی کنیم. فرمان همایونی است.

ــ هان.. زندان اردبیل... با محیط آنجا آشنا هستم... عیبی نیست. بفرمائید. آهای. شاغلام.. خورجین مرا در کالسکه بگذار... عجله کن... منهم با افراد خانه خداحافظی میکنم.. البته اجازه میدهید.

و بسوی ترلان خانم راه افتاد. صدای گریه او از همانجا که بود شنیده میشد. ترلان خانم صورتش را با گوشه چادرنمازش گرفته و درآستانه پلکان زیرزمین چمباتمه زده بود و هق هق میگریست. وقتی کیخسرومیرزا به آنجا رسید برخاست و بگردن پدرش آویخت و گفت:

ــ پدر. کاش من پارسال از حصبه مرده بودم و امروز این صحنه خفت بار را نمیدیدم.

ــ نه دخترجان. گریه نکن. ضعف نشان نده. من گناهی مرتکب نشده‌ام. تردید ندارم

که قبله عالم بزودی حقایق را میفهمند و در صدد دلجوئی و استمالت برمیآیند.

ــ اما شما بیمار هستید..

ــ نه آنطور که بمیرم.. آرام باش.

«کیخسرو میرزا» سفارشهای لازم را کرد. این دستورها را آهسته داد که کسی نشنود و بعد دخترش را بوسید و برگشت، و بی اعتنا به آنها که ایستاده بودند رفت. به کالسکه عقبی که رسید به کالسکه‌چی دستور داد:

ــ جهت کالسکه‌ات را برگردان.. ما به شمال میرویم...

اعتضاد السلطنه در واقع خرد شده بود. لگدمال شده بود. چنان حالی داشت که گوئی خودش را نمیتوانست بازیابد و جمع و جور کند. آن دو مرد ایستاده بودند و انتظار می کشیدند. بالاخره اعتضاد السلطنه بخود آمد و گفت:

ــ چرا معطلید..؟ بروید... دستور همان است که گفتم...

آنها نیز سوار کالسکه شدند و دقیقه‌ای بعد راه افتادند و رفتند. اعتضاد السلطنه ایستاده بود و فکر میکرد. بالاخره صدای کالسکه‌چی خودش اورا بخود آورد. با عجله ببالا جست ودستور حرکت داد.

# ۱۶

«زینب» صبح خیلی زود از خواب بیدارشد. هواچنان سرد و سوزنده شده بود که دندانهای او بهم میخورد. خودش را بیشتر لای چادر نماز «طاهره خانم» فروبرد. آسمان هنوز هم تاریک بود. طرف مشرق، آنطرف کوه و درختان انبوه خزان زده که شاخه‌های لخت خود را مانند پنجه‌های انگشت درهم فروبرده بودند، داشت آسمان روشن میشد. تاریکی شکسته شده و خط افق میرفت که نقره فام شود. اسبها فن‌فن میکردند.. آتش پاره خیلی نزدیک طاهره خانم سررا روی دو دست نهاده و خوابیده بود و گاهی یک چشمش را باز میکرد و دوباره می‌بست. آتش خاموش نشده بود اما دیگر شعله گرمابخشی نداشت و کسی هم نبود که آتش را مشتعل کند. زینب خواب آلوده و کودکانه بار دیگر خود را در آغوش طاهره خانم فروبرد. طاهره خانم ناخودآگاه گوشه چادر نمازش را روی او کشید اما آن پارچه نازک نمیتوانست آنها را گرم کند. بالاخره زینب از شدت سرما برخاست و نشست.

در این فاصله اندکی تاریکی شکسته‌تر شده بود. قبل از هر چیز آتش پاره توجه زینب را جلب کرد. دستی به سر حیوان غول پیکر کشید و بعد برخاست. ایستاد. همه جا تاربود.

درختان خشک و کوتاه مثل انسانهائی بنظر میرسیدند که روی صخره‌ها چمباتمه زده و نشسته باشند. لحظه‌ای ترس دلش را پرکرد اما دید سرما شوخی بردار نیست. راه افتاد و به آتش پاره هم گفت:

ــ آتش پاره. راستش من میترسم. همراه من بیا.. تو ده خوابت نمیاید..؟

آتش پاره برخاست و هیکل خود را کشید... دهان‌دره بزرگی کرد و بدنبال زینب راه افتاد. دخترک چارقد خود را باز کرد و مجدداً بست و به جستجو مشغول شد. خیلی زود قطعات هیزم را که شب قبل یکی از نوکران بهادرمیرزا شکسته بود یافت. سه چهار قطعه هیزم بغل کرد و کنار آتش آورد و نشست و خیلی زود شعله‌ها را برافروخت. اخگرهای زیر خاکستر را بیرون کشید و قطعات هیزم را روی آن‌ها نهاد و فوت کرد. شعله‌ها برافروخته شدند و قبل از همه خود او را گرم کردند..صدای سوختن هیزم و حرارت آتش طاهره خانم را نیز بیدارکرد. زینب همین که دید او بیدار شده دوید. خود را کنار او افکند و گفت:

ــ سلام طاهره خانم. صبح بخیر...

ــ سلام دخترم.. هنوز هم هوا تاریک است.

ــ اما دارد آسمان روشن میشود..

ــ آب کجاست؟ من میخواهم وضو بگیرم...

ــ رفتم هیزم آوردم چشمه را یافتم. شاید چشمه نباشد. بهرحال آب زیادهست. اما طاهره خانم.. قبل از اینکه وضو بگیرید و نماز بخوانید بمن بگوئید چه باید کرد..؟ همین که از خواب بیدار شدم بیاد ضیاء السلطنه افتادم.. نمیدانی چطوری کشته شد.. تفنگ که در رفت صدا کرد و آقا افتاد.. همین حتی یک ناله نکرد.. صدا نکرد.. افتاد و مرد... طاهره خانم. یعنی ممکن است نمرده باشد.؟ ممکن است زنده باشد.؟

طاهره خانم خندید و دستی به سر او کشید و گفت:

ــ دخترجان. او مرد.. تمام شد.. نوبت زندگیش همینقدر بود.. باو فکر نکن. به خودمان که زنده هستیم فکر کن. او آدم ستمگری بود. او خیلی‌ها را کشته بود. از جمله کدخدا شوهر مرا.. کدخدا را او کشت. پس چرا دلت بحال او میسوزد.؟ گفتی چشمه کجاست..؟

ــ آنجا. از آنجا که اسبها رابسته‌اند میگذرید..

طاهره خانم برخاست و رفت تا وضو بگیرد. زینب نشسته بود و فکر میکرد. بقیه، یک یک داشتند بیدار میشدند. بهادرمیرزا مثل فنر از جای جست و نشست و بلافاصله ایستاد.

بلافاصله آقا مکلل دیدگان خود را گشود، مثل اینکه وظیفه‌اش او را از خواب بیدار کرد. وظیفه‌ای که نسبت به بهادرمیرزا داشت. صدای امیرزاده که برخاست همه بیدار شدندو نوکرها بلافاصله دست بکار شدند وآتش را مشتعل کردند.

زینب از آنجا که نشسته بود فقط سر طاهره خانم را میدید. بهادرمیرزا رفت به اسبها سرکشی کرد و در بازگشت نزد زینب آمد. زینب برخاست. ایستادو سلام کرد. بهادرمیرزا گفت:

ــ سلام زینب.. تودیشب بمن خدمت کردی. متشکرم. میفهمم که برای انجام این خدمت جان خودت را بخطر انداختی. اگر تورا گرفته بودند ویک لگد به شکم وسینه‌ات میزدند میمردی.

زینب که از شرم خیس عرق شده بود سر را پائین نگهداشت و گفت:

ــ آقا. من کار مهمی نکردم..

ــ چرا. مهم بود. در مقابل از من چه میخواهی..؟ الان چیزی ندارم که بدهم ولی قول میدهم. بگو.

ــ من هیچ نمیخواهم جز اینکه شما بتوانید بیگناهی پدرتان را ثابت کنید. این برای من خیلی مهم است که شما بسلامتی بتوانید به خانه ونزد مادرتان برگردید.

طاهره خانم وآقا مکلل آمدند. هوا اینک روشن شده بود. وقتی کنار آتش نشستند یحیی با انگشت به شمارش ومحاسبه پرداخت. بهادرمیرزا پرسید:

ــ چه میکنی.؟ میتوانم حدس بزنم.؟

ــ البته. بفرمائید.

ــ تو داری روزها را میشماری. از روزی که حرکت کرده‌ای.. ده روز در راه بودی. پنج روز هم میگذرد که اینجا هستی.. این پانزده روز.

ــ پس من پانزده روز دیگر وقت دارم. قول داده‌ام به لشگر ونزد سرهنگ باز گردم. مرداست وقولش. مرد اگر به عهدی که می‌بندد وقولی که میدهد پای بند ومعتقد نباشد و به آن وفا نکند بهتر است، چادر بپوشد چون عهدشکنی کار زنان است. من نمیخواهم سرهنگ پشت سرم بگوید «این یحیی عجب جوان نامرد نمک نشناسی بود من باو اینهمه محبت کردم درپایان اسب وتفنگ مرا برد ودیگر بازنگشت.» شما هم راضی نمیشوید من بدنام شوم.

نوکرها رفته بودند که اسبها را قشو بکشند وزین بنهند. یوسف آتش را زیرورو میکرد.

مکلل و بهادر میرزا جفت هم نشسته بودند و تقریباً امیرزاده به او تکیه داده بود. پیرمرد گفت:

ــ من نمیدانم عقیده امیرزاده چیست اما بنظر من تو دین خودت را ادا کردی. تو نسبت به بهادرمیرزا مدیون بودی، دین سنگینی داشتی با این فداکاری دین خویش را پرداختی و اینک...

بهادرمیرزا حرف او را برید و گفت:

ــ همینطور است.. حالا من نسبت به تو احساس دین اخلاقی میکنم. تو بموقع مرا از مرگ و کوری رهانیدی. اگر چه نمیدانم بعدها چه میشود. تا اینجا واقعیت همین است. از تو متشکرم. تو برو. امید که بموقع برسی. اگر از حاشیهٔ کویر بروی، ده روزه میرسی.. از طریق نیمروز و دریاچه بختگان. اسب را نیز با کلک میتوانی از آب بگذرانی.

ــ راه را خوب میدانم. فقط دلم برای شما شور میزند. نمیدانم بعد از عزیمت من چه خواهد شد.

ــ وجود تو هیچ مشکلی را آسان نمیکند.

درست در همین موقع یوسف بسخن آمد و گفت:

ــ سرورم. اجازه میدهید من نیز همراه یحیی بروم. کافی است یک اسب بمن بدهید.

ــ عیبی نیست. تو هم برو. من معتقدم مستخدمین مرا نیز با خودتان ببرید. اگر من و مکلل باشیم بهتر میتوانیم خودمان را پنهان کنیم.. آیا میتوانید آنها را نیز ببرید.

یحیی و یوسف بهم نگاه کردند. یحیی گفت:

ــ من تا مرز آنها را میبرم امّا از آنجا ببعد.؟.

بهادرمیرزا گفت:

ــ از آنجا ببعد خودشان هم میتوانند بروند اما لازمست که من با تو حرف بزنم یوسف.. مادرم تورا که ببیند بی تردید سئوالهائی میکند. راجع به شیرینی میپرسد. تو باید بدانی چه جواب بدهی تا سوء ظن مشک و عنبر تحریک نشود.. اگر آنها بوئی ببرند تورا خواهند کشت..

ــ من در اختیار شما هستم سرورم.. فقط زودتر...

ــ بله زودتر چون اگر اجازه بدهید من همین امروز عازم سفر میشوم.

این جمله را یحیی گفت و بهادرمیرزا با آرنج به پهلوی آقامکلل زد و اظهار داشت:

ــ آقا مکلل شما ترتیب کار را بدهید.

آفتاب هنوز کاملاً ولو نشده بود که چهار سوار آماده عزیمت بودند. نوکرهای افغانی

خیلی گریه‌زاری و التماس کردند. آنها میخواستند در کنار ولینعمت خویش بمانند و در سرنوشت او شریک باشند امّا «بهادرمیرزا» نپذیرفت. توضیح داد و آنها را متقاعد کرد که رفتنشان بیشتر مقرون به صلاح است. یک‌یک پیاده شدند و امیرزاده را بوسیدند و خداحافظی کردند. در آخرین لحظات نیز بهادرمیرزا به یوسف چیزهائی گفت و سفارشهائی کرد. بالاخره سه ساعت به ظهر مانده بود که سواران بتاخت از آنجا دورشدند و از دره بیرون رفتند.

حالا جز امیرزاده و آقامکلل و طاهره خانم و زینب کسی نمانده بود. بهادرمیرزا پوستین را روی دوش جابجا کرد و با اینکه دیگر آتش نمی‌چسبید کنار آتش ولو شد و گفت:

ــ حالا بنشینید تا حرف بزنیم..

«طاهره خانم» اظهارداشت:

ــ امیرزاده. اجازه بدهید من و زینب هم برویم.

بشنیدن نام زینب بهادرمیرزا باونگریست و غرش کرد و گفت:

ــ زینب.. زینب.. اما من جرات نمیکنم زینب را بدست شما بسپارم. میدانید خانم؟ راستش را بخواهید همه حوادث را او بوجود آورد. کالسکه‌چی و جلادان و فراشها بی‌تردید همه چیز را به خانم گفته و بقدر کافی خشم او را علیه زینب برانگیخته‌اند.. چشم خانم انیس‌الدوله که بزینب بیفتد چه بسا با دست خود خفه‌اش کند. بعلاوه....

اینجا بهادرمیرزا پوزخند می‌زد. با چوبی که در دست داشت روی زمین خط می کشید و بازی میکرد. بعد از گفتن بعلاوه مکثی طولانی کرد.. طاهره خانم پرسید:

ــ بعلاوه چی..؟ چیزی میخواهید بگوئید امیرزاده.

ــ بله. میخواهم بدانم چه شد که همه میروید و من و آقامکلل را در این دره تنها میگذارید.

«طاهره خانم» بصداقت پاسخ داد:

ــ آقا. شما خودتان اینطور خواستید. یحیی اجازه مرخصی گرفت. یوسف را خودتان مرخص کردید. نوکرها را هم فرستادید که بروند تا سبکبارتر باشید. از من و زینب هم کاری ساخته نیست.

ــ گوش کن طاهره خانم. به اعتقاد من شما زن دانائی هستید.

ــ شما لطف دارید امیرزاده.

ــ نه حقیقت را میگویم. حالا باتکاء هوش و عقلی که داری بمن بگو آیا مصلحت

میدانی که من به تهران بروم وخودم را معرفی کنم. من تعمداً آنها را فرستادم که در رای گیری مخالفت نکنند ومانع اجرای نیت من نشوند. مجاب کردن آقامکلل تنها کار دشواری نیست.

او داشت حرف میزد وتوجه نداشت که آقامکلل بیک پارچه آتش مبدل شده. چهره‌اش از شدت غضب سرخ گردیده وحالت دید گانش برگشته بود. دستها را بهم میفشرد وپنجه های خود را در یکدیگر فرو میبرد. در این هنگام خواست حرفی بزند اما بهادرمیرزا که زیرچشم مراقب اوبود گفت:

ــ ساکت باشید. آجازه بدهید سخنانم را تمام کنم بعد نوبت اظهار نظر به شما هم میرسد.

ــ اصلاً این چه حرفی است که میزنید؟ خدای نکرده دیوانه شده‌اید..؟

ــ کجای حرف من نشان دیوانگی دارد.. پدر من را به خیانت متهم کرده‌اند در حالیکه من وتومیدانیم اودر مقابل هیچ بهائی حاضر نیست مرا بمرگ بسپارد. این یک توطئه سیاسی است وتنها من میتوانم از این توطئه پرده بردارم. بعلاوه.... بعلاوه‌ای که چند دقیقه قبل گفتم همین است.. بعلاوه ما هرجا که برویم شناخته ودستگیر میشویم. لباس خود را میتوانیم تغییر دهیم اما لهجه را نمیتوانیم.

ــ لهجه ما لهجه خراسانی است.. اهالی تربت جام وطیبات ومنطقه وسیعی تا داخل خاک افغانستان حتی تا بلخ ومزارشریف مثل ما حرف میزنند. اینها همه خراسانی هستند. ازیک بلخی که بپرسید اهل کجائی میگوید خراسانی. لهجه ما خیلی متفاوت ومشخص نیست.

ــ فرض کنیم گفته شما درست است تا کی میتوانیم اینجا وآنجا پنهان شویم ودربدر و آواره باشیم. بهتر اینست که من تکلیف را یکسره کنم. من به تهران میروم. به خانه صدراعظم مراجعه میکنم ویا به خانه یکی ازآقایان مجتهدین میروم وبست می نشینم.

طاهره خانم که تا این موقع ساکت بود گفت:

ــ نه آقا. این درست نیست. شما را میگیرند وتا بخواهید از خود دفاع کنید کشته میشوید.

ــ پس میگوئی چه کنم. من اهل فرارکردن نیستم.

زینب با چشمان درشت وسیاه خود به آنها می‌نگریست وازشدت ترس کودکانه لب برچیده وبغض کرده بود. وقتی طاهره خانم گفت شمارا میکشند اوآنچنان ترسید که خود

را لای چادر نماز زن کدخدا فروبرد وبا گوشه چادر چهره خود را پوشانیدو چشمانش را بست. طاهره خانم گفت:

ــ شما به غار درویش بروید ومنتظر بمانید. صاحب خون خانم انیس الدوله است. از نظر روابط سیاسی گذشته اگر خانم از خون شوهرش بگذرد وشما رابیخشد در مجازات تخفیف قائل میشوند. اجازه بدهید من به قلعه بروم وبا خانم حرف بزنم. چند روز صبر کنید. من راه حلّی می یابم وبه شما اطلاع میدهم.

ــ مثلاً چند روز..؟

ــ پنج روز تا یکهفته. دراین مدت خیلی چیزها ممکن است عوض شود. عجله نکنید.. من شما را تا غار همراهی میکنم. بعد هم برای خودتان و اسبهایتان غذا و علیق میفرستم. بمن اعتماد کنید.

بهادرمیرزا خندید و گفت:

ــ من به شما اعتماد دارم. ازبخت خودم مطمئن نیستم..

طاهره خانم دست زینب را گرفت وبرخاست و گفت:

ــ برخیزید آقا... برویم.. من شما را به غار میرسانم.. این همان غاری است که پائین آن شوهرم را کشتند. من آنجا را خوب میشناسم.. شکار فراوان آنجا هست. کبک، بزکوهی، کل، مرال همه چیز هست.. حیف که اسلحه ندارید. من غذاهای بهتر از گوشت شکار برای شما میفرستم. نگران نباشید.

آقامکلل که این راه حل را پذیرفته بود برخاست و گفت:

ــ قورمه داریم.. من خیک قورمه را با خود آورده ام.. چند روزی میتوانیم با آن زندگی کنیم. نان خشک هم داریم.. نخود پخته خشک شده یک کیسه آورده ام.. شکم آنقدرها مهم نیست.

ــ اتفاقاً مهم است..

چهارتائی بطرف محل اسبها رفتند. بهادر میرزاوآقامکلل اسبها را زین نهادند. بهادرمیرزا مادیان خودش را گرفت و اسب را به طاهره خانم داد. زینب نیز پشت طاهره خانم نشست و چهار مسافر با سه اسب بطرف غار راه افتادند. نزدیک ظهر بود که به پائین غار رسیدند.. دهانه غار در سینه کش کوه قرار داشت ولازم بود راه باریکی را پیاده به پیمایند وبا احتیاط اسب را همراه خویش ببرند. سواره عبور از آن راه بسیار خطرناک بود. طاهره خانم غار و راه را به آنها نشان داد و اجازه مرخصی گرفت. درهمان نقطه ازیکدیگر جدا شدند. آقامکلل و

بهادرمیرزا در حالیکه دهانه اسبهای خود را گرفته بودند بطرف کوره راهی که به بالای کوه میرفت حرکت کردند. طاهره‌خانم و زینب نیز سوار بر مادیان بسوی قلعه حرکت کردند.

آنها دیگر برنگشتند که به پشت سر خود بنگرند. زینب که روی کفل اسب نشسته و با هر دو دست به کمر طاهره خانم چسبیده بود خیلی دلش میخواست نگاهی به پشت سر خود بیفکند و بار دیگر پسر پادشاه هندوستان را ببیند. در دلش شوری داشت که آنرا نمیشناخت. احساس میکرد که دیگر پسر پادشاه هندوستان را نمی‌بیند. او خوابهائی دیده بود که نمیبایست اینطور تعبیر شود. دل کوچک او منتظر حوادث دیگری بود. سکون و آرامش نارنجستان. غنودن در سایه درختان نارنج.. چشمه‌ای آب زلال و روشن که ریگهای کف آن دیده میشوند.. مرغ سقائی که روی سنگ کنار چشمه می‌نشیند و دم می جنباند و صدائی مخصوص میکند. سکوت آنقدر عمیق است که صدای بهم سائیده شدن برگ درختان شنیده میشود. آسمان و هوا چنان صاف است که نسیم لمس میشود. در چنین حالی است که پسر پادشاه با اسب خود به نارنجستانی میرسد. کنار چشمه فرود میآید. اسبش را بدرختی می‌بندد و میخواهد دست و روی خود را در آب چشمه بشوید که ناگاه تصویر دختری را در آب می‌بیند. عکس روی او که در آب منعکس شده توجهش را جلب میکند. دوباره میایستد و برمیگردد و اینجاست که دختر باغبان را می‌بیند و بروی هم لبخند میزنند. آه.. راستی افسوس.. زندگی او هیچ شباهتی با این قصه پیدا نکرد. دختر، فقیر و پسر، پادشاه هندوستان بود امّا قتل و جنایت و وحشت نیز بود. چیزهائی که نباید باشد. در آن قصه که مادر بزرگش برای او میگفت دنیا خیلی قشنگتر از زندگی واقعی او بود زیرا در قصه هیچ ضیاءالسلطنه‌ای کشته نمیشد. هیچ شاهی حکم نمیکرد که چشم مهمان را کور کنند. اصلاً در آن قصه ظلم و بیدادگری وجود نداشت.

اسب میرفت و طاهره‌خانم نیز غرق اندیشه و فکر و خیال بود. راه را عوض کردند و از دره که خارج شدند میان‌بر بطرف قلعه پیش رفتند. این راه نزدیکتر بود. طاهره خانم آن حدود را خوب میشناخت. دو نفر از رعایای ده همسایه داشتند از آنجا میگذشتند. طاهره‌خانم از دور آنها را درست تشخیص نمیداد و ابتدا فکر میکرد از اهالی قلعه هستند ولی مقداری که نزدیکتر شدند دریافت غریبه‌اند. بزودی بهم رسیدند. آنها یک الاغ بارزده همراه داشتند. الاغ باری سنگین داشت. طاهره‌خانم دهانه اسب را کشید و سلام گفت. یکی از آنها که مردی میان سال بود جواب سلام او را داد. طاهره‌خانم پرسید:

ــ برادر، از کجا میآئی..؟

الاغ و مرد جوان به راه خود ادامه دادند و رفتند. مرد میان‌سال ایستاد و گفت:

ــ از انیسیه خواهر...

ــ آنجا چه خبر شده..؟ شنیده‌ام حوادثی اتفاق افتاده.. شما میدانید..

ــ بله خواهر.. ضیاءالسلطنه را کشته‌اند. او ارباب مانیز هست. همه دهات این منطقه به او و خانم انیس‌الدوله تعلق دارد...

ــ این را میدانم. پرسیدم چه شده..؟

ــ منهم گفتم که یکنفر تفنگ درکرده و آقا را کشته. حالا ده عزادار است.

ــ بیچاره شازده خانم..

ــ خانم رفته تهران. فردای روزی که آقا را دفن کرد رفت تهران.

ــ یعنی همین امروز صبح.

ــ اینطور میگویند.

ــ پس در ده کسی نیست.

ــ چرا نیست. یکعده سرباز و فراش ریخته‌اند توی قلعه. ما رفته بودیم خرید وقتی دیدیم بازار آشفته است و سگ صاحبش را نمی‌شناسد برگشتیم. می‌بینی اجناس خودمان را نیز که برای فروش برده بودیم داریم برمیگردانیم.

ــ فراشها و سربازها آنجا چه میخواهند...

مرد جوان که همراه الاغ رفته بود در فاصله‌ای دور توقف کرد. با صدای بلند دوست خود را بنام صدا زد و پرسید که چرا نمیائی. مرد میان سال عجولانه اظهار داشت:

ــ دارند دنبال خونی میگردند. کسانی که آقا را کشته و فرار کرده‌اند.

این را گفت و دوان‌دوان رفت تا به دوست و همسفر خود ملحق شود. طاهره‌خانم نیز اسب را به حرکت درآورد و درپاسخ زینب که پرسید:

ــ فکر میکنی میتوانند امیرزاده را بگیرند و چشمهایش را کور کنند..

گفت:

ــ حالا دیگر امیرزاده تنها نیست. عده زیادی مسئول هستند و باید جواب بدهند. از جمله من و تو.

ــ ما دیگر چرا..؟

ــ اگر عاقل باشند همه را میگذارند و من و تو را میگیرند چون فقط ما دو نفر هستیم که میدانیم بهادرمیرزا کجاست و چه میکند.

ــ انشاءالله که عاقل نیستند.

طاهره‌خانم پوزخندی زد که شانه‌هایش تکان خورد. دیگر چیزی نگفتند. آتش پاره جلوتر از اسب میرفت و زمین را بو می کشید. طاهره‌خانم راه را تغییر داد و از پشت قلعه وکوچه باغها خود را به خانه رسانید.. همین که به منطقه وارد شدند آتش پاره شروع کرد به دویدن... بسرعت رفت وبا همان سرعت بازگشت و شروع کرد به پارس کردن. عوعوکردن. ناآرامی نشان دادن. زن کدخدا دهانه اسب را کشید وبا دقت به سگ نگریست و گفت:

ــ یک چیزی میخواهد بگوید.. این آتش پاره قصد دارد مرا از خطری مطلع کند.. تو فکر میکنی چه شده..؟

ــ من هیچ نمیدانم. شاید دزد آمده...

ــ اینجا دزد پیدا نمیشود.. کی میآید به خانه من دزدی..؟

باز آتش پاره دوان دوان رفت و اسب نیز راه افتاد. از دور دیدند که آتش پاره بدون مانع به درون باغ میرود وباز میگردد. این نشان میداد که در باز است. خوب. آنها در را باز گذاشته بودند. مقداری سرگین مقابل در باغ ریخته بود. یادگار سواران همراه ضیاءالسلطنه و جای چرخهای کالسکه.. از اسب فرود آمدند.. سگ همچنان عوعو میکرد و نا آرامی نشان میداد. طاهره‌خانم اسب را بدرون برد وبدرختی بست. بعد آتش پاره را فراخواند که ببندد اما سگ اطاعت نکرد. نیامد.. به اطاق رفت وپشت در که رسید ایستاد. طاهره‌خانم و زینب با احتیاط پیش رفتند. زینب گوشه چادرنماز او را گرفته بود و در دست مچاله میکرد. او خیلی میترسید. به ایوان که رسیدند صدای سگ بیشتر و بیشتر شد. حالا میخواست در اطاق را با پنجه‌های نیرومند خود از جای بکند. درست در همین هنگام ناگهان در اطاق باز شد و دو مرد مسلح ظاهر گردیدند. زینب از ترس جیغ کشید و صورت خود را میان دو دست پوشانید. زن کدخدا نیز بشدت یکه خورد و به عقب جست. هنوز هیچ عکس العملی نشان نداده بودند که دو مرد دیگر از اطاق متروک دیگر خارج شدند ویکی از آنها که سبیل کلفت و صدائی خشن داشت گفت:

ــ خوب. از صبح تا حالا منتظرتان بودیم.

یکی از سربازان پرسید:

ــ یوزباشی... آنها را ببریم...

ــ نه. همینجا...

معلوم شد نام آن مرد سبیل کلفت و خشن یوزباشی است و فرماندهی سربازان را بعهده

دارد. زینب بشنیدن این گفتگو اظهار داشت:

ــ میخواهند مارا بکشند.. همینجا میکشند..

و گریه را سرداد و سرش را لای چادر نماز طاهرخانم فروبرد. یوزباشی گفت:

ــ کسی با شما کاری ندارد. فقط بگوئید امیرزاده بهادرمیرزا کجاست..؟

بجای طاهره‌خانم زینب با دستپاچگی و صدائی گریه‌آلود اظهار داشت:

ــ نمیدانیم.. ما خبر نداریم..

ــ دروغ میگوئید. شما دیشب با هم بوده‌اید. قبل از اینکه به خشونت متوسل شوم بگوئید. آهای. اسمعیل نشان بده..، وسائل کافی برای گرفتن اقرار آورده‌ایم. سیخ و میخ و درفش و خیلی چیزهای دیگر.. اگر حرف نزنید با درفش و سیخ داغ و ناخن کشیدن از شما اعتراف و اقرار میگیریم و اگر بگوئید با شما کاری نداریم.. میرویم..

صدای هق‌هق گریه زینب همچنان شنیده میشد. سگ آرام گرفته بود اما گاهی میغرید. حیوان میفهمید که موقعیت خطرناک است و حتی احتمال دارد اورا با شلیک یک گلوله بکشند. از دوربا وحشت و خشم به آنها می‌نگریست و چشم از زینب و طاهره‌خانم برنمیگرفت. یوزباشی همان آغازکار که آتش پاره را دید به افراد خویش گفت:

ــ اگر سگ مزاحمت بوجودآورد اورا بکشید.

آتش پاره بسیار با هوش بود. کدخدا وقتی زنده بود میگفت «این سگ آنقدر باهوش است که من فکر میکنم یک آدم است» باتکاء همین هوش بود که حمله نمیکرد و از دوربه یوزباشی خیره میشد و کسی چه میداند شاید دهن کجی میکرد.

یوزباشی غول بی شاخ و دمی بود که حتی هیکلش بیننده را میترسانید. سربزرگی داشت که گوئی به تنه‌اش چسبیده بود. گردن نداشت و یا آنقدر کلفت بود که با تنه‌اش تفاوتی نمیکرد و یکسان مینمود. سبیلهایش کلفت و درازبود. وقتی روی خویش را برمیگردانید سبیلهایش حتی ازپشت هم دیده میشد. صدایش چنان خشن بود که حرف‌زدن معمولی او ناراحت کننده و ترسناک بود. زینب از دیدن او میترسید و هر دفعه که او در ایوان اینطرف و آنطرف میرفت سعی میکرد از او فاصله بگیرد و همیشه دور باشد.

طاهره‌خانم و زینب ساکت بودند. یوزباشی که سکوت آنها را خلاف میل میدید فریادی کشید و پای خود را بزمین کوفت و گفت:

ــ ده معطل چه هستید؟ حرف بزنید. بنظرم هوس مردن کرده‌اید..

وچون بازهم پاسخی نشنید با دست به پشت یکی از افراد خویش زد و فرمان داد:

ــ مشغول شو. از آن بچه شروع کن.

زینب جیغی کشید و با هر دو دست پاهای طاهره‌خانم را بغل کرد و بالتماس پرداخت. او گریه کنان میگفت:

ــ نه. طاهره‌خانم. من نمیخوام بمیرم. نذارین منو بکشن.

طاهره‌خانم نیز او را بغل گرفت و میان بازوان خویش فشرد اما سربازان خشن با یک مشت و یک لگد زن کدخدا را بطرفی افکندند و زینب را از او گرفتند. زینب جیغ میزد. زیر بغل یک سرباز غول‌آسا دست و پای خویش را تکان میداد و کمک میخواست اما کسی نبود که به او کمک کند. آتش پاره میغرید ولی جرات نزدیک شدن نداشت. از دور فقط دندانهای خود را نشان میداد. طاهره‌خانم برخاست و ملتمسانه به دامان یوزباشی آویخت. مرد خشن با یک لگد او را بطرفی دیگر انداخت و خودش نیز وارد اطاق شد.

یکنفر داشت خورجین را بهم میریخت و از درون آن چیزی میجست. صدای شیون زینب و گریه و التماس طاهره‌خانم بگوش هیچکس نمیرسید. بعلاوه هردو میدانستند که گریستن سودی نمیدهد. دل مهاجمان سیاه‌تر از آن بود که بمشاهده گریه آنها نرم شود. طاهره‌خانم یک لحظه بخود آمد. پیش خود گفت «بهتر است این دختر را از مرگ نجات دهم. آنها او را میکشند. رحم و انصاف ندارند. نشانی بهادرمیرزا را میدهم. بهادرمیرزا و آقامکلل از آن بالا و از دهانه غار میتوانند آنها را ببینند. بدیدن ایشان فرار میکنند. بعلاوه در هرفرصت امیدی هست. شاید تا آن موقع فرجی پیدا شد.» لذا گریه کنان گفت:

ــ او را نکشید. او را آزار ندهید. هرچه بخواهید میگویم.

یوزباشی اظهارداشت:

ــ حالا درست شد.. دست نگهدارید. صبرکنید. اما زن. یادت باشد که اگر دروغ بگوئی و یا کلک بزنی جان خودت را نیز از دست میدهی.

مردی که زینب را زیربغل گرفته بود او را بزمین نهاد ولی بازویش را رها نکرد. یوزباشی پیروزمندانه برگشت. دستی به سبیلهای خویش کشید. زیرسبیلی میخندید و راضی بود که باین سهولت توانسته اقرار بگیرد. این کار مهمی بود. او باورش نمیشد حتی بتواند با سیخ و میخ زبان آن زن را باز کند. این دو علت میتوانست داشته باشد. یا به او دروغ گفته و فریبش داده و یا آن کودک یعنی زینب را خیلی دوست دارد. با گامهای بلند خود را به او رسانید و گفت:

ــ خوب. بگو. آنها کجا هستند؟

طاهره‌خانم گریه کنان اظهار داشت:

ــ توی غار قلندر.. غار درویش..

ــ غار قلندر و درویش کجاست...

ــ اونطرف کوه. اونطرف دره. باید از دره گذشت.

یکی از سربازان که بلافاصله پشت سر یوزباشی ایستاده بود گفت:

ــ یوزباشی. اورا با خودمان میبریم. اینطور بهتر است. اسب هم دارد. هردو نفر را با خود میبریم زیرا ممکن است قبل از رسیدن ما به آنها اطلاع دهند.

یوزباشی سری جنبانید و گفت:

ــ فکر خوبی است. یا الله. راه میافتیم. عجله کنید. اسبها را که مخفی کرده‌اید بیاورید. راه بیفت زن.. آن دختر را هم بیاورید.

خیلی زود آماده شدند. طاهره‌خانم و زینب نیز روی همان مادیان نشستند. حالا ظهر گذشته و هوا بشدت گرم شده بود. چنان گرم که گوئی تابستان فرا رسیده.. آتش پاره را نیز همراه آورده بودند و مثل اینکه او راه را بهتر میدانست. بین راه هیچ گفت‌وگوئی بین آنها انجام نگرفت. چیزی برای گفتن و شنیدن نداشتند. زینب گریه میکرد و طاهره‌خانم دچار تشویش شده بود. از خودش خجالت میکشید. خویشتن را سرزنش میکرد. نمیدانست چطور در چشم بهادرمیرزا نگاه کند و بعدها جواب زینب را چه بدهد.

راه طولانی و خسته کننده بود. عصر به آنجا رسیدند. از پائین، غار دیده میشد. طاهره‌خانم آنجا را با انگشت نشان داد و گفت:

ــ آنها آنجا هستند...

یوزباشی به افراد خود دستورداد:

ــ بروید آنها را بیاورید..

و چون سه تن سربازان شروع کردند ببالا رفتن از سربالائی طاهره‌خانم آهسته به آتش پاره گفت «عوعو کن. پارس کن...» آتش پاره منظور اورا نفهمید. طاهره‌خانم مجدداً همان جمله را تکرار کرد. یوزباشی برگشت وپرسید:

ــ با کی حرف میزنی زن..

ــ با خودم.. مگه حرف زدن هم گناهه؟

ــ خفه شو فضولی نکن.

وچون صدای او بلندو خشن بود آتش پاره به عوعو کردن پرداخت. بتصور اینکه یوزباشی

میخواهد صاحبش را کتک بزند. با بلند شدن صدای سگ طاهره‌خانم ببالا نگریست. او انتظار داشت که بهادرمیرزا ویا آقامکلل صدای سگ را بشنوند وبرای تحقیق وتفحص بدهانه غاربیایند اما هیچ اثری ازآنها دیده نمیشد. زن کدخدا آهسته به زینب گفت:

ــ آنها داخل غار هستند.. الان غافلگیر میشوند.

بهمان نسبت که سربازان به دهانه غارنزدیک میشدند وحشت آنها افزایش می‌یافت. بیشتر از نیمساعت گذشت تا آنها به غاررسیدند و وارد شدند. سربازان مسلح بودند. احتمال تیراندازی هم وجود داشت.امانه..هیچ صدائی شنیده نشد.ده دقیقه بعد هرسه سرباز بیرون آمدند وازهمان بالا فریاد کشیدند و گفتند:

ــ کسی اینجا نیست...

ــ خوب بگردید.

ــ خوب همه‌جا را گشتیم. هیچکس نیست. اصلاً مدتهاست که هیچکس وارد این غار نشده. هیچ اثری دیده نمیشود..

طاهره‌خانم نفسی براحتی کشید. زینب آهسته پرسید:

ــ طاهره‌خانم. پس آنها کجا هستند.

ــ نمیدانم .

# ۱۷

«یحیی» این‌بارراه‌رابهترمیشناخت ومیدانست چگونه‌وازکدام مسیربرود که‌خط کوتاهتری راپیموده‌باشد. هنگام حرکت ازهرات ناآشنابود و راه‌زیادی رفت که‌بنظرخودش بیهوده بود. آنروزهنوزآفتاب بیرون نیامده بود که‌حرکت کردندوانیسیه‌راخیلی زودپشت سر نهادند. یحیی میگفت:

ــ درمسیر طلوع خورشید باید برویم.

اما یوسف عقیده داشت بهتر است روبه جنوب بروند زیرا بیمناک بود که با کوبربرخورد کنند. اومیدانست که گذشتن از کوبرغیرممکن است. بهرحال چون یحیی تفنگ داشت آن سه نفر ترجیح میدادندبا او حرکت کنند زیرا راهها ناامن بودند ودرهرناحیه گردنکشی برای خودش فرمانروائی مطلق داشت بطوریکه کاروانها را میزدند ومسافران را به بردگی میگرفتند وبه بیگاری وا میداشتند. رسم بردگی درایران چندان رواج نداشت وخریدو فروش برده منسوخ شده بود اما زبان زورهمه جا شنونده مطیع دارد. هیچکس دوست ندارد

گوشت وپوست بدنش را مقابل ضربات شلاق ویا گلوله تفنگ قرار دهد.

خان‌ها و فئودالهای بزرگ یکطرف برای خود تفنگچی داشتند و دزدان و راهزنان معروف طرف دیگر. حکومتها فقط درمحدوده شهرمی توانستند احکام نافذ داشته باشند و در خارج شهر ناگزیر بودند یا با فئودالها کناربیایند ویا با راهزنان معروف. بهمین علت شکایت رعایا بجائی نمیرسید و عدالت و دادرسی قیافه مسخره‌ای پیدا کرده بود.

قضات از طرف حکام معین میشدند اما وظیفه بگیر فئودالها بودند. آنها حقوق و وظیفه نداشتند. درآمد ایشان از محل اخذ جریمه تامین میشد ویا کمکهائی که فئودالها میکردند و یا رشوه‌هائی که پنهان میگرفتند و احکام غیر عادلانه صادر میکردند.

آنروز را تا شب رفتند. از چندین آبادی گذشتند. بعدازظهر که هوا گرم و سوزنده شده بود در کوچه باغهای یک روستای پردرخت اطراق کردند. اسبها را گشودندوتوبره زدند و تیمار کردند و خودشان نیز خوابیدند. یک چوپان پیر با تعدادی گوسفند از آنجا میگذشت. آنهارا دید سلام کرد. یحیی که خوابیده بود نیم خیز شد ونشست وپاسخ سلام او را داد وپرسید:

ــ پدر اسم این ده چیست..؟ از اینجا به کجا میرویم...

پیرمرد کنارآب نشست و گوسفندهایش را رها کرد و گفت:

ــ والله این ده حالا یک اسم دارد. زمان پدرمن اسم دیگری داشته. پدرم میگفت زمان پدر او هم اسم ده ولی آباد بوده.. یعنی میدانی جوان..؟ هر کس صاحب اینجا شده اسم خودش را روی آن نهاده وبعد یک آباد هم دنبال آن قرارداده. حالا اینجا رستم آباد نامیده میشود چون صاحبش رستم خان نیمروزی است. حدس میزنم دفعهٔ دیگر که به اینجا برسی نام این ده کریم‌آباد باشد چون رستم خان مریض است. حال خوشی ندارد. ظاهراً رفتنی است. پسرش کریم خان نامیده میشود.

«یحیی» که از طرز حرف زدن پیرمرد چوپان خوشش آمده بود خنده را سرداد. چوپان پرسید:

ــ چرا میخندی جوان.؟.

ــ از این خنده‌ام گرفت که توچه آسان از دو قرن تاریخ اینجا گذشتی...

ــ این که خنده ندارد. گریه دارد... همانجا که توخوابیده‌ای زمانی گورستان بود. من یادم میآید که پدر همین رستم خان گورستان را بباغ سیب تبدیل کرد. خود رستم خان باغ را تقسیم کرد..

یحیی بشنیدن سخنان پیرمرد دچار اشمئزاز شد. از جای جست و برخاست. ایندفعه پیرمرد

بود که خنده را سرداد و لثه‌های بی دندان خود را بیرون انداخت و گفت:

ــ چرا ترسیدی جوان؟. کدام خاک این دنیا خاک مرده نیست؟ هرجا قدم بگذاری پای بر سروچشم و دست و دهان کسی نهاده‌ای...

ــ این حرفها چیست پدر..؟ من از تو راه را پرسیدم..

چوپان پیر چیزی شبیه آلو از کیسه خود بیرون آورد و در دهان نهاد و ضمن مکیدن آن گفت:

ــ باور نمیکنی که نمیدانم خارج از این ده دنیا چگونه است. چون هرگز از این ده بیرون نرفته و هیچ شهر و دیاری را ندیده‌ام. معلمی داشتم که میگفت که مرکز دنیا همین مکتب خانه ماست چون....

یحیی کلام او را قطع کرد و پرسید:

ــ مگر درس هم خوانده‌ای..؟

ــ چیزهائی میدانم. هرکس چیزی میدانست و باین ده آمد تا از او نیاموختم نگذاشتم برود. یکروز شیخ جوانی وارد این ده شد. او پیاده و پا برهنه و گرسنه باینجا رسید. از راه مکه میآمد و به شهر خودش میرفت. شب با او حرف زدم و دیدم دریائی است از علم. حتی علم هندسه و ریاضی میدانست. از او خواستم بماند و بمن تعلیم بدهد. نپذیرفت. منهم نمی‌پذیرفتم که او برود بی آنکه از علمش بهره بگیرم. نقشه کشیدم و خواهرم را بعقد او درآوردم. شیخ اینجا زمین گیر شد و ماند. بیست و پنج سال ماند. آنها صاحب سه فرزند شدند. بعد از بیست و پنج سال شیخ خوابی دید. صبح که بیدار شد بهمسرش یعنی خواهر من گفت که باید به مکه برویم. آنها باروبنه خود را بستند و به مکه رفتند و دیگر باز نگشتند. از آن سه فرزند پسر بزرگشان نزد من ماند. هنوز هم هست. ما باهم زندگی می کنیم. این گوسفندان نیز باو تعلق دارند چون من مالک هیچ چیز نیستم. آیا بعقیده تو نداشتن بهتر از داشتن نیست..؟

«یحیی» سخت مجذوب پیرمرد شده بود و هرچه میگذشت جذبه بیشتر میشد. احساس میکرد با یک انسان متفکر روبرو شده نه یک چوپان پیر ساده. لذا گفت:

ــ پدر. تو مرا باندیشه واداشتی...

ــ چه خوب. پس امروز کار خیر انجام داده‌ام.. اما به چه میاندیشی..

ــ به اینکه تو در این ده دورافتاده خیلی چیزها آموخته‌ای و من با اینکه سوار براسب هستم و به شهرها و به کشورها میروم هنوز هیچ نمیدانم.

ــ چون خودت را نشناخته‌ای.. مولانا قصه آموزنده وقشنگی دارد...

اما حرف او ناتمام ماند. چند روستائی فریادکنان پیرمرد را فرا خواندند و اطلاع دادند گوسفندانش وارد باغ شده و خسارت وارد آورده‌اند. پیرمرد عذرخواهی کرد و برخاست و بجمع‌آوری گوسفندان پرداخت و دیگر بازنگشت. حتی برای خدا حافظی هم نیامد. یوسف و مردان دیگر که در تمام این مدت خواب بودند بیدار شدند. یحیی نشسته بود و فکر میکرد. یوسف گفت:

ــ برخیز. هوا تاریک میشود و بجائی نمیرسیم. عجله کن...

یحیی گفت:

ــ کاش اینجا میماندیم. چقدر از این پیرمرد خوشم آمد..

ــ بلندشو. الان مأموران میرسند همین تاخیر هم زیادی است.. مرگ بالای سرت پرواز میکند. تو شوهر عمه شاه خودتان را کشته‌ای. آدم معمولی نیستی که هرجا دلت خواست بمانی.

«یحیی» بخود آمد. مثل اینکه اهمیت موضوع را دریافت. با عجله به زین کردن اسب پرداخت و زودتر از دیگران سوار شد. بار دیگر هر چهار نفر حرکت کردند. دیوار جنوبی باغ را پشت سر نهادند و از ده خارج شدند. «یحیی» از نظر روحی دچار تحول عجیبی شده بود. روی اسب با خود فکر میکرد و حرف میزد. احساس میکرد آن نوع زندگی مناسب او نیست. هنوز جوان بود و میتوانست راه درست را بیابد ولی نمیدانست به کدام راه برود که درست باشد.

یکهفته همچنان پیش رفتند. میکوشیدند به شهرها نزدیک نشوند. از راههای کاروان رو نروند و با مأموران برخورد نداشته باشند. حتی چهارنفری با هم وارد دهات نمیشدند. در این یک هفته بسیار خسته و فرسوده شده بودند. اسب یکی از آنها سقط شد و در یک روستا اسب دیگری خریدند. اسبهای دیگر هم وضع خوبی نداشتند، تنها اسب یحیی که اسب نظامی بود مقاومت بیشتری نشان میداد.

شب هشتم بود که وارد یک ده شدند. اسبها وضع بسیار بدی پیدا کرده بودند. لازم بود نَعل آنها را عوض کنند. پای چپ اسب یوسف اندکی می‌لنگید. تنگ غروب بود. آنها سراغ مسجد را گرفتند. روستائیان با احتیاط زیاد آنها را برانداز میکردند. زنها و کودکان میدویدند و میرفتند و مخفی میشدند. سرووضع آنها چنان آشفته بود که بینندگان را میترسانید. بیشتر فکر میکردند آنها راهزن هستند. اما اسلحه نداشتند. مسجد را به آنها نشان

دادند. جلوی مسجد پیاده شدند. متوضای مسجد آب جاری داشت. بدیدن آب خوشحال شدند. اسبها را آب دادند و خودشان نیز به شستشوی سر و روی خویش پرداختند. غذائی خوردند، اسبها را توبره زدند و تصمیم گرفتند شب را در مسجد بمانند اما متولی مسجد با عذرخواهی گفت:

ــ خیلی شرمنده‌ام.. من شبها در مسجد را می بندم. خودم و زن و فرزندانم نیز در اطاقی همینجا زندگی می کنیم. جای پذیرائی از چهار مهمان غریبه را نداریم.

یحیی پرسید:

ــ پس تکلیف مهمان چیست.؟

ــ بیرون ده کاروانسرائی هست. ده دقیقه راه بیشتر نیست. الان هیچ کاروانی نیامده و هیچ مسافری آنجا نیست. حُجره‌های متعدد و وسیله آسایش دارد. آهنگر و چلنگر هم هست و شما میتوانید اسبهای خود را نعل کنید.

یحیی متعجبانه پرسید:

ــ تو از کجا دانستی، میخواهیم اسبهایمان را نعل کنیم.؟

ــ از راه رفتن اسبهایتان معلوم است. اگر نعل نکنید شما را در راه میگذارند..

یحیی تشکر کرد و دستور داد سوار شوند و حرکت کنند تا قبل از غروب آفتاب به کاروانسرا برسند. همانطوریکه متولی مسجد گفته بود کاروانسرا از دور دیده میشد. درست کنار جاده کاروان رو قرار داشت. پشت بنای کاروانسرا مزرعه ای بود و اطراف آن درختان فراوان که همه به شکوفه نشسته بودند. یحیی بدیدن شکوفه ها گفت:

ــ به منطقه گرمسیر رسیده‌ایم.. حدس میزنم تا هامون فاصله زیادی نمانده..

کاروانسرا خلوت بود. قبل از اینکه به کاروانسرا برسند یحیی دهانه اسب را کشید و لختی بفکر فرو رفت. یوسف برگشت و پرسید:

ــ به چه فکر میکنی.؟

ــ به این تفنگ.. این تفنگ برای ما شر درست میکند. بخاطر این تفنگ ممکن است هزار جور وصله بما بچسبانند.

ــ میخواهی آنرا دور بیندازی.؟.

ــ البته که نه.. مخفی میکنم.. یک جل بمن بدهید..

یکی از نوکران از خورجین اسب خود جاجیم کوچکی بیرون آورد و به او داد. یحیی تفنگ و فشنگها و وسائل دیگر را درون جاجیم پیچید و در محلی زیر خاک پنهان کرد و روی

آن علائمی نهاد و گفت:

ــ این نشانه‌ها را بیاد داشته باشید. اگر من کشته شدم اسب و تفنگ مرا به سرهنگ برسانید. اسم و نشانی او را میدهم. این قول را بمن بدهید. فراموش نکنید.

ــ هوس مردن کرده‌ای..؟ کی گفت که قرار است کشته شوی..؟

ــ از نظر احتیاط میگویم. خودت گفتی مرگ مثل شاهین سیاه بالای سرم پرواز میکند.

سوار شدند و باز بحرکت ادامه دادند. بالاخره به کاروانسرا رسیدند. در نیمه باز بود. وارد شدند و اسبها را نیز همراه بردند.. مرد کوتاه قد و بسیار چاقی مقابل یکی از حجره‌ها نشسته و طوری در تاریکی قرار گرفته بود که آنها از مقابلش گذشتند و او را ندیدند. مرد بصدای کلفتی گفت:

ــ سلام غریبه‌ها.. چه میخواهید.؟

هر چهار نفر توقف کردند و کوهی از گوشت آنجا نشسته دیدند. یحیی سلام کرد و گفت:

ــ سلامٌ علیکم. می بخشید.. ما مسافریم. به هامون میرویم..

ــ به هامون..؟ از کجا میآئید.؟.

ــ برای شما فرق میکند.؟

ــ نه. همینطور پرسیدم.. ما عادت داریم از مسافران می‌پرسیم. خوب. حالا چه میخواهید؟

ــ مسافر از کاروانسرادار چه میخواهد.؟

یوسف خواست سخنی بگوید اما یحیی مانع شد و بمیان حرف او دوید و اظهار داشت:

ــ فعلاً سلامتی شما را میخواهیم و بعد یک آهنگر.. میخواهیم نعل اسبهایمان را عوض کنیم.

ــ سلامت باشی. اما آهنگر.! من یک شاگرد دارم که آهنگری هم میکند. اگر او را یافتید...

اما حرفش تمام نشده بود که مردی با موی ژولیده و ریش انبوه و سبیلهای کلفت آویخته از شکم ظلمت و تاریکی پشت ستون یکی از حجره‌ها بیرون آمد و گفت:

ــ اگر ندارد. من اینجا هستم.

از کنار آنها گذشت و گفت:

ــ همراه من بیائید. همیشه طوری حرف میزند که مردم خیال میکنند من اینجا مفت

میخورم و میخوابم. اگر او را یافتید.

مرد چاق فریاد کشید:

ــ چه میگوئی پدرسوخته.. زیرلب چراغرغر میزنی..؟

یحیی دخالت کرد:

ــ باما حرف میزند.. صلوات بفرستید.

و خودش دنبال آن مرد راه افتادو دیگران نیزیک‌یک اسبها را کشیدند وبردند. در انتهای سرازیری دالان کاروانسرا حیاط بزرگی بود وچندین طویله که اسبها را آنجا بسته بودند. دیگر از روشنائی روز اثری نبود. مرد سبیلودری را گشود وآنها مشاهده کردند که آنجا کارگاه آهنگری است. سندان وچکش و کوره وچرخهای گاری و خیلی چیزهای دیگر.. مرد سبیلوهنوز غرغر میکرد وبدوبیراه میگفت و در این حال یک‌یک اسبها را بازدید میکرد و دست وپای آنها را بالا میگرفت و میدید. بالاخره گفت:

ــ ببینم. شما چهارنفرهمه جا با هم بوده‌اید..؟

ــ بله. چرا این سئوال را میکنی؟

ــ آخرمی‌بینم نعلهای یک اسب شما سالم است اما سه راس اسب دیگرنعل ندارند. نعلهایشان سائیده است. آن سوار و اسبش را شما کول گرفته وتا اینجا آورده‌اید؟

یحیی گفت:

ــ نه. اسب اوسقط شد درراه یک اسب خریدیم. بهرحال هر کارلازمست بکن.

ــ نمیگفتید هم میکردم.

و مشغول کشیدن میخ نعل اسب یحیی شد. ضمن کارکردن تاریکی بیشترشد. مرد سبیلو خطاب به یحیی گفت:

ــ چرا ایستاده‌ای..؟ نمی‌بینی تاریک شده..؟ با آتش کوره این چراغ را روشن کن. یک آتش هم روی این تل هیزم بگذار..

بجای یحیی یکی ازنوکران دوید واینکارها را انجام داد. یحیی روی یک کنده هیزم نشسته بود. وقتی اسب خودش آماده شد و مرد آهنگربسراغ اسب یوسف رفت پرسید:

ــ مرد آهنگر. ما شما را چه بنامیم..؟

اوپاسخ داد:

ــ چه اصراری داری اسم مرا یاد بگیری.. شما مسافرهستید. دارید میروید وشاید هرگزباینجا بازنگردید..

ــ شاید هم ماندیم.. لااقل امشب.

آهنگر سبیلو دست از کار خود کشید و کمرش را راست گرفت و نگاهی به یوسف افکند و آهسته گفت:

ــ نمانید بهتر است.. زمستان نیست که به سرپناه احتیاج داشته باشید. بروید هوا خوب است. دربیابان هم میتوانید بخوابید.

یحیی و یوسف با وجود تاریکی بهم نگاه کردند. دیدگانشان برق زد. درلحن او صمیمیتی بود که علت نداشت اما هشداردهنده بود. یحیی پرسید:

ــ میتوانی بگوئی ما کجا هستیم..؟

بازمرد آهنگر متعجبانه آنها را برانداز کرد و متقابلاً پرسید:

ــ یعنی خودتان نمیدانید کجای دنیا هستید.؟

ــ بدرستی نه.. میدانیم که درخاک ایران هستیم. داریم بطرف مشرق میرویم وباید خودمان را به هامون زابل برسانیم.

ــ شما درنعیم‌آباد نزدیک «بم» هستید. بم ازتوابع کرمان. این را که میدانید. صبح زود ببینید خورشید از کدام نقطه بیرون میآید. درست بهمان سمت بروید. البته خورشید تغییر جا میدهد اما شما راهتان را عوض نکنید وبطرف گهواره خورشید بروید. بعد از دو روز به جائی بنام «شورو» میرسید. سمت چپ شما کویر قرار میگیرد. مراقب باشید داخل کویر نشوید. فریب سراب را نخورید. از «شورو» یک راه خاکی هست که بلوچ‌ها میگذرند. به آن راه که رسیدید بتاخت بروید که شب دربیابان نمانید. اگر اسبهایتان نفس داشته باشند قبل ازغروب به زابل وهامون میرسید.

آتش جرق‌جرق صدا میکرد. چوبی درآتش میسوخت که بوئی خوش میپراکند. رقص شعله‌ها روی چهره یک‌یک حاضران جالب بود. مرد سبیلوبا دقت و سرعت کارمیکرد تا اینکه اسبها آماده شدند. بالاخره، سُم‌چین اسب را که دردست داشت روی زمین افکند و کمرش را راست کردو گفت:

ــ خوب.. تمام شد..

«یحیی» یک سکه طلا ازپرشال خود بیرون آورد و کف دست او نهاد. مرد دستش را پائین برد و درروشنائی آتش برق طلا را که دید سر را بالا گرفت وبا نوعی شوق وحیرت گفت:

ــ طلا..؟

یحیی لبخند زد. مرد سکه طلا را در شکاف پیراهن خود مخفی کرد و ملتمسانه گفت:

ــ پس به سیلان نگوئید.. برای خودتان میگو یم.

ــ سیلان کیست..؟ اسم نامأنوسی است..

ــ همان گاومیشی که در دالان نشسته. صاحب اینجا.. اسمش «سیلان» است. او اگر بفهمد طلا دارید حتی بخاطر یک سکه شمارا میفروشد.. این ناحیه محل خطرناکی است.. «فولادخان» با «سیلان» دوست و رفیق است..

ــ فولادخان کیست.؟

ــ رئیس راهزنان.. اما غیر از آن دسته های دیگری هم هستند.

ــ پس حکومت «بم» چه میکند.

ــ خدا پدرت را بیامرزد غریبه... مثل اینکه از «دارالسّلام» آمده‌ای..

در همین موقع صداهائی در دالان شنیده شد. روشنائیهایی بچشم میخورد. مرد سبیلو بی‌آنکه سخنی بگوید دوید و رفت. یحیی و یارانش نیز همچنانکه دهانه اسبها را گرفته بودند بطرف محلی که سیلان نشسته بود حرکت کردند. آنجا دو سه مشعل روشن بود. شبح چند نفر از دور دیده میشد. نزدیکتر که رفتند مشاهده کردند سیلان با چند سوار صحبت میکند. سوارانی که سر و روی خود را پیچیده بودند و این نشان میداد که از کویر و محلی بادخیز آمده‌اند. سر وروی و لباسشان خاک آلوده بود. جلوتر که رفتند دیدند چند سوار نیز بیرون کاروانسرا ایستاده‌اند. همه آنها مسلح بودند. سواران بدیدن آن چهار نفر بی درنگ برگشتند و رفتند و هنگام خروج دوتن از آنها مشعلهای خویش را به جا مشعلی دیوار دالان کاروانسرا نهادند. این نشان میداد آنها اهلی و آشنا هستند. یوسف آهسته از یحیی پرسید:

ــ میمانیم یحیی..؟ تصمیم بگیر...

یحیی پاسخ نداد و خطاب به سیلان گفت:

ــ برادر از اینکه کمک کردی اسبهایمان را نعل زدیم متشکرم. حالا مقداری علیق بما بده.. توبره اسبهایمان را پرکن..

«سیلان» فریاد کشیدو گفت:

ــ آهای.. بیا..

همان مرد سبیلوی آهنگر مثل اینکه میدانست و قبلاً کار را آماده کرده بود با یک جوال علیق آمد و با سرعت به پرکردن توبره‌های آنها پرداخت. وقتی توبره یحیی را می‌بست آهسته به او گفت:

ــ گفتم که بروید...
ــ سیلان که زیر چشم مراقب بود پرسید:
ــ باز چه میگوئی..؟
یحیی دخالت کرد و گفت:
ــ دستش از آتش کوره سوخت.. ناله میکند..
ــ کوره خاموش است مرد...
یحیی بنا بر توصیه مرد آهنگر چند سکه به سیلان داد و بطرف در خروجی راه افتاد. هنوز از در بیرون نرفته بودند که یحیی درنگ کوتاهی کرد و به دوستانش گفت:
ــ گوش کنید چه میگویم. بیرون از اینجا حادثه‌ای انتظار ما را می کشد. من از شما جدا میشوم. میروم تفنگ خود را بردارم. شما براه خود ادامه میدهید. من با اسلحه بفاصله پشت سر شما میآیم. سعی کنید توجه آنها را بخودتان جلب کنید که مرا نبینند. در اینصورت است که میتوانم به شما کمک کنم. از در که خارج شدیم جدا میشویم.
همینکار را کردند. بمحض خروج از در کاروانسرا یحیی در تاریکی فرو رفت و گم شد و آن سه تن صحبت کنان براه خویش ادامه دادند. یوسف آواز میخواند و اینکار برای جلب توجه بود. تصادفاً یحیی دیده نشد. بهر علتی بود کسی نمیدانست بطوریکه براحتی به محل اختفای تفنگ خود رسید و آنرا برداشت و آماده شلیک در دست گرفت. دوستانش خیلی دور شده بودند. یحیی نیز به آن سمت رفت اما هنوز نیمساعت نگذشته بود که همان چند سوار را مشاهده کرد که بتاخت میروند. فهمید که آنها به تعقیب یوسف و یارانش میروند. سه نفر نیز دورتر ایستاده بودند. با وجود تاریکی غلیظ یحیی آنها را میدید. چشمش به تاریکی عادت کرده بود. کمی بیشتر دقیق شد و دریافت که بین آن سه تن زدوخوردی جریان دارد.
او درنگ را جایز ندانست و به تعقیب دوستان خودش رفت. از پشت سرخود صدای فریادی شنید. کلماتی و جملاتی گفته شد که او تشخیص نداد اما فریاد را کاملاً شنید. فریادی جگرخراش و دردناک. یحیی بتاخت رفت و برای اینکه با دزدان برخوردی نداشته باشد کمی راه خود را کج کرد. این حیله موثر واقع شد چون وقتی به یوسف و دیگران رسید که راهزنان ایست داده‌بودند. یوسف گیج شده بود. نمیدانست چه باید بکند. یحیی رسید و گفت:
ــ جواب نده. صبرکن. من دیدم که بین خود دزدان زدو خورد درگرفته.

صدائی شنیده شد که با لهجه کرمانی گفت:

ــ تسلیم شوید. ما کاری به شما نداریم. میخواهیم تحقیق کنیم. ما از طرف حکومت بم در جستجوی چند نفر فراری هستیم.

ــ ممکن است راست بگوید اما دزد هستند..

و تصمیم گرفت جواب بدهد که ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد و بعد فریادی برخاست. یحیی دستور داد سوار شوند و آماده فرار باشند و هنوز اینکار را نکرده بودند که سواری بتاخت از دور ظاهر شد. پشت او تیراندازی شدید بود. سوار خم شده بود. در ظلمت شب خط گلوله‌ها دیده میشد ولی به سوار فراری اصابت نمیکرد. سوار هرکس بود مهارت کاملی داشت. هم در سواری و هم در فرار. بالاخره او رسید و بی‌آنکه توقف کند به یحیی و دوستانش گفت:

ــ چرا ایستاده‌اید.. منتظر چه هستید.؟ فرار کنید. همراه من بیائید. من راه را میدانم.

و باز بتاخت پرداخت. یوسف گفت:

ــ این حیله است. فریب نخور یحیی.

ــ نه. فریب نیست.. بیا.. من دیدم بین آنها زدوخورد بود.

یحیی که حرکت کرد دیگران نیز پی او تاختند. از پشت نیز چند سوار نزدیک میشدند و بشدت شلیک میکردند. ناشناس فریاد می کشید بیائید و گرنه کشته میشوید. یحیی اسلحه را از کنار زین کشید. او تا آن تاریخ روی زین و در حال حرکت شلیک نکرده بود امّا فن این نوع تیراندازی را میدانست. وقتی سربازان اردوتمرین میکردند او بتماشا میایستاد. لذا چند گلوله شلیک کرد. راهزنان که مشاهده کردند از جانب آنها نیز تیراندازی میشود سست شدند. اندکی درنگ کردند. همین درنگ مختصر موجب شد که آنها فاصله زیادی دور شوند.

بیشتر از نیمساعت بتاخت رفتند. اسبها از نفس افتاده بودند. بالاخره یحیی فریاد کشید:

ــ کسی پشت سر ما نیست. توقف کنید.

ناشناس دهانه را کشید. یحیی خودش را باو رسانید. حالا یورتمه میرفتند. اسبها بدجوری عرق کرده بودند. تاریکی زیاد بود. آسمان گوئی ستاره نداشت. خوشبختانه دشت صاف و هموار بود و اسبها بدون برخورد با مانع پیش میرفتند. یحیی که رسید ناشناس گفت:

ــ خوب فرار کردید.. اگر مانده بودید کارتان تمام بود.

ــ اینها که بودند..؟

ــ راهزن. دزدهای کویری. اما انتظار شما را می کشیدند.

یحیی پوزخندی زد و گفت:

ــ انتظار ما..؟ مسخره است. چرا.. ما نه مال‌التجاره‌ای همراه داریم و نه پول و طلا..

ــ شما چهارنفر نفری پنج تومان پول میشدید. من شنیدم که رئیس آنها میگفت همین عده هستند که میخواهند در کاروانسرا بمانند.

ــ کدام عده...

ــ بعداً میگویم.. فعلاً باید جائی توقف کنیم. اسب من دیگر قدرت رفتن ندارد. میبرد. سقط میشود و مرا در صحرا میگذارد..

توقف کردند تا یوسف و نوکران هم رسیدند. یحیی به یوسف گفت:

ــ باید توقف کنیم.

یوسف پاسخ داد:

ــ امکان ندارد. اینجا نمیتوانیم بمانیم. باید آتش بیفروزیم چون بدون آتش حیوانات حمله میکنند و اگر خودمان را هم نخورند اسبهایمان را راحت نمیگذارند. آتش هم هیزم میخواهد که در تاریکی جمع‌آوری آن ممکن نیست. بعلاوه این خطر را دارد که با روشنائی آتش دزدان محل ما را تشخیص دهند و بسراغمان بیایند و در خواب ما را محاصره و دستگیر کنند. پس مصلحت اینست که برویم..

دلایل یوسف قانع کننده بود لذا مجدداً حرکت کردند. بآهستگی میرفتند. زیاد تعجیل نشان نمیدادند. در راه صدای زوزه شغالان و کفتارهای خون‌آشام کویر شنیده میشد. دیدگانشان برق میزد. آنقدر نزدیک که گاه همچون سوسوی چراغ کومه‌های کنار جاده می‌نمودند. ناشناس گفت:

ــ بیشتر از شش هفت کفتاردارند همراه ما میآیند. اینها ناگهان حمله میکنند. اول اسب را میاندازند و بعد سوارش را میگیرند و در همان یورش نخست گلویش را میدرند.. مراقب باشید. بهتر است یک شلیک بکنی..

یحیی یک گلوله شلیک کرد.. برق چشم کفتارها اندکی قطع شد.. دقایقی دیگر گذشت که ناگاه صدای عوعوی چند سگ شنیده شد. ناشناس گفت:

ــ بطرف صدای سگها بروید.. به آبادی رسیدیم..

ــ اینجا منطقه کویری است. آبادی نیست.

ــ چادرنشین‌ها هستند.. من هنگام آمدن آنها را در همین حوالی دیده‌ام. منطقه بزرگی

است بنام «شورو»..

ــ هان.. مرد سبیلوی آهنگر گفت به محلی موسوم به «شورو» میرسید. پس رسیدیم.. او گفت از شورو که بگذرید هامون نزدیک است.

صدای سگها بیشتر و بیشتر شنیده شد و دقایقی بعد سوسوی چند چراغ و روشنائی آتش.. هرچه پیش میرفتند تعداد نقاط روشن بیشتر و بیشتر میشد. بوی دود بمشام میرسید. آنها در مسیر باد قرار داشتند و بوی دود را استشمام میکردند. دیگر اثری از کفتارها نبود. بازهم پیش رفتند. سگها همراه سواران میآمدند و پارس میکردند امّا قصد حمله و هجوم نداشتند. ناگهان از درون تاریکی صدائی پرسید:

ــ آهای. همانجا بایستید.. شما کیستید.؟ چه میخواهید..؟

آنها توقف کردند. یحیی گفت:

ــ ما مسافریم.. از چنگ دزدان گریختیم.. به «فراه» میرویم..

ــ دزدان کجا هستند..؟

ــ نیمساعت راه از اینجا...

ــ آدمهای فولادخان بودند. پیاده شوید.. نزدیک بیائید..

و بعد همان صدا فرمان داد که مشعل ها را روشن کنند. مشعلها که روشن شد یحیی و دوستانش مشاهده کردند یک عده بیست سی نفری مرد صحرانشین با چوب و چنگک و شمشیر و قداره مقابل آنها ایستاده‌اند. یحیی سلام گفت و افزود:

ــ سلام برشما... امشب ما را پناه دهید. نتوانستیم در صحرا بمانیم.

ــ خوب کردید. چون طعمه کفتارها میشدید.. بیائید. خوش آمدید.

بدنبال آنها راه افتادند. مقداری که جلوتر رفتند تازه دریافتند آنجا منطقه‌ای نیزار و مرداب با نی‌های بلند بارتفاع دوبرابر قد یک انسان است. قبیله پشت نی زار بود. با زنان و کودکان و چادرهای بسیار. درمحل آتش فراوان افروخته بودند. به محل آتش که رسیدند اسبهایشان را بهم بستند و از شدت خستگی ولو شدند... یحیی تازه فرصت می‌یافت قیافه مرد ناشناس را ببیند. او جوانی بود سی ساله، با قد و قامتی متوسط و چهره‌ای لاغر و سوخته و دیدگانی شبیه ازبکها مورب و تنگ.. خنجری بدون جلد و لخت بکمر زده بود. خنجر خون‌آلود بود و قسمتی از آستین او نیز به خون آلوده بنظر میرسید. چادرنشینان آنها را گذاشتند و رفتند. یحیی به یکی از نوکران فرمان داد:

ــ اسبها را باز کن. توبره بزن.

وبعد خطاب به ناشناس گفت:

ــ تو کیستی.؟ با آنها چه میکردی... این که گفتی نفری پنج تومان، منظورت چیست..؟

مرد با احتیاط به یحیی ویوسف و دیگران نگریست ومتقابلاً پرسید:

ــ شما کیستید..؟

یحیی پاسخ داد:

ــ ما داریم به شهرو دیار خودمان برمیگردیم. در راه با هم آشنا شدیم وچون راه ما یکی بود تصمیم گرفتیم باتفاق برویم.. آنطرف دریاچه ازهم جدا میشویم... اما تو کیستی..؟

ــ من.. من تنها نبودم..، ده نفر بودیم.. ازهرات گریختیم. سربازان ایرانی میخواستند ما را بگیرند.. هفت نفر ما را دستگیر کردند. بقیه گریختند.. ما سه نفر تصمیم گرفتیم بایران فرار کنیم. آمدیم. یکشب دربیابان ماندیم. دوست من رفت بوته بیاورد که آتش روشن کنیم گفتارها اورا دریدند.. شدیم دونفر... به کرمان رفتیم. آنجا کارمیکردیم..

یحیی ویوسف چشم از آن جوان ناشناس برنمیگرفتند. مثل این بود که هر دوبیک چیز واحد فکر میکردند. خیلی چیزها درسخنان اووجود داشت که میتوانست هدایت کننده باشد. او گفت ما ده نفر بودیم. هفت نفر ازما را ایرانیها گرفتند. ما سه نفر موفق به فرار شدیم. آیا آن هفت نفر همان هفت نفری نیستند که سربازان ایرانی دستگیرشان کردند؟ آنها که تفنگها وتوپهای مارک قندهار با خود داشتند .؟ دراینصورت این جوان خیلی چیزها میداند که میتواند شهادت دهد وحقیقت را روشن کند. اما اول باید خودشان روشن شوند و حقیقت را کشف کنند.

«یحیی» با انگشت خنجر لخت وبدون غلاف او را نشان داد و پرسید:

ــ این چیست..؟ خون تازه است..

ــ بله. یکی دوساعت بیشتر از ریختن آن نمیگذرد. قبل از این دررگهای یک مرد غول پیکر جریان داشت وموجب دوام زندگی اومیشد اما من او را از پای درآوردم وداغ پنج تومان را بدلش گذاشتم.

ــ این پنج تومان چیست که از آن صحبت میکنی.؟

جوان خندید وبا یک چوب دراز آتش را بهم زد و گفت:

ــ میگویند یک عده افغانی که زندانی شاه ایران بودند موفق به فرار شده‌اند و چند روزی است که دارند بطرف مرزهای شرقی میروند.. ازتهران به تمام حکام این مناطق دستور

داده شده که آن چند نفر افغانی را دستگیر کنند و به تهران باز گردانند. حکام در خارج شهرها قدرتی ندارند. از دروازه‌ها به آنطرف دست دزدهاست. دست راهزنهاست. هرکدام برای خودشان دارودسته‌ای دارند. حاکم بم هم از فولادخان خواسته بهر قیمتی که هست آن چند نفر را بگیرد و تحویل دهد و بابت هریکنفر پنج تومان جایزه دریافت کند. اول من و رفیقم را گرفتند... بعد کمین کردند برای شما چهارنفر... اگر سروکله شما پیدا نشده بود مرا فرستاده بودند. خوشبختانه شما که آمدید صاحب آن کاروانسرا پیغام فرستاد که چهار مسافر دیگر آمده‌اند. آنها فرستادن مرا به تاخیر افکندند و منتظر شدند که شب هنگام شما را هم دستگیر کنند.. آنقدر آدم نداشتند که مرا جائی دیگر نگهدارند. ناچار مرا هم با خودشان آوردند. همان موقع که شما از کاروانسرا خارج شدید من موفق شدم دستم را باز کنم.. دیگر معطل نکردم. پریدم روی سرنگهبان خودم.. اورا از اسب بزیر کشیدم و با خنجر خودش او را کشتم.. فریاد جگرخراشی کشید. دزدها فهمیدند. آمدند که ببینند چه شده. من پریدم روی اسب او و دنبال شما آمدم...

«یحیی» با هوشیاری و زرنگی گفت:

ــ چرا اورا کشتی.. تورا میگرفتند. تحویل میدادند میفهمیدند از آن زندانیان فراری نیستی.. آزادت میکردند..

ــ نه غریبه.. نه.. باین سادگیها هم نیست. البته من از زندانیان فراری نیستم اما بدبختی دیگری دارم.. کتک که میزدند ناچار میشدم حقیقت را بگویم. آنوقت هم خودم کشته میشدم هم آن هفت نفر دوستانم که الان در چنگ سربازان ایرانی اسیر شده‌اند..

ــ من که نمیفهمم تو چه میگوئی..؟ خیلی پیچیده حرف میزنی.... تو و آن هفت نفر چه کرده‌اید.؟

ــ قصه مفصلی است. ما اصلاً هراتی هستیم ولی خودمان را قندهاری جازده بودیم. ایرانیها هم گول خوردند. باور کردند.. دستگیری من کار را خراب میکرد.. اگر کامران میرزا بفهمد من چقدر زرنگی کرده‌ام انعام خوبی بمن میدهد..

یحیی و یوسف نگاههائی ردوبدل کردند. تقریباً همه چیز روشن و آشکار شده بود. تنها یک نکته میماند که یحیی میخواست از زبان آن جوان بشنود لذا با خونسردی و بی اعتنائی خندید و گفت:

ــ تو عجب آدم پردل و شجاعی هستی... کاش منهم مثل تو بودم.. اما نفهمیدم شما چطوری خودتان را قندهاری جازدید که ایرانیها گول خوردند...

جوان همه چیزرا همانطور که اتفاق افتاده بود تعریف کرد وبالاخره گفت:
ــ ما لباس سربازان قندهاری را پوشیدیم وبا چند دستگاه توپ که مارک قندهار را داشت ازبیراهه دورزدیم وبطرف هرات برگشتیم.. مخصوصاً کاری کردیم که ایرانیها مارا ببینند. همه کارها طبق برنامه انجام گرفت. بعد ازیک زدوخورد کوتاه گروهان فرار کرد. یکدسته کوچک باقی ماندند.. هفت نفرما را سربازان ایرانی گرفتند. ما بطرف هرات رفتیم امّا برای اینکه تعقیب کنندگان خود را گمراه کنیم وارد خاک ایران شدیم.. آنها ما را گم کردند ولی ما هم نتوانستیم برگردیم..
«یحیی» نفسی براحتی کشید. مثل اینکه بارسنگینی ازروی دوشش برداشته شد. احساس آرامش کرد. یوسف نیز خوشحال بود. یحیی پرسید:
ــ اسم تو چیست..؟
ــ بمن میگویند «چالاک» اما پدرومادرم اسم مرا «امرالله» نهاده‌اند..
ــ چالاک.. چه اسم بامسمائی... چالاک بودی که توانستی فرار کنی واکنون نیز سالم وسرحال اینجا باشی.

چادرنشین‌ها آمدند.. نان وآب آورده بودند ومقداری پنیربدمزه که میگفتند ازشیرشتر درست شده. یحیی با نان خالی خودش را سیرکرد. یکی ازنوکران آمد وازیحیی پرسید:
ــ اسبها را بازکردم. حالا چه کنم..؟
ــ زین وبرگ هراسبی را کنارخودش بگذار. همین وخیلی هم مراقب باش.
«چالاک» با اشتهای فراوان نان وپنیرشتررا میخورد.. میزبانان چادرنشین دقایقی کنار آنها ماندند وبعد رفتند وسفارش کردند آتش خاموش نشود.. همه چنان خسته بودند که کنار آتش ولوشدند وخیلی زود بخواب رفتند. یحیی بیداربود. یوسف آهسته خودش را باو رسانید. سرش را کنارسریحیی قرارداد وبا صدائی ضعیف پرسید:
ــ یحیی.. میدانم به چه فکرمیکنی.. بله.. خود اوست. اوتنها کسی است که...
ــ هیس... بیداراست. می‌شنود..
ــ من چه کنم..؟
ــ هوشیاربخواب. مراقبش باشید فرارنکند. تا سپیده صبح.. قبل ازسپیده کاررا شروع میکنم.
ــ کدام کار..؟

ـ میفهمی... عجله نکن...

نوکران نیز کم و بیش بیدار بودند اما «امرالله» یا چالاک بنظر میرسید خیلی سنگین و عمیق در خواب فرورفته است. هیچ جنبش و حرکتی نداشت. او آنطرف آتش خوابیده بود و یحیی و یوسف سر وسینه اش را میدیدند. چند دقیقه به سکوت گذشت. یوسف همچنان بیدار بود. یحیی با دست باورد را روی راکه برگردانید اشاره کرد باین معنی که چوب در آتش بیفکن. یوسف برخاست و مقداری بته و قیچ در آتش ریخت و چون دوباره خوابید بخوابد یحیی اشاره کرد که نزدیک بیاید. یوسف سرش را کنار او نهاد. یحیی آهسته و خیلی با احتیاط گفت:

ـ او نیمه شب برمیخیزد و بقصد تصاحب تفنگ من میخواهد مرا بکشد.

چشمان یوسف گشاد شد و سرش را بالا گرفت. یحیی با دست سر او را پائین فشرد و اشاره کرد تا ساکت باشد اما یوسف بهیجان آمده بود. باز سر خود را نزدیک برد و پرسید:

ـ از کجا فهمیدی؟ حدس میزنی؟

ـ نه. یقین دارم.. مراقب او باش.. البته خودم بیدار میمانم اما ممکن است بخواب بروم.

ـ خفه اش میکنم.

ـ نه نه.. باو احتیاج دارم. باید زنده بماند.. همین، بخواب.

باز اشاره کرد و یوسف را از خود دورتر فرستاد که امکان مراقبت و مواظبت بیشتر باشد. صحرا طبق معمول سرد شده بود. شاید بدون مبالغه آب یخ می بست. اسبها گاهی از دور فن وفن میکردند. جای اسبها امن بود و پنج یا شش قلاده سگ گردن کلفت از آنها مراقبت میکردند. کفتارها فقط وقتی خیلی گرسنه باشند به این قبیل اماکن نزدیک میشوند. البته در مبارزه با سگ چیرگی می یابند و سگ بیچاره را در همان حمله اول و دوم میدرند امّا از سروصدای سگ میترسند و میگریزند. روی طبیعت و غریزه میدانند هرجا سگ هست انسان هم هست و انسان حریف ساده و ضعیفی نیست..

آتش هر ده بیست دقیقه نیمساعت یکبار رو بخاموشی می نهاد. یکی از نوکران و یا یوسف برمیخاستند و آتش را مُشتعل نگهمیداشتند. شب تاریکی بود. آسمان هم ستاره نداشت. ابری بنظر نمیرسید امّا چنان بود که در ارتفاع خیلی زیاد غبار مانع رویت ستارگان میشود. صدای جرق جروق آتش دلپذیر و اطمینان بخش بود اما نیمه شب که گذشت دیگر هیچکس برای افروختن مجدد آتش برنخاست. نه یوسف و نه نوکران افغانی. این برای چالاک نشانه دلخواهی بود.

باو میفهمانید که آنها بخواب رفته اند و خوابشان چنان سنگین است که فرونشستن آتش و سردشدن هوا آنها را بیدار نمیکند.. باز هم ساعتی گذشت. حالا آتش خاموش شده بود. سوز گزنده ای میوزید که مختصر گرمای آتش را هم با خود میبرد.. چالاک ناله ای کرد و از یک دنده به دنده دیگر غلتید.. او طوری روی دنده راست خوابید که از لای پلکهای دیده خویش میتوانست هر چهار نفر مردان تازه آشنا شده را ببیند. یحیی آنطرف تنها خوابیده بود. یوسف بفاصله دو قدم، بعد دو نوکر افغانی که مثل دو کودک دوقلو تنگ هم خوابیده و یکی دستش را به گردن دیگری افکنده بود.

روشنائی آتش آنقدر نبود که جائی دیده شود. دورتر از آنها نیز سه تل آتش دیده میشد که فقط یکی شعله داشت.. چالاک برخاست و در جای خود نشست، مثل کسی که در خواب تشنه شده باشد، دهانش را مضمضه کرد، به اطراف خود دقیق شد و نگریست. بعد از جای برخاست، تمام قد ایستاد.. هیچکس بیدار بنظر نمیرسید. صدای نفیر شنیده میشد اما معلوم نمیشد از کیست. چالاک راه افتاد و رفت.. در تاریکی، بسمت محلی رفت که اسبها را بسته بودند. سگها بدیدن او برخاستند. یکی از آنها جلو آمد.. پای او را بوئید.. خمیازه ای کشید و دوباره رفت در جای خود خوابید. سگهای دیگر نیز بی اعتنا باقی ماندند.

چالاک به محل اسبها که رسید ایستاد.. کمتر از یکدقیقه فکر کرد. در این فاصله بازهم به چپ و راست و جلو و عقب خود خیره شد و چون اطمینان یافت که کسی او را نمی بیند دست به کار شد. نوکران افغانی بدستور یحیی اسبها را بسته و زین هر یک را کنار خودش قرار داده بودند. چالاک برای یافتن اسب و زین مورد علاقه اش وقت زیاد صرف نکرد. او اسب یحیی را برگزید و زین آنرا نهاد و تنگ حیوان را بست، دهانه را نیز آزمایش کرد و دوباره حیوان را بی آنکه جابجا کند بهمان جور پشت ارابه شکسته بست. یک ارابه شکسته آنجا بود که اسبها را به چوبها و تخته های آن بسته و از کف ارابه بجای آخور استفاده کرده بودند. اسب آماده شد.. پیش رفت، سرش را نزدیک سر اسب نهاد.. حیوان را نوازش کرد. بوسید و اجازه داد حیوان نیز او را ببیند. بشناسد..

چالاک بی اندازه زرنگ و با هوش بود. او میفهمید که اسب نظامی است و رفتار با اسب نظامی دشوار است زیرا بهر کسی سواری نمیدهد و از هر نا آشنائی اطاعت نمیکند.. در همان فاصله کوتاه خواست با اسب آشنا شود.. دوستی برقرار کند که اگر روی زین نشست اسب او را با مغز بزمین نکوبد. محاسبه او درست بود.

یکبار دیگر دو سگ به آنجا آمدند.. اسب بدیدن سگها سم دست خود را بزمین کوفت..

چالاک دستپاچه شد وسگها را راند.. دوباره کنار آتش برگشت ومثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده نشست. حتی مقداری هیزم در آتش افکند. شعله بالا گرفت. اطراف روشن شد. در روشنائی آتش به بررسی وضع خوابیده‌ها پرداخت.. همه در خواب بودند و ظاهراً هیچکس از جای قبلی خویش حرکت نکرده بود. چالاک آنقدر منتظر ماند تا شعله فرونشست. آتش تمام شد و دوباره قشری خاکستر روی خُلواره‌ها را فرا گرفت. اینک وقت را مناسب تشخیص میداد که از جای برخاست. خنجرش را آماده کرد.. با دست قبضه آنرا لمس نمود. دور تیغه مقداری پارچه بسته بود تا بعداً برای آن غلاف تهیه کند. خوب.. آهسته. آهسته آتش را دور زد.. خود را بالای سر یحیی رسانید. «یحیی» طوری خوابیده بود که تفنگ زیر بازوی راستش قرار داشت. تسمه تفنگ در دست چپش بود. او طاقباز خوابیده و گردنش کج شده بود بطوری که خرخر میکرد.. چالاک چند ثانیه به صدای نفیر او گوش فراداد.. از روی همین صدا میتوانست عمق خواب یحیی را بسنجد.. بله. کاملاً خواب بود و چه خواب عمیقی داشت. کنار یحیی زانوزد. او میخواست ابتدا بدون کشتن یحیی تفنگ را تصاحب کند و بردارد ولی نتوانست.. چند بار خواست تفنگ را از زیر فشار دست یحیی بیرون بکشد توفیق نیافت. هر بار یحیی میرفت که بیدار شود، میغلتید و تفنگ را نیز با خود میغلتانید. با دست چپ نیز تسمه را محکم گرفته بود. چالاک تصمیم خود را گرفت. دستارش را که بکمر بسته بود باز کرد.. مچاله کرد.. او میخواست موقعی که خنجر را فرود میآورد دهان و بینی یحیی را با دستار بگیرد که ناله‌اش شنیده نشود و دیگران را بیدار نکند.. دستار را آماده در دست چپ گرفت و خنجر را با دست راست کشید. ایستاد. بار دیگر به اطراف خود نظری افکند. هیچ چیز عوض نشده بود. با نوک پا به شانه یحیی زد.. طوری که او بغلتد و از پشت قرار بگیرد ولی ناگهان یحیی حرکتی سریع و غیر مترقبه کرد و با قنداق تفنگ چنان به ساق پای او کوفت که چالاک ناله‌ای کرد و نشست دستارش از یکطرف افتاد و خنجر از دست دیگرش رها شد. با هر دو دست پای خود را گرفت و یحیی را مقابل خود ایستاده دید.. در حالیکه یوسف نیز بالای سرش ایستاده بود.. یوسف گفت:

ــ از اول مراقبش بودم...

یحیی اظهار داشت:

ــ خودم بیدار بودم..

چالاک ناله‌ای کرد و گفت:

ــ لعنتی‌ها... من میخواستم خدا حافظی کنم...

یوسف با لگد به پشت او کوفت و دشنامی داد و گفت:

ــ خدا حافظی کنی که جوانی را به آن دنیا بفرستی.. تفنگش را بربائی

بصدای او نوکرها هم بیدار شدند. شاید فقط آنها واقعاً خواب بودند. آسیمه برخاستند و نشستند. نمیدانستند چه شده. یوسف که آنها را بیدار دید گفت:

ــ آتش را چاق کنید.. توهم برو ببین کدام اسب را زین کرده...

یکی به افروختن آتش پرداخت و دیگری نزد اسبان رفت و بازگشت و خبرآورد که اسب یحیی را زین و آماده کرده است. چالاک هنوز نشسته و ساق خود را گرفته بود. ناله میکرد.. واقعاً درد داشت زیرا یحیی قنداق را با قدرت به ساق او کوفت. «یحیی» همچنان که تفنگ را در دست داشت گفت:

ــ حالا ما با تو کار داریم.. شاید خودت هم فهمیده بودی ما کیستیم...

ــ شما هرکس میخواهید باشید. من به کسی حرفی نمیزنم. مرا آزاد بگذارید بروم..

چالاک دستش را دراز کرد تا خنجر خود را از روی زمین بردارد اما قبل از او یوسف پای خویش را روی خنجر نهاد و یحیی آمرانه گفت:

ــ بلند شو.. بایست..

چالاک ناله کنان گفت:

ــ نمیتوانم.. پایم را شکسته‌ای...

ــ اگر نایستی. اگر راه نروی تو را می‌بندم به دم اسب و روی زمین میکشم و همراه میبرم. من به جسد تو احتیاج دارم...

«چالاک» دریافت با افرادی هوشیارتر از خودش روبرو است لذا ناله کنان کوشید از جای برخیزد و در این حالت گفت:

ــ من چه احمق بودم به شما اعتماد کردم. چرا این حرفها را زدم.؟

ــ اگر هم نمیگفتی من میفهمیدم. این شلوار که بپا داری.. این پیراهن صورتی رنگ که زیر قبا پوشیده‌ای مخصوص سواران قندهاری است در حالیکه تو قندهاری نیستی و شاید قندهار را تا کنون ندیده‌ای.. آن که پشت سرت ایستاده قندهاری است.. آن دو نفر قندهاری هستند... اینها نوکران مخصوص کهندل خان امیر قندهارند... عمل خیانت آمیز و ناجوانمردانه شما سبب شد که شاه ایران دستور بدهد چشمان یک جوان بیگناه را از حدقه بیرون بیاورند.. او را کور کنند..

ــ کی..؟ آن جوان کیست..؟

ــ امیر بهادر. پسر کهندل خان که گروگان شاه ایران است.

ــ هان.. بله.. یک چیزی شنیده ام اما... آخرما که نمیدانستیم...

ــ حالا که میدانی...

یوسف خم شد خنجر را برداشت و لای همان دستار بست. چالاک که با حسرت به خنجر خود می نگریست وقتی مطمئن شد که خنجر را دیگر باو نمیدهند گفت:

ــ حالا از من چه میخواهید؟

ــ باید همراه من بیائی به اردوی سربازان ایران.

ــ میخواهی مرا به کشتن بدهی؟

ــ نه، کسی تو را نمیکشد. همانطور که آن هفت نفر را نکشته اند.

یحیی باو اطمینان داد اما معلوم بود که چالاک یا امرالله باور نمیکند. نیت فرار داشت و یحیی از نگاه او نیت او را میخواند. میفهمید. بهمین علت خطاب به یوسف گفت:

ــ یوسف، دستهایش را ببند. از پشت بهم ببند. معهذا مراقبش باش.

هنوز از شب ساعتی مانده بود. کمتر از یک ساعت دیگر کنار آتش ماندند و بعد یحیی برخاست و گفت:

ــ حرکت می کنیم...

یوسف دستهای چالاک را از پشت بهم بسته و یک سر ریسمان را آزاد گذاشته بود. اسب یحیی زین شده و آماده بود. یحیی وقتی اسب را دید گفت:

ــ خوش سلیقه هم هستی... اما این اسب تو را به کشتن میداد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که اسبها آماده شدند. دو سه تن از چادرنشینان بیدار شده و از دور بتماشا ایستاده بودند. هوا اندک اندک داشت روشن میشد. تاریکی شکسته بود.. یوسف کمک کرد تا «امرالله» سوار شد. سر ریسمان را به قربوس زین بست و گفت:

ــ فکر فرار را از سرت بیرون کن... خودت را به کشتن نده...

یحیی که سوار شد برگشت و با حرکت دست از چادرنشینان که بفاصله یک میدان اسب از آنها ایستاده بودند خداحافظی و تشکر کرد. آنها هم با دست علامت دادند و حرکت آغاز گردید. هوا فرح بخش و خنک بود.. افق مشرق روشن شده بود. گوئی افق را با سیمات رنگ زده و گرد طلا به آن پاشیده بودند. کویر با تپه ها و پستی و بلندیهای کوتاه آن قابل تشخیص بود. جانوران شبگردی که شب هنگام برای شکار بیرون میآیند بسرعت بطرف لانه های خود میرفتند. مارمولکهای مخصوص کویر و موشهائی که گاه از یک بچه گربه بزرگتر میشدند. اسبها در آن هوای خنک و فرح بخش بامدادی با شوق و رغبت یورتمه

میرفتند.. مرد سبیلو گفته بود که باید بطرف گهواره خورشید بروید. از «شورو» که بگذرید سه روز بعد به هامون میرسید.. هنوز راه زیادی در پیش داشتند. یحیی به آینده خودش میاندیشید. به سرهنگ فکر میکرد. با انگشت روزها را میشمرد. میخواست بداند چند روز گذشته و آیا میتواند به قولی که داده وفادار بماند و خود را سروقت به سرهنگ برساند؟ تازه معلوم نبود اردوی ایران چه وضعی دارد. ؟ آیا جنگ شروع شده.؟ آیا هرات فتح گردیده.؟ آیا سرهنگ زنده است.؟ او کشته نشده.؟ سرهنگ باو گفته بود که اگر گرفتار شوی از تو حمایت نمیکنم و میگویم اسب و تفنگ را دزدیده... آه... در اینصورت مرا تیرباران میکنند.. حتی محاکمه هم نمیکنند. سربازان خیلی سنگدل و بیرحم هستند و هنگام جنگ بهیچکس رحم نمیکنند. ممکن است اتهام جاسوسی بمن بزنند. ممکن است قبل از اینکه به سرهنگ برسم کارم را تمام کنند و مرا بیک درخت بیاویزند.

یحیی حق داشت. خطرات زیادی او را تهدید میکرد. مشکلات بیشماری سرراه خود داشت. کسی نبود تا با او مشورت کند. یوسف نیز آنقدرها هوشمند و دانا نبود تا بتواند راهنمای او باشد و کمک فکری بکند. چه باید کرد.. ؟ در تمام طول راه در جستجوی یافتن پاسخ این سئوال بود..

تقریباً سی و شش ساعت گذشت. غروب روز دوم بود که بیک آبادی رسیدند. تعدادی خانه کپه‌ای و حصیر و گلیم و جاجیم و نمد ساخته شده بود یک روستای عشایری بلوچ را تشکیل میداد. گوسفندان از چرا باز گشته و گردو خاک خیره کننده و سیاهی راه انداخته بودند. بچه‌ها بازی میکردند و بدنبال هم میدویدند و از سرو کول یکدیگر بالا میرفتند. یک دختر بچه چهار پنجساله مقابل یکی از کومه‌ها ایستاده بود و بصدای بلند گریه میکرد و بزبان بلوچی چیزهائی میگفت. زنان داشتند آب میبردند و تعدادی بالای یک چاه ازدحام کرده بودند و برسر نوبت قیل و قال میکردند. ورود آن عده مردان بیگانه توجه و نظر کسی را جلب نکرد. چند سگ عوعوکنان پیش آمدند ولی مانند مرتبه قبل حمله نکردند. گرد اسبها میچرخیدند و گوشهای خود را بالا گرفته بودند. یحیی دهانه را کشید و توقف کرد. دیگران نیز به تبعیت از او ایستادند و منتظر ماندند. بچه‌ها بدیدن سواران پیش دویدند و گرداگرد آنها حلقه زدند. قیافه ایشان رنگ مهربانی و دوستی داشت و از نگاه صادقانه آنها دوستی به قلب می‌نشست. یحیی از روی آرنج خود بر قربوس زین تکیه داد و گفت:

ــ سلام بچه‌ها.. بزرگترهای شما کجا هستند.؟

و بعد مثل اینکه سئوالی ضروری‌تر بنظرش رسیده باشد ادامه داد و پرسید:

ــ راستی اینجا که ما هستیم کجاست.. ؟

ــ کجا میخواهی باشی.. ؟ اینجا عشیره ما است.

این صدائی مردانه بود. کاملاً مردانه که از میان کودکان برخاست. همه تعجب کردند. بطرف صدا خیره شدند ویحیی اولین کسی بود که یک مرد کوتاه قد را میان کودکان مشاهده کرد. مردی کوتوله با کله‌ای بزرگ و پاهای کوتاه. دستهای طبیعی امّا ساعد و بازوی کوتاه.. قیافه عجیب وجالبی داشت که بیننده بدش نمیامد ساعتی او را تماشا کند. مرد با آن پاهای کوتاه خود راه افتاد وجلو آمد تا مقابل اسب یحیی رسید و گفت:

ــ گفتم که اینجا عشیره ما است.. اسم این محل «گراگون» است.

ــ به بم نزدیکتریم یا به زابل.. ؟

ــ کجای کاری مرد حسابی. بم کجا؟ اینجا کجا.. ؟ البته به زابل نزدیکتری.. اگر الآن حرکت کنی فردا به زابل میرسی..

«یحیی» پیاده شد. بچه‌ها همچنان ایستاده بودند وتماشا میکردند. یحیی اظهار داشت:

ــ البته ما به زابل نمیرویم.. با هامون کوچک کار داریم.

ــ برای رسیدن به زابل باید از هامون بگذری... یا آنجا را دوربزنی.. شما واسبهایتان را با کلک از آب عبور میدهند. مزد کمی میگیرند. همه کلک داران بیکار شده‌اند.. از وقتی جنگ شده وسربازان به اینجا آمده‌اند تجارت نیست. کاسبی نیست. بده‌بستان نیست. نه کسی مال‌التجاره میبرد ونه کسی میآورد. همه آنها که کلک ساخته بودند و کار میکردند حالا نی جمع میکنند. بوریا میبافند.

ــ از کدام راه باید برویم. ؟

ــ ازاینجا میروید به «شیله».. شیله که رسیدید دوباره بسمت شمال میچرخید ومستقیم میروید تا به هامون میرسید. دیگر راهی نیست. با اسب تا شیله سه چهار ساعت است وتا هامون شش هفت ساعت.. اما بهتر است صبح بروید..

کم کم زنها نیز جرأت یافتند ونزدیک آمدند. چند پیرمرد نیز پیدا شدند.. البته تعدادی مرد میان‌سال نیز از اینطرف وآنطرف حضور خود را اعلام داشتند اما جوان بین آنها کم بود و این کمبود مردان جوان آشکارا بچشم میخورد. یحیی به پیرمردان سلام گفت. همان مرد کوتاه‌قد قل‌قل‌با آن پاهای کوتاه خود جلورفت وبزبان بلوچی توضیح داد وآنچه که گفته وشنیده شده بود تعریف کرد. پیرمردی ازمیان مردان گفت:

ــ شما که هستید واز کجا میآئید. ؟

ــ ما مسافریم.. ازبم آمده‌ایم به هرات میرویم..
ــ هرات محاصره است . جنگ است.. روزی صد نفر بیشتر کشته میشوند.
یحیی میخواست پاسخ بدهد که مرد دیگری پیش آمد و گفت:
ــ چرا دست این مرد را بسته‌اید..؟
ــ این به خود ما مربوط است.. ما باید اورا به اردوببریم وتحویل بدهیم. شیشه عمر چند نفر زیر زبان همین مرد که دستهایش را بسته‌ایم قرار دارد.. اگر اوراست بگوید عده‌ای ازمرگ وبدبختی نجات می‌یابند.
«یوسف» با اینکه عادت نداشت دخالتی بکند وحرفی بزند چون بشدت احساس خستگی میکرد گفت:
ــ ما خسته‌ایم. گرسنه وتشنه‌ایم. هم خودمان وهم اسبهایمان. به ما آب وغذا بفروشید واجازه بدهید امشب را مهمان شما باشیم. اینجا بمانیم.
مردی گفت:
ــ ما فروشنده نیستیم اما مهمان را نیز ازخانه خود بیرون نمی کنیم. فکر وخیال بد نداشته باشید مانعی نیست که بمانید.. ما به شما غذا میدهیم.. به اسبهایتان علیق میدهیم..
پیرمرد به دیگری دستور داد واو خطاب به آنها گفت:
ــ همراه من بیائید. اما انصاف نیست. دست این مرد را باز کنید...
راهنما آنها را به کومه‌ای برد وآنجا را نشان داد و گفت:
ــ اینجا بمانید. اسبهایتان را پشت کومه ببندید. ما برای شما غذا ونان میفرستیم.
نوکرها بباز کردن اسبها پرداختند ویحیی نیزبرای اینکه حسن‌نیت و پاکدلی خود را نشان بدهد به یوسف دستور داد دستهای «چالاک» را بگشاید. وقتی یوسف رسن را ازمچ دست اومیگشود یحیی گفت:
ــ چالاک.. کاری نکن تورا بکشم. تیرمن خطا نمیرود. اگر نیت فراری فراموش کن. ما با تودشمنی نداریم. نه توپدرمرا کشته‌ای ونه من برادرتورا.. مسئله اینست که توطئه‌ای ترتیب داده‌اند وجوانی بیگناه قربانی این توطئه قرار گرفته.. شهادت تودو چشم این جوان را ازنابینائی نجات میدهد.
چالاک ازخستگی پاهای خود را دراز کرد و گفت:
ــ من قصد فرارندارم. اما قصه چیست..؟ چیزهائی گفتی.. من درست نمیدانم..
یحیی ماجرای بهادرمیرزا را ازآغاز حکایت کرد. دقایقی نیزرشته سخن را به یوسف سپرد واوقصه شیرینی‌های مسموم را تعریف کرد و گفت:

ــ باین ترتیب موفق نشدند بهادرمیرزا را بقتل برسانند و روابط بین قندهار و ایران را بهم بزنند. این خواست خداوند بود که شیرینی های مسموم را دزدان خوردند و مردند. بعد از این شکست نقشه دیگری طرح کردند... ایندفعه تو و دوستانت را...

«یحیی» جمله او را قطع کرد و گفت:

ــ هدف این بود که بهرحال روابط ایران و قندهار بهم بخورد و بهادرمیرزا بقتل برسد. این بار موفق شدند. هفت نفر از دوستان تو بدروغ خود را قندهاری معرفی کردند. خبر به تهران رسید و در تهران هم تصمیم گرفتند بهادرمیرزا از دو چشم نابینا کنند. خوشبختانه من بموقع رسیدم و موقتاً او را نجات دادم امّا آنها در تعقیب امیرزاده هستند. بالاخره یکروز او را میگیرند و میکشند اما اگر تو شهادت بدهی. حقیقت را بگوئی او از نابینائی و مرگ نجات می یابد. ضمناً خودت نیز صاحب ثروت میشوی.

چالاک لبخندی رضامندانه بر لب آورد و پرسید:

ــ چطور.. ؟ من و ثروت.. ؟ این باور کردنی نیست.

ــ معلوم است. بهادرمیرزا آنقدر به تو طلا میدهد که خودت کافی بدانی و دیگر نپذیری. پدرش نیز همینطور... مادرش... برادرانش... همه و همه...

بچه های عشایری آمدند و چند هندوانه و مقداری خیار آوردند. آنها بدیدن هندوانه ها نفهمیدند چگونه بخورند. حمله بردند. هندوانه ها را شکستند و با چنگ به خوردن پرداختند. آب هندوانه از ریش و سبیل آنها میچکید. گوئی بمائده رسیده بودند. بچه ها بتماشا ایستاده بودند و میخندیدند. بعد از هندوانه خیار و نان خوردند. آنقدر خوردند که سنگین شدند و نمیتوانستند برخیزند. بهرحال نوکران رفتند و اسبها را آب و جو دادند و ساعتی بعد از فرط خستگی بخواب رفتند. دستهای چالاک را هم بستند و یوسف سر رسن را به پای خودش بست که چنانچه او تکان خورد بیدار شود...

یوسف نفهمید چند ساعت گذشت. هر پنج نفر درون کومه بخواب رفته بودند. جلوی چادر آتش روشن بود اما آنشب آنقدرها از سرما رنج نمیبردند که آتش مطلوب و مطبوع باشد. ناگهان یوسف بیدار شد. همانطور خواب آلود دست دراز کرد و دید رسن به پایش گره خورده باقی است اما وقتی پای خویش را تکان داد... آه... ای خدای بزرگ. رسن کشیده شد و یوسف دید سر دیگر رسن آزاد است... هیچ نیست... چالاک هم نیست. از بن دل فریادی کشید و گفت:

ــ چالاک... چالاک... لعنتی کجائی... ؟

یحیی و نوکران سراسیمه جستند. یحیی ابتدا تفنگ خود را یافت. تفنگ در جای خود

بود. فقط چالاک نبود. او رفته بود. هر چهار نفر بیرون دویدند... یکی از اسبها را نیز برده بود ولی ایندفعه اسب خودش را انتخاب کرده بود... او نبود... چه شکست بزرگی!.. چه فرصت گرانبهائی که از دست رفت! حیف.. افسوس.. یحیی از شدت اندوه نشست. دیگر هیچ امیدی نمیتوانست برای نجات امیر بهادر داشته باشد.

بصدای فریادی که یوسف کشید چادرنشینان بیدار شدند.. دوسه نفر با چوب و چماق آمدند. فوراً مشعل روشن کردند. یحیی با صدائی گرفته و گریه آلود گفت:

ـ زندانی ما فرار کرده.. مخلص خدا او را بیابید.. با فرار احمقانهٔ او عده ای نابود میشوند. این را بخودش هم گفتم.. دیشب خیلی برای او حرف زدم. توضیح دادم که ما با شخص او هیچ خصومتی نداریم و نمیخواهیم آسیبی به او و دیگر دوستانش وارد آید.. ای خدای رحمان.. چه کنم..؟

بررسی نحوه فرار او هیچ چیزی را تغییر نمیداد. یحیی علاقه ای نداشت که بفهمد او چگونه موفق به فرار شده. قدر مسلم سهل انگاری یوسف موجبات فرار او را فراهم کرده بود. سهل انگاری در بستن دستها و مراقبت دائمی از او. ولی سرزنش یوسف نیز چیزی را جبران نمیکرد مگر اینکه سبب آزردگی او میشد و در وفاداری آینده اش خلل وارد میآورد.

یحیی نشسته و سر بر زانو نهاده بود اما یوسف بیشتر برای تحصیل برائت خویش کاوش میکرد که بفهمد او چگونه توانسته دستهای خویش را بگشاید. خواب دوشین و بامداد رحیل بود. خواب مولود خستگی و آماده شدن برای عزیمت فردا. این خواب آنقدر سنگین بود که یوسف با همه نکاتهائی که چالاک بخود میداد بیدار نشد. حقیقت همین بود. او موفق شد دستهای خود را بگشاید. بعد سر رسن را از پای خویش باز کند. حالا آزاد بود. آهسته و بی صدا خزیده و از کومه خارج شده بود. در تاریکی شب اسب خود را یافته و زین زده بود. بعد اسب را آرام آرام از آنجا دور برده و سوار شده و بتاخت از عشیره چادرنشینان فاصله گرفته بود... اما بکدام طرف؟ خوب. اینهم معلوم بود و یکی از مردان جای سم اسب را نشان داد و گفت:

ـ نگاه کنید.. او بطرف هامون رفته.. تا از آنجا خود را به فراه برساند و آنگاه به هرات برود.

«یحیی» جست و با خوشحالی کودکانه ای گفت:

ـ ای میزبان مهربان. آیا احتمال این وجود دارد که کناره های هامون به او برسیم. او پول زیادی ندارد که یک کلک اجیر کند تا تنهائی به آنطرف برود. پس باید منتظر بماند کسان دیگری هم بیایند.. همین انتظار میتواند ما را به او برساند...

مرد چادرنشین پاسخ داد:

ــ احتمال بسیار ضعیفی است.. شما باو نخواهید رسید.. زحمت نکشید..

آتش را چاق کردند. شعله‌ها بالا گرفتند. هوای اطراف روشن شد. صدای بره بزغاله‌ها از دور شنیده میشد و این نشان‌دهنده نزدیکی صبح بود.. یک خروس هم میخواند ولی بیانگ خروس نمیتوانست اعتماد کند زیرا غالب خروسها آوای نابهنگام سر میدهند.. یحیی نشست کنار آتش و چوبی بدست گرفت و بی‌هدف روی خاک کوفت و ضمن تکرار این عمل گفت:

ــ من سعی خود را کردم.. بخت با امیرزاده یار نبود.. راستی دریغ. فرصت گرانبهائی از دست رفت.

یوسف آمد کنار یحیی چمباتمه زد و نشست و پرسید:

ــ حالا چه کنیم..؟

ــ چه داریم تا بکنیم..؟ دیگر تعجیلی برای رسیدن نیست. حتی اصراری هم نیست. استراحت هم کنیم. صبح فرداتعدادی از آن هندوانه‌ها برمیداریم و میرویم.. در ساحل هامون از هم جدا میشویم اما قبل از جدا شدن من باید با تو حرف بزنم.. باید بدانی که برسیدن قندهار چه بگوئی... مشک بی‌تردید حقیقت را میداند اما تو باید تجاهل کنی خودت را بحماقت بزنی.. در غیر اینصورت جانت را از دست میدهی..

ــ میدانم. در این باره با امیرزاده و آقا مکلل صحبت کرده‌ایم..

ــ پس آرام و فارغ بخواب.

ــ درون من ناراحت است یحیی... من خود را مسئول فرار او میدانم..

ــ نه. تو قصور نکرده‌ای. تو وظیفه‌ات را انجام داده‌ای. زرنگی او بیشتر از عقل و دوراندیشی ما بود. ما او را دست کم گرفته بودیم. راستی اسم بامسمائی بر او نهاده بودند.

یحیی پاهای خود را کنار آتش دراز کرده و خوابید. صبح نزدیک بود. هوا خنکی ولع‌انگیزی داشت. آنطور که انسان میخواست با اشتیاق زیاد هوا را ببلعد. به ریه‌های خود بکشد.. نوکرها داشتند اسبها را غشو میکشیدند و دست و پای آنها را می‌شستند.. یکی آب از چاه میآورد و دیگری تیمار میکرد. یحیی زود بخواب رفت و یوسف نشسته بود و به آتش می‌نگریست و فکر میکرد..

«اعتضادالسلطنه» کوچک سخت در جستجوی امیرزاده «بهادرمیرزا» و آقامکلل و دیگر اعوان و انصار او بود. بازار شایعات رواج شدیدی داشت و مردم بی آنکه سودی ببرند از یک کلاغ چهل کلاغ میساختند. مثلاً وقتی ازیک مرد روستائی رعیت ضیاءالسلطنه می پرسیدند «آنها چند نفر بودند؟» برای اینکه خودش را مهم جلوه دهد بدروغ میگفت «خیلی زیاد. من ده پانزده نفر را توانستم ببینم وبشمارم. همه افغانی بودند. دستار بسرشان بسته بودند. با لهجه افغانی حرف میزدند. هم تفنگ وهم خنجرداشتند.من نمیدانم اینها از کجا آمده بودند که ما ندیده بودیم..» این، موضوع را مهمتر میکرد و اعتضادالسلطنه گرفتار نگرانی بیشتر میشد و تصور مینمود با عده‌ای مردان مسلح باید دست و پنجه نرم کند. در نامه‌هائی نیز که به اطراف نوشت همین قصور واهی را منعکس کرد و از حکام ولایات خواست عده‌ای افغانی مسلح را که بسمت مرزهای شرقی ممالک محروسه ایران میروند دستگیر کنند و آنها نیز بدنبال عده‌ای مرد مسلح می گشتند نه بهادرمیرزا و آقامکلل...

آنروز وقتی آقامکلل و بهادرمیرزا از طاهره‌خانم و زینب جدا شدند تا خویشتن را به غار قلندر برسانند قصد داشتند طبق قراری که گذاشته بودند در غار بمانند و همانجا مدتی پنهان باشند.. درمیانه راه آقامکلل که بعلت شیب تند سربالائی به نفس نفس افتاده بود گفت:

ــ امیرزاده.. آهسته بروید.. عجله نکنید...

ــ مگر نباید به غار برسیم..

ــ شاید نه.. بگذارید طاهره‌خانم و زینب بروند.. من مطالبی دارم که باید عرض کنم. اگر پسندیدید.. موافقت کردید که عمل می کنیم در غیر اینصورت به غار میرویم..

بهادرمیرزا منظور او را نمیفهمید اما چون عادت داشت همیشه راهنمائیهای او را بپذیرد از سرعت خود کاست وبا تظاهر به خستگی درنگ کرد.. طاهره‌خانم و زینب اسب را برگردانیدند و رفتند.. آقامکلل گفت:

ــ صبر کنید امیرزاده.. همینجا دقیقه‌ای بنشینید...

ــ اینها قاطر که نیستند.. اسب از این نوع راهها خوشش نمیاید.. میترسد.. حالا چه میخواهی بگوئی..؟

آقامکلل تسمه دهانه اسب را به ساعد دست خویش افکند و دستمالی بیرون آورد و ضمن خشکانیدن عرق سر و گردن خویش گفت:

ــ امیرزاده. گوش کنید... پنهان شدن ما در این غار بهیچوجه عاقلانه نیست.. قصه آن چوپان را که بهمسر خویش اعتماد کرد و راز خویش را با او درمیان نهاد خوانده‌اید.. خودم به شما درس دادم. یادتان میآید..؟

ـ بله. اما چه ربطی به کار ما دارد..؟

ـ زن چوپان خوش نیت و با کدل بود.. شوهرش را دوست داشت. برمبنای همین علاقه زنانه و احمقانه راز شوهر بیچاره خود را به مادرش گفت.. مادرش نیز به دختر دیگر خود گفت. دختر به شوهرش گفت.. شوهر به برادرش گفت.. برادر داماد پیرزن از دوستان داروغه بود. غالبا با داروغه همسفره میشد. او نیز این راز را با داروغه درمیان نهاد و سرانجام مرد چوپان گرفتار چنگال افراد داروغه شد و حاکم دستور داد سر از تنش جدا کنند. این خلاصه آن قصه بود و قصه گو قصد داشته به من و شما بفهماند که گاه افراد روی حسن نیت دشمنی میکنند. روی جهل و نادانی زندگی عزیزان خود را به آتش میکشند و همه چیز را خاکستر و دود و نابود میکنند.

«امیر بهادر» که تا حدی متوجه واقعیت شده بود پرسید:

ـ میخواهی نسبت به طاهر و زینب بی اعتمادی نشان دهی..؟

ـ با ذکر این واقعیت که شما را دوست دارند و راضی نمیشوند خاری بر پای شما بخلد. اما زن هستند. زن ضعیف است. زن زود فریب میخورد. زود از تهدید مرعوب میشود و زود تطمیع میگردد. اینها که به قلعه برسند مورد بازجویی و تحقیق قرار میگیرند و خیلی زود جای ما را فاش می کنند. نشان میدهند..

ـ محال است.. لااقل زینب اینکار را نمیکند..

ـ آقا عرض کردم قصد بدی ندارند. ضعیف هستند و همین ضعف آنها را وامیدارد که خیانت کنند. شما عادت داشتید نصایح مرا می پذیرفتید. چندی است خلاف رفتار می کنید و زیان می بینید..

ـ ای آقامکلل... من تردید ندارم که تو خیلی میفهمی. خیلی تجربه داری.. خیلی دانا و عاقبت اندیشی اما بهمان نسبت بدبینی داری...

طاهره خانم و زینت حالا کاملا دور شده و از نظر ناپدید گردیده بودند. آقامکلل برخاست و گفت:

ـ این بدبینی هم زائیده تجربه است.. بیائید برگردیم..

ـ آخر به کجا برویم.؟

ـ اقلیم خداوند که کوچک نیست. حالا دو نفر شده ایم.. پدر و پسر هستیم.. میگوئیم از خراسان آمده ایم و چون ارباب و ولینعمت ما برای حج عمره به حجاز رفته قصد داریم تا بازگشت او در ایران بمانیم. کار بکنیم. مطمئن باشید کسی ما را نخواهد شناخت...

امیر بهادر تردید نشان میداد، پاسها میکرد... اما بالاخره تسلیم شد و جهت اسب را تغییر داد و هردو از بالا بسپانلشین سرازیر شدند و راه افتادند. بزمین هموار که رسیدند امیر بهادر پرسید:

ـ حالا به کجا میرویم؟

ـ به یاسوج... از آنجا به اصفهان و از اصفهان به تهران از تهران به خراسان و از خراسان به طبیات، از طبیات به مرو از مرو به قندهار... شما حرف نزنید... همه دروغهائی را که لازم میشود من میگویم. فقط فراموش نکنید که پدر و پسر هستیم.

آرام آرام راه افتادند. امیر بهادر گفت:

ـ اسامی ما چه خواهد بود؟

ـ من از این تاریخ «عتماد» میشوم و شما هم «عبدالله»... پدر و پسر... انشاءالله فراموش نمی کنید و هرجا لازم شد همین را میگوئید...

ـ می پذیرم. چون چاره دیگری نیست.

ـ پس سوار شوید... این راه تغییر لباس خواهیم داد و مثل ایرانیها کلاه نمدی و لباده تی بر سر می نهیم و قبا و سرداری می پوشیم و شلوار تنگ بپا می کنیم. محال است بتوانند امیر بهادر پسر کهندل خان قندهاری را بشناسند.

هردو سوار شدند و بطرف جنوب غربی و انتهای دره راه افتادند. درست در جهت خلاف طاهره و زینب. به اولین منزل که رسیدند اسبهای سواری خویش را مبادله کردند. اسبها را دادند یک قاطر گرفتند و یک یابو. امیر بهادر از دستار خویش دو بقچه درست کرد. در یکی نان پیچید و در دیگری مقداری میوه نوبرانه خرید و ریخت که بین راه با نان بخورند. گیلاس و سیب قندک تازه بیازار آمده بود و روستائیان در اطراف منزلها میوه نوبرانه باغ خود را به مسافران کاروانسرا عرضه میکردند.

یک کاروان کوچک متشکل از روستائیان منطقه به یاسوج میرفت. آقامکلل و بهادرمیرزا نیز به آنها پیوستند و عازم مرکز بختیاری شدند... هیچکس به آنها ظنین نمیشد. لهجه آنها را نیز خراسانی غلیظ میانگاشتند. هنوز به یاسوج نرسیده تغییر لباس انجام گرفت و آقامکلل نیز یک کلاه نمدی نخودی رنگ به سبک بختیاریها بر سر نهاد و بهادرمیرزا کلاهی از ماهوت سیاه برگزید. حالا اگر خانم انیس الدوله نیز آنها را میدید بزحمت امکان داشت موفق به شناختن ایشان بشود.

رسیدن به تهران زیاد دشوار نبود اما وقت فراوانی گرفت. قریب به یکماه طول کشید تا توانستند این پدر و پسر جدید خود را به تهران آنروزگار برسانند و از دروازه قزوین وارد شهر

شوند. مشکل بزرگ زندگی آنها از موقعی چهره زشت خود را نشان داد که قدم به محدوده تهران نهادند و نمیدانستند به کجا بروند و چه بکنند. زندگی برای غریبه‌هائی مانند ایشان تنها در کاروانسراهای داخل و بیرون شهر امکان داشت. کاروانسراهای داخل شهر کاملاً در اختیار بازرگانان و نمایندگان فروش امتعه ایشان بود. باین ترتیب که بازرگانان کالاهای خویش را درون صحن کاروانسرا انبار میکردند و یکی از نمایندگان مورد اعتماد خویش را نیز در حجره‌ای اقامت میدادند. حجره‌های دیگر نیز در اختیار بازرگانان دیگر بود و صحن کاروانسرا مملو از انواع امتعه داخلی وخارجی. بنکدارها و پیله‌وران و پیشه‌وران باین کاروانسراها مراجعه میکردند و اجناس را میدیدند و میخریدند و میبردند. تا وقتی که کالا موجود بود حجره نیز در اختیار نماینده یا شخص بازرگان قرار داشت. همین که کالا تمام میشد بازرگان نیز میرفت و حجره بیک تاجر دیگر که مدتها انتظار کشیده و کرایه خود را قبلاً پرداخته بود سپرده میشد. این رسم قریب بیکصد سال مرسوم و متداول بود تا اینکه در اواخر دوره قاجاریه تملک حجره‌ها عنوان سرقفلی پیدا کرد و موروثی شد.

کاروانسراهای بیرون شهر نیز در اختیار مسافران و کاروانسالاران و قافله‌داران و عماره چی‌ها و کالسکه‌داران و مسافربران بود. آقامکلل مرد با تجربه‌ای بود. سرد و گرم روزگار را چشیده بود و میدانست چه باید بکند لذا در فاصله بین اصفهان تا تهران که بیشتر از دو هفته تا بیست روز طول کشید این اطلاعات را کسب کرده و تصمیم گرفت همانجا بیرون شهر در کاروانسرائی موسوم به کاروانسرای امامزاده حسن بمانند تا جائی برای اقامت بیشتر و طولانی‌تر بیابند. کاروانسرا جائی بسیار کثیف بود. امکانات محدودی داشت. حجره‌ای که گرفته بودند حشرات گزنده بخصوص ساس داشت. مستراح کثیف بود و مسافران رعایت نظافت را نمیکردند بطوریکه وارد شدن به آن محدوده برای بهادرمیرزا تهوع‌آور و ناراحت کننده بود. امیرزاده شبها نمیخوابید و روزها چرت میزد. لباسهایش کثیف شده بود و لباسی برای تعویض نداشت. حمام نبود. آب کافی نبود. غالب روزها و شبها نان خالی و یا نان و پنیر میخورد. هرروز که میگذشت رنجورتر، نحیف‌تر و پژمرده‌تر میشد و آقامکلل بشدت نگران او بود.

یکهفته با رنج و سختی و تعب سپری شد. یکهفته‌ای که به بهادرمیرزا یک سال گذشت. آقامکلل خیلی آسان میتوانست خویشتن را منعطف کند و با محیط سازگار شود اما اینکار برای امیرزاده جوان غیرممکن بود. او حتی از نحوه غذا خوردن مسافرانی که به آن کاروانسرا وارد میشدند رنج میبرد. از اینکه نظافت را رعایت نمیکردند و پوست خیار و هندوانه را در صحن میریختند و میرفتند بخشم میآمد ولی کاری نمیتوانست بکند. آقامکلل با

او حرف میزد. نصیحتش میکرد. بهادرمیرزا می شنید اما پاسخ نمیداد. هم آقامکلل میدانست این نصیحت گوئیها بیفایده است و هم بهادرمیرزا میدانست خودش را نمیتواند عوض بکند.

یکروز آقامکلل خود را به «بهادرمیرزا» که گوشه‌ای از کاروانسرا کز کرده و نشسته بود رسانید و گفت:

ــ آقا. گوش کنید. خبر مهمی دارم. انشاءالله از این نکبت و کثافت نجات خواهیم یافت.

آقامکلل در این مدت برای خوشدل کردن بهادرمیرزا و امیدوار نگهداشتن او از این اخبار جعلی زیاد گفته بود لذا جوان با بی اعتنائی سر برداشت و بدهان او نگریست. آقامکلل گفت:

ــ نه آقا. خیلی جدی است. البته اگر پیرزن موافقت بکند.

ــ پیرزن کیست.. ؟ راجع به چه و که حرف میزنی.. ؟

ــ اجازه بدهید از اول به عرض برسانم. با اجازه شما من یک دروغ مصلحت آمیز گفته‌ام.

ــ دروغ را تو گفته‌ای بعداً میائی اجازه‌اش را از من میگیری. ؟ لابد باید کفاره‌اش را نیز من بپردازم. ؟ خوب. حالا چه گفته‌ای. ؟ به که گفته‌ای. ؟

ــ به کاروانسرادار. به او گفتم من بازرگان ورشکسته‌ای از اهالی بیرجند و قائنات هستم. آمده‌ام تهران مطالباتی را وصول کنم. البته اگر بدهکاران خویش را بیابم و بشناسم. باو گفتم من و پسرم «عبدالله» در این محیط که خاص مسافران است نمیتوانیم زندگی کنیم. جائی مناسب برای ما درنظر بگیر. او گفت من مادر پیری دارم و پسری همسن وسال پسرتو. خانه‌ام در تهران است. مادرم در خانه یکی از اعیان خدمت میکند و هفته‌ای یکی دوبار بخانه سر میزند. پسرم نیز غالباً در دکان محل کارش میماند. میتوانم اطاقی از خانه خود را به شما بدهم اما اگر مادر پیرم موافقت کند واجازه بدهد...

بهادرمیرزا کمی جدی‌تر گرفت و لبخندی زد و پرسید:

ــ حالا آن پیرزن را کجا میتوانیم بیابیم تا موافقتش را جلب کنیم. ؟

ــ خود او امشب با مادرش ملاقات میکند و فردا خبرش را میآورد. اگر خدا بخواهد و پیرزن رضایت بدهد فردا شب در خانه جدید میخوابیم. راستش من یک سکه طلا باو دادم.. آیا کار بدی کردم. ؟

بهادرمیرزا گفت:

ــ بسیار کاربدی کردی آقامکلل... مگر ما چند سکه دیگر داریم. ؟ اینجور بخشش‌ها بزودی خودمان را به گدائی میندازد...

ــ لازم بود که دیگ طمع او را بجوش بیاورم.

ــ و چون دیگ جوش آمد فرو نشاندن آن دشوار میشود.. این از چیزهائیست که خودت بمن آموخته‌ای. ؟ چطور خلاف گفته‌های خودت عمل میکنی.. ؟

ــ گاهی لازم میشود..

هردو خندیدند و قرار گذاشتند منتظر بمانند و دعا کنند. ظاهراً هم کاروانسرادار سابقه این نوع مهمان دعوت کردن را داشت و هم پیرزن موافق بود زیرا فردا صبح خیلی زودتر از آن چه انتظار می کشیدند آمد و اطلاع داد مادرش پذیرفته و آنها میتوانند بقچه‌های خویش را بردارند و همراه شاگردش به خانه بروند. آفتاب ولو شده و شهر به جنب و جوش درآمده بود که شاگرد کاروانسرا بازرگان بیرجندی را همراه پسرش به خانه ارباب خویش برد. آنها کوچه‌ها و معابر را نمی شناختند اما هنگام عبور میفهمیدند تهران شهر بزرگ و پرمشغله‌ای است. از چندین میدان و بازار و بازارچه و کوچه گذشتند... آقامکلل خیلی کوشید کوچه‌ها و معابر را بشناسد و بخاطر بسپارد ولی موفق نشد. بالاخره از یک طاق نما گذشتند و وارد کوچه‌ای شدند و پسرک در خانه‌ای را بصدا درآورد. دقایقی گذشت و کسی در را نگشود. شاگرد کاروانسرا که گوئی علت این تأخیر را میدانست بی حوصله نشد. مجدداً چکش را بصدا درآورد و منتظر ماند تا اینکه صدائی شنیده شد که پرسید کیست؟ شاگرد خودش را معرفی کرد. دربازشد و کوهی از گوشت و چربی در آستانه در خانه ظاهر گردید که بی‌تردید مادر صاحب کاروانسرا بود.. همان پیرزن صاحب خانه.. پیرزن بدیدن آنها لزومی ندید سئوال بکند. خود را کنار کشید و گفت:

ــ بیائید تو... بیائید ببینم کیستید.. ؟ از کجا آمده‌اید.. ؟

هردو وارد شدند. آقامکلل مؤدبانه سلام گفت. پیرزن شاگرد کاروانسرا را مرخص کرد و در را بست. و راه افتاد و گفت:

ــ همراه من بیائید..

و جلوجلو راه افتاد تا از دالان خانه بگذرند. دالان پهنای زیادی نداشت و آن زن چنان چاق بود که با بدن خود تمام فضای دالان را پر میکرد.. دست راستش به این دیوار و دست چپش به آن دیوار میخورد و در این حالت امکان نداشت بتواند دستهایش را باطراف باز کند. چادرنمازی که بسر داشت بدون مبالغه میتوانست پارچه یک خیمه باشد و یا از آن لحافی برای خوابیدن یک خانواده سه چهار نفری بدوزند.. خلاصه یک دیو بود اما با این

هیکل عظیم و گوشتین قیافه‌ای شیرین داشت و نشان میداد که در جوانی زیبا بوده. صدایش کلفت ومردانه اما مهربان بود. دندانهایش یک درمیان افتاده و یا سیاه شده بودند.

به حیاط خانه که رسیدند بهادرمیرزا نفسی عمیق وبراحتی کشید زیرا با همه کوچکی، حیاط مشجر و مفرح بود. چند درخت میوه، یک توت کهنسال، یک چنار پیر و دو باغچه پر از گل مینا و آهار.. آب حوض کثیف بود اما دلوی که کنار حوض قرار داشت نشان میداد که آب برای آبیاری باغچه‌ها و درختان مصرف میشود و خیلی سریع بهادرمیرزا فهمید که بیشتر برای انجام همینکارهاست که آن مادر و پسر مسافر مهمان می پذیرند.. بیگاری کشیدن از مسافر غریبه...

اطاقی که برای آنها درنظر گرفته وقبلاً دو دست رختخواب و چیزهای ضروری دیگر را در آن نهاده بود همان اطاقی بود که گویا به بخت برگشتان و آوارگان دیگر میداد. پیرزن بعد از مقدماتی گفت:

ــ این اطاق در اختیار شماست. حقیقت اینست که ما نیستیم. نوه من در یک شمع‌سازی کار میکند و هفته‌ای یکشب یا دو شب میآید و صبح زود هم میرود. منهم در خانه اعتضادالسلطنه کار میکنم. گیس سفید آنجا هستم. میدانید اعتضادالسلطنه کیست.؟

و چون آنها ساکت ماندند خود پیرزن گفت:

ــ پسرعموی شاه است.. مرد بزرگی است..

آقامکلل و بهادرمیرزا خیلی ساده و آسان اسم اعتضادالسلطنه را برای اولین بار شنیدند و از آن گذشتند. هیچ نمیدانستند که آن اسم و آن شخص چه اثری در زندگیشان دارد و چه نقشی در تعیین سرنوشتشان بازی میکند. اعتضادالسلطنه همان کسی بود که کیخسرو و میرزا را به زندان اردبیل فرستاد و اینک در بدربدنبال آنها میگشت. یعنی بدنبال بهادرمیرزا و آقامکلل.. قاتلین ضیاءالسلطنه.. کسانی که شاه برای دستگیری و کشتن ایشان تعجیل داشت و دستور اکید داده بود.. پیرزن ادامه داد:

ــ این خانه در اختیار شماست. خیال کنید خانه خودتان است. آنرا تمیز نگهدارید. آب پاشی کنید. نگذارید باغچه‌ها علف هرز درآورند. از آبانبار آب بکشید و به حوض بریزید و از حوض به باغچه... کار شما همین است.

آقامکلل همه چیز را فهمید و دهان گشود تا مخالفت خود را ابراز دارد ولی بهادرمیرزا که طی هفته گذشته در کاروانسرا رنج بسیار تحمل کرده بود دخالت کرد و گفت:

ــ چشم خانم.. حتماً این خدمت را انجام میدهیم..

چهرهٔ پیرزن به تبسم رضایت گشوده شد و گفت:

ــ بسیار خوب. این اطاق شماست. بفرمائید. مطبخ آن پائین است. هیزم و ذغال هم هست. بیرون از مطبخ آشپزی نکنید. آتش نیفروزید. آب انبار آنجاست. مستراح آنجاست. من امشب میمانم و صبح میروم تا یکروز یا یکشب دیگر برگردم.. راجع به شما پسرم آنچه لازم بود گفته.. میدانم شما پدر و پسر هستید. یک بازرگان ورشکسته و سرمایه از دست داده‌اید.. آیا چیز دیگری هم دارید که بمن بگوئید..

آقامکلل پاسخ داد:

ــ نه خانم محترم... نه.. جز این چیزی نیست که بگوئیم.

ــ خوب. حالا چون خسته هستید برای شما چای دم میکنم. تا ظهر خیلی مانده. من برای ناهار آبگوشت گذاشته‌ام. یکی از شما برود نان و سبزی خوردن بخرد و بیاورد که با هم ناهار بخوریم. شما غیر از مسافران دیگر که تاکنون دیده‌ام، بنظر میآئید... در نگاه شما، در رفتار شما، در نحوه سخن گفتن شما چیزی هست که در دیگران ندیده‌ام.. علت آنرا نمیدانم.. اگر وقت داشتم بیشتر میماندم و با شما پدر و پسر بیشتر آشنا میشدم حیف که وقت ندارم.. این روزها ارباب من خیلی آشفته و نگران است. چند افغانی...

پیرزن جمله خودش را ناتمام گذاشت و بزحمت زیاد خم شد که بادبزن خود را از روی زمین بردارد.. او چنان چاق بود که نمیتوانست خم شود. بهادرمیرزا دوید و بادبزن حصیری را بدست او داد و گفت:

ــ بله. میفرمودید چند افغانی....

و از گوشه چشم به آقامکلل نگریست. رنگ آقامکلل مثل شیر سفید شده بود. پشتش را به جرز در اطاق تکیه داده بود که بزمین نیفتد. لبهایش از وحشت کبود شده بود. پیرزن صاحبخانه گفت:

ــ بله. داشتم میگفتم چند افغانی نمک‌ناشناس که مهمان شاهنشاه بودند شوهرعمه شاه و میزبان خود را کشته و فرار کرده‌اند. ارباب من اعتضادالسلطنه مأموریافتن این افغانیهای فراری شده و خوشبختانه آنها را یافته.. امّا پدرسوخته‌ها اعتراف نمی کنند... هر چند شکنجه شده و سیخ داغ خورده‌اند اعتراف نکرده‌اند..

آقامکلل به صدایی لرزان گفت:

ــ چند نفر هستند خانم..؟ می‌بخشید فضولی میکنم...

ــ نه. عیبی ندارد. آنها پنج نفر هستند. خودشان میگویند زوار امام‌رضا هستیم. اما آقای اعتضادالسلطنه معتقد است که آنها دروغ میگویند. همان افغانیها هستند که ضیاءالسلطنه را کشته و فرار کرده‌اند..

بهادرمیرزا که از شدت تاثر و اندوه اشک بچشم آورده بود گفت:

ـ اگر باز هم اعتراف نکنند چه میشود..؟

ـ هیچ.. آنها را می کشند.. فقط شاه دستور داده از آنها اعتراف گرفته شود که گروئی کدامیک از آنهاست... ضیاءالسلطنه مرحوم آنها را می شناخت که کشته شده... خدا رحمتش کند. مرد شریفی بود.

بهادرمیرزا باز هم تجاهل کرد و پرسید:

ـ گروئی کدام است یعنی چه..؟

ـ خوب معلوم است. تو این چیزها را نمیدانی. پدرت باید بداند... رسم است که پادشاهان زبردست شاهنشاه یک گروگان نزد شاه میگذارند.. پسرشان، برادرشان، یکی از عزیزان خود را به ایران میفرستند. آن افغانی اصل کاری هم گروگان بوده.. من درست ماجرا را نمیدانم.. اینطور که کلفت ها توصیف می کنند شنیده ام.. آخر این روزها در خانه اعیان واشراف همه جا صحبت از آنهاست...

آنها را می کشند.. آنها را شکنجه میکنند.. میخ و میخ داغ به بدنشان میزنند. این جملات در گوش بهادرمیرزا صدا میکرد.. گوئی یکنفر در درونش فریاد می کشید و این چند جمله را مکرر میگفت و روح او را میآزرد. آقامکلل که خطر را احساس میکرد دست بهادرمیرزا را گرفت و او را بدرون اطاق برد. پیرزن نیز به تهیه چای پرداخت.

بدرون اطاق که رفتند بهادرمیرزا پشت خود را به دیوار تکیه داد. چانه اش میلرزید. رنگ چهره اش متغیر گردیده بود. رنگی غیرطبیعی داشت که نشان میداد آشفته و اندوهگین است. چشمش، دهانش، حتی تک تک ذرات وجودش می نالیدند. دریائی اشک در دیدگانش جمع شده بود که ظاهر نمی شدند فرونمیریختند. بقدر همه بارانهای دنیا اشک داشت اما شهامت گریستن نداشت. سرش را به دیوار نهاد و آهی کشید. آقا مکلل گفت:

ـ آقا. شما با اینکارهایتان دارید من پیرمرد را میکشید...

بهادرمیرزا اندوهگنانه گفت:

ـ من به شما کاری ندارم. این حالتی است مال خودم. مربوط بخودم نمی توانم بی تفاوت باشم. د ل من خون است نه دل شما. من غصه میخورم اما برای شما نمیخورم. رنج آن بمن میرسد.

ـ ولی من از مشاهده شما رنج میبرم.

ـ سعی کنید این بی تفاوتی را که بمن توصیه می کنید خودتان داشته باشید. من قادر نیستم نسبت به حوادث اطراف خود بی تفاوت باشم.

بهادرمیرزا به گشودن بندهای پا پیچ خویش پرداخت و گفت:

ــ شنیدید چه گفت؟...

«آقا مکلل» خواست سخن بگوید امّا امیرزاده مانع شد و ادامه داد:

ــ آنچه من شنیدم شما هم شنیدید اما احساسی که من دارم شما ندارید. نباید داشته باشید. من بطور مستقیم مسئول این فاجعه و حوادث مشابه آن هستم چون میرزایی دیگری جز من وجود ندارد. ممکن است عده‌ای را باتهام بهادرمیرزا بگیرند و بکشند و بعد هم که بفهمند اشتباه کرده‌اند کفاره بدهند ولی گناه من با کفاره دادن پاک نمیشود. پنج جوان بیگناه گرفتار شده‌اند. آنها هر پنج نفر را شکنجه میدهند که بدانند بهادرمیرزا بین آنها کیست؟ این کار کوچکی نیست... چیزی در درون من هست که آرامم نمیگذارد. رنجم میدهد. در درون من فریاد میکشد. مرا سرزنش میکند. حتی دشنامم میدهد. شما که این صدا را نمی‌شنوید.

آقا مکلل کنار او روی زمین ولوشد و باحالتی که نهایت درماندگیش را نشان میداد گفت:

ــ خدا مرا بکشد. بفرمائید چه کاری از دستمان ساخته است؟

ــ هیچ کاری از دستمان برنمیاید. باید بنشینیم و تماشاگر رنج دیگران باشیم. رنجی که خودخواهی و احیاناً نادانی ما بوجود آورد.

ــ خودخواهی... نادانی...! من برای هیچیک از این دو مورد محملی نمی‌یابم...

ــ چرا. هست... اینهم از خودخواهی ماست. ما نخواستیم عاقلانه با حوادث روبرو شویم. از اول کارهائی کردیم که بیشتر زائیده احساس بود تاعقل... مانمیبایست ضیاءالسلطنه را بکشیم و وقتی کشتیم نمی‌بایست بگریزیم. آیا نام این را خودخواهی نمیگذارید.؟ انسان کاری بکند که از نتیجه آن آگاه است و بعد از فرجام آن بگریزد... اینکار جز نادانی چه نامی میگیرد.؟

آقا مکلل که به قله و به اوج اضطرار و پریشانی خاطر رسیده بود با هر دو دست به سر خود کوفت و گفت:

ــ بسیار خوب. من قبول میکنم که پیرمرد خردمندی نبودم و نتوانستم بموقع کارساز و هوشیار باشم. شما بفرمائید چه بکنیم تا جبران شود..؟

امّا بهادرمیرزا هنوز پاسخ نداده بود که کوه گوشت از پله‌های مطبخ بالا آمد و درحیاط ظاهر شد و بصدائی بلند و آهنگی مردانه گفت:

ــ آهای... کجا هستید.؟ بیائید که چای دم کردم...

آقا مکلل بیرون جست. بااینکار به بهادرمیرزا فرصت داد که رنگ و حال طبیعی خویش را بازیابد. حیاط خانه آنقدرها بزرگ نبود امّا سایه و صفائی شاعرانه داشت. درخت توت کهنسال چنان شاخه‌ها و برگهای خویش را گسترده بود که گوئی وظیفه داشت چهارخانه پیرامون را نیز در پناه سایه خویش بگیرد. زن صاحبخانه سماور را در دست داشت و چون چاق و سنگین بود نفس‌نفس میزد. بالاآمدن‌از پنج شش پلکان مطبخ اورا به نفس انداخته و خسته کرده بود. همانطور که سماور جوشان را در دست داشت با نوک پنجه پا به فرش مچاله شده‌ای اشاره کرد و گفت:

ــ باز کن بابا... این فرش را باز کن.. آنجا.. زیر سایه درختان..

آقا مکلل جاجیم را گسترد و سماور را از دست او گرفت. زن حاق باخستگی خود را روی سنگ لب حوض انداخت و گفت:

ــ من دیگر قادر نیستم پائین بروم. بروسینی استکان نعلبکی را بیاور..

و چون آقا مکلل داشت پائین میرفت پرسید:

ــ پسرت کو..؟

بهادرمیرزا که پای پیچ خود را گشوده و پابرهنه شده بود از اطاق بیرون جست و گفت:

ــ من اینجا هستم خانم. داشتم خودم را آماده میکردم تا باغچه‌ها را آب بدهم.

و دلو چرمی را برداشت و از آب کثیف حوض به آبیاری باغچه‌ها مشغول شد.. اینکار برای بهادرمیرزای ناز پرورده دشوار بود. دلو وقتی از آب پر میشد وزن زیادی می‌یافت. سنگین میشد. در اولین تجربه نیروی زیادی بکاربرد ولی در راه دوم دلورا تا نیمه آب کرد. این وقتی بود که آقامکلل با سینی استکان نعلبکی از پله‌ها بالا آمد. تا چشمش به بهادرمیرزا افتاد دستپاچه شد و بی‌اختیار بطرف او دوید و گفت:

ــ آقا.. شما..

این خیلی بی‌احتیاطی بود. حتی بهادرمیرزا حدس میزد زیرا آمادگی داشت چه که بسرعت در چشمان آقا مکلل نگریست و اشاره‌ای کرد. آقا مکلل بخود آمد و حالت عادی گرفت ولی زن صاحبخانه دو کلمه آقا و شما را شنیده بود و او گفت:

ــ چه گفتی پدر..؟ توبه پسرت آقا میگوئی..؟

کار خراب شده بود. این آقا مکلل بود که میبایست خرابی کار را جبران کند. خنده کنان گفت:

ــ گاهی جوانها دچار غرور و خودخواهی میشوند. این خاصه جوانی است. آنها از یاد میبرند که کیستند و چه هستند. پدرشان کیست و چه وظایفی دارند که باید انجام دهند.

این عبدالله ما نیز جوان است. وقتی دیدم دلوبدست گرفته و آب میکشد از طریق طعنه و سرزنش و گفتم آقا.. شما... خودش میفهمد مقصود و منظور من چیست...

سینی را روی فرش نهاد و ایستاد و از زیر چشم بمراقبت زن صاحبخانه پرداخت. میخواست ببیند و بداند سخنان نامربوطی که گفته چقدر در او اثر کرده و تا کجا تأثیر «آقا. شما» را از بین برده. قیافه پیرزن نشان میداد که آنچه از زبان او شنیده قانع کننده نبوده. اندیشناک بنظر میرسید در چنین حالتی گفت:

ــ خوب. بیائید بنشینید. چای بخورید. آب دادن باغچه‌ها را بگذار برای بعدازظهر.

مثل اعضاء یک خانواده روی جاجیم زیر سایه درختان نشستند و به صحبت پرداختند. زن نمیتوانست روی زمین بنشیند. بسیار چاق بود. اجبار داشت روی چیزی مثل صندلی یا کنده درخت سنگ لبه‌حوض و درگاه اطاق بنشیند. چادرنمازش را روی شانه افکنده و بر پاهای خویش جمع کرده بود. روسری سفید رنگی داشت که دستک‌های آن نشان میداد چند روز است عوض نشده. آقا مکلل سعی وافر داشت که زن صاحبخانه را بحرف زدن برانگیزد. صحبت را جابجا عوض میکرد و ماهرانه می کشید. تا جائیکه پرسید:

ــ ببخشید که سئوال میکنم. شغل ارباب شما چیست که اینهمه خدمتکار دارد.؟

زن خنده‌ای بلند کرد و مثل اینکه جمله مسخره‌ای شنیده پاسخ داد:

ــ شغل یعنی چه..؟ ارباب من شاهزاده است. از اشراف است. از اعیان است. همه که نباید شغل داشته باشند.. آقای اعتضادالسلطنه پسرعموی شاهنشاه هستند. این بزرگترین شغل و افتخار است. شغل داشتن و کار کردن مال ما گداها و رعایاست. آنها که نباید شغل و دکان و حجره داشته باشند.

بهادرمیرزا برای رفع هرشبهه ای گفت:

ــ ما چون در شهر دور زندگی کرده‌ایم این چیزها را نمیدانیم. پدرم خیال میکند همه باید مثل ما کاربکنند. حرفه داشته باشند.

آقا مکلل گفت:

ــ اما شما گفتید اربابتان مشغول استنطاق افغانیهاست.. خوب. این کار است.

ــ بله. گاهی شاهنشاه از آنها خدمتی میخواهند. مثلاً وقتی افاغنه مهمان آقا ضیاءالسلطنه مرحوم را کشتند شاه خیلی عصبانی شد. از آقای اعتضادالسلطنه ارباب من خواست موضوع را تعقیب کند. آقا حدس زد که دستی در کاربوده که ضیاءالسلطنه کشته شود. کیخسرومیرزا او را بدون فراش و سرباز و قراول برای اجرای حکم فرستاده بود. حتی میگفتند کیخسرومیرزا با افاغنه دست داشته. به آنها خبر داده. اگر کیخسرومیرزا پیرمرد و

مریض نبود. اگر عموی شاهنشاه نبود او را میکشتند.. حالا هم معلوم نیست. معلوم نیست. فعلاً در زندان اردبیل است.

زن باقیمانده چای خود را سرکشید و گفت:

ــ اصلاً این حرفها را من چرا برای شما میزنم..؟ شما که نه آقا را میشناسید نه میدانید کیخسرومیرزا کیست.؟ سرتان به کار خودتان باشد.. خوب. حالا کدامیک از شما دو نفر میروید نان و سبزی خوردن بخرید؟...

طبیعی بود که آقا مکلل برخاست و گفت:

ــ من میروم خانم...

بهادرمیرزا مجدداً از جای جست و پاچه‌های شلوار خود را بالا زد و به آب دادن باغچه‌ها پرداخت. زن چاق صاحبخانه نیز همانجا زیر سایه درختان ولو شد و مانند خرس که بخواب زمستانی فرومیرود خوابید.. چه زود بخواب رفت و چه زود صدای خرخر او شنیده شد.

زندگی مدرسه خوبی است. مدرسه‌ای است که در آن زندگی کردن را میآموزند. بهادرمیرزا اینک کلاسها و مراحل مختلف این مدرسه را میگذرانید و با سختی‌ها، دشواریها، ناهمواریهای زندگی آشنا میشد. اگر او در قندهار میماند و در سایه رحمت و محبت پدر و مادر میزیست امکان نداشت با چهره واقعی زندگی آشنا شود. محال بود بفهمد در کاروانسرا زیستن چگونه است و از مستراح عمومی استفاده کردن یعنی چه.؟ اگر او در قندهار میماند هرگز نمیتوانست بفهمد یک دلو چرمی پر از آب چقدر وزن دارد و برای کشیدن یک دلو آب از حوض چه نیروئی باید صرف کرد و چه فشاری بر عضلات بدن وارد آورد. اینک او همه این زشتیها و سختی‌ها را میدید و با تلخیها آشنا میشد و برای آینده‌ای که هیچ معلوم ومشخص نبود آمادگی می‌یافت. اما او به آینده هیچ امید نداشت. آنجا را پایان راه میدانست و کار را تمام شده میانگاشت. تصمیم عجیبی گرفته بود که جرات نداشت درباره آن با آقا مکلل صحبت کند. بنظر خودش خیلی عاقلانه و انسانی بود اما، مطمئن بود که آقامکلل نمی پسندد و آنرا احمقانه میداند.

حوض زیاد بزرگ نبود. خیلی زود آب حوض پایین رفت و بجائی رسید که دیگر دلو درون آن غوطه نمیخورد وخودبخود پرنمیشد. لازم بود با ظرفی آنرا پر کند. اما خودش نیز خسته شده بود. دیگر نیروئی نداشت که آب بکشد. دلو را بکناری نهاد و نشست و باندیشه فرورفت.

آقا مکلل بازگشت. ناهار را دوستانه و صمیمانه خوردند. زن چاق صاحبخانه زنی عجیب

بنظر میرسید. گاهی بی نهایت باهوش جلوه میکرد و گاه چنان احمقانه رفتار میکرد که بهادرمیرزا را به حیرت وامیداشت. بهرحال نمیتوانست باواعتماد کند. بعد از ناهار فرصتی برای حرف زدن داشتند امّا بهادرمیرزا درباره نقشه و برنامه خود سخنی نگفت. شب نیز بهمین ترتیب سپری شد. وقتی میخواستند بخوابند آقا مکلل پرسید:

ــ آقا. امشب بهتراز دیشب نیستید. ؟ آیا بیشتر احساس راحتی نمی کنید. ؟

اطاق تاریک بود. هیچ چراغی نداشت، یکدیگر را نمیدیدند اما آقا مکلل که صدای بهادرمیرزارا می شنید حدس میزد که او آمادگی خواب ندارد. بیدار است و بیدار میماند. جوان گفت:

ــ اگر منظورت اینست که اینجا را با کاروانسرا مقایسه کنی البته اینجا راحتی بیشتری داریم و این را مدیون تدبیر تو هستم و باید سپاسگزار باشم. آیا پاسخ من تورا خوشنود کرد.. ؟

آقا مکلل بانارضائی شدید و آشکاری اظهار داشت:

ــ آقا.. طوری حرف میزنید که گوئی من آدم فرصت طلبی هستم.. از صبح باینطرف طرز حرف زدن شما تغییر یافته و من علت آنرا نمیفهمم... خواهش میکنم هیچ چیز را از من پنهان نکنید.. حقیقت را بگوئید. حتی اگر درباره من ظن بد دارید بگوئید. بعید نیست اشتباه کرده باشید. به من هم فرصت دفاع بدهید..

بهادرمیرزا با مکث و درنگ گفت:

ــ بخواب آقا مکلل... فرصت زیادی برای حرف زدن داریم..

و دیگر سخنی نگفت. شاید آقا مکلل چیزهائی پرسید اما او پاسخ نداد و به خواب بودن تظاهر کرد. فردا صبح زود مکلل بیدار شد و به جارو کردن و نظافت و آب پاشی حیاط خانه پرداخت بطوریکه وقتی زن صاحبخانه بیدار شد و از اطاق خود بیرون آمد نتوانست از ابراز حیرت و اظهار رضایت خودداری کند ولی پرسید:

ــ چرا تو... بگذار پسرت اینکارها را بکند... سن توبرای انجام اینکارها زیاد است.

ــ نه خانم. او جوان است. بعلاوه دیروز از حوض آب کشیده. خسته شده...

ــ پدر مهربانی هستی...

و همانجا لب درگاه اطاق نشست. آقا مکلل که در حیاط کار میکرد گفت:

ــ قرار بود امروز بروید...

ــ بله، میروم.. منتظر نوه‌ام هستم.. قبلاً گفتم که او دریک شمع سازی کار میکند. شبها همانجا میخوابد. سفارش کرده‌ام بیاید تا اورا با شما آشنا کنم..

ساعتی نگذشته بود که پسرک آمد.. پسری بود هفده ساله.. لاغر و دراز با لباسی کثیف و سر و روئی آشفته. یک کارگر زحمتکش واقعی بود ولی اندکی سبک مغز بنظر میرسید. مادربزرگ اورا با عماد وعبدالله آشنا کرد و گفت:

ــ اسم این نوه من رجب است. رجب پسرخوبی است. بزودی اورا خواهید شناخت..

مادربزرگ این را گفت وسفارشهائی کرد ورفت. رجب نزد آنها ماند. او گفت من تا ظهر از استادم اجازه گرفته‌ام ومیتوانم نزد شما بمانم. بهادرمیرزا داشت حوض را از آب انبار پرمیکرد ولی رجب چالاک و کارکشته دلورا از او گرفت وبسرعت و چالاکی چند دلو آب آورد و درحوض ریخت. پسرک ساده‌دلی بنظر میرسید و آقامکلل بدیدن او حدس زد که اندکی سبک‌مغز و عقب مانده است. چند دقیقه‌ای که صحبت کردند آقا مکلل دریافت که اطلاعات او درباره حادثه زیاد است وهمه چیز را درباره اعتضادالسلطنه و کیخسرومیرزا ومسائل دیگر مربوط به آن میداند.. اما چطور؟ این نیز خیلی زود روشن شد چون رجب گفت:

ــ آخر من شبها میروم پیش بی‌بی... بی‌بی مرا به آشپزخانه میبرد.. بمن غذا میدهد و من همانجا پیش نوکرها و کلفتها میمانم. گاهی شبها میخوابم وصبح دوباره به دکان بازمیگردم.. هر چه آنها میگویند من می‌شنوم.

کیخسرومیرزا نامی بود که آنها تازه می‌شنیدند. آقا مکلل دریافته بود که آن پیرمرد قربانی کینه‌جوئی وبدذاتی اعتضادالسلطنه شده است اما نمیدانست باموضوع مرگ ضیاءالسلطنه چه رابطه‌ای دارد. این رابطه را رجب روشن کرد وبا صداقت کودکانه گفت:

ــ ضیاءالسلطنه زیرنظر کیخسرومیرزا کار میکرد. درواقع اوهمه کاره بود. کیخسرومیرزا دستور میداد. و گفت و گفت وهمه حقایق را روشن کرد تا آنجا که اظهار داشت:

ــ شبی که شاه دستورمیل کشیدن چشم گروگان افغانی را میدهد کیخسرومیرزا از شدت غم وغصه تب میکند. به بستر میافتد. بیمار میشود. میدانید..؟ این را یکی از کلفت‌ها گفت که به خانه کیخسرومیرزا میرفت وبا شازده‌خانم مأنوس بود.

ــ شازده‌خانم کیست..؟

ــ دختر کیخسرومیرزا... باومیگویند شازده‌خانم. اسمش را بدرستی نمیدانم. یک نوکر هم دارد که اورا شاغلام می‌نامند. شاغلام همه‌کاره کیخسرومیرزا است...

واینجا مجدداً سوءظن وبدبینی بررجب مستولی شد و پرسید:

ــ شما چرا این چیزها را می پرسید..؟ گفتید قصه شیرینی است. شبهای زمستان میخواهید برای بچه‌ها تعریف کنید ولی آنها که نمیدانند...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت وبا بدبینی به آنها نگریست. رجب با وجود سبکی عقل درمی‌یافت که سئوالها و پیگیری آنها طبیعی نیست وباید علتی داشته باشد. آقا مکلل گفت:

ــ من قصه را اینطور تعریف میکنم که شخصی بود بنام کیخسرومیرزا.. خانه‌اش در...راستی خانه‌اش کجاست..؟

ــ دروازه شمیران.. پشت باغ نایب‌السلطنه...

ــ هان.. بله. تعریف میکنم که مرد بدی بود...

ــ نه. نه... مرد خوبی بود. خیلی مرد خوبی بود... او همان شب که شنید میخواهند چشم جوان افغانی را میل بکشند دوباره به دربار میرود. اصرار میورزد. از شاه میخواهد تا اورا ببخشد ولی شاه نمی‌پذیرد همین سبب شد که بگویند کیخسرومیرزا با گروگان رابطه داشته. بیچاره کیخسرومیرزا.. یکدفعه بمن دوتا اشرفی طلاداد. بی‌بی اشرفی‌ها را ازمن گرفت. راستی، شنیده‌ام یکی از این پنج زوارافغانی که گرفته‌اند، خودش را همان گروگان جازده، ولی نفهمیدم با او چه کرده‌اند.

بهادرمیرزا و آقا مکلل گوئی رابطه روانی داشتند. آنچه از خاطر بهادرمیرزا میگذشت ضمیرپیرمرداز آن آگاه میشد وسئوالی مناسب وروشنگر میکرد. ظهر که شد رجب رفت و آنها تنها ماندند. آقا مکلل ضمن اینکه چای مینوشید پرسید:

ــ امیرزاده. من میتوانم بپرسم که راجع به چه فکر می کنید...

بهادرمیرزا پاسخ داد:

ــ آیا خودت نمیتوانی حدس بزنی..؟ شنیدی که رجب چه گفت؟ بهادرمیرزا گروگان شاه ایران. پسر کهندل‌خان امیرقندهار من هستم ولی یکی از چند افغانی خود را بهادرمیرزا معرفی کرده وتمام مسئولیت را بعهده گرفته تا دوستانش را از گرفتاری وبدبختی برهاند. بامید اینکه آنها را نجات دهد جان خود را ایثار کرده است. میتوانی حدس بزنی فشار و شکنجه و عذاب چقدر زیاد بوده که آن جوان راضی شده خود را بدست جلاد بسپارد. بمیرد تا از عذاب برهد...

ــ خوب. چه نتیجه‌ای میگیرید..؟

ــ نتیجه میگیرم که من انسان بدی هستم.. ممکن است زنده بمانم و خود را به قندهار برسانم. بعد هم صلح و آشتی میشود واوضاع بحال عادی برمیگردد اما من.. من چطور میتوانم آرام بمانم. از هم اکنون چیزی در درون من هست که آزارم میدهد. سرزنشم میکند. این موجود را خود شما در من خلق کردی. زندگی بخشیدی. بوجود آوردی.. نمیدانم اسمش

چیست ولی وجودش را حس میکنم. همین موجود ناشناخته در سالهای آینده زندگی را بکام من تلخ خواهد کرد. شخصیت مرا تحت‌الشعاع قرار خواهد داد.

«آقا مکلل» بالحنی تلخ سئوال کرد:

ــ خوب. حالا بفرمائید چه میخواهید بکنید...

ــ میخواهم چند نفر را از مرگ و بدبختی برهانم.. میخواهم برای پدرم اعاده حیثیت بکنم و در پایان میخواهم خودم را نجات دهم... آینده‌ام را... اگر چه دیدگانم را از دست بدهم بیگناهی خودم و پدرم را ثابت میکنم.

ــ چطور آقا...

ــ خیلی ساده.. خودت هم میدانی چه میخواهم بکنم. من بخانه کیخسرومیرزا میروم.. بادخترش صحبت میکنم.. او نیز همانقدر ستم دیده است که من دیده‌ام..

ــ اگر شما را تسلیم کرد چه میکنید..؟

ــ خیلی باید پلید و زشتکار باشد تا چنین کاری بکند. من برای نجات پدر او میروم.

ــ از یک زن چه کاری برمیآید..؟

زنی که پدرش مورد اتهام قرار گرفته و زندانی شده است.

ــ شاید حق با تو باشد اما این تنها راهی است که بنظرم میرسد. با من مخالفت نکن آقامکلل...

ــ آقا.. شما دارید با آتش بازی میکنید... کار خطرناکی است... خواهش میکنم نکنید...

بهادرمیرزا پاسخ نداد و از جای برخاست و به آب دادن باغچه‌ها پرداخت. هنوز آقامکلل بدرستی و به روشنی نمیدانست که بهادرمیرزا چه میخواهد بکند ولی حدس میزد و این حدس اگرچه مبهم بود قلبش را میفشرد. وحشت‌آور بود. دردناک بود. آقامکلل از خود میپرسید که پاسخ پدرش را چه بدهم؟ در جواب او که نورچشمش را بمن سپرده چه بگویم؟ بیاد میآورد که مادر بهادرمیرزا قبل از انجام مراسم خداحافظی به او چه میگفت. چه سفارشهائی داشت و چگونه دل مشوش میداشت و میسوزانید. زن نگون‌بخت می‌نالید و اشک میریخت و میگفت «آقامکلل. همسران دیگر سردار هریک چندین فرزند دارند ولی من جز این پسر صاحب هیچ چیز نیستم. حتی آنها به جواهر و پول و ملک و البسه فاخر دل خوش میدارند امّا من جز بهادر چیزی نخواسته‌ام. همه چیز خویش را در این چند سال فدای او کرده‌ام و اینک او را به تو و هر دوی شما را بخداوند متعال میسپارم.» آقامکلل به او

قول داد و گفت «نگران نباشید خانم. من چون دیدگان خویش از او نگهداری خواهم کرد..» آیا اینک وظیفه خویش را انجام داده‌ام؟.. بهادرمیرزا جداً دارد با آتش بازی میکند و من بنا به قولی که به خانم و حتّی به خود سردار داده‌ام باید نگهبان و پاسدار او باشم. من باید مانع شوم.

یک شبانه‌روز گذشت. در این ساعات پر تب‌وتاب بهادرمیرزا و آقامکلل بندرت با هم حرف میزدند چون به جائی رسیده بودند که زبان یکدیگر را نمیفهمیدند. پیرمرد میخواست نقش خویش را بنحو شایسته ایفا کند و برای بهادرمیرزا سرپرستی دلسوز و عاقبت‌اندیش باشد در حالیکه بهادرمیرزا بشدت تابع احساس شده بود و میخواست وظیفه اخلاقی و انسانی خویش را انجام دهد. او میخواست یک آدم باشد. همان آدمی که سعدی توصیف میکند. آدمی که آدمیت او به داشتن زبان وچشم وبینی نیست. او نمیخواست نقش دیوار باشد بلکه می‌پسندید که مانند عضوی از اعضاءِ دیگر جامعه درد دیگران را حس کند و لااقل آنجا که خودش مستقیماً مسئول است وظیفه آدمیت را انجام دهد و این کاملاً از راهی که آقامکلل میرفت فاصله داشت. دور بود.

بیست و چهار ساعت سپری شد و در این یک شبانه‌روز تب بهادرمیرزا شدت یافت. احساس او به اوج درجه امکان رسید. آقامکلل نیز مشوش و پریشان بود ولی هنوز هم نمیدانست امیرزاده چه میخواهد بکند. امّا وقت آنست که به سراغ پیرزن صاحبخانه برویم. او زن فوق‌العاده باهوشی نبود ولی چون در جریان حادثه قرار داشت به راحتی میتوانست حدس بزند که وضع رفتار آن پدر و پسر طبیعی نیست. بخصوص وقتی از زبان آقامکلل شنید که او گفت «آقا... شما..؟» چطور ممکن است پدری به پسر خود خطاب کند..؟ تخم سوءِظن و بدبینی از همین نقطه و با شنیدن همان دو کلمه در دل پیرزن کاشته شد. وقتی زیر سایه درختان در حیاط خانه خودش خوابیده بود و بهادرمیرزا پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و باغچه را آب میداد او فکر میکرد.. آقامکلل و بهادرمیرزا فکر میکردند او مانند خرسی که خواب زمستانی را شروع کرده باشد خوابیده و در خواب عمیقی فرو رفته است. شاید خرخر هم میکرد اما بحقیقت بیدار بود و درباره آن بازرگان بیرجندی و پسرش عبدالله میاندیشید.. و از خود می‌پرسید «آنها کیستند.؟ چیستند؟ از کجا آمده‌اند..؟ به کجا میروند..؟ چگونه است که یک پسرک بیرجندی، قائناتی نمیتواند محیط کاروانسرا را تحمل کند؟ آیا خانه‌ای که آن بازرگان در بیرجند داشته تمیزتر از کاروانسرا بود..؟ نه. موضوع باین سادگیها نیست». موقعی که به نوشیدن چای مشغول بودند پیرزن حرف میزد.. دقیق شده بود و آشکارا

میدید که آن پدر و پسر بد جوری مجذوب موضوع شده‌اند و سئوالهای مخصوصی می کنند..؟ بهادرمیرزا پرسید «اگر نتوانند ثابت کنند با آنها چه خواهند کرد.؟» و او پاسخ داد «در هرحال آنها را می کشند..» بشنیدن این جمله رنگ بهادرمیرزا بشدت پرید و آشکارا دچار تغییر شد. او چنان آشفته و منقلب گردید که لب زیرینش میلرزید.. چرا..؟

بالاخره پیرزن آنها را با نوه خویش تنها گذاشت و راهی محل کارش شد. خانه اعتضادالسلطنه. تصادفاً وقتی رسید که کلفت‌ها دورهم نشسته بودند و سبزی پاک میکردند. برنج پیش میزدند و در این حالت مثل همیشه وراجی میکردند. از شنیده‌ها سخن میگفتند.. من چه شنیدم.. او چه گفت.. فلانی با گوش خودش شنید و دیگری با چشم خودش دید... او نیز کنار کلفت‌ها نشست. ولوشد... راهی که پیموده بود باوزنی که داشت معادله درستی بوجود نمیآورد.. سر راهش درشکه‌مجانی نیافته بود. اسب و الاغ هم نمیتوانستند وزن زیاد او را تحمل کنند و بکشند. این مشکل همیشگی او بود. کلفت‌ها داشتند از این صحبت میکردند که آقای اعتضادالسلطنه خیلی ناراحت است و شبها تا صبح نمیخوابد. یکی از آنها میگفت:

ــ دیشب خودم دیدم که آقا داشت در ایوان قدم میزد. خیلی از نیمه‌شب گذشته بود.. دچار بیخوابی شده بود..

کلفت جوانی که مادرش سابقاً کنیز بود گفت:

ــ طرف که اعتراف کرده، دیگر آقا چرا ناراحت است.

ــ نشانیهای گروگان را ندارد. گروگان شاه یک پسرشانزده هفده ساله است. خیلی نازپرورده و ظریف است. این که اعتراف کرده یک مرد بیست و شش هفت ساله است. آنقدر بیل زده و کار کرده که دستهایش پینه بسته. خوب. این را میفهمند و نمیخواهند یکی را جای دیگری بکشند و اصل کار را آزاد بگذارند.

این جملات در گوش پیرزن صدا میکرد «او یک پسرشانزده هفده ساله است. خیلی نازپرورده و ظریف است..» گوئی قند در دل او میسائیدند. خوشحال بود زیرا میدید که نشانه‌ها با آنچه که او در خانه خویش دارد تطبیق میکند. خوشحالی او موقعی اوج گرفت و بیشتر شد که یکی دیگر از کلفت‌ها گفت:

ــ دیروز خانم «شمس الضحی» بمن گفت بدری. من یک سفره نذر کردم که گرفتاری خیال آقارفع بشه . بعد هم گفتند اگر کسی بتونه به حل این مشکل کمک بکند گردن‌بند مرواریدی را که تازه خریده‌ام به او میدهم. ما که از این شانس‌ها نداریم اما خوش

به‌حال کسی که گردن‌بند مروارید نصیبش میشود. خود خانم میگفت صدهزار تومن قیمت دارد.. با صدهزار تومن من میتوانستم یزد شهر خودمان را یکجا بخرم و شوهرم را حاکم آن شهر بکنم و خودم بشوم خانم.. زن حاکم... حمام را برای من قرق میکردند. با کالسکه به خانه مادرم میرفتم. مجبور نبودم کار بکنم...

او همچنان حرف میزد و پیرزن لحظه‌بلحظه خود را به هدف نزدیکتر میدید. گفت‌وگو ادامه داشت. هر کس چیزی میگفت و او در سکوت کامل به سخنان ایشان گوش میداد و نکات جالب و برجسته را میگرفت و به ذهن خویش می‌سپرد. از جمله شنید که یکی از مستخدمین گفت:

ــ دیروز که رفتم برای خانم شمس‌الضحی خاکشیر یخ‌مال ببرم شنیدم که خانم به خواهرشون میگفتند «او همان گروگان نیست چون گروگان شاهنشاه یک لله دارد. این لله پیرمردی است که حتی موقع خواب بالای سر او می‌نشیند و مگسهایش را دور میکند. پس این لله پیر کجا رفته.؟ چه شده..؟ اگر او همان گروگان باشد لله‌اش کو..؟»

پیرزن چاق بشنیدن این جمله چنان شوق‌زده شد که بی‌اختیار ناله‌ای کرد و دستش را به دیوار گرفت و کوشید از جای برخیزد. بصدای ناله غیرطبیعی و خنده‌آور او همه برگشتند، باو نگریستند و خندیدند و یکی پرسید:

ــ چرا مثل بزغاله بع کردی..؟

و او بشوخی پاسخ داد:

ــ بوی علف تازه بمشامم رسیده...

کسی که کنارش نشسته بود کمک کرد تا او برخاست. پیرزن آشپزخانه را ترک کرد. یکی از کلفتها بصدای بلند او را مخاطب قرار داد:

ــ کجا میروی.؟ کار داریم...

ــ منهم کار دارم. کار من مهمتر است. الان برمیگردم.

و از در دیگر خود را به حیاط اندرونی رسانید. مطبخ خانه اعتضادالسلطنه خیلی بزرگ و گسترده بود. تقریباً خودش یک خانه محسوب میشد. اجاقها در زیرزمین قرار داشت. دیگها و وسائل پخت و پز در یک اطاق هم‌سطح حیاط و انبار آذوقه پشت این اطاق واقع بود و بالاخره اطاق دیگری که کلفت‌ها و آشپزها جمع میشدند و کارهای مقدماتی را انجام میدادند. این قسمت از ساختمان خانه اعتضادالسلطنه سه در داشت. یک در به اندرون میرفت. یک در به بیرونی که از همان راه نوکرها و خدمتکاران میآمدند و غذا میگرفتند و

بالاخره در دیگری هم بود که به مهمانخانه راه داشت. این در را فقط موقعی میگشودند که مهمان در خانه بود. ورود و خروج از درهای دیگر برای کلفت‌ها بی‌مانع بود اما خدمتکاران مرد حق ورود نداشتند وفقط تا پشت در بیرونی میآمدند و آنجا میایستادند تا قابلمه غذای سهمیه خود را بگیرند و بروند.

پیرزن از دراندرونی‌وارد حیاط شد. کسی از او نپرسیدبه کجا میروی زیرا او گیس سفید بود و حق ورود به اندرون را نیز داشت. او بدون برخورد با هیچ مانعی از پلکان بالا رفت. به ایوان رسید و از آنجا نیز وارد ساختمان شد. در آن راهرو بود که به یک پیرزن دیگر برخورد و پرسید:

ــ خانم شمس‌الضحی کجا تشریف دارند..؟

او با انگشت در اطاقی را نشان داد. زن چاق نفس‌زنان ایستاد. دقیقه‌ای دست راست خود را به جرز نهاد، تکیه داد، خستگی در کرد و بعد با سر انگشت در زد... صدای ظریف خانم شنیده شد که گفت:

ــ که هستی..؟ بیا تو...

او در را گشود و سر را بدرون برد. پرده توری مانع بود که دیده شود ویا جائی را ببیند. بزحمت از در اطاق که پهنای زیادی نداشت گذشت و از همانجا گفت:

ــ خانم. سلام.. روز شما بخیر... اجازه میفرمائید چند دقیقه مزاحمتان بشوم.

هنوز پشت توری بود اما خانم شمس‌الضحی جوان و زیبا او را شناخت و پرسید:

ــ چه کارداری...؟ اگر مهم نیست بعد از ناهار بیا.

ــ مهم است خانم.

و بعد با لحنی آمیخته به طنز و شوخی اضافه کرد:

ــ خانم. شصت‌هفتاد من گوشت و استخوان را بیخودی تا اینجا نکشیده‌ام. آمده‌ام آن گردن‌بند مروارید را که وعده داده‌اید بگیرم...

خانم شمس‌الضحی شاید درست بیاد نمیاورد که درباره گردن‌بند مروارید خود چه گفته. اندکی مکث کرد و زیر لب غرید «چه گفتی..؟ گردن‌بند مروارید..؟» و بعد با خوشحالی از جای جست و بسرعت خویشتن را به پرده توری رسانید و آنرا کنار زد و گفت:

ــ بیا تو... بیا بگو ببینم چه خبر داری؟..؟ بله. درست است. من گردن‌بند مروارید خودم را به‌کسی میدهم که بتواند شاهزاده را از این ناراحتی فکری نجات دهد. تو چه میتوانی بکنی..؟

زن جوان زیر بازوی او را گرفت و خنده کنان دستش را کشید و ادامه داد:

ــ میدانم نمیتوانی سر پا بایستی.. بیا بنشین... هر طور که دلت میخواهد بنشین. ولو شو. حتی پاهایت را دراز کن..

هر دو وارد اطاق شدند و زن چاق گفت:

ــ خانم زیاد محبت ابراز میفرمائید.. شاید چیزی که میخواهم بگویم قابل نباشد..

ــ حتماً اطمینان داری که شصت هفتاد من گوشت را تا اینجا آورده ای...

با این شوخی هر دو خندیدند. خانم سرگرم خیاطی بود و مقدار زیادی پارچه و نخ و سوزن و قیچی و دیگر وسائل خیاطی را روی زمین ولو کرده بود. همه خدمتکاران میدانستند که خانم خیاطی را دوست دارد و شاید تنها زن اشرافی است که خیاط مخصوص ندارد و خودش لباسهای خویش را میدوزد. خانم او را جای خودش نشانید و ظرف شیرینی و تنقلات را نیز مقابل وی قرار داد و گفت:

ــ خوب. حالا بگو.. حرف بزن.. اول بگو ببینم تو اصلاً از ماجرا خبر داری.. میدانی موضوع چیست؟

ــ بله خانم جون. البته من فضول نیستم اما کلفت های فضول آنقدر حرف میزنند که آدمی مثل منهم در جریان حوادث قرار میگیرد و از همه چیز آگاه میشود.

ــ حالا بطور خلاصه بگو ماجرا چیست؟

ــ من این را میدانم که گروگان افغانی شاهنشاه فرار کرده و ضمن فرار آقای ضیاءالسلطنه شوهرعمه شاه را نیز کشته.. حضرت والا شاهزاده اعتضادالسلطنه عموزاده شاهنشاه مأمور دستگیری فراریان شده اند. مأموران حکومتی پنج نفر افغانی را گرفته اند...

و تا پایان آنچه را که میدانست گفت و بالاخره افزود:

ــ اگر چه یکنفر آنها اعتراف کرد اما حضرت والا میدانند که او دروغ میگوید و با این فداکاری میخواهد جان دوستانش را از خطر نجات دهد.

ــ خوب. آفرین. حالا تو چه میدانی.؟

ــ من قبلاً باید قصه ای برای شما تعریف کنم تا به اصل موضوع برسم.

ــ باشه. می شنوم. بگو...

ــ ببینید خانم. شوهرم هنوز زنده بود که من برای پسرم زن گرفتم. عروس من پسری آورد که بعدها فهمیدیم یک کمی سبک مغز است. عقل سالمی ندارد. شوهرم که مرد پسرم کاروانسرا را اداره میکرد و مجبور بود همانجا شب و روز بماند. زنش که نمیخواست توی

کاروانسرا زندگی کند طلاق گرفت و رفت وپسرک خل را برای من گذاشت. من با بدبختی رجب را بزرگ کردم و از هشت دهسالگی او را به دکان شوهرخواهرم فرستادم که شمع‌سازی یاد بگیرد. خانه ما خالی است. منهم که اینجا هستم. همیشه ناچارم یکی دو نفر از مسافران کاروانسرا را به خانه بیاورم که هم کمک خرج باشند و هم باغچه‌ها را آب بدهند، برف روبی کنند، نظافت خانه را انجام دهند و بالاخره آنجا باشند که دزد زندگی چندین و چندساله مرا نبرد.

خانم شمس‌الضحی بی‌حوصله بنظر میرسید گفت:

ــ خوب زن حسابی. این حرفها به آقای اعتضادالسلطنه و من چه ارتباطی دارد.

ــ خانم. اجازه بفرمائید. الان عرض میکنم. درست سه روزپیش پسرم آمد اینجا و بمن اطلاع داد که یک پدر و پسر بیرجندی. قائناتی.. نمیدانم خراسانی هستند که نمیتوانند در کاروانسرا زندگی کنند و اجازه خواست که من آنها را مثل مهمان در خانه پذیرم. منهم موافقت کردم. دیروز رفتم آنها را دیدم. پدر و پسر خودشان را معرفی کردند اما ضمن صحبت من متوجه شدم که پیرمرد حالت پدری ندارد. حالت نوکری دارد و پسر را آقا خطاب میکند. ضمناً متوجه شدم که لهجه آنها لهجه خراسانی خودمان نیست.

چشمان خانم شمس‌الضحی برقی زد و حرکتی به لبهای خود داد و پرسید:

ــ ببینم. توچه فکر میکنی..؟

ــ خیلی ساده است خانم. من فکر میکنم آن پسر جوان شانزده هفده ساله همان گروگان افغانی است و آن پیرمرد نیز لله او است. نه پدرش... خانم. اجازه بدهید. عرایضم تمام نشده... پسرک خیلی ظریف و نازپرورده است. بچه اعیان بنظر میرسید. دستهایش مثل دست یک زن ظریف و لطیف است. از آن نوع جوانهاست که در همه عمرش یک بیل نزده. یک وزنه دومنی از زمین برنداشته. شما هم او را ببینید میفهمید. سر سفره مراقب غذا خوردن او بودم.. مثل شاهزادگان غذا میخورد.. وقتی آب میخواست خودش خم نمیشد کاسه را از کوزه آب بکند. به پیرمرد نگاه میکرد. پیرمرد فوراً کاسه را پر میکرد و بدستش میداد و بعد هم کاسه را میگرفت و سر جایش می نهاد. بهر حال رفتار آنها ارباب و نوکر است نه رفتار پدر و پسر... بعد از پنجاه شصت سال زندگی آنقدرها فهم و شعور دارم که این چیزها را بفهمم.

خانم شمس‌الضحی با خوشحالی از جای جست و دستهایش را بهم زد و ابتدا سر را به آسمان گرفت و گفت:

ــ پروردگارا صدهزار بار شکر.. مثل اینکه در رحمت توبروی ما گشوده شد.

و آنگاه خطاب به پیرزن اظهار داشت:

ــ ظاهراً تو هم گردن‌بند را صاحب شدی... الان آنها کجا هستند..؟

ــ در خانه من..

ــ فرار نکنند.؟

ــ نه خانم. جائی را ندارند بروند..

«شمس الضحی» هیچگونه درنگ را جایز ندانست فوراً یکی از غلام‌بچه‌ها را فرا خواند و بوسیله او برای آقای اعتضادالسطنه پیغام فرستاد که «آب در دست دارید بزمین بگذارید و تشریف بیاورید. چند سرباز مسلح هم همراه خود بیاورید.» غلام‌بچه دوان‌دوان رفت و شمس الضحی به پیرزن گفت:

ــ برو سر کار خودت بی‌آنکه با کسی حرف بزنی. اگر کلفت‌ها پرسیدند با خانم چه کار داشتی بگو مرخصی میخواستم بگیرم...

* * *

این گفت و گو قبل از ظهر اتفاق افتاد و این درست موقعی بود که آقا مکلل و بهادرمیرزا نیز سرگرم جر و بحث و بالاخره در حال اتخاذ تصمیم بودند. تصمیم نهائی. تصمیم خطرناک. تصمیمی که بیشتر به خودکشی شباهت داشت نه چاره‌اندیشی.. هر دو نفر شب بسیار بدی را سپری کرده بودند. آقا مکلل اصلاً نخوابیده بود ولی بهادرمیرزا نزدیک صبح بخواب رفت و به همین علت نمازش قضا شد. وقتی بیدار شد و دید آفتاب در حیاط خانه ولو شده اعتراض کرد و از آقا مکلل پرسید که چرا برای نماز او را بیدار نکرده است. پیرمرد گفت:

ــ آقا. گناهش بگردن من. شما خسته بودید. دلم راضی نشد بیدارتان کنم. تازه بخواب رفته بودید..

ــ پس تمام شب مراقب من بودی..؟

ــ تقریباً. فکرم ناراحت بود. تشویش و اضطراب داشتم.

ــ تشویش برای چه.؟ من تصمیم خود را گرفته‌ام..

ــ همین علت اضطراب من است. چه میخواهید بکنید.؟

ــ امروز معلوم میشود.. چون خودم نیز بدرستی نمیدانم. تسلیم رضای خداوند شده‌ام.

از جای برخاست. آقا مکلل به جمع‌آوری رختخواب پرداخت. امیرزاده گفت:

ــ چندین سال پیش در قندهار که بودیم یکشب داشتی برای من قصه‌ای تعریف میکردی. قصه آن مرد هندی بود که گرفتار دیو طمع شد. درست آن قصه را بخاطر نمیاورم

ولی سخنان تو وحتی قیافه‌ات هنگامیکه این جملات را میگفتی در خاطرم نقش گردیده و مانده است. بیاد میآورم که از زبان پیرزن باخرد ودانائی گفتی «بله. زندگی خوب است. زندگی خیلی قشنگ است وزیبا ودوست داشتنی است ولی زندگی خوب خوب است نه زندگی بد ونکبت‌بار. من آواره ودربدرباشم. من هویت وشخصیت نداشته باشم و باجبار وروی ترس خود را فرزند یک بازرگان ورشکسته بیرجندی معرفی کنم. پدرم بدنام باشد. مادرم درحسرت دیدارمجدد من ازغم وغصه شب وروز گریه کند واشک بریزد و دربدبختی بمیرد. ازآن گذشته چند انسان بدبخت کفاره گناهانی را بدهند که انجام نداده‌اند. شکنجه شوند وبعد یک‌یک بدست جلاد سر ازتنشان جدا شود ومن، امیربهادرخان فرزند کهندل‌خان قندهاری خوشدل باشم که زنده‌ام... زندگی میکنم..؟ این زندگی خیلی مسخره است. این زندگی نیست. این خودخواهی است. این نکبت و ادبار است. ببینم آقا مکلل..در چشم من نگاه کن وجواب بده...

آقا مکلل سرخود را پائین نگهداشته وبه بسته رختخوابها تکیه داده بود. بشنیدن صدای بهادرمیرزا سرخود را بلند کرد وبا شرمندگی در چشمان اونگریست. بهادرمیرزا تبسم کودکانه‌ای کرد و گفت:

ــ خوب شد.. حالا ای معلم اخلاق من.. ای آموزگاربزرگ ادب وانسانیت که من هرچه میدانم ازتوآموخته‌ام... بمن جواب بده.. آیا می پسندی همه عمرتحت نام دیگری درخانه یک پیرزن کلفت آب حوض بکشیم وخوشحال باشیم که زنده‌ایم وزندگی میکنیم..؟ راستی آیا این نوع زندگی را دوست میداری.؟ می پسندی؟ محض خدا راست بگو.. فراموش کن آقا مکلل هستی.. ازیاد ببر که درمقابل حفظ جان من تعهد داری و اخلاقاً موظف و مکلف هستی... درقالب یک انسان واقعی برو. همان معلم اخلاق وادب باش وبمن پاسخ بده... بگو...

همه ذرات وجود آقا مکلل زبان وصدا شده بودند ودرجواب بهادرمیرزا گوئی فریاد میکشیدند ومیگفتند نه.. نه.. این زندگی را نمی پسندم.. این زندگی نیست. این مرگ تدریجی است ولی آقا مکلل درهمه حال همان لله دلسوزبود.. پدربود.. معلم بود. باغبانی بود که میدید تنها درخت باغ زندگیش را اره نهاده ومیخواهند از پای قطع کنند وببرند و بسوزانند.. دریک لحظه چشمان خود را برگردانید وبا همه رنجی که تحمل میکرد گفت:

ــ به خدا توکل کنید آقا...

ــ پس بیا به خداوند توکل داشته باشیم وبجای تبعیت ازدل وازهوی وهوس ازعقل

پیروی کنیم.

آقا مکلل زیر لب استغفار میفرستاد و سرا پائین گرفته بود و کوشش بسیار مبذول میداشت تا از فروریختن اشک خودداری کند معهذا پرسید:

ــ برنامه شما چیست.. ؟ چه میخواهید بکنید.. ؟

ــ میرویم سراغ همان زنی که پدرش را به اتهام همکاری با من زندانی کرده‌اند... اسمش چیست.؟

ــ اسمش را نگفت آقا... در پاسخ سئوال ما گفت ما اورا شاهزاده‌خانم صدا میکنیم. منظورتان دختر کیخسرومیرزاست.. ؟

ــ بله.. همان زن.. او نیز یکی از فرزندان خانواده بزرگ اشراف ایران است. اینها نیز مانند همه طبقات جامعه خوب دارند وبد دارند..

ــ از بخت بد ما ممکن است این زن از زمره بدان باشد..

ــ از کجا که خوب نباشد.؟

ــ اگر رفتیم وما را دست‌بسته به سربازان سپرد چه کنیم.. ؟

بهادرمیرزا خنده کودکانه‌ای کرد و پاسخ داد:

ــ باشد. باشد.. من در اختیار شما هستم...

«بهادرمیرزا» به پوشیدن لباس خود پرداخت و دیگر سخنی نگفت... آقا مکلل به انجام کارهائی پرداخت که پذیرفته بودند انجام دهند. آوردن آب از آب انبار، پرکردن حوض خانه، جارو کردن صحن حیاط و آب‌دادن باغچه‌ها. اینکارها ساعتی بطول انجامید. بهادرمیرزا نیز بقچه خودشان را بست و چون آماده شد گفت:

ــ آقا مکلل. دلم شور میزند.. برویم..

دل و روح بهادرمیرزا پاک بود. مثل آئینه صاف و روشن بود. آقا مکلل سابقه داشت و میدانست که هربار او دچار دل‌شوره و تشویش میشود بی علت نیست. قلب کودکانه او از حوادث نامیمون آگاه میشد و خبر میداد. ایندفعه هم وقتی شنید که او گفت دلم شور میزند. دلورا کنار حوض نهاد و دستی به سروریش سفید خود کشید و خم شد بقچه را از دست بهادرمیرزا گرفت و گفت:

ــ برویم آقا... برویم...

ایستادند و به خانه‌ای که دوشب را آنجا گذرانیده بودند نگریستند. همه چیز در جای خودش بود. مثل همان لحظه‌ای که به آن وارد شده بودند فقط آن کوه گوشت و استخوان حضور نداشت. هر دو از در بیرون رفتند. در خانه طوری ساخته شده بود که از بیرون بسته

میشد ولی باز نمیشد. کلون چوبی را بالا نگهداشت دولنگه در را بهم زد. در که بسته شد کلون افتاد. حالا اگر خودشان هم میخواستند نمیتوانستند به خانه بازگردند. هر دو راه افتادند. کوچه خلوت بود. بهادرمیرزا بطرف پائین رفت. برخلاف راهی که قبلاً آمده و طی کرده بودند. در انتهای کوچه یک حمام بود. حمام کوچکی که میگفتند حمام خلوت و قرق میرشکارباشی فتحعلیشاه بوده و بعد از مرگ میرشکار به حمام عمومی تبدیل شده است. این حمام تون خرابه‌ای داشت که همیشه تعداد زیادی سگ در آن پرسه میزدند. هر دو بی‌اختیار بطرف حمام میرشکارباشی رفتند و بمحض آنکه مقابل تون رسیدند آقا مکلل صدای سم چند اسب را شنید و بازوی بهادرمیرزا را گرفت و با سرعت او را بدرون صحن تون کشید... بهادرمیرزا که صدای سم اسبان را نشنیده بود متعجبانه پرسید:

ــ چه میکنی.. ؟

آقا مکلل او را پشت تل بزرگی از خس و خاشاک کشید و آهسته گفت:

ــ آقا. ساکت.. گوش کنید...

حالا صدای سم اسبان آشکارا شنیده میشد. امیرزاده اظهار داشت.

ــ درشکه است..

ــ درشکه تنها نیست.. چند سوار نیز همراه درشکه هستند...

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که سواران و درشکه ظاهر شدند. آنها درست از جهت خلاف محلی که آقا مکلل و بهادرمیرزا پنهان شده بودند میآمدند.. از جانب بالای کوچه... درشکه در جلو حرکت میکرد و پشت و دو طرف درشکه هشت سوار مسلح قرار گرفته بودند.. آنها از بالای تل خس و خاشاک درشکه را میدیدند. آقا مکلل که سرخود را بیشتر بالا گرفته بود و بهتر صحنه را میدید گفت:

ــ آقا.. ملاحظه کردید.. ؟ دل‌شوره شما بیهوده نبود.. نگاه کنید چه کسی از درشکه پیاده میشود.. ؟

بهادرمیرزا برای تماشا هیچ اصرار نداشت. پشت خاکروبه‌ها کز کرده و به آنچه که از زبان آقا مکلل می‌شنید بسنده میکرد. او گفت:

ــ حدس میزنم کیست. ! زن صاحبخانه.. ما را فروخته و حالا آمده کالای فروخته‌شده را به خریدارش تحویل بدهد.. آیا اینطور که میگویم نیست. !

ــ چرا آقا.. کاملاً همینطور است. اما خریدار. ؟ خریدار را نمیشناسم. مرد جوانی است با لباس فاخر، یک تعلیمی در دست دارد که خود گوئی خراج یک مملکت است.. مردی

است با قامت متوسط و کلاه ماهوت سیاه و سبیل قزاقی..

صدای کوفتن در برخاست.. بهادر میرزا هم شنید و پرسید:

ــ حالا که در میزنند و می‌بینند ما نیستیم در صدد یافتن ما بر میآیند.. پس زودتر از اینجا برویم.. دوز شویم..

ــ بله آقا.. زودتر.. هر چه زودتر بهتر.... از همین راه... این تون خرابه به کوچه بالائی راه دارد...

هر دو نفر دولا دولا عرض تون حمام را پیمودند و از جانب دیگر وارد کوچه‌ای شدند که کاملاً ناآشنا مینمود. آنها تهران را نمیشناختند. محلات را بلد نبودند. خونسرد و آرام خود را به بازارچه‌ای رسانیدند و وارد موج جمعیت شدند. آنجا بازارچه‌ای بود مثل همه بازارچه‌هائی که در تهران آن زمان به وفور وجود داشت. این بازارچه‌ها بضرورت ایجاد میشدند. در هر محله برای سهولت در امر خرید خانه‌ها ابتدا یک دکان نانوائی بوجود میآمد. بلافاصله در مجاورت نانوائی یک قصابی بر پا میشد و روبروی آن سبزی‌فروشی و میوه‌فروشی. باز هم در جوار قصابی یک کبابی ضرورت می‌یافت. همه اینها که جای خود را احراز میکردند بقالی و عطاری لزوم پیدا مینمودند و خیلی زود دکانهای بقالی و عطاری نیز علم میشد. باین ترتیب یک بازارچه بوجود میآمد اما این کامل نبود. آفتاب صبحها یکطرف و عصرها طرف دیگر دکانها را زیر تابش شدید خود میگرفت ناگزیر کاسبهای بازارچه جمع میشدند و برای دکانهای خویش تدبیری میاندیشیدند تا از گزند آفتاب در امان باشند. این تدابیر همیشه و همه جا مشابه بود یعنی برای بازارچه سقف میزدند. سقف بازارچه رابطه مستقیم داشت به اهمیت آن و اهمیت بازارچه مربوط بود به شخصیتهائی که در آن محله میزیستند. جائی که نایب‌السلطنه اصطبل داشت موسوم میشد به بازارچه نایب‌السلطنه و این بازارچه‌ای مهم بود که سقف آجری و گلی داشت یا مثلاً بازارچه «کل عباسعلی» اما بازارچه‌هائی نیز یافت میشدند که سایه شخصیتی بر بالای سرشان نیافتاد. این نوع بازارچه‌ها با سقف پوشالی و چوبی و حصیری پوشیده میشدند.

آقا مکلل و بهادرمیرزا همراه زنان و مردان رهگذر وارد بازارچه شدند. در این بازارچه همه چیز یافت میشد. حتی در یک ردیف تعدادی پرنده‌فروش سبدها و قفسهای خویش را چیده بودند که از قناری و کبوتر و زاغچه و ماکیان و مرغان سخنگو مثل طوطی و مینا میفروختند. دو دکان آهنگری هم بود که هر دو کنار هم قرار گرفته بودند. یک فروشنده آب‌آلو و آب‌زرشک و یک حلوافروش طرف دیگر دکان نانوائی بساط گسترده بودند. آنها صبحانه نخورده بودند. آقا مکلل سکه‌ای داد و مقداری حلواجوز خرید. بهادرمیرزا نیز یک

نان از دکان نانوائی گرفت. حالا این سئوال پیش میآمد که کجا بنشینند و نان و حلوابخورند. بهترین محل کناردست آب آلو فروش بود چه که وقتی تشنه میشدند میتوانستند آب آلو و یا آب زرشک بنوشند. بهادرمیرزا بقچه را زیر پای خود نهاد و روی آن نشست. آقا مکلل نیز دستمالی گسترد و خودش چهارزانو کنار سفره کوچک خود نشست و نان و حلوا را در آنها نهاد و گفت:

ــ بخورید امیرزاده...

بهادرمیرزا نگاهی به چهره آقا مکلل افکند و پرسید:

ــ چرا میخندی..؟

ــ نمی خندم. تبسم میکنم. موضوعی بخاطرم آمد..

ــ کدام موضوع...

ــ یکشب در قندهار هنگام صرف غذا موئی در غذای شما پیدا شد. موی بلندی بود که بنظر میرسید موی یک زن باشد. شما غذا را پس زدید و نخوردید. خوانسالار مادرتان عصبانی و خشمگین در صدد تحقیق برآمد که بداند آن موی بلند زنانه از کجا و چگونه وارد غذای شما شده چون آشپز زن در آشپزخانه کار نمیکرد. یادم نیست بالاخره چه شد اما این را میدانم که شما چندین روز با اکراه غذا میخوردید و فکر میکردید باز هم موئی در غذا باشد.

امیرزاده تبسمی کرد و گفت:

ــ میدانم چه نتیجه‌ای میخواهی بگیری. بله. روزگار انسان را مجازات وتنبیه میکند. همان آدم ناز پرورده حالا کارش بجائی رسیده که کنار راه عمومی مردم نشسته و نان و حلوای جوز میخورد. حلوائی که معلوم نیست با کدام روغن پخته شده و کدامین دست آنرا پخته است. بهرحال مهم نیست. چه که ممکن است روزگاری بدتر از این در پیش داشته باشیم. روزگاری که حسرت این لحظات را بخوریم. همین لحظاتی که کنار راه عمومی مردم، کنار یک بازارچه نشسته‌ایم و همه سفره ما را یک دستمال چهارگوش تشکیل میدهد ویک نوع هم غذا داریم. نان و مختصری حلوای جوز

آب آلوفروش فریاد می کشید و متاع خویش را بصدائی خوش عرضه میکرد. آقا مکلل یک کاسه سفالی آب آلو گرفت و به امیر بهادرمیرزا تعارف کرد و گفت:

ــ بخورید. خنک است ولی من این آب آلو را فقط برای نوشیدن از این مرد نمیخرم بلکه دو هدف دیگر دارم. اول اینکه چون در پناه او نشسته‌ایم سودی از جانب ما به او برسد. دوم آنکه وقتی سئوالی از او می کنیم با رغبت پاسخ دهد.

نان و حلوا در گلوی بهادرمیرزا گره خورده و مانده بود. آب آلو را با لذت و اشتها نوشید و

وقتی کاسه را به آقا مکلل برمیگردانید گفت:

ــ چه سئوالی در نظر داری...

او فرصت پاسخگوئی نیافت زیرا درست در همین موقع بازار چه بهم ریخت. شلوغ شد. بچه‌هائی که همراه مادر خویش بیرون آمده بودند شروع کردند به دویدن. بی‌هدف اینطرف و آنطرف رفتن. مادران نگران فرزندان برای جمع‌آوری آنها بفعالیت پرداختند و احیاناً جیغ کشیدند. چند سوار مانند سواران مغول به بازار چه ریختند و به جستجو پرداختند. آنها یک‌یک مردم را از مد نظر میگذرانیدند. کسی نمیدانست در جستجوی چه کسی هستند. آب‌آلوفروش زیر لب غرید و چند دشنام داد و گفت:

ــ باز کدام بخت برگشته‌ای را میخواهند بگیرند..

آقا مکلل بدیدن سواران زیر بازار چه چنان متوحش گردید که کاسه از دستش فرو افتاد و شکست. مرد آب‌آلوفروش این صحنه را دید ولی هیچ اعتراض نکرد. آقا مکلل بشدت نگران شده بود. بهادرمیرزا دهان را نیمه‌باز نگهداشته بود و گوئی نمیتوانست لقمه نیمه‌جویده را فروبرد. رنگ بچهره نداشت. آقا مکلل گفت:

ــ آقا شما بروید... تنها بروید.. ولی سعی کنید ندوید.. من بعداً به شما ملحق میشوم. اگر بدوید توجه آنها را بیشتر جلب می کنید. همراه بودن یک پیرمرد ویک جوان تنها نشانه آنهاست. از ما نشانی دیگری ندارند. وقتی من و شما از هم دور باشیم نمیتوانند بشناسند.

بهادرمیرزا برخاست که برود. خیلی ترسیده بود. در حقیقت میلرزید ولی قبل از اینکه قدم به راه نهد مرد آب‌آلوفروش زیر بازویش را گرفت و گفت:

ــ نرو.. آنطرف بازار چه را هم بسته‌اند.. برو توی دکان... برو پشت آن جوالها...

بهادرمیرزا هیچ نپرسید تو از کجا ما را میشناسی و چرا میخواهی کمک کنی. حتی سوء ظن هم نیافت. مثل یک دوست پیشنهاد او را پذیرفت و بدرون دکان رفت. بلافاصله بعد از رفتن بهادرمیرزا همان مرد خطاب به آقا مکلل دستپاچه و هراسان اظهار داشت:

ــ بیا پشت بساط من بایست.. آب‌آلو بفروش...

و چون آقا مکلل همینکار را کرد خودش جای او نشست و بخوردن نان و حلوا مشغول شد. سواران از دو طرف نزدیک میشدند و یک‌یک رهگذران را از مد نظر میگذرانیدند. با برخی از آنها حرف میزدند. سئوالهائی میکردند. مرد پرنده‌فروش کبوتر باز پرسید:

ــ یوزباشی. باز چه شده..؟

و سواری که مخاطب قرار گرفته بود با خشونت پاسخ داد:

ــ خفه شو... فضولی به تو نیامده.. ؟

سواران به آن نقطه رسیدند. مردم وحشت‌زده دو طرف بازارچه ایستاده بودند. آقا مکلل پشت دستگاه آب‌آلوفروشی ایستاده بود. نه حرفی میزد. نه آوازی بلد بود بخواند نه اگر مشتری مراجعه میکرد میدانست چقدر باید پول بگیرد. سواران او را نیز برانداز کردند و کوچکترین ظنی نبردند. مرد آب‌آلوفروش که نشسته بود و نان و حلوا میخورد به سواری که خیره شده بود گفت:

ــ یوزباشی. بفرما.... ناهار...

و سوار بی‌آنکه پاسخ بدهد روی را برگردانید و اسب را بحرکت درآورد و رفت. چند دقیقه‌ای وسط بازارچه با هم حرف زدند. رویهمرفته پنج سوار بودند. یکی از آنها از طرف مخالف رفت و چهار سوار دیگر راهی را که آمده بودند بازگشتند و احتمالاً به خانه پیرزن چاق رفتند. پیرزن آدم‌فروش.. پیرزنی که به هوای تصاحب گردن‌بند مروارید خانم شمس‌الضحی میخواست آقا مکلل و بهادرمیرزا را بدست جلادان بسپارد.

بزودی بازارچه به حال اول بازگشت. آرامش خود را بازیافت. مرد آب‌آلوفروش از کنار سفره برخاست و حرکتی به کمر خود داد و خمیازه‌ای کشید و گفت:

ــ الهی شکر.. ناهار خودمان را هم خوردیم. اما مرد.. این پول را نخوری.. این چه نوع حلوائی است که به مردم میفروشی.. ؟

مرد حلوافروش درست در دوسه قدمی آنها بساط داشت. صدای همکار خود را نیز شنید اما پاسخی نداد. آقا مکلل هنوز پشت بساط ایستاده بود که آن مرد گفت:

ــ خوب. دومرتبه جاهای خود را عوض می کنیم. به آن جوان هم بگوبیاید بیرون. خطر رفع شد...

بهادرمیرزا از پشت جوالها بیرون آمد در حالیکه رنگش سفید شده بود پرسید:

ــ چه شد. ؟ رفتند.. ؟

ــ بله. رفتند... امّا حالا که گذشت بمن بگوئید چرا دنبال شما میگشتند.. ؟ مثل اینکه خیلی مهم هستید.. معمولاً گزمه‌ها اینکارها را می کنند. شما که هستید که عساکر دولتی برای یافتن شما آمده بودند. ؟

بهادرمیرزا که بیرون آمد آقا مکلل از آب‌آلوفروش متقابلاً پرسید:

ــ وتوبگو چرا اینکار را کردی.. ؟ چرا بما کمک کردی. ؟

آن مرد اظهار داشت:

ــ خیال نکنید که چون شما را دوست دارم اینکار را کردم. علت اینست که از آنها بدم

میآید. از این نوع افراد تفنگ‌بدوش نفرت دارم... من اصلاً شما را نمی‌شناسم اما آنقدرها شعور دارم که تشخیص دهم آدمهای بدی نیستید.. نمیتوانید بد باشید.. اگر آدمهای بدی بودید غذا نان و حلوای جوز نمیخوردید. اینجا کباب هم هست. مرغ و بوقلمون هم هست.. بره‌بریان هم میتوان خرید و خورد... چهل سال از خداوند عمر گرفته‌ام و در این مدت خیلی چیزها دیده و خیلی چیزها آموخته‌ام..

بهادرمیرزا به مرد حلوافروش اشاره کرد و آهسته گفت:

ــ آهسته حرف بزن.. این مرد... او همه چیز را دید.. فهمید که شما بما کمک کردید.

مرد آب‌آلوفروش خندید و پاسخ داد:

ــ او آنقدر احمق است که نام خودش را هم نمیداند. پدرش ملک‌التجار بود. همین یک پسررا داشت. پدرش که مرد رندان دور او را گرفتند و طی دو سال از پسرملک‌التجار حلوافروش ساختند. شما فکر می کنید برای تبدیل یک حلوافروش به ملک‌التجار چند سال وقت لازم است..؟

و بقهقهه‌خندید.چنان با صدای بلند خندید که رهگذران برگشتند و باو نگریستند. جوان حلوافروش نیز نیم‌نگاهی به او کرد و چیزهائی گفت که آنها نشنیدند. آب‌آلوفروش اظهار داشت:

ــ خوب. حالا بروید پی کارتان. معطل نشوید چون ممکن است لعنتی‌ها برگردند.

آقا مکلل از او تشکر کرد و گفت:

ــ اسم شما چیست.؟ شاید یکروز توانستیم این محبت شما را جبران کنیم..

مرد پاسخ داد:

ــ بنظرم میخواهید آب‌آلوفروش را به ملک‌التجار تبدیل کنید. نه پدر.. نه شما میتوانید این هنر را نشان بدهید و نه من میخواهم جز اینکه هستم کس دیگری باشم. راست بگویم لیاقتش را ندارم. منهم کاری نکرده‌ام. همین تشکر که کردید برای کاری که من انجام دادم کافی است. خداحافظ. راه را باز کنید مانع کسب من نشوید.

بهادرمیرزا بشدت از آن مرد آب‌آلوفروش خوشش آمده بود. با رضایت و لبخند به او نگاه میکرد. وقتی او ساکت شد گفت:

ــ پس لطف کنیدبه‌مابگوئید دروازه‌شمیران کجاست..؟

ــ امتداد همین کوچه را بگیرید و بروید. مقداری که رفتید به یک بازار چه بزرگ دیگر میرسید. از همانجا دروازه دیده میشود... مرا می‌بخشید.. الاغهای تهران دو دروازه را خوب میشناسند. وقتی یک الاغ تهرانی را بطرف جنوب نگهداری و راه بیندازی مستقیم

بطرف دروازه حضرت عبدالعظیم میرود و چون او را بسوی شمال نگهداری شما را به دروازه شمیران میبرد...

آقا مکلل به شوخی پرسید:

ــ حالا من الاغ تهران را از کجا پیدا کنم..؟

آب آلوفروش جوان حلوافروش را نشان داد و گفت:

ــ الاغ اصیل تهران... پیشکش...

و بار دیگر بصدای بلند خندید. آقا مکلل و بهادرمیرزا خنده کنان از آنجا دور شدند. در نظر بهادرمیرزا کوچه های تهران به کوچه های قندهار شباهت داشت. مجذوب شده بود. به خانه ها و به رهگذران و بمردم کوچه و بازار می نگریست و گاه میایستاد و لحظاتی محو تماشا میشد بطوریکه آقا مکلل بازوی او را میگرفت و می کشید و همراه میبرد. آقا مکلل پرسید:

ــ چرا وقت را تلف می کنید..؟

او گفت:

ــ آقا مکلل.. کوچه های این شهر به کوچه های قندهار شباهت دارد. فقط لباس مردم متفاوت است. زنان و مردان ما طور دیگری لباس می پوشند.. مردان ما عموماً دستار می بندند و اینها غالباً کلاه بسردارند. من دقت کردم.. فقط سالخوردگان دستار می بندند.. چرا..؟

آقا مکلل با تنگ حوصلگی اظهار داشت:

ــ آقا. حالا جائی برای این بررسی ها نیست. وقت اندک است. ما بی خانمان هستیم. اگر شب شود و در کوچه و معبر بمانیم گرفتار گزمه ها می شویم و سراز داروغه خانه بیرون میآوریم و بعد با جلادان ملاقات می کنیم...

نشانی که مرد آب آلوفروش داده بود دقیق و درست بود. خیلی زود به بازار چه دیگری رسیدند که بیشتر به یک بازار شبیه بود تابازارچه. بزرگ و وسیع بود. دکانهای متعدد و فراوان داشت. همه جور کالا در آن محیط یافت میشد. یکردیف دکان آهنگری و نعلبندی هم بود که مشتریان زیادی داشتند. صدای تق تق چکش آهنگران با ریتم مخصوص شنیده میشد. شیهه اسبان، عرعر الاغها و آواز فروشندگان. چیزی که بهادرمیرزا را به حیرت وامیداشت زیرا جای دیگر ندیده و نشنیده بود که فروشندگان برای عرضه کالای خویش آواز بخوانند و شعری مناسب داشته باشند. مردی که هندوانه میفروخت با آوازی خوش میخواند آی هندونه. آی هندونه مال آدمهای بی دندونه.. آی هندونه. آی هندونه. مال آدمهای بی دندونه...»

خیارفروش نیز به نوائی دلنشین میگفت «نقل تر دارم خیار و گل بسر دارم خیار ..»
بهادرمیرزا میایستاد و به آواز آنها گوش میداد برای آخرین بار که آقا مکلل بازویش را گرفت و کشید او پرسید:

ــ آقا مکلل.. اینها خواننده بودند فروشنده شدند و یا فروشنده که شدند بضرورت آواز خواندن را یاد گرفتند..؟ آیا تو نمیدانی..؟

پیرمرد گفت:

ــ آقا. متاسفم. من باین سئوال شما نمیتوانم جواب بدهم. در این مورد تحقیق ندارم و به شما هم توصیه میکنم که این مطالعات را بگذارید برای بعد. برای ایامی که خوشدل و راحت هستیم نه اکنون که دلمان خون است و جلاد بالای سرمان ایستاده است.

بهادرمیرزا جمله آخری آقا مکلل را تکرار کرد و زیر لب گفت:

ــ جلاد بالای سرمان ایستاده است. امّا خدا هم هست. این پیرمرد خودش به من توکل و خداشناسی را آموخته. او خودش بارها گفته که هیچ چیز از نیکی و بدی در این دنیای بزرگ گم نمیشود معهذا گاه اتفاق میافتد که خدا را از یاد میبرد. خدائی که جزای بدی‌ها و سزای نیکی ها را میدهد.

از بازارچه که خارج میشدند میدانی وسیع بود پر از چهارپایان و بار و بنه. آنها که از دروازه عبور کرده و وارد شهر شده بودند. عده‌ای از دلالان همانجا کالاهای وارده را میخریدند و میبردند. بازار واقعی آنجا بود که مال را با استری که زیر بار بود یکجا معامله میکردند و کیسه های پول و بسته‌های حواله را رد و بدل مینمودند.. «آقا مکلل» بخود جرات داد و از یک رهگذر پرسید:

ــ آقای همشهری.. خانه کیخسرو میرزا کجاست..؟

او خنده‌ای کرد که دندانهای سیاه و کثیف خود را با آن خنده نمایش داد و گفت:

ــ مرد حسابی. اومدی توی میدان مال‌فروشها سراغ خانه کیخسرومیرزا را میگیری..؟ اهل کجائی که این سئوال را میکنی.؟ همراه من بیا.. من از آن راه میگذرم...

مرد راه افتاد و آقا مکلل و بهادرمیرزا نیز پشت سر او حرکت کردند. وارد کوچه‌ای شدند که یکطرف آن درخت کاشته بودند و آب باریکی از آنجا میگذشت. مرد جوی آب را نشان داد و گفت:

ــ این آب از باغ کیخسرومیرزا خارج میشود..

و بعد حرکتی فیلسوف‌مآبانه به سر و صورت خود داد و افزود:

ــ اما این آب وقتی از باغ خارج میشود اینقدر نیست. زیاد است. دوسه سنگ آب است آب یک قنات است. سرچشمه این آب کوههای اطراف ونک و اوین است ولی از کنار هر خانه‌ای که میگذرد یک رشته از آن جدا میکنند. مقداری از آب را میبرند و بالاخره باینجا که میرسد دیگر چیزی از آن باقی نمیماند مگر همین مختصر که نوک یک گنجشک را هم خیس نمیکند.

وبدنبال این جملات ناگهان پرسید:

ــ با کیخسرومیرزا چکار دارید..؟ میگویند او در خانه نیست. خیلی حرفها میزنند. خیلی شایعات سر زبان مردم هست.

آقا مکلل پاسخ داد:

ــ ما رعیت کیخسرومیرزا هستیم..

ومرد با سوءظن اظهار داشت:

ــ کیخسرومیرزا رعیت اینجوری ندارد.. رعایای او همه آذربایجانی هستند. ترک هستند. شماها لهجه خراسانی دارید...

ــ چرا.. او در خراسان هم ملک و آب دارد. ما روی زمینهای حضرت والا کار میکنیم. به کوچه پهن و وسیعی رسیدند که نشان میداد محل عبور درشکه، کالسکه نیز هست. مرد با انگشت انتهای کوچه را نشان داد و اظهار داشت:

ــ انتهای این کوچه یک دربزرگ است. آنجا را بزنید.. خانه شاهزاده آنجاست اما معلوم نیست کسی به شما جواب بدهد.. خدا نکند کسی ذلیل شود.. یکروز در این کوچه آنقدر درشکه و کالسکه آمد و رفت میکرد و آنقدر اعیان و اشراف میآمدند و میرفتند که زنها وبچه‌های بیکار به تماشای بزرگان می‌نشستند ولی حالا در خانه همان آدم تارعنکبوت بسته.. روزها میگذرد که کسی لای آن در را نمیگشاید و حال ساکنان آن خانه را نمی‌پرسد.

این را گفت وبدون خداحافظی رفت. کمی که دور شد آقا مکلل گفت:

ــ چه پرحرف و وراج بود اگر تحصیل علم میکرد فیلسوف خوبی میشد.

هر دو وارد کوچه شدند و اینجا آقا مکلل ایستادبهادرمیرزا که‌به او رسید گفت:

ــ آقا.. تصمیم را شما گرفتید. شما مرا تا اینجا اوردید.. حالا اجازه بدهید از این ببعد من حرف بزنم ومن تصمیم بگیرم...

ــ بشرط آنکه از خط تعیین شده دور نشوی موافقم.

و باز رفتند تا به انتهای کوچه رسیدند. درست در سمت چپ آنها دربزرگی بود. میدان کوچکی که کالسکه و درشکه در آن میدان میتوانست دور بزند. در دو سمت دربزرگ دوسکوی سنگی و بالای در کتیبه‌ای که روی آن نوشته شده بود «وهذا من فضل ربی..». نیمروز و آفتاب داغ شده بود. سکوی سنگی چنان گرم بود که بهادرمیرزا نتوانست روی آن بنشیند. مجدداً ایستاد و گفت:

ــ بامید خدا.. دربزن آقا مکلل... عجیب است به خانه‌ای آمده‌ایم که صاحبش را نمی‌شناسیم.. با کسانی میخواهیم صحبت کنیم که نامشان را نمیدانیم. از افرادی کمک میطلبیم که خودشان مورد غضب قرار گرفته‌اند. این مسخره‌ترین تدبیری است که احتمال دارد دیوانه‌ای چون من بیندیشد. اما خدا را فراموش نکن. دربزن.

پیش از این نوشتم که آقا مکلل کلاً با پیشنهاد و چاره‌اندیشی بهادرمیرزا مخالف بود و اینکار را نوعی خودکشی و یا عملی بسیار جسورانه میدانست. توضیحی که بهادرمیرزا در این لحظات داد و جملاتی که بر زبان آورد عیناً همان فکر و اندیشه‌ای را بیان میکرد که آقا مکلل داشت «به خانه‌ای آمده‌ایم که صاحبش را نمی‌شناسیم، با کسانی میخواهیم وارد صحبت و مذاکره شویم که حتی نامشان را نمیدانیم و از افرادی میخواهیم یاری بگیریم که خودشان در شرایط بسیار بد بسر میبرند و گرفتار بلا و مصیبت هستند..» آقا مکلل از گوشه چشم به بهادرمیرزا نگریست و سر را برداشت به کتیبه بالای در نگریست و گفت:

ــ وهذا من فضل ربی....

و بعد چکش بزرگ و سنگین در را گرفت و کوبید. چکش طنین آشکاری در درون خانه ایجاد میکرد و این خود نشان میداد که آنجا خلوت است. یا اصلاً کسی در آن خانه نیست و یا صدا را می‌شنوند و نمیخواهند پاسخ بدهند. دوسه بار چکش را کوبید.. منتظر ماند.. هیچ صدائی از داخل شنیده نمیشد. آقا مکلل گفت:

ــ آقا. کسی در این خانه ساکن نیست.. بیهوده داریم وقت تلف می کنیم..

ــ چنین خانه‌ای را بدون سرایدار و نگهبان رها نمیکنند.. دربزن.

مجدداً چکش بحرکت درآمد و همان صداها تکرار شد. ایندفعه امیربهادر نیز ناامید شده بود و چهره‌اش نشان میداد که قطع امید کرده است. بقچه‌ای را که در دست داشت زیرپای نهاد و روی آن نشست و گفت:

ــ خوب. حالا چه کنیم..؟

اما قبل از اینکه آقا مکلل پاسخ او را بدهد سر را به در نزدیک کرد و بصدائی آهسته گفت:

ــ امیرزاده.. یکنفر پشت در است..

و با انگشت روی بینی خویش نهاد.. با این علامت خواست به امیر بهادر بفهماند که ساکت و آرام باشد و کلمه‌ای حرف نزند. آقا مکلل نفس خود را در سینه حبس کرده و باز گوش را بدر فشرد. ایندفعه قیافه‌اش باز شده سرفه‌ای کرد و بصدای بلند گفت:

ــ کسی که پشت در هستی و با نوک پنجه پا آمده‌ای که گفت و گوی ما را بشنوی و بدانی کیستیم و از کجا آمده‌ایم.. شما هر کس باشید ما را نمی‌شناسید. ما آمده‌ایم با دختر شاهزاده کیخسرومیرزا ملاقات کنیم و این مسئله بقدری مهم است که اگر این شاهزاده خانم بفهمد ما اینجا هستیم نه فقط با پا بلکه با سینه میخزد و خودش را بما دو نفر میرساند.. هر کسی هستی در را باز کن. مصلحت نیست ما بیرون در باشیم زیرا هر لحظه ممکن است گرفتار شویم.

بهادرمیرزا به شنیدن این جملات از جای جست و ایستاد و متعجبانه دیده بدهان آقا مکلل دوخت. لحظه‌ای فکر کرد او دیوانه شده که با یک آدم فرضی حرف میزند ولی چند ثانیه‌ای که گذشت صدائی از پشت در شنیده شد که گفت:

ــ شما چند نفر هستید..؟

ــ دو نفر.. اسب و استر هم نداریم. پیاده بیشتر از سیصد فرسخ راه آمده‌ایم..

ــ با شاهزاده خانم چکار دارید..؟

ــ این سئوالها را بعداً بکن. اگر تو خادم دلسوزی باشی این پرسشها را نمیکنی و ما را نجات میدهی چون عساکر دولتی در تعقیب ما هستند. سواران اعتضادالسلطنه تمام شهر را دارند بدنبال ما میگردند.

شاید با شنیدن توضیحات قبلی آن مرد قانع نمیشد اما همین که نام اعتضادالسلطنه را شنید با عجله در کوچکتری را که در شکم در بزرگ باغ تعبیه شده بود گشود و نگاهی به بیرون کرد و به هیکل و لباس آنها نیز دقیق شد و با همان تعجیل گفت:

ــ بیائید تو... داخل شوید...

و چون در را پشت سرشان می‌بست پرسید:

ــ کسی شما را ندید که باینجا آمده‌اید..؟

ــ نه. کسی ما را ندید...

مردی که مقابل آقا مکلل و بهادرمیرزا ایستاده بود مردی چهل ساله بنظر میرسید که سبیلهای کلفت و صورتی آفتاب سوخته داشت. بلندقد و سالم بود. شلوار و جلیقه سیاه پوشیده و ساعتی با بند و زنجیر نقره‌ای در جیب جلیقه خویش داشت. آقا مکلل اظهار داشت:

ــ من فقط از ساکنان این خانه یک نام را میشناسم و میدانم.. باو میگویند شاغلام و شنیده‌ام که این شاغلام نوکر وفادار و صمیمیِ شاهزاده کیخسرومیرزاست و تنها به او میتوان اعتماد کرد...

چهره آن مرد گشوده شد و تبسمی کرد و گفت:

ــ شاغلام من هستم.. اما کی این حرف را به شما زده..؟

ــ برای توچه فرق میکند. برای ما مهم است که بدانیم و مطمئن باشیم تو شاغلام هستی..

ــ من شاغلام هستم. مطمئن باشید اما شما که هستید...

اینجا آقا مکلل و بهادرمیرزا بهم نگریستند و باز پیرمرد بسخن آمد و گفت:

ــ متأسفم. نمیتوانیم خودمان را معرفی کنیم مگر اینکه خانم را ملاقات کنیم.

ــ ترلان خانم تا دیروز اینجا بودند.. تشریف بردند خانه خودشان. آخر ایشان هم شوهر و فرزند دارند. نمیتوانند همیشه اینجا بمانند.

ــ بهرحال ما باید خانم... ترلان خانم را ببینیم و تو اگر خدمتکاری صدیق و صمیمی هستی فوراً خانم را باینجا میآوری.. ویا ما را نزد ایشان میبری. اما توصیه میکنم که بردن ما مصلحت نیست. عساکر اعتضادالسلطنه دارند تمام شهر را در جستجوی ما میگردند.. آنها فهمیده‌اند که ما در تهران هستیم..

شاغلام بفکر فرو رفت. چشم از آنها برنمیگرفت. هرچه بمغز خود فشار میآورد نمیتوانست حدس بزند که آنها کیستند. بعد از اندیشه فروان و نسبتاً طولانی گفت:

ــ خانه خانم در شمیران است. رفتن و برگشتن خیلی طول میکشد. به شب میافتد. بیرون بردن شما از دروازه هم مصلحت نیست چه که ممکن است دروازه‌ها را بسته باشند. مأمور گذاشته باشند.

ــ خوب شب بشود.. چه مانعی دارد. فکر میکنی شب نمیتوان حرف زد..؟

ــ آخر شما. به خانه خود نمیروید.؟

ــ مرد حسابی. گفتم که ما خانه نداریم.. فرسنگها راه آمده‌ایم که خانم را ببینیم. ما

لااقل یک امشب را مهمان شما هستیم.. ما همینجا می‌نشینیم.. توبرو خانم را بیاور..

ــ باشد. باشد. من با اسب میروم و با کالسکه خانم برمیگردیم..

شاغلام راه افتاد که برود اما دوسه قدم که دور شد ایستاد و برگشت و گفت:

ــ بیائید توی ساختمان.. اینجا جای مناسبی نیست.. بیائید...

آنها همراه شاغلام بدرون ساختمان رفتند و او اطاقی در اختیارشان قرار داد و خودش بسرعت بر اسب نشست. همین که شاغلام روی زین قرار گفت آقا مکلل به‌صدای‌بلند گفت:

ــ برای اطمینان خاطر خانم بگو... بگو مهمانان انیسیه به تهران و به ملاقات شما آمده‌اند.

شاغلام باستماع این جمله با کف دست محکم به پیشانی خویش کوفت و گفت:

ــ ای خدای بزرگ... چه میشنوم... باورکردنی نیست..

و اسب را بحرکت درآورد و رفت. آقا مکلل طبق قرارپشت‌سر او درباغ را بست. شاغلام سفارش کرده و گفته بود که پشت سر من درباغ را ببند و تا بازگشت من به روی هیچکس باز نکن.. هر کس در زد جواب نده...

درباغ که بسته شد آقا مکلل و بهادرمیرزا بقدم زدن پرداختند. باغ بسیار مجلل و باشکوه بود. درختان کهن و باغچه‌های گلکاری شده داشت ولی پژمرده بنظر میرسید. افسرده و بی رونق جلوه میکرد. کنار گلها علفهای هرز روئیده و کسی رغبت نشان نداده بود باغچه‌ها را وجین کند. برگهای زرد و خشک و علفهای هرز را بگیرد و دوربریزد. روی نیمکتهای چوبی باغ خس و خاشاک ریخته و قشرهای خاک نشسته بود. همه چیز و همه جا در آن باغ پرشکوه و زیبا غم داشت و از اندوه سخن میگفت. خدمتکاران رفته بودند. باغبان مرخص شده بود. سرایدار را ترلان خانم بخانه خودش برده بود. مهتر و کالسکه‌چی را نیز موقتاً به جائی دیگر فرستاده بودند ولی حقوق همه آنها را شاغلام میپرداخت.

بهادرمیرزا یکی از نیمکتهای چوبی را از خاک و خاشاک روبیده و پاک کرد و بقچه را زیر سرش نهاد و خوابید. هوا فرح انگیز بود و صدای آب از فاصله‌ای نه چندان دور شنیده میشد. آقا مکلل نیز به چرت زدن پرداخت و باین ترتیب روز را سپری کردند. هوا تاریک شده و یک‌یک ستارگان داشتند نمایان میشدند که آقا مکلل صدای بازشدن در بزرگ باغ را شنید. هر دو جستند و از لای درختان روشنائی چراغهای دوگانه کالسکه‌ای را دیدند که وارد میشد. کالسکه وقتی وارد شد درباغ را مجدداً بستند. شاغلام پیشاپیش دوید و آمد و

چون آقا مکلل و بهادرمیرزا را دید گفت:

ــ خانم را آوردم.. میروم چراغهای داخل ساختمان را روشن کنم...

شاغلام رفت و دقیقه‌ای بعد صدای پای زنانه‌ای روی شنهای باغ شنیده شد و هیکل ترلان‌خانم نمایان گردید. او چادر سیاه پوشیده و پیچه‌مویی‌زده بود ولی همین که مقابل آنها رسید پیچه‌اش را برداشت. آقا مکلل و بهادرمیرزا سلام کردند. ترلان‌خانم گفت:

ــ علیکم السلام.. خیلی خوش آمدید.. شاغلام برای من همه چیز را گفت. او نتوانسته بود شما را بشناسد اما من حدس میزنم چه کسانی هستید...

آقا مکلل گفت:

ــ که هستیم خانم..؟ انشاءالله اشتباه نکرده باشید.

ــ شما... شما که جوانتر هستید باید همان گروگان شاهنشاه باشید. پسر کهندل‌خان امیرقندهار. و شما هم سرپرست و لله او هستید. اسم شما را نمیدانم ولی درباره شما با پدرم زیاد حرف زده‌ایم.. حدس من درست است؟

ــ بله خانم. ما وقتی شنیدیم که حضرت‌والا شاهزاده کیخسرومیرزا را دستگیر و زندانی کرده‌اند تصمیم گرفتیم نزد شما بیائیم و چاره‌ای بیندیشیم.. همه چیز از یک توطئه بزرگ خبر میدهد.

بهادرمیرزا حرف آقا مکلل را برید و گفت:

ــ پدرمن بیگناه است. او خیانت نکرده...

ــ من حرف شما را باورمیکنم.. حالا بفرمائید.. بفرمائید داخل ساختمان. تردید ندارم که خیلی خسته هستید. شاغلام گفت سیصدفرسخ راه آمده‌اید. باید سرفرصت صحبت کنیم و راه‌حلی بیابیم. وقتی یکنفرمورد غضب قرارمیگیرد همه از او روی برمی‌تابند. رخ برمیگردانند. حتی از ابراز آشنائی خودداری میکنند. فعلاً ما به این وضع دچار شده‌ایم. دوستانمان را از دست داده‌ایم. معهذا هستند کسانی که بازهم بما کمک کنند. بفرمائید.

شاغلام از درسرسرا بیرون آمد و بصدای نسبتاً بلند گفت:

ــ خانم بفرمائید. چراغها را روشن کرده‌ام.

آنها راه افتادند. بسوی ساختمان رفتند و چون به شاغلام رسیدند ترلان‌خانم گفت:

ــ شاغلام. اسبها را بازکن.. کالسکه را به طویله ببر که از لای در دیده نشود. نفهمند من اینجا هستم.. بعد هم شام تهیه کن.. یکنفر را بفرست فعلاً از آشپزخانه بی‌بی برای ما شام بیاورد..

# ۱۹

«بهادرمیرزا» و «آقا مکلل» ناپدید شده بودند. این برای زینب دخترک فقیر و رویائی که گوئی در دنیای قصه‌ها میزیست و هنوز نمیخواست واقعیات ملموس حیات مادی اطراف خویش را باور کند غم و غصه کوچکی نبود. ناگهان او شاهزاده قصه‌ها و رویاهای خویش را از دست داده بود. صدای آنها را که از بالای کوه فریاد میکشیدند و میگفتند «یوزباشی. والله همه جا را گشتیم.. اصلاً هیچکس وارد غار نشده. سالهاست که کسی در اینجا نبوده و زندگی نکرده و آتش نیفروخته است. تمام در و دیوار از تارعنکبوت پوشیده است..» می‌شنید لیکن نمیخواست باور کند که راستی بهادرمیرزا گم شده.. کودکانه بغض کرده و اشک بچشم آورده بود و همچنان که گوشت و لباس پهلوهای طاهره‌خانم را در چنگ و میان انگشتان کوچک و ظریف خود گرفته بود و میفشرد با نفس‌هائی بریده‌بریده و هق هق کنان می‌پرسید:

ــ طاهره‌خانم. پس آنها کجا هستند.؟ کجا رفته‌اند.؟ نکند گرگ آنها را خورده و دیو آنها را برده باشد.؟ من و شما همینجاها از آن شاهزاده هندی جدا شدیم. آنها به سربالائی افتادند و داشتند بالا میرفتند که ما دور شدیم و رفتیم. آخر کجا میتوانند رفته باشند؟. من تا خودم به غار قلندر نروم و همه جا را با دو چشم خویش نبینم باور نمیکنم..

«یوزباشی» چنان نزدیک آنها سوار بر اسب قرار گرفته بود و زینب آنچنان صادقانه سئوال میکرد و اشک میریخت که نه فقط یوزباشی سخنان او را می‌شنید بلکه دیگر سربازان همراهش نیز برگشته بودند و به طاهره و او می‌نگریستند. یوزباشی دفعه اول هیچ نگفت‌زیرا سرگرم سر و کله زدن با آن دو سوار بود که از کوه بالا رفته بودند اما دومین بار که باز زینب به گریستن و نوحه‌سردادن پرداخت چنان فریادی کشید که کوه طنین عربده‌اش را پس داد. او نعره‌ای از دل برکشید و گفت:

ــ خفه‌شو پدرسوخته.. واسه من عزاداری نکن..

طاهره خانم با آرنج خویش به شانه و شکم دخترک زد و سر خود را نیمه به عقب کج کرد و گفت:

ــ من چه میدانم کجا رفته‌اند. امّا نه گرگ آنهارابرده و نه دیو ایشان را خورده. دیو چیست؟ گرگ کدامست.؟ چرا مزخرف و نامربوط میگوئی..؟

زینب سر خود را به پشت طاهره خانم نهاد و کوشید در سکوت خویشتن را تسکین دهد. سکوتی که بوجود نمیامد.. سربازان حرف میزدند. اسبها فن‌فن میکردند. یکی از آنها شیهه میکشید و یوزباشی سبیل کلفت بدون گردن که بیشتر به یک خرس قهوه‌ای رنگ کوهستانهای خوانسار شباهت داشت تا به یک آدم عربده می کشید و دستور میداد.. بالاخره آن دو سرباز نیز پائین آمدند و به دیگران پیوستند و توضیحات خویش را کامل کردند و گفتند:

ــ سرکار یوزباشی.. اصلاً مدتهاست که هیچ جانداری به آن غار قدم ننهاده. همه‌جا را تارعنکبوت پوشانیده و بیشتر از هزار شب کور و موش پرنده به در و دیوار آنجا چسبیده و خانه کرده بودند. وجود همان موشهای پرنده «خفاش» ثابت میکند که هیچ آدمی آنجا نبوده.

یوزباشی قانع شد اما طاهره خانم با توضیحاتی که میداد نمیتوانست زینب را متقاعد کند. او دقیقه به دقیقه آهی سرد و سوزنده می کشید و آرام آرام میگریست و از بیم عربده‌های یوزباشی جرات نمیکرد با طاهره خانم که تنها ملجاء و پناه او بود حرف بزند. یوزباشی دستور بازگشت داد. از طاهره خانم و زینب سئوال و تحقیق دیگری نکرد. گوئی باور کرده بود که آنها نمیدانند بهادرمیرزا و آقا مکلل کجا هستند. همین که به قلعه نزدیک شدند یک سرباز بتاخت بسوی آنها آمد و چون به آنجا رسید توقف کرد و خطاب به یوزباشی گفت:

ــ یوزباشی.. من میدانم که آنها را پیدا نکرده‌اید..

ــ تو از کجا میدانی.؟

ــ چون همین الان یک چوپان خبر آورد که پسر پادشاه هندوستان و پیرمرد همراهش را در کوه دیده..

ــ کدام کوه.. کجا..؟

ــ او آنها را در حالتی دیده که داشتند بطرف سراشیبی دامنه کوه و بسوی جاده اصفهان میرفتند.

ــ اسم آن چوپان چیست.؟ او از کجا مطمئن است که اشتباه نکرده..

ــ او کاکوجواد نام دارد. چوپان انیسیه است و آنها را میشناخته...

بقیه راه را با سرعت پیمودند. یوزباشی تصمیم داشت با خود آن چوپان حرف بزند. بین راه فکرمی کرد که با طاهره خانم و زینب چه کند.؟ بالاخره وقتی به در قلعه رسیدند یوزباشی خطاب به طاهره خانم گفت:

ــ آهای.. گوش کن زن.. من تو و آن دختر را آزاد میکنم ولی حق نداری از این ده بیرون بروی.. اگر به من اطلاع بدهند که حتی به ده مجاور سفر کرده‌ای میآیم به درخت خانه خودت دارت میزنم و آویزانت میکنم.. برو..

زینب پشت طاهره خانم از شدت گریه بخواب رفته بود. او حتی سخنان آن سرباز را نشنید و نفهمید که پدرش با آوردن یک خبر.. خبری که حتی صحت آن معلوم نبود موجب رهائی ایشان شده است. یوزباشی هم نمیدانست که کاکوجواد پدر زینب است. به صحن قلعه که وارد شد کاکوجواد را به خدمت او آوردند.. یوزباشی پرسید:

ــ تو آنها را کجا دیدی.؟

قبلاً عرض کردم قربان.. من داشتم گوسفندانم را میچرانیدم. دیدم دو سوار دارند از کوه پائین میروند. من تعجب کردم و از خودم پرسیدم آنها در کوه چه میخواسته‌اند.. تفنگ هم نداشتند که فکر کنم شکارچی هستند. نزدیک که شدند دیدم آنها را دیده‌ام.. میشناسم. همان شاهزاده هندی بود و پیرمرد لله‌اش.. بارها آنها را دیده بودم.. خوب خوب میشناختم...

ــ میتوانی درست آن نقطه را نشان دهی.؟

ــ نشانی لازم نیست.. معلوم بود بطرف جاده میروند. میخواستند خود را به اصفهان برسانند.

کسی نفهمید کاکوجواد راست میگفت یا دروغ.. بهرحال یوزباشی متقاعد شده و همراه سربازان خویش رفت. ماندن او در انیسیه سودی عایدش نمیکرد. او همه جا را گشته و آنها را نیافته بود. طاهره خانم و زینب نیز خبر درستی از ایشان نداشتند چون خودشان هم آنها را گم کرده بودند.

طاهره خانم به خانه که رسید احساس کرد «زینب» هم بخواب رفته و هم تب دارد. بزحمت اورا از روی زین پائین آورد و بدوش کشید و به خانه برد. در بازگشت از اطاق آتش پاره را از درخت باز کرد و بعد اسب را به طویله برد و خورجین زد. به اطاق بازگشت. برای زینب رختخواب گسترد و او را در بستر نهاد. بله. مثل اینکه او تب داشت. دست به پیشانیش نهاد. تنش داغ بود. لحاف را بالا کشید و اورا پوشانید و به تهیه غذائی مناسب برای بیمار خویش پرداخت.

«زینب» دو روز تمام تب داشت. در حالت بحرانی تب و بیماری هذیان میگفت و هرگاه لای پلکهای خود را می گشود و چهره طاهره‌خانم را میدید و تشخیص میداد می پرسید:

ــ طاهره‌خانم.. پسر پادشاه هندوستان برنگشت.؟ ازش خبر نداری..؟

و او گونه‌اش را می‌بوسید، نوازشش میکرد و میگفت:

ــ نگران او نباش.. بهادرمیرزا جوان زرنگی است. او فرار کرده و رفته به خانه خودش. اما برمیگردد.. بزودی او مراجعت میکند..

ــ نه. دیگر او برنمیگردد.. او رفت..

این رفت که زینب میگفت خیلی گسترده و وسیع بود. خیلی تفسیر داشت.. او میگفت پسر پادشاه هندوستان رفت اما نمیتوانست بگوید که به کجا رفت. راستی او کجا رفت؟ کجا میتوانست رفته باشد.؟ او به قصه‌ها پیوست. او به کتابها و افسانه‌ها ملحق شد.. او نیز جائی رفت که بسیاری مانند او رفته‌اند و اکنون فقط نامی از ایشان باقی است و همه آنها را بیک اسم میشناسند.. شاهزاده قصه‌ها... بله. بهادرمیرزا نیز رفت و شاهزاده قصه‌ها و قهرمان افسانه‌ها شد. طفلک زینب میخواست این مطالب و سخنان را بگوید امّا نمیتوانست..

شب دوم که حال زینب اندکی بهتر شده و در بستر نشسته بود خطاب به طاهره‌خانم گفت:

ــ طاهره‌خانم. اما نمیدانم چرا دل من روشن است... البته باور نمیکنم که او به اینجا و به انیسیه بازگردد.. آخر کاری اینجا ندارد که انجام دهد.. کسی را باقی نگذاشته که بخاطر دیدار او بازگردد ولی اطمینان دارم که او را نمیگیرند. نمیکشند.. کور نمی کنند.. چشمانش را میل نمی کشند یا از حدقه بیرون نمیاورند. آه.. طاهره خانم. من نمیدانم چرا میخواهد او را کور کنند.؟ او کاری نکرده. به کسی آزار نرسانیده. او آنقدر مهربان است که وقتی پای اسبش را کنه طویله گزیده بود و حیوان درد می کشید برای مادیان دلسوزی میکرد.. گریه میکرد چرا میخواهند چنین انسانی را بکشند و یا کور کنند.. او حتی شاه را ندیده شاه چرا از او بدش میآید.

طاهره خانم نمیدانست با چه زبانی به او جواب بدهد که قابل فهم باشد. طفلک دختر بیگناه هنوز دنیا را نمی‌شناخت. با اصول و قواعد حاکم بر جهان آشنا نبود. رابطه‌ها را نمیدانست معهذا گفت:

ــ شاه هم او را ندیده و نمیشناسد. این یک رسم و قاعده است. پدر بهادرمیرزا به شاه خیانت کرد.. حالا شاه دستور داده که بهادرمیرزا را مجازات کنند.

ــ عجیب است.. یکی دیگر گناه کرده. یکنفر بیگناه دیگر مجازات شود.؟ خوب بروند چشمان کسی را بیرون بیاورند که خیانت کرده..

طاهره خانم با بی حوصلگی اظهار داشت:

ــ درست نمیدانم. بعد که بزرگتر شدی خودت میفهمی..

ــ چه چیزهای بدی را باید بفهمم. کاش بزرگتر نشوم.

او دیگر حرف نزد. ساکت شد اما طاهره خانم سخت در اندیشه بود.. بدنبال یک

راه‌حل میگشت. میدانست که خواه‌ناخواه روزهای بعد برای دستگیری مجدد او و زینب میآیند. ایندفعه سخت‌تر و شدیدتر رفتار می کنند. خودش میدانست از او چه‌میخواهندواین چیزی بود که نه میدانست و نه میتوانست به آنها بدهد. آنها باور نمیکردند. نمی پذیرفتند که او نمیداند گروگان کجاست لذا تا آنجا که قدرت داشتند شکنجه‌اش میدادند.. نه فقط او را بلکه زینب کوچک وبیگناه را نیز با سیخ و میخ داغ میکردند. طاهره خانم فکر کرد بگریزد و نزد دخترش پنهان شود. اینکار را به آسانی میتوانست انجام دهد ولی نمیخواست زینب را بگذارد. اگر او زینب را میگذاشت و میرفت سربازان میآمدند و او را میگرفتند و آزار میدادند. شکنجه میدادند و چه‌بسا اعترافهائی از او میگرفتند که هیچ واقعیت نداشت. او کودکی بود که نه بنیه و قدرت داشت و نه تجربه در نتیجه هر چه که آنها میخواستند در دهانش می‌نهادند و او بیگناهانه و معصومانه چیزهائی میگفت که به دستگیری و مرگ عده‌ای دیگر میانجامید. یک لحظه این اندیشه برای او پیدا شد که زینب را نیز همراه خویش ببرد ولی زود بخاطر آورد که دامادش مرد فقیری است. بنیه مالی ندارد و ضمناً آنقدر مغرور است که هیچ کمک را از جانب مادرزن خود نمی پذیرد.. پس چه میتوانست بکند؟ فرصت زیادی نداشت. لازم بود خیلی زود تصمیم بگیرد و آن تصمیم را عملی کند.

زینب همچنان که در بستر نشسته بود بخواب عمیقی فرو رفت. سرش به عقب متمایل شده بود و بدجوری نفس می کشید. طاهره‌خانم نیز متفکر و اندیشناک نشسته بود. دلش بحال آن دختررویائی میسوخت. دخترپاک دوازده ساله‌ای که‌جداً باور کرده بود بهادرمیرزا شاهزاده قصه‌هاست و از سرزمین افسانه‌های پیرزنان آمده تا او را به شهر و دیار خودش ببرد. سرزمین افسانه‌های پیرزنان و مادربزرگها..؟ سرزمینی که همیشه سبز و خرم است. دنیائی که حیواناتش سخن میگویند. آسمانش از شیشه است و زمینش پوشیده از گلهای رنگارنگ. زینب بارها از این دنیا و از این سرزمین سخن گفته و چیزهائی نیز بدلخواه خویش بر این دنیای رویائی افزوده بود. کسی چه میدانست شاید در آن لحظات نیز خواب دنیای افسانه‌ها را میدید و با شاهزاده رویاهای خودش حرف میزد.

طاهره‌خانم از جای برخاست و از اطاق بیرون رفت. قلاده آتش پاره را گشود و حیوان را در باغ آزاد کرد. در خانه را سرزد که از بسته بودن آن مطمئن شود. بعد به اطاق برگشت. بالش زیر سرزینب را مرتب کرد و چراغ را پائین کشید و خودش نیز یک پهلو پائین رختخواب زینب افتاد و کوشید بخوابد.. خوابی که در این شبها سخت بسراغ او میآمد..

همیشه رابطه‌ای معکوس بین روشنائی و فکر و خیال هست. هر چه روشنائی کمتر باشد فکر و خیال بیشتر میشود. غم و غصه بیشتری به قلب و روح انسان فشار میآورد. طاهره‌خانم نیز وقتی فتیله چراغ را پائین کشید اسیر سر پنجه بیرحم اضطراب شد. تشویش و نگرانی

دلش را پر کرد. پیش خود گفت فردا یا پس‌فردا بسراغ‌من میآیند.. کسی نمیداند بهادرمیرزا کجا رفته ولی آنها عده‌ای را باسم او میگیرند بهر کسی ظنین شوند دستگیرش می کنند. آنها که او را ندیده‌اند و نمیشناسند.. پس بسراغ من میآیند.. من یا زینب.. ما باید برویم و آنها را شناسائی کنیم.. ای خدا. من چگونه از اینجا تا اصفهان، یا تهران در میان یکمشت سرباز بی چاک دهن ونیمه‌وحشی بروم؟. بفرض که آزارم ندهند تحمل آنها دشوار است. شنیدن سخنان زشت و شوخیهای کریه و مشمئزکننده آنها... راستی خانم انیس‌الدوله کجا رفت..؟ چه شد که او ناگهان انیسیه و ساختمان را گذاشت و رفت..؟ گوئی وجود ضیاءالسلطنه او را در انیسیه نگهداشته بود همین که جسد شوهرش را در خاک نهاد رفت.. آخر کجا..؟ برای چه..؟ حالا کجاست.؟ چه میکند؟ ناگهان فکری از خاطر طاهره‌خانم گذشت و نیم‌خیز شد. نشست.. فتیله چراغ را بالا کشید و زیر لب گفت:

ــ بد فکری نیست... خانم انیس‌الدوله.. اما من که نمیدانم او کجاست.؟ در تهران. تهران که انیسیه نیست. شهری است بزرگ.. من کجا سراغ او را بگیرم.. شاید آمنه بداند.. خانم خانه و زندگی خود را به آمنه سپرده و رفته.. حتماً آمنه میداند خانم کجاست...

آمنه پیرزنی بود که میگفتند مادرش کنیز مادر خانم انیس‌الدوله بود.. خانم آمنه را خیلی دوست میداشت و باو محبت میکرد و هربار که به اصفهان یا تهران میرفت خانه و زندگی و کلید صندوقخانه و جعبه‌اش را باو می‌سپرد. حالا هم او میدانست خانم کجاست..

طاهره‌خانم هر طور بود آنشب را به صبح رسانید. ساعت به ساعت بیدار میشد و به آسمان نگاه میکرد و میخواست بفهمد چند ساعت به صبح باقی مانده است. گوشه آسمان که سفید نقره‌ای شد برخاست. وضو گرفت. نماز خواند و بعد سماور را روشن کرد. تب زینب قطع شده بود. خود زینب میخواست بستر را ترک کند اما طاهره‌خانم باو تکلیف کرد که در بستر بماند.. از جای خود حرکت نکند تا او بازگردد... زینب پرسید:

ــ کجا میروید طاهره‌خانم..؟

ــ تا قلعه میروم و زود برمیگردم.. تو همینجا بمان.. به آتش پاره سفارش میکنم. حتی اگر در خانه را زدند جواب نده.. آتش پاره هست...

صبحانه زینب را داد و بساط سماور را جمع کرد. چادرش را بسر افکند و راه قلعه را پیاده در پیش گرفت. وقتی به قلعه رسید تازه چوپانان داشتند بیرون میرفتند. چشمش بدنبال کاکوجواد میگشت.. اطمینان داشت که او را در راه می‌بیند.. گوسفندان غوغائی راه انداخته بودند و برای خروج از در بزرگ قلعه بهم فشار میآوردند. طاهره‌خانم از میان گوسفندان راه خود را گشود و رفت. هنوز اهالی در خواب بودند. ناگهان از دور کاکوجواد را دید. او چند گوسفند پیش انداخته بود و داشت بطرف در قلعه میرفت که طاهره‌خانم سر راهش سبز شد. سلام کرد و صبح بخیر گفت و حال زینب را پرسید. طاهره‌خانم گفت:

ــ حال او خوب است. تو دیگر به او کاری نداشته باش. حال او خوب است و از این پس هم من مثل فرزند خودم از او نگهداری میکنم.

ــ خداوند به شما عمر و عزت بدهد.

ــ کاکوجواد.. میخواهم از تو خواهش کنم همینجا بمانی تا من بروم و بازگردم. خیلی زود برمیگردم. نگران نباش..

کاکوجواد مضطربانه منتظر ماند و طاهره خانم بدون توضیح بیشتر راه افتاد و رفت. به خانه خانم انیس الدوله رسید و با اینکه صبح زود بود در زد.. چندین بار در زد تا بالاخره صدای آمنه شنیده شد که پرسید:

ــ کیست صبح باین زودی.. چه میخواهید.؟ شما که میدانید خانم نیست.

طاهره خانم بصدای بلند گفت:

ــ آمنه خانم. من هستم. طاهره... در را باز کن.. با خودت کار دارم. میدانم خانم نشریف ندارند.

آمنه در را گشود. او پیرزن سالمی بود که گیسوان سفیدش از دو طرف چارقد بیرون میزد و دو برجستگی در دو سوی چهره‌اش بوجود میآورد. طاهره خانم سلام کرد و بدرون رفت و همانجا روی أولین پله نشست و گفت:

ــ آمنه خانم. مزاحمت نمیشوم.. زود هر چه لازم است میگویم و رفع زحمت میکنم.

ــ انشاءالله خیر باشد. چه شده.؟

ــ چیز مهمی نیست. من دارم میروم تهران.. راستش را بگویم اصلاً با خانم کار دارم. حالا که کار باینجا کشیده لازمست چیزهائی را به خانم بگویم که سالهاست میدانم و به کسی نگفته‌ام. من رازهائی در سینه دارم که....

آمنه خانم نیز روی پله نشست و حرف او را برید و گفت:

ــ شنیده‌ام... چیزهائی شنیده‌ام.. تو گفته بودی که مرحوم ضیاءالسلطنه زن و بچه دارد.

ــ بله. من گفته بودم. دروغ که نگفتم...

ــ نه. دروغ نگفته بودی. خانم باور نمیکرد.. میگفت طاهره روی بغض این حرف را زده که مرحوم آقارادر نظرمن پائین بیاورد امابعدازمرگ آقاخودشان بطمع ارث و میراث امدند.

دهان طاهره خانم از حیرت باز ماند و پرسید:

ــ چه گفتی..؟ آنها خودشان آمدند..؟ خانم چه کرد؟.. چه گفت..؟

ــ بله. خودشان آمدند که ارث و میراث آقا را بگیرند. خانم خیلی خوب با آنها برخورد

کرد. فرق یک نجیب‌زاده با آدمهای معمولی در همین است. اگر یک زن معمولی بود گل گیس هووی خود را میکند. او را کتک مفصلی میزد و از خانه بیرون میفرستاد اما خانم اینکار را نکرد. با روئی گشاه آنها را پذیرفت. حتی دختر آقا را بوسید. نوازش کرد و کناردست خود نشانید اما در مورد ارث و میراث رک و راست به آن زن گفت که آقا صاحب هیچ چیز نبود که شما آمده‌اید ارث میخواهید. هر چه هست طبق قباله‌ها و اسناد موجود بمن تعلق دارند. زن خیلی ناراحت شد. به گریه افتاد. دل خانم سوخت وباو گفت معهذا من شما را ناامید نمیکنم...

ــ خوب. خوب.. خانم به آنها چه داد..؟

ــ برای زن و دختر مستمری معین کرد. برای دختر قول جهیزیه داد.. مقداری هم پول و پارچه و فرش و چیزهای دیگر به آنها داد وبعد از چند روز هر دو نفر را با کالسکه خودش به اصفهان فرستاد.

طاهره‌خانم متعجب پرسید:

ــ آمدند اینجا..؟

ــ نه. تهران..

ــ در تهران چطور توانستند خانم را پیدا کنند. شنیده‌ام تهران خیلی بزرگ است..

ــ آخر خانم انیس‌الدوله خانم گمنامی که نیست. در محله شمیران تهران باغ بزرگی دارند که از مرحوم مادرشان باقی مانده.. به باغچه اناری معروف است.. مرحوم مادر خانم انیس‌الدوله انار خیلی دوست داشت. در این باغ تعداد زیادی نهال انار ساوه کاشته بود. بهمین علت آنجا را باغچه اناری میگفتند. حالا هم هست.. بهمان نام معروف است. اصلاً محله دروازه‌شمیران محله اعیان‌نشین تهران است. تمام اعیان و اشراف تهران در این محله سکونت دارند. مثلاً اینطرف باغچه اناری باغ شازده کامران‌میرزا قرار گرفته. حتماً اسم و رسم این شازده را که شنیدی. یکروزی همین شازده نور چشم شاه ماضی بود، یک روز هم شد که مورد غضب قرار گرفت. داشتم از باغچه اناری میگفتم. اونطرف باغچه اناری باغ و کلاه فرنگی کیخسرومیرزا واقع شده. من خودم هشت‌نه سال توی همان باغ زندگی میکردم. وقتی مرحوم خانم‌بزرگ رفتند کربلا و آنجا مجاور و مقیم شدند مرقومه نوشتند و خانه را بمن واگذار کردند. ای خدای بزرگ. راستی چه روزگاری بود.! چه ایام خوشی گذشت.!

دهان طاهره‌خانم از حیرت باز مانده بود. شاید این را نوعی اعجاز تصور میکرد. یک حادثه بود. چیزی بود ورای تصور و قیاس آدمی مثل او بهمین علت آنرا منوط به لطف و عنایت خدا میدانست. او آمده و آمنه‌خانم پیر و سالخورده را از خواب بیدار کرده بود که نشانی خانه انیس‌الدوله را بپرسد. برای انجام این مقصود فکرها کرده و مقدماتی را آماده

نموده بود که بگوید به بهانه‌ای نشانی خانم را از او بگیرد لذا وقتی مشاهده کرد که پیرزن سفیدموی خودبخود نشانی خانه تهران را داد نمیتوانست از ابراز شادی و تعجب خودداری کند. بی‌اختیار میخندید و آمنه‌خانم فکر میکرد از سخنان شیرین او خوشش آمده لذا بیشتر و بیشتر میگفت:

ــ آخر بعد از رحلت شاه ماضی و تشریف‌فرمائی محمدشاه به تهران همسران پدربزرگ خود را اجازه دادند که هرجا میخواهندبروند و اقامت کنند. منظور شاهنشاه این بود که ارگ کریمخانی و قصر ایوان و خانه‌های دیگر داخل حرمسرای فتحعلیشاه را خالی کنند. حالا فرق نمیکرد که کجا بروند و چه چیزهائی با خود ببرند. غیر از خانم تاج‌الدوله که جواهرات خصوصی و خزانه اختصاصی شاه را داشت به بقیه اجازه داده شد که بدون حسابرسی بروند. اما از خانم تاج‌الدوله حساب کشیدند.. حتی مرواریدهای پرده اطاق خوابگاه را شمردند. حالا که گذشته و رفته. اما من شنیدم که جواهراتیکه امپراتریس روسیه پیشکشی فرستاده بود گم شد که گم شد. یک تکه گوشت شد و گربه برد.. آخر هم معلوم نشد آن جواهرات کجا رفت..

آمنه‌خانم میخواست باز هم حرف بزند. او زنی شصت و چندساله اما سالم و سرحال بود. هنوز بعد از گذشت سالیان دراز نام و مشخصات بیشتر همسران فتحعلیشاه را بخاطر داشت. خانم‌انیس‌الدوله میگفت آمنه نام یکصدوهفتاد خواهروبرادر مرامیداند که من خودم نمیدانم. حافظه خوبی داشت، همینطور حوصله فراوان اما طاهره‌خانم مشوش و نگران بود لذا وقتی مطمئن شد نشانی خانه خانم انیس‌الدوله را به خاطر سپرده و فراموش نمیکنند. از جای برخاست و گفت:

ــ خوب آمنه‌خانم. با اجازه من مرخص میشوم.

او نیز دچار حیرت شد و پرسید:

ــ اوا.. پس با من چکار داشتی که آمدی..؟ صبح باین زودی چه میخواستی..؟

طاهره‌خانم مجدداً گفت:

ــ گفتم. من عازم تهران هستم. لازمست خانم را زیارت کنم. هم حالشان را بپرسم و هم چیزهائی هست که به‌ایشان بگویم.

ــ بامید خدا. دست خدا بهمراهت. از قول منهم سلام برسان.

خداحافظی کردند و جدا شدند. کاکوجواد هنوز در صحن قلعه منتظر ایستاده بود. طاهره‌خانم را که دید چوبدست خویش را برداشت و باستقبال او رفت و مجدداً سلام گفت. زن کدخدا اظهار داشت:

ــ کاکوجواد. گوش کن چه میگویم.. من و زینب عازم تهران هستیم...

در آن تاریخ سفر به تهران برای مردم شهرها و دهات دوردست حادثه‌ای بسیار مهم محسوب میشد. برای بسیاری از مردم یک رویا بود لذا کاکوجواد بی اختیار گفت:

ــ تهران.؟ طاهره‌خانم.. زینب را هم میبرید..؟

ــ بله. زینب را هم باید ببرم.. اصلاً او دیگر بمن تعلق دارد.

آهی کشید و گفت:

ــ بسلامتی.. خوش بحال زینب..

ــ گوش کن کاکوجواد. این چیزهائی که میگویم باید موبموانجام دهی. معلوم نیست من و زینب کی ازتهران بازگردیم. شاید یکماه دوماه بعد آمدیم وشاید سفر ما چندین سال طول کشید. در این مدت خانه وزندگی من بی‌سر پرست میماند. من میخواهم از تو خواهش کنم که تا بازگشت من همسر، مادر، وبچه‌های خود را به آنجا ببری وهمانجا زندگی کنی...

کاکوجواد باور نمیکرد آنچه که شنیده حقیقت داشته باشد. دوسه بار پی در پی گفت:

ــ من.؟ بچه‌ها.؟ ..خانه شما..؟

ــ بله. فعلاً آن خانه وهر چه که در آن هست مال تو.. برنج، روغن، گندم، آرد حبوبات، قورمه، پنیر خیکی.. بقدر دوسه ماه نان پخته.. همه چیز در صندوقخانه و زیرزمین دارم. هر چه خواستی مصرف کن.. در عوض مراقب مادیان وسگ من باش.

ــ چشم خانم. چشم... روی چشمهایم... کی میروید..؟

ــ همین امروز.. میل دارم امروزبه صحرا نروی. برو اسباب اثاثیه وبچه‌هایت را به آنجا بیاور.. اسباب واثاثیه لازم نیست. فقط لباسهایتان را بیاورید. چون من همه چیز دارم مگر لباس.. برو. تا من وزینب آماده میشویم میل دارم شما هم آمده باشید که خانه خالی نماند.. ضمناً تو وبچه‌هایت را با آتش پاره آشنا کنم.

کاکوجواد شادمانه راه افتاد و رفت. شاید اگر گوسفندان بخودش تعلق داشتند آنها را همانجا رها میکرد ومیرفت. طاهره‌خانم نیز راه خانه را در پیش گرفت. وقتی بخانه رسید مشاهده کرد که زینب هنوز در خواب است. آتش پاره جلوی در باغ نشسته بود.

زینب بصدای طاهره‌خانم که با آتش پاره حرف میزد بیدار شد. زن کدخدا همین که او را بیدار دید گفت:

ــ پاشو.. دیگر حالت خوب شده. یک سفر دور ودراز در پیش داریم.. برخیز..

زینب از بستر بیرون جست و پرسید:

ــ کجا..؟ به هندوستان میرویم..؟

ــ نزدیکتر.. به تهران..

آمادگی آنها کمتر از یکساعت طول کشید. بقچه‌های خود را بسته بودند که صدای بچه‌های کاکوجواد و کوکب و عوعوی آتش پاره سکوت و خلوت خانه را بهم زد.. آنها چنان شادمانه و عجولانه آمده بودند که مادربزرگ پیر نتوانست ایشان را همراهی کند. در همان خانه مانده بود تا بعداً کاکوجواد او را به اقامتگاه جدید بیاورد. زینب از دیدار پدر و مادرش و بچه‌ها بدیدار زینب شاد شدند و درهم آمیختند. یکی میگریست. یک میخندید و بقیه به سر و کول زینب میپریدند. همین که اندکی آرام گرفتند طاهره‌خانم سفارشهای لازم را کرد و به کاکوجواد گفت:

ــ خوب. حالا برو از طویله مادیان را بیاور. من و زینب سوار میشویم.. تو ما را به جاده اصلی میرسانی و برمیگردی.. اسب را نیز با خودت میاوری..

ــ شما در جاده چه میکنید..؟

ــ بالاخره به جائی میرویم... در بیابان که نمیمانیم..

ــ آخر چرا اینقدر عجولانه؟.. مگر چه شده..؟

ــ بعداً میفهمی.. عجله کن.. برو اسب را زین کن وبیاور...

ظهر شده و آفتاب تند و داغ پوست صورت را می‌سوزانید.. به جاده که رسیدند طاهره‌خانم خطاب به کاکوجواد گفت:

ــ خوب. ما همینجا پیاده میشویم...

ــ نه خانم. نه. اینکار خطرناک است. پس لااقل اجازه دهید شما را بیک کاروانسرا، به یک ده، به یک آبادی برسانم... شاید اینجا ماندید و هیچ کاروانی نیامد..

پیشنهاد کاکوجواد عاقلانه بنظر میرسید لذا طاهره‌خانم موافقت کرد و به رفتن در طول جاده ادامه دادند.

هنوز یک ساعت نرفته بودند که زینب از پشت سر طاهره‌خانم گفت:

ــ خانم.. صدای زنگ قاطر می‌شنوم..

طاهره‌خانم همانطور که نشسته بود به گرداگرد خود نگریست و هیچ پاسخی نداد. ظاهراً او چیزی ندیده و اظهارات زینب را حمل بر وهم و خیال کرده بود. آفتاب تند و داغ بود و چنان بنظر میرسید که از سطح زمین بخار خشک و سوزنده برمیخیزد ولی به هوا نمیرود. همانجا در چند قدمی سطح زمین میماند. در دوردستها چوپانان دیده میشدند که گله گوسفندان خود را میچرانیدند. برزگران در مزارع کار میکردند. چند درخت در فاصله‌ای نه چندان دور قابل تشخیص بود. طاهره‌خانم حدس میزد آنجا منزلگاه و یا چشمه آبی باشد. امیدوار بود دقایقی بتوانند استراحت کنند. کاکوجواد بی‌آنکه حرف بزند بند دهانه اسب را

گرفته بود وبفاصله چند ذرعی جلوی حیوان میرفت و حتی به پشت سر خود نگاه نمیکرد. مجدداً زینب گفت:

ــ طاهره‌خانم. من صدای زنگ قاطرمی‌شنوم... یکی هم‌نیست. دوسه‌تا قاطر هستند.

ــ باردیگر اوباطراف خود نگاهی افکند و اظهار داشت:

ــ پس کوقاطر..؟ هی میگوئی صدای زنگ قاطرمی‌شنوم... قاطرها کجا هستند که تو صدای زنگ آنها را تشخیص میدهی..؟

درست همین لحظه کاکوجواد بی‌آنکه گفت گوی آنها را شنیده باشد لحظه‌ای توقف کرد و گفت:

ــ طاهره‌خانم.. چندتا مسافر دارند میگذرند.. من صدای زنگ قاطرهایشان را شنیدم.. باینطرف هم میآیند چون صدا بما نزدیکتر میشود...

توقف کاکوجواد سبب توقف اسب شد.. حالا ازآن درختان چندان دورنبودند. زن کدخدا که روی اسب بشدت خسته شده بود گفت:

ــ کاکوجواد. کمک کن من بیایم پائین. دونفری روی این حیوان جا نمیگیریم. من بخاطر زینب خیلی جلونشسته‌ام.کمرم درد گرفته.. مثل اینست که به مهره‌های کمرم پاره‌سنگ بسته‌اند.. مرا پائین بیاور..

کاکوجواد کمک کرد و طاهره‌خانم را پائین آورد. زینب نیز جستی زد وپائین پرید و بطرف درختان دوید. فاصله بیشتر از دویست سیصد قدم نبود. پشت سر زینب کاکوجواد و زن کدخدا صحبت کنان راه افتادند. بازهم درباره قاطرها و صدای زنگ آنها حرف میزدند که ناگهان سر و کله چندتا قاطر وچند مسافر ازفاصله خیلی نزدیک سمت چپ آنها نمودار گردید. گوئی از زمین بیرون آمدند. کاکوجواد گفت:

ــ هسان.. فهمیدم.. ما درارتفاع قرار گرفته‌ایم.. آن جاده فرعی پائین‌است. آنجا زمین گود است.. نگفتم خانم صدای زنگ قاطرمیآید.. بفرمائید...

سه چهارقاطرسواربا چندین استربار درست بطرف همان درختان حرکت میکردند اما از همان فاصله کاکوجواد تشخیص داد و گفت:

ــ طاهره‌خانم. نگاه کن... زن همراه ندارند.. چهارنفرمرد هستند...

طاهره خانم که چشمان خیلی تیزبین و دقیقی نداشت حدقه دیدگانش را تنگ‌تر کرد و کمی خیره به آنها نگریست و گفت:

ــ چرا کاکوجواد.. چرا.. یکی ازآنها زن است.. نمی‌بینی..؟ آن که سر و روی خودش

را بسته... حتی میتوانم بگویم زن جوانی است. شاید هم یک دختر جوان.. آن سه تن دیگر.. یکی پیرمردی است بزرگتر از من.. پیرتر از من...

ــ ای خانم. شکسته نفسی می کنید. شما که پیر نیستید...

زن کدخدا آهی کشید و با افسوس آشکاری گفت:

ــ چرا کاکوجواد.. پیر هستم.. با تعارف و خوش آمد گوئی حقایق که عوض نمیشوند. من خودم بهتر از همه کس میدانم که چقدر پیر شده ام.. دختر بزرگ دارم. داماد دارم.. نوه دارم.. چندتا نوه.؟ این را درست نمیدانم چون چند سال است که از آنها بی خبر مانده ام. دخترم را ندیده ام.. آنها هم نمیتوانند کار و زندگی خویش را رها کنند و بدیدن مادر پیر خود بیایند.. خدا رحمتش کند. کدخدا که زنده بود سالی یکبار مرا به دیدن بچه ها میبرد...

صحبت کنان بطرف درختان میرفتند. اسب پشت سرشان کشیده میشد و میآمد. زینب دیده نمیشد. او زودتر خود را به درختان رسانیده بود. از آنطرف نیز مسافران نزدیک میآمدند. هر چه نزدیکتر میشدند طاهره خانم بهتر میتوانست آنها را تشخیص بدهد و ببیند. سه نفر مرد بودند اما یکی از آنها سر و روی خود را بسته و چنان چهره اش را پوشانیده بود که کاکوجواد نیز باور کرد او یک زن است.. ده دقیقه بعد به محل درختان که جائی بسیار سرسبز و خرم بود رسیدند. زینب پیش دوید و گفت:

ــ بیائید اینجا.. بیائید.. یک رودخانه اینجا هست.. یک آبشار.. چه آب صاف و زلالی دارد. طاهره خانم کاش خانه ما اینجا بود.. اینجا بهشت است. بهشت خدا که میگویند اینجاست.

هوا ناگهان عوض شد. راستی چنان بود که به بهشت وارد شده اند. عطر گلهای وحشی و بوی علف سبز و جیرجیر حشرات لای شاخ و برگ درختان محیط را کاملاً متفاوت میکرد. صدای ریزش آب دلنشین و فرح انگیز بود. گوئی هوائی که تنفس میکردند با هوائی که چند قدم دورتر استنشاق مینمودند متفاوت بود. طاهره خانم همانجا زیر درختان روی علفهای مرطوب نشست و پشت خود را بدرختی تکیه داد پاهای خود را دراز کرد و گفت:

ــ من همینجا میمانم.. اینجا بهشت است...

زینب دوان دوان آمد و دست طاهره خانم را گرفت و کشید و گفت:

ــ طاهره خانم بیائید.. بیائید.. رودخانه و آبشار آنجاست.. نزدیک است..

و با التماس طاهره خانم را از روی زمین بلند کرد و همراه برد. آب از ارتفاع نه چندان زیاد پائین میریخت. از زمین نیز آب میجوشید و بعد نهر بزرگی بوجود میآمد که بسمت مشرق

ادامه می‌یافت و میرفت. معلوم نبود به کجا میرود.. رودخانه کوچکی با آب صاف و زلال که سنگریزه‌های کف آن دیده میشد. طاهره‌خانم به شستن دست و روی خود پرداخته بود که مسافران نیز آمدند. همانطور که حدس میزد سه نفر مرد با چندین قاطر با روبنه. ولی چهارمین نفر هنوز هم معلوم نبود زن است یا مرد... موجودی بود با سر و روی بسته. وقتی قاطرها از کنار سنگی که طاهره‌خانم روی آن نشسته بود میگذشتند بوی زننده و بدی منتشر شد. این بوی بد از قاطرها نبود. او بوی طویله، بوی چهارپایان را میشناخت... بوی دیگری بود...

مسافران نیز درهمان نزدیکی، بفاصله بیست قدمی متوقف شدند. مردی غول‌پیکر، قوی هیکل، که سبیلهای کلفت و سیاهی داشت از روی اسب خود پائین جست و درحالیکه دهانه اسب را بدرختی می‌بست گفت:

ــ سهراب. فرش پهن کن. جای حاجی را بینداز. کمک کن درجای خودشان راحت باشند.. من قاطرها را بازمیکنم و مرتضی را پائین میآورم...

این جملات را طاهره خانم شنید و بکمک هوش و ذکاوت فوق‌العاده‌ای که داشت همه را شناخت و موقعیت را تشخیص داد. آن پیرمرد حاجی نام داشت و مورد احترام بود چه که دستور داد قبل ازانجام هر کارفرش بگستراند و جای حاجی را بیندازد... سهراب نوکر بود و چهارمین نفر که او زن یا دختر جوان میانگاشت مرتضی نامیده میشد.. مرتضی هم یک مرد میتوانست باشد اما چرا با سر و روی بسته؟. آن بوی زننده از چه بود؟ از که بود.؟ کنجکاوی شدید طاهره‌خانم را راحت نمیگذاشت و چنان غرق مطالعه دروضع و موقعیت آنها شده بود که موقعیت خودش را فراموش کرده بود. بیاد نمیآورد که کاکوجواد را باید بازبفرستد.؟

در این فاصله که مسافران جدید سرگرم تمشیت کارهای خویش بودند کاکوجواد خود را به زن کدخدا رسانید و آهسته گفت:

ــ خانم.. چه میکنید.؟ اولاً معلوم نیست اینها به کجا میروند.؟ درثانی هیچ زنی با خود ندارند که شما بتوانید با آنها همراه شوید. سوم اینکه شما نمیدانید به کجا میروند.؟پس چه میخواهید بکنید؟ لااقل اگر گرمای هوا را تحمل میکردید و کنار جاده میماندید ممکن بود یک کاروان ازراه برسد.

طاهره خانم متفکرانه اظهار داشت:

ــ هیچ عجله نکن مرد حسابی.. برای بازگشتن به‌انیسیه چه تعجیلی داری.؟ خودت اینجائی.. دخترت زینب اینجاست. خانواده‌ات جای امن و راحت دارند. نگران چه

هستی.؟

ــ ای خانم. من چه قابلی دارم. نگران شما هستم. یک زن تنها وسط بیابان..

ــ تنها نیستم.. تو هستی.. زینب هم هست.. خدای منهم هست.. مهم اینست که خدا را دارم مثل اینکه دنیا را دارم.. نگران نباش. بفرض که شب شده و تو هم اینجا بمانی...

ــ طاهره خانم.. طاهره خانم.. شما دل شیر دارید... شیرزن هستید.. من که همه عمر خودم را در بیابان گذرانیده‌ام دچار وهم میشوم..

زن کدخدا به آرامی خندید و دیگر سخنی نگفت. چشم از تازه واردان برنمیگرفت. همهٔ اعمال ایشان را زیر نظر داشت. وقتی سهراب فرش را پهن کرد. تشکچه‌ای برای حاجی انداخت و کمک کرد. پیرمرد را که موی ریش و سبیل پنبه‌ای سفیدی داشت روی تشکچه نشانید. کمی دورتر زیر یک درخت چیزی شبیه جل گسترانید. همان مرد غول‌پیکر و قوی هیکل مرتضی را بغل گرفت و از روی قاطر برداشت و بر آن جل نهاد و روبرویش زانو زد و به گشودن بندهائی که بر لباس و پوشش عجیب او بسته بودند پرداخت. آنها با هم حرف میزدند اما طاهره خانم هر چه دقت میکرد سخنان آنها را نمی‌شنید. سهراب که داشت یکی از بارها را میگشود گفت:

ــ پهلوان. آتش درست کنم..؟ ناهار میمانید..؟

چهره طاهره خانم به تبسم گشوده شد زیرا فهمید که نام آن مرد پهلوان است. یا او را پهلوان خطاب می کنند. بهرحال پهلوان بود. مردی بود بلند قامت، قوی هیکل، صورتی کشیده، سبیلهای کلفت و ابروان پرپشت، نگاهی نافذ و صدائی محکم و لحنی آمرانه و خشن داشت. پهلوان گفت:

ــ جائی از اینجا بهتر نخواهیم یافت. با این وضع که ما داریم به کاروانسراها نمیتوانیم برویم. بهتر است همینجا رفع خستگی کنیم. دو روز است بی توقف راه‌پیمائی میکنیم.. برای ناهار و شام تدارک ببین.. به حاجی قلیان بده..

و خودش باز هم به ور رفتن با مرتضی پرداخت. بندها را که گشود پوشش چادرمانند گرداگرد بدن او را برداشت و تازه طاهره خانم تشخیص داد که او یک پسربچه است.. مرتضی پسربچه‌ای دوازده سیزده ساله بود اما قیافه‌ای عجیب و نفرت‌انگیز داشت. چهره‌اش پر از زخم بود.. زخمهائی برنگ، زرد و کبود و بنفش. از چشمانش نگاهی ملتمسانه و شرم‌زده برمیخاست. پهلوان که برخاست طاهره خانم با دقت بیشتر نگریست و مشاهده کرد دستها و گردن او نیز زخم است.. گوئی همه جای بدنش از زخم پوشیده بود. بوی بد از او بمشام

میرسید.. پروردگارا.. این زخمها چیست.؟ این بوی عفونت چرا از او بمشام میرسد؟

کاکوجواد بمشاهده این منظره روی خود را برگردانید. زینب ترسید و خودش را پشت طاهره‌خانم پنهان کرد و آهسته گفت:

ــ از اینجا برویم.. این زخم بو دارد. ما هم میگیریم..

کاکوجواد نیز بی‌آنکه روی خود را برگرداند گفته دخترش را تأیید کرد:

ــ بله طاهره‌خانم.. مرض این بچه بو دارد شما هم مبتلا میشوید...

چنان بنظر میرسید که طاهره‌خانم صدای آنها را نمی‌شنید و گفته‌هایشان را تشخیص نمیداد زیرا بی‌اعتنا از جای خود برخاست وپس از اینکه چادرش را روی سر مرتب کرد و تقریباً روی خود را گرفت پیش رفت. با این نیت که با آن چند مرد غریبه به گفت‌گو بپردازد. قبل از همه سهراب برگشت وباو نگریست. متعجب بود که او چه میخواهد وبه کجا میرود؟ بعد حاجی سر برداشت وباو خیره شد وبالاخره پهلوان روی خود را برگردانید. زن کدخدا به نیمه‌راه که رسید ایستاد وسلام کرد و گفت:

ــ سلام. خسته نباشید. مثل اینکه خیلی راه آمده‌اید.. انشاءالله‌سفرتان به خیر وخوشی بگذرد.

پهلوان هیچی نگفت وبه کاری که مشغول بود ادامه داد. سهراب نیز حق پاسخگوئی نداشت لذا پیرمرد که چهره‌ای قابل احترام وشیرین داشت گفت:

ــ علیکم السلام خواهر.. بفرمائید. شما هم خسته نباشید. بسلامتی عازم کجا هستید.؟

طاهره خانم راه خود را بطرف اومتمایل کرد واظهار داشت:

ــ والله حاجی آقا.. من ودخترم باید خود را به تهران برسانیم. اقا کاکوجواد برمیگردد.

پیرمرد نیم نگاهی به هیکل وقد وقواره کاکوجواد افکند وپرسید:

ــ شوهر شماست.؟

طاهره‌خانم زیر چادر خندید وپاسخ داد:

ــ اوا نه حاجی‌آقا.. کاکوجواد کمک میکند. بهمه ما محبت دارد. مرد نازنین وخوبی است. وجودش منشاءِ خیر است.

وبلافاصله پرسید:

ــ شما به سلامتی عازم کجا هستید حاجی آقا..؟ فضولی میکنم. به من مربوط نیست. اما چون کاکوجواد به ده برمیگردد ومن وآن بچه تنها میمانیم. خواستم بدانم که اگر.....

حاجی سر خود را جنبانید وجمله او را ناتمام گذاشت و گفت:

ــ ما نیز عازم تهران هستیم.. بخاطر آن بچه.. والله چه بگویم.؟ در شهر خودمان خیلی حکیم دوا کردیم هزارجور روغن درست کردند و بما دادند و ما هم مالیدیم اما روز بروز حال بچه بدتر شد. بالاخره گفتند به تهران بروید. در تهران هم دوا هست و هم دعا..... گفتند اگر دوا افاقه نکرد سراغ دعا بروید.

طاهره خانم برگشت و بدقت پسر بیمار را که اینک به درخت تکیه داده بود و چرت میزد نگریست. پیرمرد که هم صحبت مناسبی پیدا کرده بود بی‌آنکه زن کدخدا سؤالی بکند و کنجکاوی نشان دهد اضافه کرد و گفت:

ــ شش هفت ماه پیش شروع شد. پهلوان برای کشتی گرفتن رفته بود به یزد. مرتضی تنها پسر پهلوان است. پهلوان هم پسر من است. شش هفت ماه پیش. توی آن سرمای سخت زمستان یکشب تن مرتضی به خارش افتاد.. آمدند بمن اطلاع دادند. رفتم دیدم بچه کلافه شده. تنش میخارد و هر جا را که میخاراندند جوش میزد. سرخ میشد. تاول میزد. نمیدانستیم چه باید بکنیم. بچه بیچاره به گریه افتاده بود مثل مرغ پر کنده پر پر میزد و میگفت آتش گرفتم. سوختم.

ــ غذا چه خورده بود..؟

ــ همان چیزی که دیگران خورده بودند. پنج خواهر دارد. خواهرانش و مادرش نیز از همان غذا صرف کرده بودند ولی آنها حال طبیعی داشتند. به غذا ارتباط نداشت. زنها میگفتند ممکن است او را چیزخور کرده باشند. آخر انسان دوست و دشمن دارد. مخصوصاً پهلوان. با هر پهلوانی کشتی گرفته و او را بزمین زده پهلوان مغلوب دشمن او شده. این دشمنان فراوانند. حتی در شهر خودمان...

ــ نه حاجی آقا.. نه.. هیچ انسان سنگدلی نمیآید بچه را مسموم کند..

ــ سم که نه... صحبت از سم نیست. ممکن است آت آشغال، کثافت به خورد بچه بیگناه داده باشند. مثل مدفوع گرگ ماده. پنجه کفتار.. پیه خرس.. از این مزخرفات. من البته شخصاً اعتقاد ندارم ولی مرتضی بچه است. روحش مثل آینه پاک است.

ــ خوب. بعد چه شد..؟ میفرمودید...

ــ بعد چه می خواستید بشود.؟ تن بچه زخم شد.. تاولهای آب دار زد.. تاولها ترکیدند و چرکی شدند و هر چه کردیم خوب نشدند که نشدند. اینجا آنجا و همه جای بدنش زخم شد. حتی صورت و پلکهای چشمش. کف پایش. هر چه حکیم سراغ داشتیم رفتیم آوردیم.. پهلوان هر کس هر چه خواست داد.. خیلی پول خرج کرد اما زخمها هنوز هم باقی هستند

این اواخر نشانی حکیمی را داده‌اند که در تهران زندگی میکند. گفتند او را به تهران ببرید ما هم راه افتادیم و امید داریم ایندفعه بتوانیم او را از این بدبختی نجات دهیم..

طاهره خانم برگشت و از همان فاصله به مرتضی که زیر درخت چرت میزد نگاه عجولانه‌ای افکند و بعد خطاب به پیرمرد سفید موی که داشت قلیانش را دودی میکرد گفت:

ــ حاجی آقا.. اجازه میدهد من هم نزدیک بروم و به بچه نگاه بکنم..؟

حاجی ابتدا با تردید و سپس با تعجب به او نگریست. در دیدگانش هزار سؤال بود. او انتظار همه چیزی را داشت مگر اینکه در آن نقطه بیابان کسی علاقمند به بازدید زخمهای مرتضی باشد.. چرا..؟ روی کنجکاوی است که آن زن میخواهد زخمهای بچه را مورد بازدید قرار دهد و یا طبیبی است که قصد تشخیص دارد.؟ پیرمرد بجای اینکه پاسخ او را بدهد بصدائی بلند سهراب را فرا خواند و دستور داد پهلوان را نزد او بفرستد و آنگاه که سهراب رفت گفت:

ــ ببخشید خواهر... من نمیتوانم اجازه بدهم. من پدربزرگ او هستم. اجازه بدهید با پدرش مشورت کنم...

و طاهره خانم برای اینکه چنین فرصتی را در اختیار او قرار دهد به آرامی از آنجا دور شد. صحبت پهلوان و پدرش دقیقه‌ای طول کشید. پهلوان شخصاً نزد طاهره خانم آمد و سلام کرد و گفت:

ــ بفرمائید خواهر... هیچ عیبی ندارد که شما هم او را ببینید امّا من میل دارم بدانم آیا شما طبیب هستید.؟ تا امروز حکمت کرده‌اید..؟ بیماری مثل او را دیده‌اید.؟

ــ من حکیم نیستم. ادعائی هم ندارم ولی به خاصیت گیاهان آگاه هستم. پهلوان. در این دنیا هیچ علفی بدون خاصیت داروئی از زمین نمیروید. خداوند نیز هیچ مرضی خلق نکرده و بجان بندگان خودش نینداخته که دوای آن درد و مرض را در مجاورت آن قرار نداده باشد. حتی کاه گل که بدیوار اطاق خود می کشیم خاصیت دارد و بیمار صرعی را از حالت بحران درمیآورد. پس مرضی که پسر شما گرفته لاعلاج نیست.. اگر کسی پیدا شود که مرض را بشناسد بی تردید دوای آنرا هم میتواند پیدا کند. مشکل کار حکمای ما اینست که بیماریها را با هم اشتباه می کنند. بد غذائی ایجادُ دل درد میکند. ورم روده هم درد دل بوجود میآورد. اگر دوای امتلاءِ روده را به کسی که ورم دارد بدهند بیمار میمیرد. روده‌اش پاره میشود.

صحبت کنان به کنار مرتضی رسیدند. پسرک از شرم دیداریک زن بیگانه روی خود را پوشانید و چهره را بطرف درخت برگردانید. پهلوان باو گفت:

ــ مرتضی.. این خانم جای مادر تو است. آمده‌اند ببینند چه محبتی میتوانند بکنند. به ایشان اعتماد داشته باش. خجالت نکش...

طاهره خانم نشست. هیچ ابا و پروائی نشان نداد. در کمال شجاعت پارچه‌ای را که مرتضی دور خود بسته بود با دست گرفت و کنار زد و بمشاهده زخمها پرداخت. در همان لحظه اول از پهلوان که بالای سرش ایستاده بود پرسید:

ــ به زخمهای این بچه روغن گوگرد مالیده‌اید..؟

پهلوان نیز کنار او زانو زد و گفت:

ــ من نمیدانم آن روغن چه بود.. شاید گوگرد داشت. یک حکیم آنرا داد و با اطمینان گفت همین روغن او را علاج میکند اما طفلک مرتضی.....

ــ وقتی مالیدند آتش گرفت؟ بدنش سوخت؟. به گریه افتاد.؟. فایده‌ای هم نداشت..؟

ــ بله. بله. شما از کجا میدانید...

ــ بوی گوگرد قابل تشخیص است این زردی از روغن گوگرد باقی مانده. همان روغن باعث عفونت زخمهای او شده...

پهلوان که هر لحظه بیشتر تحت تاثیر طاهره خانم قرار میگرفت پرسید:

ــ بیماری او چیست..؟

ــ هیچ... اصلاً این بچه مریض نیست.. شما او را مریض کرده‌اید.. بمن بگوئید شبی که برای اولین بار بدن مرتضی به خارش افتاد چه تاریخی بود..؟

پیرمرد نیز بکمک سهراب به آنجا آمده و کنار آنها ایستاده بود. پهلوان برخاست و با پدرش به محاسبه پرداختند اما طاهره خانم گفت:

ــ به اینکه چندم ماه و کدام ماه بوده کاری نداریم. میخواهم بدانم چه فصلی بود و به آغاز فصل چقدر نزدیک یا از آن دور بود..؟ این را بمن بگوئید...

ایندفعه پیرمرد بجای پهلوان توضیح داد و گفت:

ــ نزدیک شب یلدا بود. یکی دو شب مانده به شب یلدا...

ــ آفرین.. راحتم کردید... یک دستمال تمیز بمن بدهید...

پهلوان دستمالی به او داد و طاهره خانم به پاک کردن چربی قسمتی از زخمهای بدن

مرتضی مشغول شد. وقتی لایه چربی ازبین رفت با دقت بیشتربه معاینه زخمها پرداخت و سرانجام از جای برخاست و گفت:

ــ پهلوان. این بچه بیگناه را خود شما مریض کرده‌اید. ابتدا او دچار تب یونجه شده.. تب یونجه خارش بدن هم میآورد. بدن او را با دست آلوده خارانیده و مجروح کرده‌اید. بعد روی جراحت دوای نامناسب گذاشته و باعث التهاب پوست او شده‌اید بطوریکه تاول زده. تاولها ترکیده و شما روی تاولهای ترکیده روغن گوگرد مالیده‌اید و بچه بیچاره را باین روز انداخته‌اید...

پیرمرد به پهلوان و پهلوان به پیرمرد نگریست. دهان هر دو نفر باز مانده بود. خود مرتضی نیز با شوق و علاقه‌ای عجیب دیده بدهان طاهره‌خانم دوخته بود و کلمات را از میان لبهای او میقاپید. پهلوان گفت:

ــ خواهر... حالا علاج او چیست..؟

ــ خیلی ساده است. حیف که من باید بروم.. اگر همراه شما بودم باصفهان میرفتیم و من آنجا دوا تهیه میکردم و میجوشانیدم و باو میخورانیدم. قول میدهم دریکهفته او سالم و تندرست شود...

پیرمرد اظهار داشت:

ــ خانم محترم... شما همراه ما به اصفهان بیائید بعد ما شما را به تهران میبریم..

پهلوان گفت:

ــ شما او را معالجه کنید من اصلاً نوکر شما میشوم. تا عمر دارم خدمت شما را میکنم. هرچه پول بخواهید میدهم... کار شما هرقدر مهم باشد از نجات یک بچه بیگناه و خوشحال کردن یک قوم و قبیله مهمتر نیست.

چند دقیقه‌ای در این باره بحث کردند. درواقع طاهره‌خانم از خدا میخواست آنها را همراهی کند ولی میکوشید پای خود را طوری محکم بگذارد که بعدها دچار لغزش نشود. امتناع او کارساز بود. پدر و پسر تسلیم محض شدند و او هم پذیرفت که آنها را تا اصفهان همراهی کند. فقط در دل میگفت خدا کند در تشخیص دچار اشتباه نشده باشم...

بوی آبگوشت قورمه بلند شده بود. سهراب داشت سفره را میگسترانید. طاهره‌خانم کاکوجواد را مرخص کرد و به انیسیه باز پس فرستاد و خودش و زینب جزء کاروان کوچک آنها درآمدند. آفتاب داشت بطرف مغرب میرفت که حرکت کردند. زیرا پهلوان گفت:

ــ یک کاروانسرا درهمین نزدیکیها هست. اوایل شب به آنجا میرسیم.. تا این لحظه من

بخاطر مرتضی و بیماری او در منزل‌ها توقف نمیکردم ولی حالا که مطمئن شدم بیماری او خطرناک نیست به آنجا میرویم..

کاروان حرکت کرد. اینک طاهره‌خانم و زینب هریک مرکوب مستقلی داشتند و زینب مزاحم او نبود. هر دو راحت نشسته بودند و هر گاه چیزی میخواستند به سهراب دستور میدادند. منزل به منزل پیش رفتند و هفت روز بعد به اصفهان رسیدند.

پهلوان خیلی بذال و بخشنده و در عین حال پولدار بود. خوب خرج میکرد و برای همراهان خویش رفاه و آسایش فراهم میآورد. در اصفهان موقتاً خانه‌ای اجاره کرد و طاهره‌خانم از همان روز ورود دست بکار شد. قبلاً به پهلوان گفت:

ــ فکر نمیکنم هیچ حمامی اجازه بدهند او را به گرمخانه ببرید. هوا خوب است. من پیشنهاد میکنم در همین خانه آب گرم کنید و بدن او را از چربی بشوئید. طوری اینکار را انجام دهید که جراحت او را بیشتر نکنید. زخمها را ناسور نکنید. به آرامی و با پارچه‌ای نرم و آب ولرم چربیهای روی پوست او را بزدائید.

ــ خوب. بعد چه بمالیم..؟

ــ هیچ.. منتظر باشید تا من از بازار برگردم...

طاهره خانم این را گفت و دست زینب را گرفت و ببازار رفت. برای یافتن چیزهائی که میخواست نه راه زیاد رفت و نه پول فراوان داد. مقداری عدس خرید و چند سیر دم گیلاس و نزدیک ظهر بخانه آمد. عدس را بار کرد و دم گیلاس را جوشانید. جوشانیده دم گیلاس را خنک کرد و به پهلوان گفت:

ــ مدت یکهفته بجای غذا به مرتضی عدس پخته بدهید و بجای آب خوردن جوشانیده دم گیلاس.

رژیم غذائی مرتضی آغاز گردید اما طاهره‌خانم چندان امیدی به تشخیص خود نداشت. شب اول را با تشویش و دلهره سپری کرد. مرتضی از فردا روزانه چندین بار ادرار میکرد. چندین بار بیشتر از حد معمولی و طبیعی. از دو روز بعد اندک اندک آثار بهبودی در مرتضی پدید آمد. سرخی و التهاب پوست از بین رفت و سپس زخمها فرو نشستند. تورم صورت خوابید. هفته بعد همان روز صورت مرتضی پاک شد و بعد زخم بدن و دستهای او از بین رفت و چندین روز دیگر که گذشت طاهره خانم توانست قیافه واقعی او را تشخیص دهد و ببیند.

پهلوان و پیرمرد از شادی در پوست خود نمی گنجیدند. پهلوان چنان خوشحال بود که

یکشب یک کیسه پنجاه عددی سکه طلا پیش روی طاهره خانم نهاد و گفت:

ــ بفرمائید. قابل ندارد. این مال شما.. این حق تبحر و دانش شماست.

طاهره خانم پول را نپذیرفت و درپاسخ او گفت:

ــ خیلی ممنونم. خیلی متشکرم. اما پهلوان من طبیب نیستم. محکمه هم ندارم که صبح تا شب بنشینم و مریض بپذیرم. تصادفاً من و شما در راه یکدیگر را ملاقات کردیم. شما بیماری داشتید که منهم داروی درمان او را میدانستم. شما بمن محبت کردید و مرا تا اینجا آوردید، منهم درعوض روی وظیفه انسانی جوشانده‌ای درست کردم و به مرتضی دادم. خداوند نیز درهای رحمتش را بروی ما گشود و دارو مؤثر افتاد و مرتضی بهبود یافت. حالا چه منتی بر شما دارم که میخواهید با پرداخت پول جبران کنید. نه پهلوان. من این پول را نمی‌پذیرم.

پهلوان وپیرمرد بهم نگاههائی رد و بدل کردند. بالاخره پیرمرد سفیدموی گفت:

ــ خانم محترم. آخر اینطور که نمیشود. اگر این پول را نپذیرید ما همه عمر مدیون شما باقی میمانیم.

ــ منهم نمیخواهم که شما با پول برائت ذمه حاصل کنید...

ــ پس چه کنیم..؟

ــ به قولی که داده‌اید وفا کنید. حالا که مرتضی بهبود یافته شما اجباری ندارید به تهران بروید و میتوانید از همینجا برگردید و به شهر و دیار خودتان مراجعت کنید. در اینصورت من مجبور میشوم با زینب براه خود ادامه دهم...

پهلوان که تازه متوجه نیت طاهره خانم شده بود با شتابزدگی گفت:

ــ نه. نه. نه خواهرم.. نه. مطمئن باشید که ما شما را تنها رها نمی کنیم. قبلاً میخواستیم برای دوا و درمان به تهران برویم حالا برای گردش و خرید میرویم. چه فرق میکند. در هر صورت ما همراه شما خواهیم بود و از این بابت هیچ منتی بر شما نداریم.. ما نه فقط شما را به تهران میرسانیم بلکه من شخصاً مثل یک خدمتکار در خدمت شما میمانم. از این لحظه ببعد دوست شما دوست من است و دشمن شما دشمن من. مطمئن باشید صادقانه عرض میکنم.

پهلوان چنان سخن میگفت که صداقت و درستی از صدایش آشکار بود. او مردی ورزشکار بمعنی واقعی بود. خود را شاگرد پوریای ولی میدانست در اینصورت طاهره‌خانم کوچکترین تردیدی در صداقت او بدل خویش راه نمیداد. زن کدخدا به پول احتیاج

نداشت. البته نمیتوانست بی نیاز باشد اما به کمک و مساعدت بیشتر ارزش میداد تاپنجاه سکه طلا... او زنی تنها بود و سفر کردن زنان در آن تاریخ بدون همراهی مرد نه فقط مرسوم نبود بلکه نمیتوانست خالی از خطر باشد.

در طول راه کفشهایشان پاره شده بود. پهلوان آنها را ببازار برد و برای هر دو نفر کفش و چادر خرید. از قضا همانروز یک کاروان مشتمل بر هفت کالسکه به تهران میرفت. شایع شده بود که یکعده دزد از ساوه و مناطق اطراف آن به حدود تهران رفته و چندین کالسکه پستی و دلیجان مسافرتی را زده و مسافران را لخت کرده‌اند. یکی از سورچی ها قسم میخورد که بچشم خود دیدم دزدان دو نفر زن را از یک دلیجان مسافر بری پائین کشیدند. شوهر و برادر یکی از آن زنان خواستند از ناموس خویش دفاع کنند اما رئیس راهزنان اشاره‌ای کرد و معلوم نشد دو گلوله از کجا شلیک شد. هر دو بزمین افتادند و مردند و چون هوا تاریک بود قاتلین شناخته نشدند. راهزنان نیز زنها را با خود به کوه بردند. سورچی مذکور میگفت:

ــ این چه مملکتی است که پشت دیوارهای دارالاماره و پایتخت آن به ناموس خلق الله تجاوز شود و کسی نباشد که متجاوز را به مجازات برساند.. سی چهل نفر مرد آنجا بودند اما یکنفرشان جرأت نکرد حرفی بزند. ایستادند و رفتن دزدان را تماشا کردند.

پهلوان از سورچی مورد بحث پرسید:

ــ خودت هم آنجا بودی.؟

ــ بله. من خودم آنجا بودم.

ــ پس چرا نرفتی جلو که زنها را از چنگ دزدان نجات دهی..

ــ خوب میترسیدم. میزدند مرا هم مثل آن دو نفر میکشتند...

پهلوان خندید و گفت:

ــ دیگران نیز بهمین علت ایستادند و رفتن آنها را تماشا کردند.

این خبر موجب وحشت بیشتر مسافران شد. بهمین علت تصمیم گرفتند بصورت کاروان حرکت کنند. امکان داشت راهزنان ساوه‌ای باز هم در حدود تهران باشند. تا آن تاریخ سابقه نداشت که اطراف تهران راهزنی و دزدی شده باشد. امّا مسافران سخت بوحشت افتاده بودند. عده‌ای از این کاروانسرا به کاروانسراهای دیگر میرفتند و خبر میدادند که صبح خیلی زود همه کسانیکه عازم تهران هستند پشت دروازه شمالی شهر جمع شوند. پهلوان نیز یک کالسکه اجاره کرد. برحسب تصادف کالسکه نو و خوبی نصیب آنها شد. طاهره خانم

و زینب و مرتضی و پیرمرد در کالسکه نشستند و پهلوان سوار بر اسب همراه آنها راه افتاد. آنروز رو بهمرفته هفت کالسکه دنبال هم حرکت کرد. مقداری که رفتند به یک دلیجان مسافری برخوردند که چرخش شکسته و در راه مانده بود. کاروان برای کمک به سورچی دلیجان توقف کرد. همه دست بدست هم دادند و چرخ شکسته را تعمیر و یا عوض کردند و مجدداً براه خویش ادامه دادند. اینک دلیجان هم به کاروان اضافه شده بود.

دو روز سفر با ترس و لرز ادامه یافت. بهر منزل که میرسیدند کاروانسراها خبر وجود دزدان و راهزنان را تأیید میکردند و بر وحشت مسافران میافزودند اما روز سوم ناگهان با یکعده سوار مسلح روبرو شدند که از طرف تهران میآمدند.. تعداد آنها به یکصد نفر میرسید. سرباز نبودند. لباس فورم دولتی هم نداشتند ولی فرمانده آنها گفت که از طرف حکومت مأموریت دارند دزدان را قلع و قمع و دستگیر کنند و تا آنجا هم راه را پاکسازی کرده‌اند. این خبر چنان شور و نشاطی در مسافران بوجود آورد که به دست افشانی و پایکوبی پرداختند. دهل زدند و هورا کشیدند و با اطمینان به راه خویش ادامه دادند.

چند روز بعد سرانجام مسافران از دروازه حضرت عبدالعظیم وارد تهران شدند. پشت دروازه میدانی وسیع بود که از جمعیت موج میزد. کالسکه‌چی از آنجا میخواست برود لذا مسافرانش را پیاده کرد. طاهره‌خانم و زینب بار و بنه زیاد نداشتند. هر کدام یک بقچه همراه آورده بودند که به آسانی میتوانستند حمل کنند. نه به قاطر احتیاج داشتند و نه الاغ فقط مشکل آنها این بود که راه را نمیشناختند.

کالسکه‌چی که رفت طاهره‌خانم به زینب گفت:

ــ خوب. اینجا تهران است. خانم انیس الدوله در همین شهر زندگی میکند. باید او را بیابیم. او آدم گمنامی نیست. از هر کس سؤال کنیم خانه خانم را میداند و نشانی میدهد.

اما اینطور نبود که او میاندیشید زیرا وقتی موضوع را با پهلوان و پیرمرد در میان نهادند آنها خندیدند. پیرمرد گفت:

ــ خواهر.. باین سادگی هم نیست. باید نشانی داشته باشید. تهران ده شما یا روستای ما نیست که همه اهالی با یکدیگر آشنا باشند و خانه هم را بدانند. در این شهر بزرگ بیشتر از یک کرور آدم زندگی میکنند و مثل خانم شما که اسمش را گفتی زیاد است. خانمها و آقایان بزرگ. شاهزادگان، اعیان و اشراف. هر کدام برای خودشان دم و دستگاهی دارند با کالسکه و سرطویله و اسبهای متعدد و مهتر و سورچی و نوکر و کلفت و غلام و خواجه. صبر کن خواهرجان عجله نکن. ما به شما قول داده‌ایم. اصلاً ما بخاطر شما به تهران

آمده‌ایم. غیر از خدمت به شما کار دیگری نداریم چون بچه سالم است. حالش به لطف خدا و محبت شما خوب است. صبر کن. پهلوان من و مرتضی را به جا و منزلی میرساند بعد شما را همراهی میکند.

در همان میدان دلالهائی بودند که خانه مسافری داشتند. خانه‌هائی بودند که اطاقهای خود را به مسافران کرایه میدادند. همینها بودند که بعدها مسافرخانه نامیده شدند و سالها بعد یعنی در زمان ناصرالدینشاه تحت ضوابط معینی درآمدند. نوکر پهلوان خیلی زود یکی از دلالها را یافت و همراه آورد و دلال در همان نزدیکی خانه‌ای را نشانی داد و ایشان را به آنجا برد.

بعد از ظهر نبود که آنها وارد شهر شدند و تا محل اقامت را یافتند شب فرا رسید لذا قرار شد آنشب را همانجا بگذرانند و فردا برای یافتن خانه خانم انیس الدوله بروند. صاحب خانه برای آنها آبگوشت پخته بود که آورد و آنها پس از چندین روز توانستند غذای ماکولی بخورند. طاهره‌خانم زنی محتاط و دوراندیش بود و بین راه فقط غذای ساده و حاضری میخورد. مثل تخم مرغ پخته و نان و شیره و حلوا و نان و پنیر و هندوانه و از این قبیل.. بعد از صرف شام صاحبخانه برای آنها سماور آورد. طاهره‌خانم به دم کردن و تعارف چای پرداخت. اینک چنان آشنا و صمیمی شده بودند که گوئی افراد یک خانواده هستند کما اینکه صاحب آن خانه مسافری طاهره‌خانم را همسر پهلوان میانگاشت و گمان میبرد زینب و مرتضی فرزندان آنها هستند. هنگامیکه طاهره‌خانم چای میریخت و یک یک مقابل ایشان می‌نهاد. پیرمرد گفت:

ــ ببخشید خواهر. من فضول نیستم و قصد دخالت هم ندارم. اما میل دارم بدانم شما در تهران بدنبال چه کسی میگردید.؟ این خانم که میگوئید کیست..؟

طاهره‌خانم توضیح قانع کننده‌ای نداد و پیرمرد نیز زیاد پیگیری نکرد. در نتیجه شب را به گفت‌وگو به پایان رسانیدند و خوابیدند. صبح خیلی زود طاهره‌خانم بیدار شد و زینب را نیز بیدار کرد و آهسته زیر گوش او گفت:

ــ بلند شو برویم. قبل از اینکه آنها بیدار شوند ما باید از اینجا دور شویم.

زینب خواب‌آلود برخاست و همراه طاهره‌خانم به کوچه زد... هنوز خیلی زود بود. تازه شتران با بارهای میوه داشتند وارد شهر میشدند تا بمیدان بروند. صدای دلنگ دلنگ زنگ شتران آهنگ روحپروری ایجاد میکرد. طاهره‌خانم و زینب بسرعت از آن محله دور شدند تا بیک بازارچه رسیدند. در این بازارچه فقط دکان نانوائی و کله‌پزی باز بود. بقیه دکانها هنوز

باز نکرده بودند. طاهره‌خانم نیز با همین دو دکان کار داشت. کمی نان خرید، مقداری هم گوشت کله‌پاچه.. روی پله‌های مسجدی نشستند و صبحانه خوردند و ساعتی بعد که آمد و شد مردم زیاد شد خود را بمیان جمعیت انداختند و رفتند.

طاهره‌خانم فقط یک نشانی از خانم انیس‌الدوله داشت. او میدانست که خانم در محله دروازه شمیران زندگی میکند و خانه دارد. یافتن محله دروازه‌شمیران در تهران آن تاریخ کار مشکلی نبود. از پیرمرد بقالی که داشت جلوی دکانش را آب و جارو میکرد پرسید محله دروازه‌شمیران کجاست. بقال گفت همینجاست.. طاهره‌خانم خوشحال شد و مجدداً سؤال کرد:

ــ من دنبال خانه خانم خودم میگردم.. شاهزاده خانم انیس‌الدوله...

بقال گفت:

ــ راه زیادی نیست... از این کوچه برو نزدیکتر است.. کوچه که تمام شد به یک میدان میرسی.. آنطرف میدان یک کوچه درختی است.. کوچه پهنی است که کالسکه از آن میگذرد. انتهای کوچه سه در بزرگ چوبی است.. اولی خانه کیخسرومیرزاست.. دومی خانه انیس‌الدوله. سومی هم منزل کامران میرزاست..

طاهره‌خانم حتی تشکر هم نکرد. دست زینب را گرفت و کشید و هر دو بطرف محلی که بقال نشانی داده بود حرکت کردند. راه درست همان بود که بقال گفته بود. کوچه را یافتند. وقتی بانتهای کوچه رسیدند طاهره‌خانم تازه متوجه شد که نمیداند کدام خانه اولی است و کدامین دومی.؟ سه در بزرگ چوبی بود.. هر سه در بسته بود.. کوچه راه عمومی نبود و هیچکس از آنجا نمیگذشت. ظاهراً بن‌بست بود و اگر هم بن‌بست نبود راهی بعنوان معبر عام نداشت. زینب آهسته پرسید:

ــ طاهره‌خانم.؟ آیا امروز پسر پادشاه هندوستان را می‌بینیم..؟

او چنان در خود غرق بود که پاسخ نداد. زینب نیز شهامت پرسیدن دوباره را در خود نمیدید. طاهره‌خانم دقایقی فکر کرد و بالاخره در اولی را بصدا درآورد.. ابتدا با دست زد.؟ دست او چنان قدرتی نداشت که صدائی ایجاد کند. خم شد و سنگی برداشت و بکمک سنگ در را کوفت. صدا طنین ایجاد کرد.. زینب که قدی کوتاه داشت از لای تخته‌های پوسیده در چوبی بدرون نگریست.. شکاف کوچکی وجود داشت که فقط چشم کوچک زینب میتوانست از ورای آن داخل باغ را ببیند... طاهره‌خانم مشغول کوفتن در بود که زینب دقیق شد.. ابتدا درختان بیشماری را دید.. بعد یک باغچه پر از گل... یک

نیمکت چوبی برنگ سبز.. این چشم را برداشت و چشم دیگر را به شکاف تخته‌ها گذاشت. در این فاصله دو نفر درون باغ ظاهر شده بودند. ای خدای بزرگ... زینب یکی از آن دو نفر را میشناخت... نه. نه.. او اشتباه میکند... طاهره‌خانم گفت:

ــ مثل اینکه کسی درون خانه نیست...

زینب با دستپاچگی و لکنت زبان اظهار داشت:

ــ چرا.. دو نفر هستند... یکی از آنها آقامکلل است...

طاهره‌خانم پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

ــ چرت وپرت نگوبچه... آقامکلل نزد بهادرمیرزاست. اینجا چه میکند..؟

زینب که از شدت شوق و هیجان بغض کرده بود و داشت بگریه میافتاد دست او را کشید و ملتمسانه گفت:

ــ طاهره‌خانم. بنشین... از اینجا نگاه کن... من او را دیدم.. بخدا دارم می‌بینم.. آنجا است. خودت نگاه کن...

طاهره‌خانم که از سماجت بی‌اندازه او خوشش نیامده بود دست خود را رهانید و چادرش را صاف کرد و بطرف در دوم راه افتاد. ایندفعه واقعاً داشت در خانه انیس‌الدوله را می‌زد که هنوز سنگ را به درآشنا نکرده در خانه اولی باز شد.. مردی سبیلو درآستانه در ظاهر شد. نگاهی به طاهره‌خانم و نظری به زینب افکند و پرسید:

ــ چه میخواهید..؟

طاهره‌خانم که تا مقابل در چوبی دوم پیش رفته بود برگشت. سلام کرد و گفت:

ــ سلام آقا.. می‌بخشید.. منزل خانم انیس‌الدوله را میخواستم...

ــ اینجا نیست.. همان در را بزن...

در این فاصله که شاغلام داشت با کنجکاوی به طاهره‌خانم می‌نگریست و ضمناً به کوچه سرک می‌کشید تا مطمئن شود حیله‌ای در کار نیست زینب از فرصت استفاده کرد و از لای در باغ به درون رفت و چند قدم هیجان‌زده و شتابان بطرف نقطه‌ای که آقامکلل و شاغلام را در حال گفتگو دیده بود دوید.. آقامکلل دیگر آنجا نبود. شاغلام نیز متوجه شد که آن دختر به درون باغ رفته است. دوان دوان خود را به او رسانید و پشت گردنش را گرفت و زینب را به بیرون باغ هدایت کرد و گفت:

ــ چرا بی‌اجازه وارد خانه مردم میشوی..؟ آنجا چه میخواستی...؟

زینب که بغض کرده و چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود گفت:

ــ آقامکلل... پسر پادشاه هندوستان...

ــ نامربوط نگوبچه.. برو گمشو...

بشنیدن صدای شاغلام طاهره‌خانم برگشت وچون مشاهده کرد که آن مرد سبیلو به طرف زینب براق شده دوید وخود را به آنجا رسانید و گفت:

ــ چی شده..؟

شاغلام غرولندکنان بطرف درباغ برگشت وضمن اینکه میگفت:

ــ خجالت بکشید.. نگوئید خانه فلانی کجاست... بگویید برای دزدی آمده‌ایم. من دارم با مادرش حرف میزنم دختره میدود توی باغ که چیزی بلند کند.

درباغ را بهم زد وبست ورفت. زینب صورتش را لای چادر طاهره‌خانم فروبرد وهق هق کنان گریه را سرداد وچون میدانست که اوسخنانش را باور نمیکند هرچه پرسید چه شده پاسخی نداد. اما زینب به‌دیدگان‌خود اعتماد داشت. اوآقامکلل را دیده بود. میشناخت. اشتباه نمیکرد...

طاهره‌خانم درباغ دوم را بصدا درآورد. ایندفعه درخیلی زود گشوده شد وپیرزنی که داشت ازآنجا خارج میشد به مشاهده طاهره‌خانم گفت:

ــ چه میخواهید..؟ با که کاردارید...؟

طاهره‌خانم یکبارسلام گفته بود دوباره سلام گفت. پیرزن که بوی گلاب وعنبرتندی درهوا پخش میکرد وبمشام زن کدخدا میرسید بی‌آنکه منتظرپاسخ سؤال خویش باشد برفتن ادامه داد اما اوبدنبالش تقریباً دوید واظهارداشت:

ــ خانم بزرگ... ببخشیدها... عرض دارم.. ما ازرعایای خانم انیس‌الدوله هستیم.

پیرزن همچنان بی‌اعتنا وخونسرد اظهارداشت:

ــ خانم که تشریف ندارند. دیشب تشریف بردند شمیران. رفتند امامزاده قاسم. گلاب دره. روز جمعه آش رشته‌پزان دارند. معلوم نیست کی تشریف میآورند. بیخود منتظر نمانید. حال خانم چندان خوب نیست. اگرهم رعیت خانم باشید حال وحوصله پذیرفتن رعایا را ندارند...

اما طاهره‌خانم که فرسنگها راه آمده وناملایمات وفراوانی را متحمل شده بود باین سهولت دست‌بردارنبود وپیرزن را رها نمیکرد. بازهم چند قدم بدنبال اورفت و گفت:

ــ من ازانیسیه آمده‌ام... من میدانم که تشریف دارند. محض رضای خدا اگرهستند بایشان بگوئید زن کدخدا وزینب آمده‌اند.. من درانیسیه یارغارخانم هستم. مونس ایشان

محسوب میشوم.

پیرزن نگاهی آمیخته به نفرت و انزجار و در عین حال ناباوری به طاهره‌خانم افکند و پوزخندی زد و روی را برگردانید و گفت:

ــ واه. واه... افاده‌ها طبق طبق سگها بدورش وق و وق..

و دیگر هیچ نگفت و رفت. امّا طاهره‌خانم ناامید نشد و برگشت. در باغ باز مانده بود. آنقدر که زینب میتوانست از آن بگذرد و داخل شود. دخترک بتصور اینکه آن دو باغ به حکم مجاورت بهم پیوسته و مربوط هستند آهسته بدرون خزید. طاهره‌خانم معترضانه بدنبالش دوید و توانست گوشه چارقد او را بگیرد بکشد. در این حال گفت:

ــ کجا میروی.. هر دری که باز بود نباید واردشد... یکوقت بعضی از باغها سگ دارد و سگ حمله میکند و گوشت شکمت را میکند و میخورد...

زینب ترسید و برگشت اما رد و بدل کردن همین یک دو جمله سبب شد که باغبان صدای آنها را بشنود. قدم‌زنان راه افتاد و تا آنجا آمد.. باغبان مردی میان‌سال بود که کله‌ای طاس و براق داشت. ریش و سبیل خود را حنا بسته بود و نمیشد فهمید سفید است یا سیاه.. طاهره‌خانم که بی‌اندازه خسته و وامانده شده بود بین دو باغ کنار دیوار نشست و به زینب نیز گفت:

ــ بنشین.. بالاخره یکنفر که زبان آدمیزاد بلد باشد پیدا میشود...

شاغلام قبل از این گفتگوها در را بهم زده و وارد باغ شده بود. آقامکلل که در باغ قدم میزد بمشاهده او پیش رفت و پرسید:

ــ خطر رفع شد...؟

شاغلام پاسخ داد:

ــ خطری نبود.. ما بیخود میترسیم.. یک زن کولی بود با دخترش.. این کولیها همه دزد هستند. من تجربه دارم. آنها را خوب میشناسم. دستشان کج است. مادرمرا به حرف زدن کشید و حواسم را پرت کرد دختره از این فرصت استفاده کرده و وارد باغ شد.. خنده‌آور است. وقتی میخواستم او را بیرون کنم هیچ بهانه‌ای نداشت دستپاچه شد و گفت «اینجا باغ پادشاه هندوستان است.. من با پسر پادشاه هندوستان کار دارم...»

آقامکلل که با خونسردی و آرامش خیال داشت به گل‌ها ور میرفت و به سخنان شاغلام گوش میداد همین که جمله فوق را شنید تکانی سخت خورد. قلبش فرو ریخت. رنگش پرید و بازوی شاغلام را گرفت و گفت:

ــ چه گفتی..؟ خواهش میکنم مجدداً بگو....

ــ والله بخاطر نسپردم.. دو جمله بیشتر نگفت... مطالبی در همین حدود مثل اینکه گفت با پسر پادشاه هندوستان کار دارم... یک چیز دیگر هم گفت اما من دقت نکردم....

شاغلام متوجه پریدگی رنگ و تغییر حال آقامکلل شد و خواست سؤالی بکند که خود او گفت:

ــ ببینم شاغلام.. آیا دخترک زرد چهره و رنگ‌پریده ولاغر نبود..؟ چشمان سیاه و براق و درشتی نداشت؟

ــ چرا.. عیناً همین بود که میگوئی... الآن هم آنجا هستند.. دارند در خانه شازده‌خانم را میزنند. این گیس سفید شازده‌خانم هم از آن آدمهای بخیل و نظرتنگ است. آنقدر که میگویند چشم ندارد خود خانم هم چیزی بخورد و لباس خوب بپوشد. همه کلفتها و نوکرها با او بد هستند. چشم ندارند این پیرزن بخیل بددهن را ببینند.

ذهن آقامکلل چنان شوریده و آشفته شده بود که دیگر سخنان شاغلام را نمی‌شنید. توجهش به طاهره‌خانم و زینب جلب شده بود. متفکرانه از شاغلام پرسید:

ــ شاغلام. الآن میشود آنها را دید؟.. من میخواهم طوری آنها را ببینم که خودم دیده نشوم.

ــ اینکار آسان است.. من میروم بیرون باغ.. در را باز میگذارم.. شما از لای در آنها را ببینید.. اما آقامکلل.. خیلی هوشیار باشید. ترلان‌خانم سفارش کرده تا برنگشته‌اند کسی نباید از وجود شما در این خانه آگاه شود.. خانم رفته با آغابهرام حرف بزند.. انشاءالله امشب با دست پر مراجعت میکند.

ــ مطمئن باش. من کاری نمیکنم که خلاف مصالح باشد. برو شاغلام. کاری بکن که من بتوانم قیافه آن زن و دختر را ببینم. اگر آنها باشند که من فکر میکنم بامید ما آمده‌اند. بدنبال من و امیرزاده راه افتاده‌اند و خدا را خوش نمیآید سرگردان بمانند و در شهر گدائی بکنند. آنها حق حیات بر ما دارند.

شاغلام از در بیرون رفت و این موقعی بود که باغبان داشت با طاهره‌خانم و زینب صحبت میکرد. او داشت چند ترکه بید را بهم می‌پیچید و چیزی شبیه سبد می‌بافت. شاغلام که از در خارج شد باغبان گفت:

ــ نه. گیس سفید دروغ نگفت.. خانم تشریف ندارند. دیشب با درشکه رفتند به شمیرانات. فردا آش رشته پزان دارند. آش نذری دارند. اگر آشنای خانم شازده باشی میدانی

که خانم هر جا باشند نذری این ماه را فراموش نمیکنند..

ــ بله. انیسیه خودم برای ایشان می‌پختم.. حالا کی به خانه برمیگردند..؟

ــ بلافاصله بعد از انجام نذری میآیند.. هوای شمیران به خانم نمیسازد. شب دوشنبه هم مهمان دارند... چند نفر از در خانه شام مهمان خانم هستند...

شاغلام بی‌آنکه نسبت به گفت گوی آنها توجه نشان دهد راه افتاد و رفت. مثل اینکه منتظر آمدن کسی باشد نگاهی به کوچه انداخت وآنجا درنگی کرد و برگشت. در را باز گذاشته بود و اطمینان داشت که آقامکلل آن زن و دختر را می بیند. وقتی برمیگشت شنید که باغبان پرسید:

ــ چند وقت است که خانم را ندیده‌ای..؟

ــ از قتل آقا باینطرف نتوانسته‌ام خانم را ببینم. وقتی به ده برگشتم خانم از انیسیه تشریف برده بودند.

شاغلام‌بدرون رفت‌و مشاهده کرد آقامکلل پشت شمشادها ایستاده وتبسم بر لب دارد. اوپرسید:

ــ خودشان هستند...

ــ تو از کجا فهمیدی...

ــ نشانیهای آشنا میدهند..

ــ بله. طاهره‌خانم است. او هم زینب است. ولی نمیدانم اینجا چه میخواهند؟ باید با امیرزاده مشورت کنم. حرف بزنم.

«بهادرمیرزا» در اطاق نزدیک پنجره نشسته وسرگرم نوشتن بود که آقامکلل وارد شد و ماجرا را همانطور که اتفاق افتاده بود تعریف کرد. امیرزاده قلم را از دست افکند و از جای جست وبطرف در اطاق دوید و گفت:

ــ صلاح نیست آنها با خانم روبرو شوند. این زن چرا به تهران آمده وچرا به خانم خانه مراجعه کرده است.؟ من نمیفهمم. حالا که آمده چرا زینب را با خود آورده است.. فوراً آقامکلل آنها را به اینجا بیاورید.. سعی کنید کسی نفهمد و کسی نبیند.

شاغلام تسلیم محض بود زیرا ترلان‌خانم سفارش کرده بود. او گفته بود که آنها آزادی کامل دارند وهرچه خواستند میتوانند بکنند. شاغلام نیز به آنها پیوست. هر سه نفر دوان‌دوان خود را پشت در رسانیدند اما همین که بهادرمیرزا خواست در باغ را بگشاید شاغلام مانع شد و گفت:

ــ صبر کنید امیرزاده. بگذارید قبلاً من بیرون بروم و اوضاع را بررسی کنم.

باغبان داشت با طاهره‌خانم حرف میزد. زینب نیز کنار او روی خاک کوچه نشسته بود شاغلام که در را گشود باغبان در را بست وبدرون رفت. تظاهر کرد که رفته اما روی کنجکاوی همانجا پشت در ایستاده بود و گوش فرا میداد. صدایی شنید.. خم شد و به بررسی در باغ پرداخت.. نزدیک قاب در شکافی وجود داشت. باغبان روی یک زانو نشست و از آن شکاف به خارج نگریست. منطقه وسیعی را نمیتوانست ببیند اما مشاهده کرد که شاغلام بطرف محلی که طاهره‌خانم نشسته بود رفت. این بر کنجکاوی او افزود.. چند بار بیرون آمدن شاغلام سوءِظن او را تحریک کرده بود. او روی سابقه میدانست که شاغلام بندرت از باغ خارج میشود. در زمان آزادی کیخسرومیرزا او حتی پیاده آمد ورفت نمیکرد. یا با اسب میآمد و میرفت و یا با درشکه او را میآوردند و میبردند حالا چه شده که بدیدن آن زن و دختربچه چند بار بیرون آمده و دوباره بدرون رفته است. گوش خود را به در سپرد. صدائی نشنید... معهذا اطمینان داشت کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست...

شاغلام وقتی مطمئن شد که باغبان خانه انیس‌الدوله رفته و شاید بقدر کافی از در دور شده نزد طاهره‌خانم رفت و مقابل او نشست و چمباتمه زد و گفت:

ــ طاهره‌خانم شما هستید..؟

زن کدخدا متعجبانه نیم‌خیز شد، چادرش را روی سر کشید و مرتب کرد و گفت:

ــ اوا.. شما مرا از کجا میشناسید...؟

ــ من شما را نمیشناسم. کسی در خانه ما هست که شما را میشناسد. خواهش کرد که بی‌سر و صدا و بی‌آنکه توجه کسی جلب شود همراه من بیائید...

طاهره‌خانم اکراه و ابا نشان داد و شاغلام برای اینکه اعتماد او را جلب کند گفت:

ــ آن شخص غریبه نیست. پسرپادشاه هندوستان است. بهادرمیرزا...

چهره زن کدخدا به تبسم گشوده شد و زینب شادمانه از جای جست و با بی‌پروائی گفت:

ــ امیرزاده.. بهادرمیرزا... پسرپادشاه هندوستان آنجاست.. ای خدا طاهره‌خانم آیا میتوانستی باور کنی که آنها را در کوه گم کنیم و در تهران بیابیم.؟ این از بخت بلند من است..

باغبان این جملات را که در نهایت بی‌احتیاطی ادا شده بود شنید اما معنی آنرا نفهمید. معهذا خم شد و از همان شکاف به بیرون نگریست و مشاهده کرد طاهره‌خانم و زینب و

شاغلام بدرون باغ کیخسرومیرزا رفتند و درپشت سر آنها بسته شد.

# ۲۰

«اعتضادالسلطنه» جوان در موقعیت بسیار دشوار و خطرناکی قرار گرفته بود. او جوانی بود خودخواه و بلندپرواز و فاقد آینده‌نگری و تیزهوشی. بی اندازه دوست داشت به عظمت و بزرگی برسد و راه صدساله را یکشبه طی کند لذا خود را به آب و آتش میزد و کارهائی میکرد که حتی موجبات برانگیختن خشم پدرش را فراهم میآورد. پدر او یعنی اعتضادالسلطنه بزرگ پیرمردی درویش صفت و صوفی مسلک بود. بعد از فوت پدرش یعنی فتحعلیشاه قاجار اندک اندک از کارها کناره گرفت و به سیر و سلوک روی آورد. او خانه‌ای قدیمی در محله قلمستان تهران داشت که حاضر نبود آنجا را ترک کند و مطابق مُد روز به خانه‌های جدید نقل مکان نماید. در همین خانه بود که مجالس سماع تشکیل میداد و با دراویش هم سلیقه خودش شبها را به ذکر میگذرانید. سالی یکبار آنهم عید نوروز در مراسم سلام شرکت میکرد و در ردیف شاهزادگان طراز اول میایستاد. به خانه که بازمیگشت لباس ملیله‌دوزی را از تن بیرون میآورد و باز همان شولای سفید درویشی را می‌پوشید. شاهزادگان و درباریان نیز او را خوب میشناختند و کمتر بدیدنش میرفتند اما در میان آنها کسانی بودند که خود شاهزاده دوستشان داشت و بدیدارشان علاقه نشان میداد که یکی از آنها آغابهرام خواجه بود.

خوانندگان عزیز توجه داشته باشند که این آغابهرام با «آغابهرام» خواجه ناصرالدینشاهی فرق دارد. این شخص در آغاز سلطنت ناصرالدینشاه زنده بود و هنوز نیرو و توان کار کردن و قبول مسئولیتهای دولتی و سیاسی را داشت اما نتوانست با رجال و شخصیتهائی که در زمان ناصرالدینشاه شکل میگرفتند سازگاری نشان دهد و کنار بیاید. او نحوه زندگی آنها را نمی‌پسندید. بسیار به رعایت آداب و سنن پای‌بند بود در صورتیکه رجال عهد ناصری بشدت گرایشهای غربی پیدا کرده بودند و بزبان ساده‌تر فرنگی بازی درمیآوردند. هر کس میتوانست از طریق بندر انزلی و باکو و قفقاز سفری به اروپا میکرد و با کوله‌باری از خاطرات و اداهای زشت و جامدانهائی مملو از البسه فرانسوی و آلمانی مراجعت میکرد. این نوع اشخاص دربار را پر کرده بودند و آغابهرام و افرادی مثل او نمیتوانستند آن وضع را تحمل کنند. ناگزیر «آغابهرام» که هنوز هم پیر نشده بود عذر خدمت خواست و از شاه تقاضای خانه‌نشینی کرد. همانطور که نوشتم یک «آغابهرام» خواجه دیگر نیز در تاریخ

یکصد وپنجاه ساله قاجار هست که در زمان ناصرالدینشاه میزیست. در مورد آغابهرام فتحعلیشاهی «احمدمیرزا عضدالدوله» کوچکترین پسر فتحعلیشاه در «تاریخ عضدی» ذکر مختصری آورده و او را از رجال متنفذ وباشخصیت آن عهد دانسته است.)

اعتضادالسلطنه جوان از درویش مسلکی و انزواطلبی پدر سوء استفاده کرد و خود را پیش انداخت وبوسیله عمه تنی خود که در دربار نفوذ داشت به چند مأموریت خارج از کشور رفت. از جمله دو سه بار به روسیه سفر کرد. او در پنجسال نخست سلطنت محمدشاه تقریباً همیشه در سفر خارج بسر میبرد. روسی را یاد گرفته بود و حرف میزد. مختصری نیز فرانسه و آلمانی میدانست، لذا خویشتن را خیلی متجدد و ممتاز میدانست و بر دیگر شاهزادگان درجه دوم فخر میفروخت. او از اولین کسانی بود که روشنفکربازی و فرنگی مآبی را در ایران رواج داد. در مجالس و محافل از زندگی پرنسهای روسی تعریف میکرد. از تحولات وپیشرفتهای فرانسه و آلمان داد سخن میداد. ساعتها درباره چراغهای گاز حرف میزد و اینکه در برلن وپاریس چگونه کوچه‌ها و خیابانها را با نیروی گاز روشن نگهمیدارند. چطور با قطاری که به نیروی بخار آب حرکت میکند میتوان از پاریس تا برلن راه پیمود. تعریف میکرد که خانمهای آلامد فرانسوی چگونه لباس می‌پوشند، چه نوع کلاههایی بر سر می‌نهند و مردان با چه ژستی خم میشوند و دست زنان را از روی دستکش می‌بوسند. در آن تاریخ که رجال وبخصوص مردم عادی اطلاعات مختصری از دنیای خارج داشتند اعتضادالسلطنه جوان جلب توجه میکرد و حیرت و اعجاب شنوندگان را از هر طبقه که بودند برمیانگیخت.

اما همه اینها اعتضادالسلطنه جوان را راضی و خشنود نمیکرد. او جوان بود و در جستجوی نام و آوازه. میکوشید هر چه بیشتر مورد توجه شخص شاه قرار بگیرد و برای رسیدن باین هدف از هیچ جنایتی روگردان نبود. وقتی ماجرای قتل ضیاءالسلطنه پیش آمد و به شاه خبر دادند گروگان قندهاری ضیاءالسلطنه شوهر انیس الدوله را کشته و همراه لله و نوکرهای خود گریخته وناپدید شده آتش خشم محمدشاه سخت برافروخته شد. اینک او به کسی نیاز داشت که سریع و قاطعانه عمل کند و این شخص کسی جز اعتضادالسلطنه جوان نمیتوانست باشد.

آغابهرام از مشاوران مورد اعتماد و سفارش شده شاه بود. فتحعلیشاه هم بطور شفاهی و هم کتبی سفارش آغابهرام را به نوه خود محمدشاه کرد و موکداً گفته بود (در موارد سخت بدون مشاوره با آغابهرام هیچ تصمیمی نگیر و هیچ کاری را نکن. او خیرخواه خانواده ما

است و سوگند خورده است) شب دیروقت بود که شاه آغابهرام را خواست. او را از خواب بیدار کردند و به دربار آوردند. معلوم بود شاه هنوز نخوابیده زیرا همان لباسی را بتن داشت که عصر همانروز پوشیده بود. او در تالار قدم میزد و فکر میکرد. آغابهرام وارد شد و مراسم ادب بجای آورد و گفت:

ــ اعلیحضرت چرا استراحت نفرموده‌اند. ادامه این شیوه به سلامت قبله عالم لطمه وارد میآورد.

شاه برگشت و گفت:

ــ مثل پیرزنها برای من دلسوزی نکن. لشکریان من هیجده ماه است پشت دروازه‌های هرات سرگردان هستند. سربازان دارند به مالیخولیا مبتلا میشوند. ترکهای عثمانی تا ماکو آمده‌اند. چندین آبادی را تاراج و قتل عام کرده و هفت هزار گاو و گوسفند به غنیمت برده‌اند تو از من انتظار داری بروم به خوابگاه در میان زنان حرم بخوابم.؟

شاه باز به قدم زدن ادامه داد. طول تالار را رفت و برگشت و چون مجدداً به دوقدمی آغابهرام رسید گفت:

ــ انگلیسی‌ها سفاین خود را تا نزدیکیهای تنگه آورده و آنجا لنگر انداخته‌اند. یک سفینه بزرگ توپدار.. از همان نوع که در زمان شاه ماضی آورده بودند و میگویند گلوله‌هایش تا تهران میرسد به بندرعباس نزدیک شده بطوریکه دکلهایش دیده میشود.. این تهدید است. میخواهند ما را بترسانند. پیش خود میگفتیم روسها بعد از آن قرارداد که بعد از مرگ مرحوم نایب‌السلطنه پدرم تحمیل کردند و با ما بستند آرام میشوند و دست از تحریک برمیدارند ولی باز تا سواحل ارس نیرو آورده‌اند. راپورت داده‌اند که قصد برگردانیدن آب را دارند. گله‌داران متوحش شده و رمه‌های خود را بطرف داخل کوچ داده‌اند. این کار سبب بی‌نظمی شده و بین طوایف جنگ و خونریزی اتفاق افتاده. از شاهسونها عده‌ای کشته شده‌اند و از گله‌داران مهاجر هم چند نفری بقتل رسیده‌اند. این تازه آغاز کار است. با این آشفتگی باز هم می‌پرسی چرا تا این وقت شب نخوابیده‌ایم.؟

آغابهرام ساکت و سرافکنده بود. شاه بار دگر بقدم زدن پرداخت و تا انتهای تالار رفت و چون به آنجا رسید روی یک صندلی مخملی بزرگ و دسته‌دار نشست و پاهایش را روی هم افکند و گفت:

ــ نزدیکتر بیا آغابهرام... بیا اینجا بنشین...

آغابهرام بسرعت پیش دوید و بفاصله پنج شش قدمی دوزانو مقابل شاه نشست. بوی

شمع سوخته وروغن داغ شده چراغها فضای تالار را پر کرده بود. درآن موقع شب دیگر کسی بیدار نبود که برای تعویض شمعهای سوخته اقدام کند ودر چراغهایی که رو بخاموشی میرفتند روغن بریزد. هر شعله‌ای که خاموش میشد تاریکی بیشتر میشد ولی هنوز آنقدرها روشنایی وجود داشت که شاه وآغابهرام یکدیگر را ببینند. شاه ادامه داد و گفت:

ــ این برای ما خیلی زشت است. ننگ‌آور است که در محدوده ممالک خودمان بر خادمان و خدمتگزاران خویش حکومت ونظارت نداشته باشیم. سرشکستگی است که یک پسربچه گروگان یکی از شخصیتهای دیوان خانه را بکشد... آه... او شوهرعمه شاه مملکت هم بود. آدم ساده‌ای نبود. این را میفهمی آغابهرام؟ اهمیت موضوع را درک میکنی.؟ فردا این خبر به خارج از مملکت درز میکند وژورنال‌های فرنگی با آب وتاب فراوان می‌نویسند وعوام‌الناس فرنگستان هم از این ماجرا مطلع میشوند وبتصور بی‌عرضگی وبی‌لیاقتی ما کیسه طمع می‌دوزند.

برای اولین بار بعد از چندین دقیقه که شاه حرف میزد آغابهرام سکوت را شکست و پرسید:

ــ از این غلام چه خدمتی ساخته است؟

ــ من از شما خواستم یکنفر را انتخاب کنید که موضوع را تحت بررسی وتحقیق قرار دهد. الآن سه روز میگذرد وبمن جواب نداده‌اید.

ــ همانروز به عرض قبله عالم رسانیدم که خود کیخسرومیرزا دارد موضوع را دنبال میکند.

شاه به شنیدن نام کیخسرومیرزا از جای جست وبرخاست. بلادرنگ آغابهرام نیز بلند شد وروی پای قرار گرفت. شاه با نارضائی وخشم وتندی گفت:

ــ کیخسرومیرزا... کیخسرومیرزا... از این پیرمرد بیمارچه کاری ساخته است. هر خدمتی در این چند سال از او خواستیم یا نپذیرفت ویا خراب کرد. همین پسرک افغانی تحت نظر او بود که این فاجعه را بوجود آورد. ضیاءالسلطنه را خود او انتخاب کرده بود.

وبلافاصله با لحنی دیگر گفت:

ــ اصلاً آغابهرام.. بمن راپورت داده‌اند خود کیخسرومیرزا در این فرار دست داشته...

آغابهرام با شتابزدگی اظهار داشت:

ــ استغفرالله.. استغفرالله.. این پیرمرد مثل آئینه پاک است..

ــ اشتباه میکنی آغابهرام.. اطلاع داده‌اند که پسرش در لندن است ودخترش با یکی از

خانمهای انگلیسی دوستی دارد. کالسکه اورا دیده‌اند که به باغ ییلاقی سفارت انگلیس رفته و با پرده‌های افتاده از آنجا بیرون آمده.. دست انگلیسیها در کار است و من تردید ندارم که این پیرمرد خرفت را خریده‌اند..

آغابهرام از شدت وحشت مجدداً دوزانو روی زمین نشست و در همان حال خم شد و زمین را بوسید و با صدائی که از شدت وحشت میلرزید و بغض گریه داشت گفت:

ــ محض خدا قبله عالم.. قلب و روحتان را از این اندیشه ناصواب پاک کنید. من به خون خود عهد می‌بندم که چنین چیزی صحت ندارد.. پیرمرد بیماری که لب گور ایستاده به چه چیز احتیاج دارد که در مقابل آن وطنش را بفروشد.؟ شرافتش را از دست بدهد.؟

ــ تو آدم ساده‌ای هستی. اگر تورا نمیشناختم و به سوابق خدمتت آگاه نبودم میگفتم مرد احمقی هستی.. اما در تو هوشیاری و خردمندی دیده‌ام لذا تورا به سادگی متهم میکنم..

شاه بطرف آغابهرام که همچنان دوزانو نشسته بود برگشت و گفت:

ــ من تصمیم خود را گرفته‌ام.. اعتضادالسلطنه را مأمور تعقیب این مهم کرده‌ام.

ــ آن پیرمرد خانه‌نشین و درویش...؟

ــ نه. نه. نه.. اعتضادالسلطنه جوان.. پسرش..

ــ پناه بر خدا... قبله عالم.. جسارت میشود.. مرا می‌بخشید.. این جوان دیوانه است... شاه بجای اینکه خشمگین شود بصدای بلند خندید و تکرار کرد:

ــ دیوانه است.. دیوانه است.. گاهی این دیوانه‌ها بهتر از عقلا کار میکنند. خیلی از امور هستند که با دیوانگی بهتر انجام می‌پذیرند و این یکی از آنهاست.. بهرحال من امشب اورا احضار کردم و باو مأموریت دادم این وظیفه را به انجام برساند..

ــ پس.. در اینصورت من؟.. قبله عالم مرا برای چه به خدمت فرا خوانده‌اند.؟

ــ هان.. در عین حال نمیخواهم اعتضادالسلطنه خودسرانه کاری بکند که بعد پشیمانی بیاورد لذا دستور داده‌ام با مشورت شما اقدام کند. شما به کارهای او نظارت داشته باشید و اگر مشکلی پیش آمد بعرض برسانید.

«آغابهرام» چهره خود را میان دو کف دست پوشانید و آهی سرد و سخت کشید بطوریکه شاه نتوانست نسبت به این عمل او بی‌تفاوت بماند. پیش رفت و در دو قدمی آغابهرام ایستاد و اظهار داشت:

ــ ببینم آغابهرام.. در اینکار چه ایرادی می‌بینی که چنین میکنی..؟ گوئی ما دستور قتل

کسی را داده‌ایم...

پیرمرد بزمین افتاد و فرش اطاق را بوسید و گفت:

ــ قربان. امان دارم هر چه میخواهم و میدانم بگویم...

ــ البته. من در این وقت شب که نماز صبح نزدیک است برای چه تورا احضار کرده‌ام..؟ آیا جز این است که میخواهم عقیده و نظر خودت را بعرض ما برسانی..؟

او باز هم در گفتن تردید داشت اما سرانجام با صدائی خسته و گرفته گفت:

ــ جسارت است. فضولی است ولی قبله عالم برای اولین بار کار را به کاردان نسپرده‌اند. او جوانی است گستاخ و بی‌شرم و حیا.. حرمت بزرگترهای خانواده را حفظ نمیکند. رعایت ریش سفید خدمتگزاران درگاه قبله عالم را نمینماید. باین بهانه بگیر و ببند راه میندازد و موجبات دل‌آزردگی کسانی را فراهم میآورد که سالهای دراز باین درگاه خدمت کرده‌اند. درپایان نیز هیچ کار مفیدی انجام نمیدهد...

شاه ایندفعه فریاد کشید وپرسید:

ــ به چه دلیل...؟

ــ باین دلیل که در اصل خیانتی نشده.. جنایتی نشده... روز اول نیز اگر بخاطر همایون جهان مطاع قبله عالم باشد در ایوان بعرض رسانیدم که انگلیسیها نعل وارونه زده‌اند. آنها کاری کرده‌اند که ما نسبت بدوستانمان ظنین شویم و بر ایشان سخت بگیریم..

شاه که از شدت غضب یکپای خود را بلند کرده بود تا به سر و صورت آغابهرام بکوبد گفت:

ــ یعنی تو میگوئی اصلاً کهندل‌خان بما خیانت نکرده..؟ برای کامران میرزای هراتی توپ و باروت نفرستاده؟

آغابهرام برای اینکه از شدت خشم شاه بکاهد پیش رفت و سرش را مقابل پای او بر فرش اطاق و طوری قرار داد که اگر شاه پای خود را پائین میآورد بر سر او فرود میآمد و در این حال گفت:

ــ بزنید.. برای اینکه خشم شما فرو بنشیند حتما فرمان بدهید این غلام را بکشند اما وظیفه خدمتگزاری بمن حکم میکند که حقیقت را بگویم. اگر نگویم خیانت کرده‌ام.. من نه کهندل‌خان را دیده‌ام و نه کامران میرزای هراتی را میشناسم اما دلم نمیخواهد ندامتی که شاه‌عباس بعد از کشتن دوپسر گرگین‌خان ارمنی تحمل کرد نصیب سرور و آقای من بشود..

شاه به آرامی پای خود را فرود آورد و زیر لب چندین بار گفت:

ــ استغفرالله.. استغفرالله...

وبطرف درروبروئی تالار راه افتاد وبی‌آنکه روی خود را برگرداند اظهار داشت:

ــ برو بخواب پیرمرد... فراموش نمیکنم که شاه مبروز سه بار سفارش تورا بما کرد..

وچون به آستانه در تالار رسید برگشت و اضافه کرد:

ــ آغابهرام.. با اعتضادالسلطنه همکاری کن..

و از آنجا دور شد و رفت. آغابهرام چنان کوفته و خسته و غمزده بود که نمیتوانست از جای برخیزد.. تقریباً همه شمعها وچراغها خاموش شده بودند.. از فاصله‌ای خیلی دور آوای خروس شنیده میشد. سحر شده بود. یکی از غلامان دوان دوان وارد شد. به آقابهرام تعظیم کرد و به جمع‌آوری شمعهای نیم‌سوخته و خاموش کردن چراغهای بی روغن که بفتیله سوزی افتاده بودند پرداخت. خواجه پیر نیز برخاست وآرام‌آرام بیرون رفت. کالسکه‌چی داخل کالسکه بخواب عمیقی فرورفته بود. آغابهرام راضی نشد اورا بیدار کند. تصمیم گرفت در باغ قدم بزند تا او بیدار شود اما کالسکه‌چی تصادفاً بیدار شد و جست و گفت:

ــ آقا.. روی من سیاه... شما تشریف آورده‌اید...

آغابهرام هیچ نگفت و سوار شد و بسوی خانه رفت. حتی از سخن گفتن ابا داشت چون صدایش میلرزید و نمیخواست دیگران، حتی سورچی کالسکه‌اش بفهمند که‌چقدر ناراحت و غمگین است. همانطور که پیرمرد باتجربه پیش بینی می کرد همکاری آغابهرام و اعتضادالسلطنه بیش از چند روز ادامه نیافت. اولین ملاقات را از کیخسرومیرزا بعمل آوردند که شرح آن را درفصول قبل نوشتیم. از آنجا که خارج شدند آغابهرام پرسید:

ــ شما چه فکر می کنید..؟

اعتضادالسلطنه گفت:

ــ من اعتماد دارم که کیخسرومیرزا درقتل ضیاءالسلطنه دست دارد. درفرار گروگان شاه مسئول مستقیم است.. اگر او نیت خیر داشت ضیاءالسلطنه را به تنهائی روانه انیسیه نمیکرد ولااقل یک جوخه سربازیا یکدسته فراش با او میفرستاد.. وضع او چقدر تأسف‌آور بوده که معین‌الحکومه اصفهان چند فراش همراه او گسیل داشته...

ــ حالا چه میخواهید بکنید..؟

ــ کیخسرومیرزا را به اردبیل میفرستم... گوش کن آغابهرام.. قدر مسلم این است که این جوان و همدستانش در ایران هستند و هنوز نتوانسته‌اند خارج شوند. کسانی هستند که از او حمایت می کنند. اگر یک این حمایت کنندگان از صحنه خارج شوند پسرک تنها

میماند و با پای خودش بدام میافتد.. نظر شما چیست..؟

آغابهرام متفکرانه پاسخ داد:

ــ منَ نظر و عقیده‌ای ندارم... چون میدانم نظر من بی تأثیر است. هر کار میخواهید بکنید. چه اگر بیش از این پافشاری کنم بیم دارم خودم نیز مورد اتهام قرار بگیرم...

اعتضادالسلطنه خنده بلندی کرد و گفت:

ــ هیچ بعید نیست آغابهرام... سیاست مثل قمر وزیر قصه امیرارسلان است. فرنگیها میگویند پلتیک. وپلتیک در فرنگ مدرسه دارد...

باین ترتیب بود که کیخسرومیرزا را بازداشت کردند و به زندان اردبیل فرستادند. زندان اردبیل مخصوص بزرگان و شاهزادگان بود. اینکار از زمان فتحعلیشاه مرسوم گردید و زندان اردبیل برای نگهداری شاهزادگان اختصاص یافت. بعد از دستگیری کیخسرومیرزا اعتضادالسلطنه نسبت به ترلان‌خانم دختر شاهزاده سوءِظن داشت و سفارش اکید کرده بود تا اورا زیر نظر داشته باشند. بعدها خواهیم دید چه کسانی اورا زیر نظر گرفته بودند. درست در همین اوان بود که به اعتضادالسلطنه خبر دادند شاهزاده‌خانم انیس‌الدوله همسر ضیاءِالسلطنه به تهران آمده است. اعتضادالسلطنه از جهات مختلف به خانم انیس‌الدوله احتیاج داشت و در عین حال نسبت به او نیز ظنین بود. اویکروز بیکی از دوستانش گفته بود: «در دنیای پلتیک هیچ کاری غیر ممکن و محال نیست حتی ممکن است انیس‌الدوله دستور قتل ضیاءِالسلطنه را صادر کرده باشد..»

طی این مدت عده کثیری از افاغنه را توقیف و زندانی کرده بودند. یکدسته از آنها بیشتر در مظان اتهام قرار داشتند و همانطور که نوشتم یکی از آنها زیر شکنجه اعتراف کرده بود همان بهادرمیرزا پسر کهندل‌خان است. اعتضادالسلطنه وقتی شنید انیس‌الدوله به تهران آمده بفکر استفاده از او افتاد. او تنها کسی بود که بهادرمیرزا را دیده بود و میشناخت. انیس‌الدوله عمه اعتضادالسلطنه محسوب میشد. یک برادرزاده میتوانست سرزده بدیدار عمه خود برود اما میخواست احترامش حفظ شود و خانم با وقت قبلی منتظر پذیرائی از او باشد لذا قبلاً یکی از افسران خود را فرستاد و قرار ملاقات گذاشت. روز چهارشنبه صبح بدیدار خانم رفت.

انیس‌الدوله در نگاه اول از اعتضادالسلطنه و حرکات و رفتار و طرز لباس پوشیدن و مشاهده سبیل و تعلیمی او خوشش نیامد.. اورا جوانی جلف و سبکسر تشخیص داد. اعتضادالسلطنه به روش فرنگیها پیش رفت و دست انیس‌الدوله را گرفت و بوسید که این نیز

حرکتی ناشایست تشخیص داده شد و انیس الدوله بیشتر از او متنفر شد با این وجود تعارف کرد و از او خواست بنشیند و حرف بزند. اعتضادالسلطنه گزارش کارها را داد تا آنجا که گفت:

ــ کیخسرومیرزا را به اردبیل فرستادم...

انیس الدوله متعجبانه پرسید:

ــ شما..؟ شما کیخسرومیرزای محترم را به اردبیل فرستادید که چه کند..؟

ــ ایشان را بازداشت کردم...

ــ بسیار کار بدی کردید.. به چه اتهام..؟

ــ باتهام خیانت به شاه و ایجاد رابطه با انگلیسیها...

ــ این وصله به کیخسرومیرزا نمی چسبد. حضرت والا.. میدانید چه کرده‌اید.؟

ــ چرا خانم شازده... عجله نفرمایید. مدارکی در دست است. من امروز خدمت رسیده‌ام که از حضورتان تقاضای کمک بکنم.. بعد از مرحوم مغفور ضیاءالسلطنه شما تنها کسی هستید که بهادرمیرزای قندهاری را بچشم دیده‌اید و میشناسید...

ــ منهم یکبار بیشتر او را ندیده‌ام.. یکی دوبار... فرصت کوتاهی بود. اما جز من کسان دیگری هستند که با او نزدیک بودند.. میرفتند به خانه او.. برای او کار انجام میدادند.. طاهره‌خانم زن کدخدا. و زینب دختر کاکوجواد چوپان انیسیه...

ــ بله. اطلاع دارم.. این دونفر هم مأموران ما را فریب داده و گریخته‌اند. ناپدید شده‌اند... همین فرار وپنهان شدن ثابت میکند که آنها نیز در توطئه دست داشته‌اند..

انیس الدوله خواست چیزی بگوید که باز اعتضادالسلطنه گفت:

ــ ما عده‌ای را توقیف کرده‌ایم. یکی از آنها اعتراف کرد پسر کهندل خان است ولی در جواب سؤالهای ما نامربوط میگوید.. جسارتاً خواستم استدعا کنم برای روشن شدن موضوع آن شخص را بحضور بیاورند و ببینید.. شناسائی کنید..

ــ اطمینان دارم بیگناهی را شکنجه داده‌اید تا مجبور باعتراف شده.. اگر او بهادرمیرزا بود نیازی به کتک زدن و شکنجه کردن نداشت. همان لحظه اول خودش را معرفی میکرد.. او جوان شجاعی است..

ــ شما از دشمن خودتان تعریف می کنید...

ــ او دشمن من نیست.. کشته شدن ضیاءالسلطنه یک حادثه بود..

اعتضادالسلطنه که در دل نسبت به انیس الدوله سوءظن داشت بشنیدن این جملات

یقین حاصل کرد و با لحنی خاص گفت:

ــ که اینطور... که اینطور....

ــ بهر حال من مضایقه ندارم.. کجا باید او را ببینم...

ــ همین امروز دستور میدهم او را به حضور بیاورند...

«انیس الدوله» دختر فتحعلیشاه قاجار بود. تا هفده سالگی در محدوده دربار زیسته و بزرگان و اشراف فراوانی را مشاهده کرده بود که با همراه داشتن یک چارک جواهر بخاک میافتادند و زمین را می بوسیدند لذا بهیچوجه نمی‌پسندید کسی که از نظر قرابت یکدرجه هم از او پائین‌تر است در حضورش اینگونه با جسارت و تفاخر حرف بزند. وقتی اعتضادالسلطنه گفت «دستور میدهم» او از روی صندلی دسته‌دار و مخمل‌پوش برخاست و دو سه بار زیر لب گفت:

ــ دستور میدهم.. دستور میدهم...

نگاه از چهره او برگرفت و روی خود را بطرف پنجره برگردانید. اعتضادالسلطنه متوجه این توهین شد و برای اینکه زخمی به خانم انیس الدوله زده باشد گفت:

ــ خانم شازده خوب است بیک حقیقت توجه داشته باشند..

ــ آن حقیقت چیست.؟ چیست که شما میدانید اما من نمیدانم.

ــ حقیقت اینست که تنها قتل مرحوم ضیاءِالسلطنه و جسارت و گستاخی چند تن افغانی مطرح نیست. این یک مسئله حیاتی مملکتی است. برای حفظ و حراست حدود و ثغور و امنیت کشور و رعایای قبله عالم خیلی افراد بزرگ و باشخصیت قربانی شده‌اند. حتماً شنیده‌اید که شاه ماضی جنت مکان خاقان معفور فتحعلیشاه قاجار حتی برادران خویش را فدای مملکت کرد. یکی را کشت و دیگری را از حلیه بینایی محروم ساخت. پس ملاحظه میفرمایید که وقتی پای مصالح ممالک محروسه در میان باشد مدارج قرابت اعتبار خود را از دست میدهند.

بشنیدن این جملات انیس الدوله مانند پلنگ ماده‌ای غرید و برگشت و دو قدم بطرف او برداشت و در حالتی که خون بچشم و صورت آورده بود گفت:

ــ حضرت والا مرا هم تهدید میفرمایند..؟

اعتضادالسلطنه با وقاحت تمام اظهار داشت:

ــ ابداً.. ابداً.. فقط خواستم تذکر بدهم...

ــ یعنی من برای منافع اجنبی‌ها علیه شاه و مملکت توطئه میکنم..؟

انیس الدوله زنی بسیار زرنگ و باهوش بود. خیلی زود فهمید که آن جوان جویای نام برای رسیدن به هدف از قربانی کردن هیچکس حتی پدر خودش ابا ندارد لذا مصلحت ندید روبرو با او بجنگد. در یک لحظه تصمیم خود را گرفت، هدف را معین کرد، برنامه ریخت و خنده‌ای سر داد و گفت:

ــ ببینم.. حضرت والا... این وقت روز که من باید در حال استراحت باشم، خودتان حتماً کارهای مهم مملکتی درپیش دارید، اینهمه راه با کالسکه آمده‌اید که بگویید دختر فتحعلیشاه زشت است. دماغش کج است. بیچاره ضیاءالسلطنه نمیدانست چندین و چند سال با چه دیو و عفریتی زندگی میکند...

او همچنان میخندید و اعتضادالسلطنه که از مجموع این جملات نامربوط چیزی دستگیرش نمیشد مات و متحیر مانده بود و نمیدانست چه بگوید. بالاخره خانم شازده گفت:

ــ خوب.. حضرت والا شنیده‌ام از سفر فرنگ دوربینی آورده‌اید که با آن میتوان تمام آسمان را دید.. ستارگان را از نزدیک مشاهده کرد. آیا در ستارگان دیگر هم مثل ما کسانی زندگی میکنند که نسبت بهم بی‌محبت هستند..؟ راستی آن چه نوع دوربینی است.؟

انیس الدوله با مهارت مسیر صحبت را عوض کرد و اورا برانگیخت تا از فرنگ و پیشرفتهای مردم فرنگستان صحبت کند. چیزی که همیشه اعتضادالسلطنه را راضی و خوشحال میکرد. پس از ساعتی قرار گذاشتند که انیس الدوله به «دوساق خانه» برود و زندانی مورد بحث را مورد شناسائی قرار دهد.

اینکار انجام گرفت و معلوم شد آن جوان بهادرمیرزا نیست. حق این بود که اعتضادالسلطنه آن پنج اسیر افغانی را آزاد کند ولی چون آزاد کردن آنها اعتراف تلویحی به اشتباه و شکست بود اینکار را نکرد. آنروز از خانم انیس الدوله زخم هولناکی خورده و در عین حال سوءِ ظنی که داشت تحریک شده بود. او چند نفر را برای جاسوسی و خبرچینی از انیس الدوله و دیگران معین کرده و با مهارت آنها را بکار گماشته بود. از جمله باغبان انیس الدوله را در کوچه دستگیر کرده و بزندان فرستاده و بجای او مردی را به باغبانی خانه انیس الدوله گماشته بود. وقتی رجب باغبان گم شد مردی به خانم مراجعه کرد و گفت:

ــ خانم. من عموی رجب هستم.. او قبلاً بمن گفته بود که اگر حادثه‌ای برای من اتفاق افتاد تو تا بازگشت من کارهای باغبانی را انجام بده که باغ خانم از شکل و رویّت نیفتد...

انیس الدوله این دروغ را باور کرد و اجازه داد که مرد مذکور بجای رجب مشغول کار

شود. ظاهراً این جانشینی هیچ زیانی برای خانم نداشت. خانم که باور کرده بود او عموی رجب باغبان است هر روز یا یکروز درمیان سراغ جوان را از او میگرفت و می‌پرسید:

ــ از رجب خبری نشد..؟ بالاخره نفهمیدید او کجا رفته و چه میکند..؟

ــ نه خانم... حدس میزنیم رفته ده.. چند شب قبل از گم شدنش خواب مادرش را دیده بود. بنظر من رجب رفته ده مادرش را ببیند.. برمیگردد... تا اول ماه روزه مراجعت میکند..

باین ترتیب باغبان مذکور شب و روز مراقب خانم انیس الدوله بود و تمام اخبار خانه او را به اطلاع اعتضادالسلطنه میرسانید. یکروز شتابان نزد اعتضادالسلطنه رفت و گفت:

ــ آقا.. امروز یک زن میان‌سال همراه یک دختربچه یازده دوازده ساله آمده بودند و سراغ خانم را میگرفتند.

ذهن اعتضادالسلطنه بسرعت متوجه طاهره‌خانم و زینب شد و با شتابزدگی گفت:

ــ خوب. خوب.. آنها کجا هستند...

ــ خانم رفته بود به شمیران. به آنها گفتم خانم تشریف ندارن. باور نمیکردند. زن گفت به خانم بگوئید زن کدخدا آمده.. و میگفت من در ده انیس و مونس خانم هستم...

ــ خوب... آنها را شناختم. بگو الآن کجا هستند..؟

ــ عرض کردم که چون خانم نبود پشت در نشستند اما در همین موقع شاغلام پیشکار کیخسرومیرزا بیرون آمد.. من پشت در مخفی شده بودم. او مرا نمیدید.. یواش یواش با آنها حرف زد و بعد هم آنها را برد داخل باغ....

اعتضادالسلطنه مانند ترقه از جای جست و گفت:

ــ خانه‌ات خراب.. چرا زودتر نیامدی بگوئی؟.. من در آسمان دنبال این دو نفر میگشتم آنها را در زمین یافتم...

اعتضادالسلطنه بی‌اندازه خوشحال بود چون میدانست که اگر طاهره‌خانم و زینب را در خانه کیخسرومیرزا بیابد و دستگیر کند جرم کیخسرومیرزا نیز ثابت میشود و ارتباط او با بهادرمیرزا و اجانب مورد تأیید قرار میگیرد. و او نمیدانست که خود بهادرمیرزا و آقامکلل نیز در آن خانه هستند....

* * *

اوایل شب بود. طاهره‌خانم و زینب بعد از روبروشدن با بهادرمیرزا و آقامکلل غذا خوردند و چون فوق العاده خسته بودند چند ساعتی خوابیدند. شاغلام چراغهای خانه را

روغن ریخته و روشن کرده بود که آنها بیدار شدند و بوسیله آقامکلل به اطاق محل اقامت بهادرمیرزا رفتند. زینب از شوق دیدن بهادرمیرزا به گریه افتاده بود. بهادرمیرزا او را نوازش کرد و گفت:

ــ ناراحتیها و غصه‌ها و سرگردانیها بزودی تمام میشوند.. آنوقت.. آنوقت که آسمان روشن شد و سیاهی شب رفت و سپیده بخت ما دمید من تورا با خودم به هندوستان میبرم.. همان هندوستانی که میگوئی من پسر پادشاه آنجا هستم...

همه خندیدند.. حتی خود زینب با چشمان اشک‌آلود بخنده افتاد بی‌آنکه بداند آنها چرا میخندند. شاغلام سماور را آورد و کنار دست طاهره‌خانم نهاد. طاهره‌خانم چای دم کرد. بهادرمیرزا که داشت یادداشتها و نوشته‌های خود را جمع‌آوری میکرد پرسید:

ــ شاغلام. خانم کجا تشریف دارند..؟

ــ خانم‌به شمیران رفته‌اند.. آخر ترلان‌خانم شوهر و چند بچه دارند.. پدر و منافع پدر جایی دارد و شوهر و فرزندان و زندگی خانوادگی جایی دیگر.. ترلان‌خانم باید هم بزندگی خود برسند و هم برای اثبات بیگناهی آقا فعالیت کنند.. اینست که یا شمیران هستند و یا اینجا.. احتمال زیاد دارد که تا ساعتی دیگر بیایند. اگر امشب نیایند فردا صبح زود پیدایشان میشود...

طاهره‌خانم چای ریخت. سینی را بدست زینب داد و گفت تعارف کن.. اول خدمت امیرزاده ببر... یک یک چای خود را برداشته و سرگرم نوشیدن و حرف زدن بودند که ناگهان شاغلام از جای جست و متوحشانه گفت:

ــ شما... شما هم صدائی شنیدید..؟

همه بیکدیگر نگاه کردند. آقامکلل گفت:

ــ نه. هیچ صدائی شنیده نشد..

اما رنگ شاغلام بشدت پریده بود.. استکان در دستش میلرزید. او گفت:

ــ من اشتباه نمیکنم.. صدای گرپ آمد.. مثل اینکه کسی از دیوار به داخل باغ پرید...

بشنیدن این جمله همه از جای جستند. ولی دیگر خیلی دیر شده بود زیرا در همین موقع دولنگه در اطاق بهم خورد و اعتضادالسلطنه با همان ژست همیشگی که تعلیمی را زیربغل نهاده بود وارد اطاق شد و نگاهی به یک‌یک حاضران افکند و با خوشحالی گفت:

ــ به.. به.. به.. چقدر عالی... گرگ و روباه و شغال و بوزینه را در یک قفس گرفتار

کردم.. عجب شانسی آوردم،ها!

بیرون اطاق، درون باغ سربازان موج میزدند.. او بیشتر ازپنجاه شصت سرباز مسلح با خود آورده و همه باغ را در محاصره گرفته بود.

بهادرمیرزا که ایستاده بود سست شد ونشست. آقامکلل خود را باورسانید وآهسته گفت:

ــ آقا. خودتان را نبازید.. شما بیگناه هستید.. خداوند راضی نمیشود بیگناهی....

اعتضادالسلطنه فریاد کشید و گفت:

ــ خفه‌شوپیر خرفت.. حرف نزن.. اینجا هم توطئه می کنی.. برو کنار...

آنگاه به شماره حاضران پرداخت..

ــ خوب. شاغلام یکی... قاتل ضیاءالسلطنه دوتا.. پیرمرد سه‌تا..آن زن چهارتا و بالاخره این دختر نفرپنجم... یکنفر دیگر هم باید باشد... دختر کیخسرومیرزا کجاست...

کسی پاسخ نداد. اعتضادالسلطنه لگدی به ساق پای شاغلام زد و گفت:

ــ با تو هستم پدرسوخته.. ترلان‌خانم کجاست؟

ــ نمیدانم...

وازشدت درد بخود پیچید وروی زمین نشست. اعتضادالسلطنه دستورداد همه خانه را بگردند وهر کس را یافتند دستگیر کنند وبیاورند. دقایقی بعد آمدند و گفتند دیگر کسی در خانه نیست. شاغلام گفت:

ــ حضرت والا.. شما این افراد را به خلوت وبه صندوقخانه‌های شاهزاده کیخسرومیرزا میفرستید اگر چیزی مفقود شود خود شما باید جوابگوباشید...

اعتضادالسلطنه فریاد کشید:

ــ یعنی من دزد هستم..؟

وبا تعلیمی بجان شاغلام افتاد.. خون از سر وروی شاغلام جاری شده بود. دوسه یار بهادرمیرزا خواست دخالت کند اما آقامکلل بازویش را گرفت و کشید و گفت:

ــ اینکار را نکنید.. اوهمین را میخواهد که شما دخالت کنید وشما را هم کتک بزند. باومهلت وفرصت بی ادبی ندهید...

شاغلام کتک خورد ولی حتی یک ناله نکرد. یک کلمه سخن نگفت وسرانجام با سر و روی خونین گوشه‌ای نشست. اعتضادالسلطنه گفت:

ــ دستهایشان را با طناب ببندید وببرید... ببرید دوساق‌خانه تا من بیایم...

وباین ترتیب آنها را مانند اسیران جنگی با طناب بستند ودرون کالسکه‌ها افکندند و بردند... درتمام این مدت زینب میگریست وخود را لای چادر طاهره‌خانم پنهان کرده بود. هنگام سوارشدن در کالسکه‌ها قراربر این نهاده شد که طاهره‌خانم وزینب را با یک کالسکه ببرند وبهادرمیرزا وآقامکلل وشاغلام را نیز سواربریک کالسکه کنند اما هنگام جدا شدن، زینب گریه کنان بدنبال بهادرمیرزا دوید. این سبب برافروختن خشم وغضب اعتضادالسلطنه شد. از اسب فرود آمد وپشت گردن زینب را گرفت وچنان اورا بطرف طاهره‌خانم پرت کرد که اگر زن کدخدا اورا نگرفته بود بشدت بدیوار میخورد واحتمالاً مغزش متلاشی میگردید. خوشبختانه طاهره‌خانم اورا گرفت ودرآغوش فشرد وسوار کالسکه شد ودقایقی بعد کالسکه‌ها وسواران مسلح از کوچه خارج شدند ورفتند.

* * *

سر شب خانم انیس‌الدوله وگیس سفیدش نشسته بودند وداشتند سبزی «هفت‌بیجار» برای ترشی پاک میکردند که ناگهان در کوچه سروصدائی‌شنیده شد. خانم پرسید:

ــ چه خبر است.؟ مثل اینکه خانه کامران میرزا شلوغ شده... من صدای سم اسب و چرخ کالسکه شنیدم..

گیس سفید پاسخ داد:

ــ خانه کامران میرزا نیست. خانه کیخسرومیرزاست.

انیس‌الدوله از جای جست وچادرنمازش را بسر افکند ولی گیس سفید مانع شد وخانم را درجای نخست نشانید وخودش داوطلب شد که برای تحقیق وبررسی برود. وقتی از ایوان خواست سرازیر شود مشاهده کرد باغبان آهسته ازلای دروارد باغ شد وپشت سر اونیز دونفر ازافسران بدرون آمدند. گیس سفید خودش را مخفی کرد. ازآن فاصله صدای آنها را نمی‌شنید اما میدید که خیلی دوستانه با هم حرف میزنند. افسران که رفتند گیس سفید پیش خود گفت حدس من درست بود. این شخص خبرچین است.. اصلاً عموی رجب نیست..»

شب دهم دوازدهم ماه بود ومهتاب ملایمی باغ را روشن میکرد. گیس سفید ازپشت ستون مهتابی‌و ایوان میدید که باغبان بدجوری دستپاچه است. هراسان ونگران است و بی‌هدف اینطرف وآنطرف میرود. آهسته وبدون ایجاد سروصدا به پنجدری برگشت و مشاهده کرد خانم انیس‌الدوله نیز ازپشت شیشه‌های ارسی دارد به بیرون نگاه میکند. او پرسید:

ــ چه فهمیدی..؟

ــ هیچ خانم. فقط این را فهمیدم که شما گول خورده‌اید.
ــ یعنی چه..؟
ــ یعنی اینکه یکنفر را بنام باغبان به خانه‌وحریم شما فرستاده‌اند در صورتیکه او خبرچین است. همین الآن دیدم با دونفر از افسران داشت خوش و بش میکرد.
رنگ خانم بشدت تغییر کرد. ابتدا سرخ شد وبعد به سفیدی گرایید معهذا با آرامش کامل انگشت روی بینی خود نهاد و گفت:
ــ خواهش میکنم نگذار او بفهمد... سروصدای کار را درنیاور.. ابتدا بگذار ببینم چه خبر شده..؟ از کجا میشود داخل خانه کیخسرومیرزا را دید.؟
ــ هیچ راهی نیست.. اما اجازه بدهید رحمان را صدا بزنم..
رحمان یکی از نوکران قدیمی خانم بود. رحمان که آمد وموضوع را شنید گفت:
ــ خانم. می‌بخشید فضولی میکنم. شما داخل خانه کیخسرومیرزا دنبال چه میگردید..؟
ــ میخواهم بدانم آنها کیستند آمده‌اند و درآنجا چه میخواهند.
ــ خوب من خدمتتان عرض میکنم چون قبل از اینکه مرا احضار بفرمائید من روی درخت توت بودم و همه چیز را میدیدم و همه صداها را می‌شنیدم.
رحمان ماجرا را آنطور که اتفاق افتاده بود تعریف کرد تا اینکه گفت:
ــ هرپنج نفر را سوار کالسکه کردند وبه دوساق‌خانه بردند.
ــ پنج نفر..؟ غیر از شاغلام و طاهره‌خانم و زینب دیگران که بودند..؟
ــ جوانی بود که مثل افغانیها دستاربسته بود. او را امیرزاده خطاب میکردند و یک پیرمرد تقریباً پنجاه و چند ساله... اسمش را نشنیدم..
ــ اما من نام اورامیدانم اوآقامکلل نام دارد... خوب. آنها را بردند..
ــ بله خانم بردند دوساق‌خانه.. اما خانم... موضوع دیگری هست که میخواهم به عرض برسانم.
ــ چه موضوعی..؟
ــ خانم.. این باغبان که جای رجب آوردید آدم درستی نیست. امروز گذاشت رفت. البته این مهم نیست اما نیمساعت پیش دوتن از افسران آقای اعتضادالسلطنه آمدند داخل باغ و با باغبان صحبت کردند.. معلوم شد که امروزبعد از ظهری هم پیش آنها بوده چون شنیدم که یکی ازآنها گفت «امروز که گفتم.. چند روز دیگر باید اینجا بمانی.. اگر رجب

را آزاد کنیم...» اما من دیگر نشنیدم چه گفتند..

خانم انیس الدوله آخرین جمله رحمان را تکرار کرد و گفت:

ــ رجب را آزاد کنیم..؟ هان... فهمیدم... رحمان.. فوراً دو نفر سه نفر دیگر از آدمها را با خودت ببر.. این باغبان را بگیرید. دست ها و پاهایش را ببندید و بیاورید اینجا...

رحمان که گویا دل پرخونی از باغبان داشت بسرعت رفت و این فرمان خانم را بمرحله اجرا درآورد. هنوز خانم چادر نمازش را دور کمر نبسته بود که باغبان را آوردند. او فریاد می کشید و می گفت:

ــ چرا مرا می بندید..؟ مرا به کجا میبرید..؟ از جان من چه میخواهید؟ شکایت شما را به حضرت والا اعتضادالسلطنه میکنم. همه شما را بدوساق خانه میفرستم.. خیال کردید. فکر نکنید من یک باغبان ساده هستم.. من چشم و چراغ حضرت والا هستم...

خانم که از غضب و ناراحتی لب زیرین خود را می گزید بصدای بلند گفت:

ــ رحمان... این پدرسوخته خبرچین را آنقدر با چوب و فلک بزنید تا همه چیز را بگوید.. معطل نکنید. هر چه فریاد کشید اهمیت ندهید. بزنید تا بداند با چشم و چراغ اعتضادالسلطنه چه کارها را میتوانم بکنم...

رحمان و یکنفر دیگر پاهای باغبان را بالا گرفتند و آن دوتن به زدن پرداختند. ده دوازده چوب بیشتر نخورده بود که گریه کنان گفت:

ــ خانم. رحم کنید. خانم محض رضای خدا نزنید. هر چه بخواهید میگویم. من خبرچین هستم.

خانم اشاره کرد و نوکران از زدن دست کشیدند. دقیقه ای که گذشت خانم گفت:

ــ خوب. بگو.. حقیقت را بگو..

باغبان گریه کنان و نالان اظهار داشت:

ــ خانم. حضرت والا سه تومن به من دادند.. رجب را گرفتند و به دوساق فرستادند و بمن گفتند خودم را عموی رجب معرفی کنم. شما هم باور کردید. وظیفه من این بود که مراقب شما و خانه کیخسرومیرزا باشم.

و همچنان ادامه داد تا بالاخره گفت:

ــ امروز که دیدم این زن و آن دختر آمدند فکر نمیکردم مهم باشند. اصلاً نمیخواستم اطلاع بدهم امّا چون چند روز میگذشت که هیچ خبری نداده بودم رفتم گفتم. اتفاقاً آقا خیلی خوشش آمد. از خوشحالی جست و یک تومن دیگر غیر از آن سه تومن من انعام داد.

بعد هم آمدند آنها را گرفتند و بردند.

خانم به رحمان گفت:

ــ کافی است. این پدرسوخته را در انبار حبس کنید.. مواظب باشید فرار نکند. تا ماجرا ختم نشده نباید با اعتضادالسلطنه تماس بگیرد...

باغبان را بزندان بردند و در انبار گوشه باغ افکندند. خانم به رحمان گفت:

ــ ترلان خانم شمیران است. حتماً فردا صبح زود حرکت میکند که به تهران برگردد. اینها در خانه منتظر میمانند که او را هم دستگیر کنند و ببرند.. من از تو میخواهم بیرون دروازه منتظر بمانی. همین که کالسکه ترلان خانم رسید.راه را بر او میگیری. سلام مرا میرسانی و ماجرا را تعریف میکنی و او را از در حیاط خلوت نزد من میاوری.. من در حیاط خلوت چشم براه و منتظر میمانم. مبادا غفلت کنی رحمان. اگر پای ترلان خانم به کوچه برسد او را میگیرند و نزد پدرش به اردبیل میفرستند.

رحمان قول داد و همانطور که خانم برنامه ریزی کرده بود سحرگاه از دروازه خارج شد و سر راه منتظر باقی ماند. آفتاب تازه طلوع کرده بود که کالسکه ترلان خانم پیدا شد. رحمان آنرا میشناخت. با سورچی کالسکه دوست بود. اشاره کرد و سورچی دهانه اسبها راکشید و متوقف شد. ترلان خانم متوحش بود و انتظار حوادث زیادی را داشت اما آنچه می شنید غیر مترقبه بود. چیزی بود خارج از حد تصور و انتظار. بهرحال چاره ای نداشت جز اینکه خود را بدست حوادث بسپارد.

انیس الدوله در حیاط خلوت چشم براه او بود. دو زن شاهزاده یکدیگر را بوسیدند و ترلان خانم گریه بسیار کرد و گفت:

ــ خانم. دیدید چه خفتی بما دادند؟ شنیدید اعتضادالسلطنه با ما چه کرد..؟

انیس الدوله او را بوسید و گفت:

ــ همه چیز را میدانم. من اطمینان دارم یک توطئه در کار است. حقایق روشن میشوند. بنظر من در این شرایط هیچکس بما کمک نمیکند مگر یکنفر...

ــ اجازه میدهید من حدس بزنم..

ــ بله. بگوئید... ببینم چقدر در تشخیص خود صائب هستم.

ــ آغابهرام.. پدرم روزی که او را میبردند بمن گفت آغابهرام تنها کسی است که از آلودگی بری میباشد. او مرد پاکی است. نظر و عقیده خودم نیز همین است.

ــ درست حدس زدی.. نزد آغابهرام میرویم. همین الآن..

هر دو خانم سوار شدند و برای اینکه شناخته نشوند با یک درشکه کرایه‌ای به خانه آغابهرام رفتند. رحمان را نیز با خود بردند ولی وقتی به آنجا رسیدند در کمال تاسف مطلع شدند که آغابهرام بیمار و بستری است. برادرزاده آغابهرام که در حیاط بیرونی ایستاده بود و به مراجعه کنندگان پاسخ میداد ابراز تأسف کرد و گفت:

ــ می‌بخشید خانمها... آقا بیمار است. حالش مساعد نیست.

انیس‌الدوله گفت:

ــ شما بروید بگوئید انیس‌الدوله آمده.

ــ متأسفم خانم. چون بمن سفارش شده...

اما جمله او ناتمام ماند زیرا درست در همین لحظه در اطاقی باز شد و آغابهرام شخصاً در حالتی که بیک عصا تکیه کرده و یکنفر نیز زیر بازویش را گرفته بود بیرون آمد و تا چشمش به انیس‌الدوله افتاد سلام کرد و با لحنی محترمانه گفت:

ــ سلام عرض میکنم خانم.. خیلی خوش آمدید. بمن افتخار دادید خانم. همینطور شما خانم. تردید نداارم که باور نمیکنید اما به حقّه شاه قسم که الآن میخواستم برادرزاده‌ام را با کالسکه بدنبال صبیه کیخسرومیرزا بفرستم. البته اعتراف میکنم باین زودی انتظار زیارت شازده‌خانم انیس‌الدوله را نداشتم.

ترلان خانم با حیرت پرسید:

ــ بدنبال من.؟ چرا..؟

ــ بله. الآن عرض میکنم.. بفرمائید تو... خیلی خوش آمدید.

انیس‌الدوله و ترلان‌خانم از پله‌ها که بالا رفتند آغابهرام تعارف کرد و گفت:

ــ بفرمایید.. بفرمایید... چند روز است که من افتاده‌ام. مریض شده‌ام. با این وجود امروز شرفیاب شدم.. قبله عالم احضارم فرمودند. و... واگر بگویم درچه زمینه‌ای صحبت شد شاید باور نکنید...

انیس‌الدوله و ترلان‌خانم بهم نگاه میکردند. یکی از آنها ضمن مرتب کردن چادر خود از دیگری پرسید:

ــ موضوع چیست؟... هیچ نمیفهمم...

«آغا بهرام» با عذرخواهی روی تشکچه ولو شد و به پشتی تکیه داد و آهی عمیق کشید و گفت:

ــ شازده خانمها. مرا می‌بخشید... شرمنده‌ام که نمیتوانم بایستم حرف بزنم. بفرمائید.

خواهش میکنم بنشینید که من هم راحت باشم...

هر دو با بهت و حیرت نشستند. آغا بهرام خواجه بود و حتی زنان حرمسرای شاه از او رونمیگرفتند و بدون چادر و پوشش روبرویش میایستادند و حرف میزدند. انیس الدوله و ترلان خانم نیز حقاً نمیبایست از او روبگیرند ولی بنابر عادت چادر خویش را جابجا میکردند و روی خود را می پوشانیدند. وقتی آنها نشستند آغابهرام ادامه داد و گفت:

ــ امروز صبح خیلی زود مرا از خواب بیدار کردند و اطلاع دادند که از «درخانه» آمده اند. قبله عالم یکی از خاصان را فرستاده بودند که مرا به حضور ببرند... گفتم می بینید که حالم خوش نیست. شما بروید وبعرض برسانید که آغابهرام بیمار و بستری بود. او گفت «همه اینها را قبلاً گفته ایم. خودشان هم میدانند که شما مریض و بستری هستید معهذا دستور داده اند حتی بدوش هم شده شما را ببریم..» من حدس میزدم که باز اعتضاد السلطنه فتنه انگیزی کرده و ذهن شاه را مشوب نموده است. نمیخواستم بروم و در کارهای مربوط به او مداخله داشته باشم.

در همین گفت و گوها بودیم که یکنفر دیگر آمد. او بقدری تعجیل داشت که در درگاه اطاق بزمین خورد و لنگه کفشش از خودش جلوتر افتاد مقابل رختخواب من. شخص دوم نیز گفت قبله عالم فرموده اند شما را در کالسکه بگذاریم ویا بر تخت روان سوار کنیم و همراه ببریم...

«انیس الدوله» اظهار داشت:

ــ موضوع خیلی مهم بوده... آیا بالاخره شما رفتید...؟

ــ چطور میتوانستم نروم...؟

«ترلان خانم» که از تلف شدن وقت بیمناک و ناراحت بود با بی حوصلگی پرسید:

ــ ببخشید آغابهرام... احضار قبله عالم با کار ما هم مربوط است؟.. منظورم اینست که.. میدانید.. من بخصوص در شرایطی هستم که حتی یکدقیقه میتواند در سرنوشت و آینده ام موثر باشد..

«آغا بهرام» دستی به صورت فاقد ریش خود کشید و گفت:

ــ البته خانم.. البته.. قبلاً عرض کردم که میخواستم برادرزاده ام را بدنبال شما بفرستم.. اگر حال خوشی داشتم خودم خدمت میرسیدم ولی ملاحظه می کنید که سخت بیمار هستم.

در همین موقع چای آوردند.. پیرزنی که چای و شیرینی آورد وقتی سینی را گذاشت چیزی زیر گوش آغابهرام گفت. او سر جنبانید و آهسته اظهار داشت «بسیارخوب» و بعد

که پیرزن رفت به سخن گفتن ادامه داد. او بی اندازه خونسرد و آرام بود و این آرامش اضطراب و تشویش انیس الدوله و ترلان خانم را تشدید میکرد. آغابهرام ناگهان لحن خود را تغییر داد و پرسید:

قبلاً بمن بگوئید شما چرا باینجا آمدید.. برای چه میخواستید مرا ملاقات کنید.؟

ترلان خانم به انیس الدوله نگریست و اشاره‌ای کرد. او که بزرگتر بود پاسخ داد:

ــ والله آغابهرام.. سخنان شما بطورکلی مسیر فکرما را عوض کرد. ما آمده بودیم درباره اعتضادالسلطنه.....

آغابهرام خنده بلندی کرد و رشته کلام او را برید و گفت:

ــ اعتضادالسلطنه..؟ خدا او را لعنت کند.. هیچ‌نمانده بود فاجعه‌ای بوجود آورد. من همه چیز را میدانم ویا تقریباً میدانم.. ماجرا مربوط به دیروز است. آیا اینطور نیست.؟ دیروز تنگ غروب اعتضادالسلطنه همراه یکعده سرباز به خانه کیخسرو میرزا میرود و چند نفر را اسیر میکند و می بندد و همراه میبرد...

ترلان خانم با شتابزدگی گفت:

ــ بله. بله.. همینطور است. پس شما همه چیز را میدانید...

ــ نه فقط میدانم بلکه امروز صبح شخصاً به دوساق خانه رفتم و از آنها عذر خواستم. خوب همیشه ممکن است اشتباه اتفاق بیفتد. نه فقط من و اعتضادالسلطنه اشتباه می کنیم بلکه زبانم لال خود قبله عالم هم احتمال دارد دچار سهو شوند.. این تقصیر از نوکران و خدمتگزاران است که مراتب را خلاف بعرض میرسانند. وگرنه قبله عالم از سهو و خطا مصون هستند.. عقل کل هستند..

دهان انیس الدوله و ترلان خانم بازمانده بود. دیگر سخنان او را نمی شنیدند. احتمالاً آخرین کلمه‌ای که شنیدند همان «عذر خواستم» بود. نمیدانستند چه باید بگویند. باورشان نمیشد آنچه می شنوند حقیقت داشته باشد. ترلان خانم بی سابقه چندین بار پلکهای خود را بهم زد و با سر انگشتان مالید که اگر در خواب است بیدار شود... زبان او از فرط هیجان بند آمده بود اما انیس الدوله پرسید:

ــ آغابهرام. نکند دارید با ما مزاح میکنید.؟ قبول دارید که در این شرایط مزاح و شوخی مناسب نیست..

ــ من و شوخی و مزاح..؟ شازده خانم.. تا حالا شنیده‌اید من با کسی شوخی بکنم آنهم با خانمی در شأن و شخصیت شما خانمها..؟ استغفرالله.

ــ پس آنچه گفتید جدی بود..؟ خدای بزرگ.. چه می شنوم..

ــ بله خانم. بله... کاملاً جدی... بطور خلاصه عرض میکنم که حقیقت روشن شد.. قبله عالم اطمینان حاصل کردند که یک توطئه بزرگ سیاسی ترتیب داده شده بود..

ــ کی این حقیقت را روشن کرد.. ؟

ــ والله من درست نمیدانم.. این را باید از همان پسر کهندل خان.. اسمش چیست.. ؟

ــ بهادر میرزا..

ــ بله. باید از او پرسید... تاجائی که من خبردارم هفت سربازی که بوسیله افراد لشکر خراسان دستگیر شده و مدعی شده بودند افراد کهندل خان هستند با شخصی بنام چالاک مواجهه داده شده و توطئه را افشا کرده‌اند..

ــ بهادر میرزا در کدام محبس است...

ــ او در محبس نیست.. همین امروز صبح او و دیگران را با کالسکه به خانه فرستادم. آنها مجموعاً پنج نفر بودند. (سه مرد.. یک زن و یک دختربچه... الان درخانه منتظر شما هستند.

ترلان خانم مثل فنر از جای جست. عمل او برای آغابهرام قابل توجیه بود لذا هیچ متعجب نشد. انیس الدوله برخاست و آغابهرام به پشتی و بعد به عصا تکیه کرد و بلند شد و گفت:

ــ در اینصورت خدمتی نیست که من انجام دهم.

انیس الدوله گفت:

ــ ما برای شکایت از اعتضاد السلطنة آمده بودیم ولی ناگهان همه چیز عوض شد.

ــ بله و قبله عالم خیلی خوشحال هستند که... اشتباه نکنید خانم نمی خواهم بگویم که قبله عالم از مرگ ضیاء السلطنه خوشحال و راضی هستند.. نه.. اما کشته شدن آن مرحوم سبب شد که مأموران نتوانند آن جوان را نابینا کنند..

ــ همینقدر که فرمودید قبله عالم خوشحال هستند تأسف من از مرگ شوهرم از بین میرود..

آغابهرام تا آستانه در اطاق آنها را بدرقه کرد و انیس الدوله و ترلان خانم بسرعت خود را به کوچه رسانیدند و با یک درشکه کرایه‌ای دیگر راهی خانه شدند... همین که وارد کوچه شدند شاغلام از درباغ بیرون جست و دهانه اسبهای درشکه را گرفت. هر دو خانم با شادی و شعف فراوان پیاده شدند. آقا مکلل و بهادرمیرزا و طاهره‌خانم و زینب در باغ بودند. انیس الدوله نیز به آنجا آمد.. ترلان خانم دستور داد فرش گستردند. شیرینی آوردند و چای آماده کرد و همه به صحبت و شادی نشستند... ترلان خانم از بهادرمیرزا پرسید:

ــ شما فهمیدید حقیقت چگونه افشا شد...

بهادرمیرزا اظهار داشت:

ــ نه تقریباً... ولی هم اکنون کسانی باینجا میآیند که حقیقت را آنها روشن کرده‌اند و همه چیز را از زبان آنها خواهیم شنید.

این انتظار طولانی شد. هر دقیقه‌ای که میگذشت یکسال مینمود. بالاخره صدای سم چند اسب شنیده شد. شاغلام بیرون دوید و برگشت و گفت:

ــ امیرزاده.. سه سوار ناشناس باینجا میآیند...

آقا مکلل بیرون دوید و جلوی درباغ با یحیی و یوسف و چالاک روبرو شد. آقا مکلل از شدت شادی آنها را بوسید. حتی چالاک را که نمیشناخت در آغوش گرفت. کسانیکه در باغ بودند باستقبال آمدند و همانجا در آستانه دربزرگ چوبی بهم برخوردند و خوش و بش کردند. یحیی «چالاک» را معرفی کرد و گفت:

ــ این جوان چالاک نام دارد و همان کسی است که به لشکر خراسان رفت و آن هفت سرباز دروغگو را رسوا کرد...

ــ سربازان اعتراف کردند..؟

ــ بله. وقتی با چالاک روبرو شدند نتوانستند واقعیت را کتمان کنند. فرمانده لشکر اعتراف آنها را همراه نامه ای به من سپرد و من بتاخت به تهران آمدم..

امیرزاده پرسید:

ــ این چالاک را شما چطور پیدا کردید..؟

یحیی ماجرای برخورد و آشنائی با چالاک را تعریف کرد تا آنجا که گفت:

ــ صبح که بیدار شدیم در کمال تأسف دیدیم چالاک گریخته و رفته.. من دیگر ناامید شده بودم و قصد داشتم تفنگ و اسب را تحویل بدهم که ناگهان چند سرباز آمدند و ما را با خود بردند. به چادر فرمانده که رسیدیم چقدر متعجب شدیم وقتی مشاهده نمودیم چالاک آنجاست...

آقا مکلل از چالاک پرسید:

ــ جوان. تو چرا گریختی... و چرا نزد فرمانده لشکر رفتی...

چالاک پاسخ داد:

ــ دچار عذاب وجدان شدم.. فکر کردم اگر بفرار ادامه دهم بالاخره یکروز دستگیر میشوم. دستگیر هم نشوم گرفتار عذاب وجدان خواهم شد. یکفرسخ از اینها دور شده بودم که دهانه اسب را برگردانیدم و مستقیماً به لشکر خراسان رفتم و سراغ چادر فرمانده را گرفتم

وساعتی بعد همه چیز را گفتم...

* * *

باین ترتیب ماجرای گروگان خاتمه یافت. کیخسرومیرزا محرمانه به تهران عودت داده شد و اعتضادالسلطنه ازفرط شرمندگی مرخصی گرفت وبه بهانه معالجه رماتیسم ودرد مفاصل به بلـژیک رفت. دربار نهایت آزادی را به بهادرمیرزا وهمراهان او داد. شاه به کیخسرومیرزا گفته بود «این جوان خیلی ستم کشیده. روا نیست با خاطرات تلخ ایران را ترک کند. الطاف ما را باو ابلاغ کنید..» کیخسرومیرزا درملاقاتی که با آقا مکلل وبهادر میرزا کرد از او پرسید:

ــ چه میخواهید..؟ هر چه بخواهید من دستوردارم در اختیارتان قرار دهم.

«بهادرمیرزا» پاسخ داد:

ــ هیـچ نمیخواهم.. فقط اجازه بدهید من سه نفر از اتباع ایران را با خودم به قندهار ببرم.

ــ آن سه نفر کیستند...

ــ یحیی.. طاهره خانم و زینب... یحیی دوست من است، طاهره خانم طبیب و پرستار من خواهد بود.. و زینب نیز... آه... او را به شهر قصه ها و افسانه ها میبرم... همیشه زندگی ها قصه و افسانه میشوند... من زینب را با خودم میبرم که برای اولین بار قصه نارنج وترنج، این افسانه قشنگ از قصه به زندگی تبدیل شود...

«کیخسرومیرزا» منظور او را نفهمید اما وقتی بهادرمیرزا و همراهانش عازم قندهار شدند، یکشب سرد زمستان شاغلام و ترلان خانم ابتدا قصه نارنج وترنج را برای شاهزاده پر تعریف کردند و بعد سرگذشت جالب بهادرمیرزا و زینب را... پسرپادشاهی که دختر باغبان را با خود به دنیای افسانه ها برد...

«پایان»

سایر کتابهای این نویسنده:

۱ــ خرید بی‌بها

۲ــ میراث

۳ــ آقا حشمت

۴ــ آقا مهدی

۱۰ تومان

سایر کتابهای این نویسنده:

۱ـ خرید بی‌بها

۲ـ میراث

۳ـ آقاحشمت

۴ـ آقامهدی

انتشارات نجم

دفتر مرکزی: تهران ـ میدان فردوسی ـ ساختمان شهد ـ طبقه پنجم

تلفن: ۸۲۴۰۱۹ـ۸۳۲۰۱۸ـ۸۳۴۰۱۷